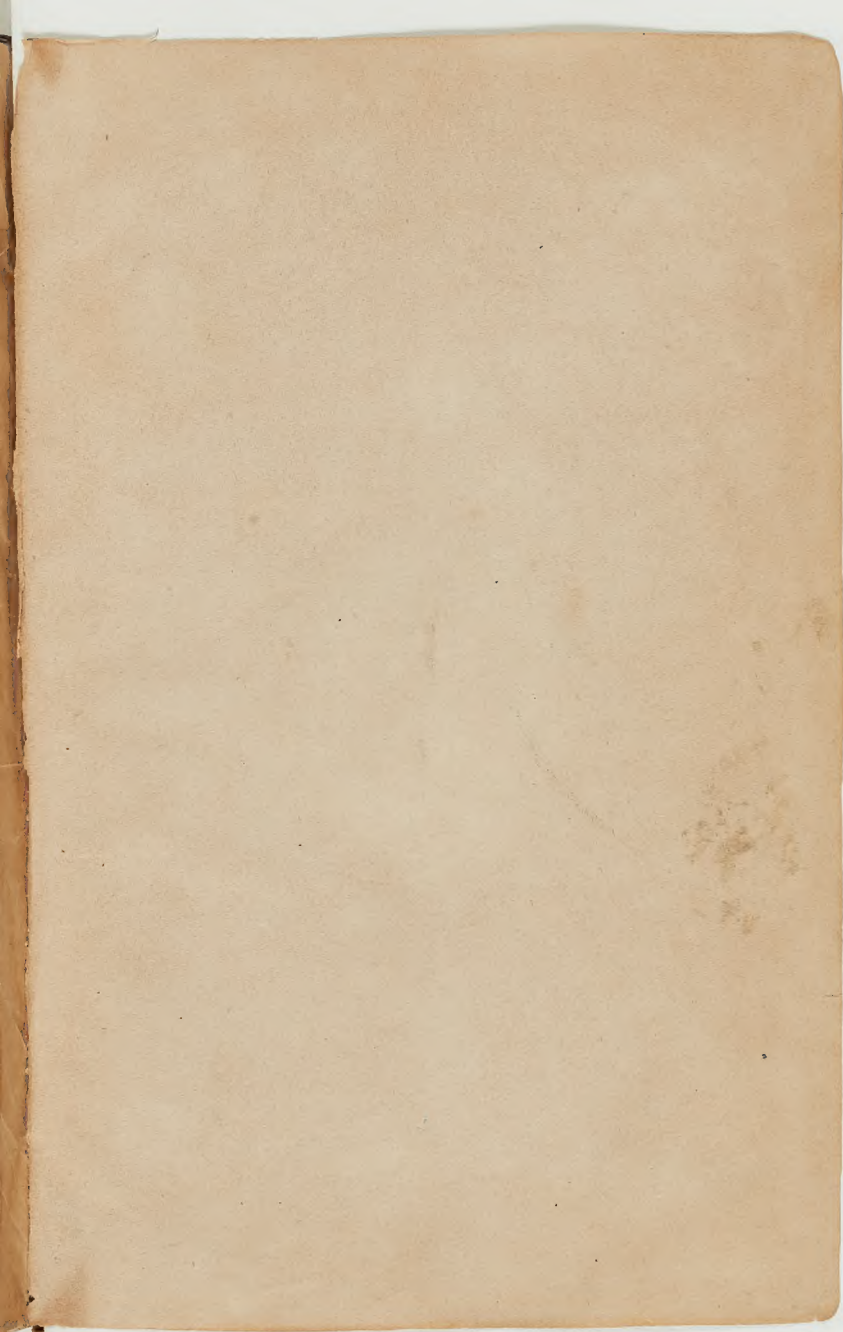


manuscrit de 367 feuillets -

peran 115



هو المصطفى المناس

٥٥٥٥٥

او هبني بما عود الله تعالى اليه
في المحبة والسياسة محمد بكاشغري
تتبع الى اخره الانتم نرات اقدار علي
الكرام خلفهم من امة السلام
المنفعة قربا لب العباد والمقالين فاقدر
عكس كرام انهم اغايبوا انصاهم
الي يوم القيمة وكونهم في شهر ربيع الآخر
والسنة ١٠١٢

دراي سال و شش در ليل

الحمد لله

ديوان عظم

عبد الوهاب



الحمد لله
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
والآله الطيبين
الطاهرين

Handwritten notes in the top right margin, written diagonally. The text includes phrases like 'که در این عالم...', 'که در این عالم...', and 'که در این عالم...'. It appears to be a commentary or a continuation of the main text.

دکان جهان الدنیا

مرد دل که در هوای جفاست جمال
میر جان که بر بلای و لایش کفایت
آب است خدمت در شرف و است
عقل غبار کشیده هر سوزن
مرد دل که در هر کس کمال او
جبریل با تجلی شمع جمال او
ای منجی که با طه و خوشی ای
یک نوره از لوله نورت غزاله بر
بویی ز کرد و امن لطافت و مانع بلع
نم آفتاب که از افق عزت و نور
بر طور طاعت آری کنت آفتاب
در ملک و حجت در بی زوایا
یوسف و لیل ماه بلای نورش از
که کل و ارجل تو نشین و جواد
چون زلف شاه جهان ز نور سر که بر
بیا دلت از آتش سوزنده شدی

عقبات تمش و جهان زبیل
از نیت و نیت و عالم جمال
کوزل و آب و آبی کوشمال
نری بر دود و باخ و خیال
خود را مقید در کات خلخال
پروانه و در سوختن بی پروبال
در حصه نیت تو ز کمال
یک شمع از دود و طفت غزال
در جبهه آفتاب و شمال
نیال کشف و دیده و نقص نوال
یک نوره از تجلی حسن جمال
یک کوشه از ولایت طلال
چاه عزیز مصر بدو انتقال
که کل و ارجل تو نشین و جواد
خود را مقید در کات خلخال
آب دکان خنده آب زلال

Handwritten notes in the middle right margin, written vertically. The text includes phrases like 'که در این عالم...', 'که در این عالم...', and 'که در این عالم...'. It appears to be a commentary or a continuation of the main text.

Handwritten notes in the bottom right margin, written diagonally. The text includes phrases like 'که در این عالم...', 'که در این عالم...', and 'که در این عالم...'. It appears to be a commentary or a continuation of the main text.

کبریا می بیند در سبزه
قربا این همه کار و پیاپی
بوده شب و روز و پیاپی
موشان

توبه کنج دو عالمی ازان رو
ازت صلت در حق ما
کردند خاک و در نهانست
وز ماصلوات برود است

يا قوم على النبي صلوا
توبوا وقضوا وولوا

بابای سقیق مر دو عالم
او خاتم انبیات زان ملک
ای پی رو تو حکیم عرفان
در ذیل محمدی زو ان ملک
زان شد هم آبخنان مبارک
از عیسی فرستد مونس
سلطان در عالمی برست
با عیث فضای کبریا
از مرز و رش جوطاق خضرا
عقلی تو بلی دلی مصور

ای نام تو بوزمین محمد
خوانند بر آسمان احمد

تو بگری و سر دوگون خاشاک
خاشاک و درون بجر خاشاک
و در عجزه ات شد دلداد
بر طاق سزای کسی و ط
دقت آتش کفر یار س بود
شد آب سیاه ساوه و در
در دیده محبت نیاید
بایر بر اقی برق سیرت
از طبع تو زاده ایست
این دلق سر او منج نه تو

179

باینده چو درین دین و دنیا
 زینجا یا به دست و دینک
 باینده چو درین دین و دنیا
 زینجا یا به دست و دینک
 باینده چو درین دین و دنیا
 زینجا یا به دست و دینک

<p>آنکه چو کان دوت درخ احسان او شرح برسد نشسته عقل نمکین یافته باب شمر عقل بخواند اما نزد عقل به کجا در علم و حدایت او جلوه کند با همه رفعت که دارد آسمان چو نیکو ملک بی پیش کت و بر قصد حق آن خاطر ما و صف افسخ چون تواند کف چون</p>	<p>لاجرم کوی قوت درخ چو کان او چهل دست و پاشکته نشسته در زندان او عالم علم اوست کوجون عالم علم آن آتش آتش امکان روح الامین در آن گوشه از گوشه های گوشه ایوان او قل تعالوا از برحق منتر اندر نشان او تا طقم بدوشش دل رسته جان حیران او</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

انک ذات او معلوم برود و عالم است
 بحر ایجاد و جود او و جود آدم است

<p>ای برابر کرده ایند با خلیل و وفا بوده با ایوب مبر در کجیم مرتب نوح و ادرش که بعد از شکور اکت کر سلیمان خلعت ملکا عظیمایا میکنم اقرار و دارم اعتماد اکت</p>	<p>ایست یونون با نذرت بر تو علم کوا کشته با جبریل مبر دره خوف و رجا از برات معینم شکورا اندر هیل ای آیت ملکاکیر اخلعت تست از خدا دره دین ربه ی همچون توفیق از</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بر زبان روح گفته با محمد کردگار
 لا فقی الا علی لا سف الا الله

<p>گنست مرغان شاخ سدره بر کرده فهم و همت مشکلات راه دین بر کرده قدرت و اشج در باب سلاسل خوانده که شایق در ولایت دین موی برشته درج و اشراف دلت دریا معنی دیده اند</p>	<p>محنت کروسیان عرش از بر کرده اند درت و طبعیت هم و زور را خاک بر سر کرده اند قوت و اوصاف در باب اب خیر کرده اند از سواد کسوشش شایع مطر کرده اند آفرینش اکت قدرت و قدر کرده اند</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون علم بر آستین بگیرد اندر شرع و دین
 تا زجیب و جبهات نقد بر سر بر کرده اند

زینجا یا به دست و دینک
 باینده چو درین دین و دنیا
 زینجا یا به دست و دینک
 باینده چو درین دین و دنیا
 زینجا یا به دست و دینک
 باینده چو درین دین و دنیا

کان جامه با نقد در حشر زنده
 اینم نمیده اند در آفتاب نشسته
 انبیا نیستند از دین و دنیا
 در سبب نیستند از دین و دنیا
 در آفتاب نیستند از دین و دنیا
 در سبب نیستند از دین و دنیا

کامه ای که در دین و دنیا
 قضا و قدر و تدبیر و تدبیر
 تدبیر و تدبیر و تدبیر و تدبیر
 تدبیر و تدبیر و تدبیر و تدبیر
 تدبیر و تدبیر و تدبیر و تدبیر
 تدبیر و تدبیر و تدبیر و تدبیر

مثنوی قطعی

مستور
چون از آن سر از زبان
کس بیارست کرد در عالم
لاجرم خاکسار و کشتی شاه
آفتاب چون رفت از این بنای سیه

دوران اندیشه به بیدار شدن

سر نبرد بر بندش ز خون را
 نیایی بود صبح با بدست
 تودان بر آب لب تیغ
 عقابش از چو شد مرغ خاک
 بوضوح حال زیر این شعری

قطعه

روز یکشنبه ۱۳۰۰
توبه سینه
۵۵

که از چشم حضرت مومن آید و
کامل تر سلطان است ای
شیرازی که زخا خوشتر از شیر
چو بوی تو مان پاشی از عهد
قله کانت بودی ای گمان قد
کی با نام از خورشید
تو را در فلك جهان که گردید

مقطوع

ختم شد بر تو ولایت چون نبوت بر رسول
شیر یزدان ابن عم مصطفی ز و ج رسول

یون منم در عالم جان ملک ایوان
در سودا و تجارت تو آب حیوان
پس جو عیسی نیت خود شد تا بان
رتبت حسانی و مقدار سلطان
دستگامی در فصاحت مجروحان
یا قنور عجز خود را منبع خوان
ملک دنیا بی تراز ملک سلیمان

این منم در حلقه دل عالم جان یافته
این منم با خض بعد از مدت راه در
ای منم با یوسف از جاد بلایرون
این منم از بعد جنیدین القمار ایمن
این منم یاد ب که درم اندرین
این منم در بارگاه مقتدی از جن
این منم بر آستان خراں مصطفی

مجت قاطع امام حق امير المؤمنين
مردانش كان مردی لطیف عالمين

هر چه زده ای نیست آن ریائی میگویم
با چنین طبعی نه آخر آن حیای میگویم
از ولایت التماس نعمتای میگویم
بر امید توشه را می کدای میگویم
بر سر شان عالم یادشای میگویم

تا که با دریا و مدح آشنایی میکنم
 از روی مدح دایم در بحر خفا
 از راه افتادگان الهی که شتایم
 تا که غروب بمنزل فرسایم از نور
 ایام ملک که ای تا که است لایسته ام

یا امیر المؤمنین یا سرور آل عبا
در دمنده اینهمه ما را از کرم فرما و

در منقبت امام حسین
علیه الصلوة والسلام

آخر ای چشم بیا بین جوی خونا بیا
نر کن چشم و کل خسار آل مصطفی

کاک و خون آغشته لب تشنگان کبریا
جز بچشم و جبهه میسر فلک این دهان همه

[illegible]

در مجسمه جسد که در دوزخ است
 صد و بیست و یک سال و در دوزخ است
 در مجسمه جسد که در دوزخ است
 صد و بیست و یک سال و در دوزخ است

ای دل بی صبر من آرام گیر اینجا دی
 این سواد خراب که قبح احسن نیست
 و در خدایک نیست این که شکین
 شیخ عالم تاب عیسی را برین دیر کن
 ز آب چشم ز ایران و در خدایک
 محیط انوار عزت نظر که سوار لطف
 ای که در وادار ملک اجناس مقصد
 نعل شیرینک تو کوش خدایک که
 صفی تیغ زبانت عالمی از بخت خلقت
 تابی از نو در حینت شیخ تابان صبح
 نامه ای کاش تو بر وی شعله زد
 بر جبهه آتش چه داد که بر دهر
 هر سکی کن روی باشی زدن پیچ کرد
 تا ملایک آفت طلعت در زمین خاک
 تا صبا از سر خاک غنیمت بردوی
 هر کس از باطل بجای ایمان میگردد
 کوری چشم مخالف حسن نیستیم
 ای چه دریا خشک لبش که در چشم
 خواند آید شامی آوریم لعل چشم
 بر لب و دلی تاب و دلوی عزت
 چه شراب فرات از خون کان کشید لعل
 شکر بر سینه کوهان با هم در نعل
 آب کف بر روی این غنیمت نعل

کاندین جانم را آرام جان و نصرت
 دین جرم بارگاه کعبه عروعلت
 خوشی که از دستم بر جادو است
 بر صباغ از بر تو قیدیل زینش صیانت
 شاخ طوی را بخت قوه فتوح و غایت
 منزل آیات رحمت شهد آل عبا
 وی که مجموع خلایق را خیرت پیشتر
 کرد و طعن تو چشم در شمس از تو
 روی مرآت خیرت صفای از رنگ دیا
 تناری از زلف سیات خط شکین
 تا قیامت بیمه دوزخ شدو این
 خاصه شمع که از چشم و جراح اینیا
 که خود از آلودگی تا نارت در اصل خط
 سر سحر پراهن شد در برکتی قیانت
 عاشق او شد بعد دل زان سبب قیانت
 زان میان با جناب آل حیدر ملحق
 راه حق ایست و نتوانم نهفتن را در
 آب روی ده ما کاب همه عالم تر است
 چاکسار انکس با دریا و آتش با جرات
 بسته شد زان روز باز افتاده از شمع
 این زمان آن آفرین جهان در چشم
 میرو و نالان فرستادن ازین عجز
 کندن بر سر کوه کاندین که در دست

جانشین پیر جهان عالم
 جانشین پیر جهان عالم
 جانشین پیر جهان عالم

ابجد خانه تا که شش ماه
 نو یکصد از شش ماه
 در در حین غلام شریانی را
 که به بر خط مراست که در راه
 چون است نه دیانی در کلان
 به ملک که در دوزخ کند در سرای
 نایم خوش را درین تو جوین
 هر کس که در این تو جوین
 نامت که در این تو جوین
 دود تو چون مدار فلک تو را
 با نیکو شلن ابرو و بلی
 در این تو جوین
 در این تو جوین

در سبک نظر
 در سبک نظر
 در سبک نظر

چو پندار کرد و در کمال
 ز ملک نظر و در آن کمال
 چو پندار کرد و در کمال
 ز ملک نظر و در آن کمال
 چو پندار کرد و در کمال
 ز ملک نظر و در آن کمال
 چو پندار کرد و در کمال
 ز ملک نظر و در آن کمال

یک جنات بود جوار تا ابد بر یک دواز
 ز ابر احسان تو ما را چشم باران عطا
 سحر تی تو را بر دلت کوشش صفا
 خود تو میدانی که سلمان بنده ای عبا
 مصطفی فرمود سلمان هم را یل الهیت
 آتش تی در برم دایم معلق زین هوا
 خود آورده ام و آن در مظلوم ستم
 و ممکن چون دلت این درویش کین بر
 چون روا شده حاجت مرا بر آیدم روا

یا امام المومنین یا مفسدان طاعتیم
 یا شیع المذنبین در خشک سال رحمتیم
 یا امیر المومنین عادت خواریمت
 یا امام المسلمین از ما غایت پاکیم
 نسبت من با شما اکنون بدین آساید
 روضه ت را من تو دارم بخاقدین وار
 خدمتی لایق نمی آید ز من بهر شاد
 هر کس هست بر چیزی و ما را بر دعا
 یا ایا عید الله از لطف تو حاجات همه

چو پندار کرد و در کمال
 ز ملک نظر و در آن کمال
 چو پندار کرد و در کمال
 ز ملک نظر و در آن کمال
 چو پندار کرد و در کمال
 ز ملک نظر و در آن کمال
 چو پندار کرد و در کمال
 ز ملک نظر و در آن کمال

در موعظه گوید

آشنا شو با روان یکایک شوا از خویش
 تا بدوی ملک جان تا یک دار و در وطن
 جوی پنهان دار چون انسان زین خورشید
 کا دشمن آتش طین پاک که داند بدن
 که چو اندر می کردی که چو جمع و پیر و
 کشته شوند بکسل خرچ با برسم شکن
 زیر دانه داری خیمه آخر چه پای عظم
 ماه دارا ملک جان که از خرافات با دق
 لا از او کشتن خضر است خضرای من
 جسم خواسی در تنم باش خواهی در
 ز آنچه در کفان خاک آلوده باشد شکر
 بر خواسی رنگ و بو چون اعراف و زمین

ای دل خریک قدم بیرون خرام از حلق
 روی تمامید بهای مطلع عین الیقین
 عین انسانیت را خرامی که ظاهر کرد
 آدمی آن زمان آرایش دین بوکند
 چون زنی پیرت دینی کشته جرجی برکت
 لاف و روی میزنی با جرج که انت کار
 زیر دین داری براق آخر چه جیبی کلیم
 داره دینی بیدین دزدان دین ده چون سج
 خیمه جان بر جهانی زن که در جرای او
 در مقام صدق جان باید که باشد در تنم
 ذات یوسف را مصر اندر کجا دارد و زیان
 تا یکی بر باد خواهی داد این خر و خرز

کوفت آب ز غدا و دوا
 درین قند آبهای سبز کار
 تقایر را سینه شد در غدا
 در دایه است آن سیم
 در دایه است آن سیم
 در دایه است آن سیم
 در دایه است آن سیم

در موعظه حسن خند
 زین کن بلیغی چون شاد
 جفا از سخن و با کلام
 زین سخن خاشاک
 زین سخن خاشاک
 زین سخن خاشاک
 زین سخن خاشاک

[illegible]

اماکن این آتش زبانی بیک در پیاپی جمع
 مژ زبانی کمر زبان او و حد جان از زبان
 آب روی مر دو عالم آن زمان حاصل کنی

مسم کزیت شت روز جزک کارم
 امیدوار بفضل خدا و ص روزی
 شکم بیان ضراحی عوام بروز خرام
 جومن مخالف دین میزرم جزو ساعز
 جو مطامع نامه سیه میکم بران سودا
 ترا بین کجوز بنور خرقه قوام عیلت
 کجا کرسیدنا بیع حکمتم بر زبان
 در این کل شده اخراج شکست از کل
 بنی چشم بدی می نکر گمن در خود
 بادیم خوانی دگر اکونیک ز
 چو دیوانمک و ناسپینا بدگر دار
 نمادید خدر ارجال در سر من
 بقی قرین تیمان کنج محرابم
 دمی صبح مشید رسید روز اجل
 در احو روز و شبش فرو زمین کار
 حکرم جو عود هنوز ندیدت کن اجم
 شکسته عهد و شکسته دلم که خواهد کرد
 میمنه ملکا قاردا خدا و ندا

کونز خندان کو خفا کونز
 یحسان خواهر مایه کونز
 توغ دادم اقامت
 وازینان تو کرم وازیندی
 که باری بود آید بونی لادن
 ازین هم برون کونز
 تو دولت واری کونز
 تو دادم کونز منی بونز

کوهی پادشاهی بود در قی
 زنده تاج عالم
 سلاطین عالم بود
 محمد شکیبایی
 حاکم خورشید
 رسوم داد و دین
 بداد و دین
 جهان آباد
 کردار اوست
 پادشاهی
 عظیم
 دنیا و دنیا دار

در آن زمان که امید از حق قطع کنم
 اگر چه من برضایت نکرده ام کار
 ز کرده تو بود استغفر الله از گفته
 ز لطف و رحمت خود ما امید مکرار
 تو وقتی کن و ما کرده کردار
 اگر چه خوب و بد و بدست است گفتار

و ایضا

قدم بر سر مستی که مست آن یاب و دنی
 و باکن جنب مستی را ترک خود پرستی کن
 اساس عالم بالا برای تو تو عاقل
 نواز از فلک بالا می زبیر بالا می
 درخت لا و شاخ آید نیکو شتر آید
 بی بی بزم اقد و حدت در در شاخ و حد
 دلت را با غم غمت بعضی آشنایی
 ز سر کو غمی زار و شریفیت و عزیزانکس
 ز کمر چینی که نشی غمت زشت می آید
 بگو که بیدار که دو چرخ کن غمت شمع
 جود واجب است خود را با مری جای در دور
 تو ز غمت میدی خود را و که ز خانه غمت
 ز شرح احدت را بدست روشن شمع
 تو عین عزت نفسی عزیز از آنجی
 جو شهادت از بی طوطی مشو بابت قد خود
 ز شمع تا به دست و دست و دست کند
 بهر کاری که خواهی کرد ز اولی بر زبان آور
 سخنانی ز کلمات نشان اندر دل و خاطر

و دایم مکان جایست عالی جا
 که در بازاری دین خواند بر و روست
 تو قدر خود نمیدانی که ادای مصلحت
 اگر زیر نلک باشد چه باشد زیر تاب
 بزنی بر شاخ و حدت و دست بر شاخ و حد
 که در سبزه آلا غلست تا کسر تر ال
 کسرت را تا شک کردن نمی شاید درین دریا
 که کل در دامن خار سوز در دامن غل
 تو فوق راست پهن باشی کوپنی ز غل
 چه در بدست آید که دی که با غل شست
 یعنی چون توان کردن که کرد و دست و غل
 کشاد هستند در دروی قدم کرمی غل
 جویای پیدارین ره چون نداری دیده
 برو قاف قناعت جوی غل غل که غل
 کران و شاه مرغان شد که خود و کریم
 ولی سکین نمی بیند که دار و بند را بر پا
 بیار که نامزدان را تیار که سالک
 که حاصل میشد ز انقاس بر این عباد

زنده تاج عالم
 سلاطین عالم بود
 محمد شکیبایی
 حاکم خورشید
 رسوم داد و دین
 بداد و دین
 جهان آباد
 کردار اوست
 پادشاهی
 عظیم
 دنیا و دنیا دار

زاربان شمشیر
 جیش خوانندگی شمشیر
 ولی و اصل شمشیر
 زنده تاج عالم
 سلاطین عالم بود
 محمد شکیبایی
 حاکم خورشید
 رسوم داد و دین
 بداد و دین
 جهان آباد
 کردار اوست
 پادشاهی
 عظیم
 دنیا و دنیا دار

زنده تاج عالم
 سلاطین عالم بود
 محمد شکیبایی
 حاکم خورشید
 رسوم داد و دین
 بداد و دین
 جهان آباد
 کردار اوست
 پادشاهی
 عظیم
 دنیا و دنیا دار

زید و ده راست کرده شد
سیان به ریاضت کن شاه
و در مدح جاسم شاهی
مشق بودند تا نوشی
بجواز کافری هیچ
چون نه بدست یافت ز راه
دفعه ای خوش تر آن شده
نابودند هیچ

گو از ذراع سیمه و آری طبع سر سهرابی بجا
 که صدق اندر بدنی را توان دانسته بجا
 بکفایت حال گو بوی زبان کوشش
 بیاشامی که روز و شب تو را دهان اند
 که بد ناست افغان کجوی آید از صبا
 مرا به وصلی تا آن که این کسرتان تر
 علوم خدای گشتی غلو غیب را دان
 بگو تا عاشق خورشید زلفان از چرخ
 در آن گشتی قدم در هر که بسم الله مجرب
 شنای زود این از قانونی عجب بود علی سنا
 بکوش سر زبان بشو که بجان الذی
 کرمی دامن رحمت پوشان بر کنایه
 نمران بوده زین یک چو کرکس استقصا
 و بی نهایت غیر از تو خداوندی است
 جنان خلق که از مر و جهان باشد متفقا
 که کار و بختی ناغفر لایا ربی است احسن
 مسلمانان و مسلمانان خود در دین زبور

سر خط صفایی و کمازوی تو مارا
بلدار که در حلقه زخم است خدا را
از موقت کوی تو تمام اهل صفارا
صد فایه طین شطرا آواز را

و نه با خود
چو بیان چون بوی خوش
که کند زنده شود
زنده و بیک
و نه با خود
که کند زنده شود
زنده و بیک
و نه با خود
که کند زنده شود
زنده و بیک

[illegible]

ملاح و ننگانی بند و ستار
 کوهستان آسمانی چون در آید
 کوهستانی در در بخت بود
 کند خیمه از بالای آن قعر
 ز درشته ز راه پای آن قعر
 دل سیه ای او که پوی بود
 بپایان بر پوی بود
 دل خسته ای او که پوی بود
 دل خسته ای او که پوی بود
 دل خسته ای او که پوی بود
 دل خسته ای او که پوی بود

بنده شاهات تو قانون شفا را
 کوشم خیمه تو دهن نور سها را
 بر جوش سیم شری شرم شفا را
 در مریخ تو چون نظم دم در شفا را
 دوران کن تازه کند عید صبا را
 سرخاب و شیدا بکند روی سوار را
 توری که سر و کند رات نو را
 زان سان که بر و شک بود با صبا را
 سرور ز نو عید دگر باد شفا را

هر جا که دل خسته بخت از مرض جیل
 چون مهر شود چشم و چراغ همه عالم
 تا شمر مراد یو در مریخ تو شفا را
 شمر شده کوه من منطوقم شفا را
 تا از نفس باد صبا سر سالی
 نرسد نام و سحر عکس کل و فتنه از با
 بیل و سر سوز دهد ساز عین دل را
 باد آهین چاه شام خرم و سر سینه
 تا عید چون روز بود و غوغا شفا را

دل خسته ای او که پوی بود
 دل خسته ای او که پوی بود
 دل خسته ای او که پوی بود
 دل خسته ای او که پوی بود
 دل خسته ای او که پوی بود
 دل خسته ای او که پوی بود
 دل خسته ای او که پوی بود
 دل خسته ای او که پوی بود
 دل خسته ای او که پوی بود
 دل خسته ای او که پوی بود
 دل خسته ای او که پوی بود

در مدح امیر شیخ حسن

جای خوشی نیست بطیر مویج
 مرخشی از اسان بجای جهان نما
 در مجلس تجر که در انا بود صبا
 و زسان مطربان تو نما بود
 ذرات العباد را بود تو
 در بوستان سرائی تو مرغان خوش
 حد باد پیش بر سر کیوان ناد
 از اوج تو فلک که بر اوج فلک سها
 که با سببان زبام تو مشک کند و با
 لوبیت لیلال و داشت السما
 اولی خضر اقیایی بود الکه خضر بقا
 خود را بر و زان تو در افکندی از سوا

ای قله سعادت و ای کعبه صفیا
 سر طاقی از و اوق تو جرفی زمین شفا
 در راحت تو هر وجه جیان بود شمال
 از عالم ساقیان تو خورشید را فروغ
 دار السلام را بود تو افتخار
 بو طایران سدره لیلینان که میزند
 بر کوشهای کلک و دات یا سببان
 در مرکز حقیض نماید جنان حقیه
 بعلت از اسال پیام زحل رسد
 این آن اسان نیست که در و غلیلند
 پروان و اندرون تو سبز نیست و خوش
 خود شیده و دارا که با فنی محال

دل خسته ای او که پوی بود
 دل خسته ای او که پوی بود
 دل خسته ای او که پوی بود
 دل خسته ای او که پوی بود
 دل خسته ای او که پوی بود
 دل خسته ای او که پوی بود
 دل خسته ای او که پوی بود
 دل خسته ای او که پوی بود
 دل خسته ای او که پوی بود
 دل خسته ای او که پوی بود
 دل خسته ای او که پوی بود

شوق
 شوق
 شوق
 شوق
 شوق
 شوق
 شوق
 شوق
 شوق
 شوق
 شوق

کجایم که سودای کردارم
دانی که زلفه زلفان
کجایم که سودای کردارم
دانی که زلفه زلفان
کجایم که سودای کردارم
دانی که زلفه زلفان
کجایم که سودای کردارم
دانی که زلفه زلفان

از عشق نیم ترک تو نیست کاسمان در زلف طاق هفتاد آن کان دولشد خرم تر از خورق و خوشتر از سبزه چون روضه بهشت زمین تو غم غمش از زلفه شمع تو بود ذکر را و تاب رکن مبارکت جوهر آورد سر زلف اصدا و جاد کانه عالم با تقاق یا جفا عراقی که ازین این مقام بنداد خطایت عطر که خاک و در اوج بوم اوج شایین کنشکا کاسی نسیم بر طرف دجله دریا باز از خور سایه خورشید در شوز از شرم این سواد که اوجان عالم آب و روی دجله و کو بر جهان مصر در تیره شب زلف لعل جراع و شمع ماهی و ششان و ماه و خان در میان روی شفا از بنشته سپهریت پر پهل فخدا و سایه بر سر آفاق را و کند سلطان نشان خرو اقلیم سلطنت	این طاق لا جوری طالع کند قبا همچون ستون ستاده بیکه پای دنیا و آنکه برین سخن در دیوار تو کوا چون چشمه حیات بنوی تو با نزا و زود و مطیع تو بود و پیر و حیا بگذشت زلف و خاک صید پناه صفا گوشه شد بدید صفا در میان ما امرو و شرق و غرب چهار زلفا از زلف چون نافه مشکین دم خطا و آدوی مشت ارمه سبیل کند چرا کاسی شمال بر کدر زلفه عطر سا پشت زمین بهشتی او کرم درشتا تیریز در میانه غری ز و مرا غما نیل کشیده را بنود زینت و بها بر صبح روی دجله زنده خنده ضیا چون عکس در آب جو ماهی در اشتا در سر جلال زمره نوایمی تر لقا کافکنند سایه بر سر او سایه جفا بالا نشین منصب ایوان کبیر یا
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آوارای عهد هیچ حسی و تاب ملک نورین خشم بند خدیو جهان کشا	مگر در میان تیر قد عکس تیغ او تابان زهر جملش صفت و ظفر
-------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------

کجایم که سودای کردارم
دانی که زلفه زلفان
کجایم که سودای کردارم
دانی که زلفه زلفان
کجایم که سودای کردارم
دانی که زلفه زلفان
کجایم که سودای کردارم
دانی که زلفه زلفان

سری

بیم روحانی یار او بدو
چو اندر پیر ده ماه بند
نشدن آرد و در فساد
سکون حال این پیر مرا خطی است

باید در فساد
نشدن آرد و در فساد
سکون حال این پیر مرا خطی است
از انجا بودی بر درگاه که رفتی
که شایان از انجا که رفتی

بیم روحانی یار او بدو
چو اندر پیر ده ماه بند
نشدن آرد و در فساد
سکون حال این پیر مرا خطی است

در کون بدیدم تو بیا ز دلی بهر ام
ای دیده ادر کی توان منظر ابرو
عقل از دوشش رای تو آموخت تا بون
در سجده درگاه تو خواهم که با
بهرت بنگر کنست که با لاله دای چرخ
برداشتن تیغ و کندار چه کنست
بدخواه سگسار تو او عن حرکت
انصاف ز شمشیر تو با این ستم تیزی
آن خطه که از نغمه سر و نیزه بیکار
از یک برآید بنگر کرد و دلشگر
از نغمه صداع تو رخ کوه صدایش
آن روز میر روز بان و لب شمشیر
آنجا که کند لشکر بدخواه سینه سی
روزی اگر آید بد رایت سوی کوه
ای مقصد اعلی ملائکه که بر دانه
ای سایه حق پر تو انوار آسمانی
بی در کسب نیزه و آید شد پیکان
اطراف بلا تو شد از امر زمین
المشقه که درین فسخ ندازی
شایا جوهر کج لالی معانی
نما که خیال صفت در نظر آمد

هر عدلی به عدت بپرازد کسر دارا
ناظر شده بر کاه که عالم با لا
روح از اثر لطف تو آمد و خفته ارجلا
اجرام بیک سر و کسر از حرم چو جزا
زیر که در امیر سدا این منصب و لا
در عهد تو مستاین ستم بر کردی اعدا
زان کوزه کراش بر آمد تیغضا
با خشم ستمکار بسی کرد بدار
چون خانه ز نور شود و سینه خارا
چون تو ده خورشید و این قبه خضرا
فریاد برآید ز دل چو سحر صفا
باشند باوصاف زیاده تو کوه را
شمشیر تو صبح نماید بد بیضا
زایت کشاید بهی قلعه سینه
مرع حرم نکوتر امضا
در ناصیه قوت چو خورشید مویدا
بی انگ لب بر کند تیغ به لا
اسباب مراد تو شد از فتح همیا
چو منت به تبارک و تعالی
بکش و ضمیرم به شای تو در اشا
هر رخ او سوزد ازین مطلع غرا

کای کار مرا رفت تو انداخته در پا
از دور زشت دانه ولی من شده رسوا

بیم روحانی یار او بدو
چو اندر پیر ده ماه بند
نشدن آرد و در فساد
سکون حال این پیر مرا خطی است

بیم روحانی یار او بدو
چو اندر پیر ده ماه بند
نشدن آرد و در فساد
سکون حال این پیر مرا خطی است

بیم روحانی یار او بدو
چو اندر پیر ده ماه بند
نشدن آرد و در فساد
سکون حال این پیر مرا خطی است

در فرات که در جبهه اب چشم از سره مرا
 بر زبان مرکز نرا ندیدم سرگشت و ما چرا
 در فرات که در جبهه اب چشم از سره مرا
 بر زبان مرکز نرا ندیدم سرگشت و ما چرا

شرح دارم دور کار از جان سپهر
 تا که وصل تو یکدم وصل کارم بود
 من پیوست کرده ام با باد خود دریدم
 هست دردی در دوا در جان من از تو
 در میان چشم و دل که دست دور از روی
 خالصین ساعت که دلها را صفا می
 آن چنانگی چنان در جان بخش که هست
 دولت چون آفتاب کوه و جزو سبزه اند
 پادشاهان مشهوره نرو یک شد تا کرده اند
 در و پای ملت همچون باغیات پای دار
 تا که پایم پای بر جاتر در در اند که درد
 شرح این درو معاصی را معصی چون کنم
 ضعف پایم که چون ترک کنان کزین
 در و پایم که دروغ از خاک بوس که هست
 اندرین مدت که بود از غصه صباغ من
 موی از روشنی گذشت بر من که من
 تا جو بار نو بهاری شده کل میسد
 هم مو اگر و در جو چشم عاشقان کوثر
 تاج ترک را بسیار اید بر سر شکار
 روضه نعمت که در مملکت باغ بهار
 عالم فرسوده از جو رسیده آسوده ما

دران ایام که درین بسیارانی
 زبان جریب سخن درین بزمین
 دران ایام که درین بسیارانی
 زبان جریب سخن درین بزمین

در این زمان که درین بزمین
 در این زمان که درین بزمین
 در این زمان که درین بزمین
 در این زمان که درین بزمین

در این زمان که درین بزمین
 در این زمان که درین بزمین
 در این زمان که درین بزمین
 در این زمان که درین بزمین

در این زمان که درین بزمین
 در این زمان که درین بزمین
 در این زمان که درین بزمین
 در این زمان که درین بزمین

بسی محبوب صاحب پند و عالم
چو کل عمل زرقی بودی شمسین
زاد جلال را جایی نیکو بود
خداوند فرستاد در آب چون

بسی محبوب صاحب پند و عالم
چو کل عمل زرقی بودی شمسین
زاد جلال را جایی نیکو بود
خداوند فرستاد در آب چون

با دماغ روزیت همچون و همد روزی زانو

آینده دولتی کار آید باشد آنها

در مبحث دلشاد

آتش و نلک ده ساقی که می خشد صبا
فرش گاهی می برد اجماعی افروغ
عکس رخسار کل و کلبه نیک بیلید
دود از آتش میداند لاله آتش لیت
زمره بر کرد و ستاند غازه از عکس مال
سر و چرویات می ماند بدان زسانکار
بوی آن می آید از لطف بو اکا نند گفن
بصحنه بشنو که درستان سرای روزگار
کسم جاش از رنگی هر که در خیز جام کیر
غنچه بر برکی که کرده او در کل بر باد
سعی کن سوز کل هم بر کی در دست
می کشاید غنچه را دل قوت یا قوت
چون بنفشه بر زبان در غرور و حرفی زنا
کل که در شفا و کرده او جو حال حطب
از کل خوشبو اگر خاری بودی بر دلی
ابر سر ساعت زمان لالی شودید بشک
آتش سلطنت بدرالاجی که انضمام
کعبه ارکان دولت قلعه را بربین

حاکم را پیرانه سپهر این عهد صبی
روح نامی میدارد و اح قدس اصفا
کلشن نیلوفری را گویند کون بر کوا
پرزینکان می نمایند کلبه بیکان
لاله در دنیا نماند بصورت قلب شمشاد
کاسه ها ناکه بصد و تان بر آفرودش
مرده را چون غنچه خشد قوت نشو و نما
داستان می کشد آید بیل و ستان
کمر نه از دانه امر چاکه افقی خوش برآ
چون کند مسکین ندارد اعتمادی بقا
کمر چمن و بیل سرست کلبه نیک صلا
آری آری خود زریا قوت باشد کوشا
پیش با نشن اجرا پروت کشیدند از قفا
عاقبت نام که خواهد بود در شش آتش خرا
نازنینی کی بخشدین خاک رستی مبتلا
نما کشاید لب مدح دانه فرمان روا
آسمان مملکت کعبه لاله طوطا علما
ناصر شرح پیر سیاه لطف حد ۱

عصمت و دین و دین و دین و دین و دین
حرم عیسی قیدانه در آب را

بسی محبوب صاحب پند و عالم
چو کل عمل زرقی بودی شمسین
زاد جلال را جایی نیکو بود
خداوند فرستاد در آب چون

بسی محبوب صاحب پند و عالم
چو کل عمل زرقی بودی شمسین
زاد جلال را جایی نیکو بود
خداوند فرستاد در آب چون

بسی محبوب صاحب پند و عالم
چو کل عمل زرقی بودی شمسین
زاد جلال را جایی نیکو بود
خداوند فرستاد در آب چون

4.

نظر بکمان درین نظر که
دل جان مراز بدو زبید
شعاع خورشید تابان
در دین سر و در شکر از دین
پیشکش کمان تابان
پیشکش کمان تابان
پیشکش کمان تابان
پیشکش کمان تابان

کرده ام چون باد آمد شد به در گشت
عالم از احسان سلطان که مال من
ساحل بخان و انگشت سقا باب
چون شب به باد میوه کوکر بغیر حضرت
من با جاع افاضل در بطن ملک ظم
شعر من شربت شود و شکر یکان
جانی از یاقوت در جان با شفا شد
کر کسی را افتد این صفت بر دعوی من
بلکه فکرم را درین صفت کواست این سخن
این سخن بر کوه اگر خدایا قبالت کوه
ای فلک بر من تو سر جو که میوه ای
زهره از خورشید و فلک از کوه توان درو
تا نماید در قبا یسم کل زیرو و قی
که نشاند بر کمر یاقوت کوه سر
گرشند ز کس کلمه بر طرتر کان طر
روز نوز و زنت میارک باد و سر روزت

ز آستان میسکن و اتم کرد عطا
چشم امید از نه ال کس چرا دارم چرا
بنده سلطان و انکه کدی نه نان از کدا
بسته ام بر سج صاحب دولتی در شای
منتدایان سخن راستم اکنون منتدا
ذوقی شک کجا یا بدینا از بود
جو سری و اند بقد رخش یک باها
حضرت فضل و انیک بنده حاضر کوی
خود به از عیسی نخواهد بود و مر کوی
صد شراحت بر خیزه بجای جدا
من تو ام رفت ازین حضرت صد جوی
لیکن از انکی در شش توان در کرد
لاله رویان جن با جرح پرودی قبا
که فشا ندر بر من با فدویا و شک سا
خم کند سبیل کلمه بر شکل خوابان خطا
ابتدای دولتی کما نرا نباشد انتها

در تاج سلیمان

ان ماه رو اگر بنیاد شیبی
رویش مد مبارک و مویش لیل قدر
آن خد دل فریب تو بر قد و گشت
تا عاشقان بزوی تو بیند ماه عید
سر و ستاده است همه روز در نماز

در وجه او نیم دل و جان برو نما
خود قدر آن لیل که د اندیشه ما
چون ماه چاره شب بر خط استوا
بزداد بر قع و خم ابرو نما
تا بهر جان حرازی قدرت کند دعا

بهاش صفت کتم
قماش من نه صفت کتم
بهاش صفت کتم
قماش من نه صفت کتم
بهاش صفت کتم
قماش من نه صفت کتم
بهاش صفت کتم
قماش من نه صفت کتم

کلمه و سنگ را صد خن بند
کون من صورتش در پیش
که فرمان و شمشیر آرم
از آن کشتا دران و شمشیر
ملکی بافت بوی شامی
دین ملک محمد
صورت خود نشاند

بهاش صفت کتم
قماش من نه صفت کتم
بهاش صفت کتم
قماش من نه صفت کتم
بهاش صفت کتم
قماش من نه صفت کتم
بهاش صفت کتم
قماش من نه صفت کتم

دین را در این دنیا و آخرت
 و در این دنیا و آخرت
 و در این دنیا و آخرت
 و در این دنیا و آخرت

دین را در این دنیا و آخرت
 و در این دنیا و آخرت
 و در این دنیا و آخرت
 و در این دنیا و آخرت

دین را در این دنیا و آخرت
 و در این دنیا و آخرت
 و در این دنیا و آخرت
 و در این دنیا و آخرت

در خطا گنج کند چو بی سینه د
 با سیر لشکر تو رسد آسمان بگرد
 خورشید را که صفت اکبر کار او
 کار ی که بر خلاف رضای تو رفت
 نصرت ندای دعوت کوشش کند
 بی حکم نافه تو نیار و شنید بوی
 با سارات چو پای سلطین عهد
 انوار آفتاب چو پیدا شود در شرق
 بر جبهه محنت بگذرد سایه بر زمین
 طبع جواد است عطی همه کرم
 من جان و دم بر شوه که در جان شوم
 شایان دست و پای خود در بلا و در
 در و سر غم و تقاضا بستم خود
 تا هست جواد رکن جهان بر چار طبع
 دولت ساری جاه تو پانیده باد
 سال و صفت مبارک و عیدت بخشد
 بر خود زاری پروخت جوان که کرد

آنجا که مت تو کشد چو سینه پا
 در روز موبق تو بر آید زمین ز جا
 داد اقبالیات رای تو تعلیم کیمیا
 امروز آن قصه قدر میکند قضا
 انی احب و عشق و داعی او اوعا
 از کار و ان نافرین لشکر صبا
 آنجا که طوبیت جبهه بی حد کیمیا
 پیدا بود که خند بود و رونق سها
 دیگر با سها ننگند خاک افتخار
 ذات شرافت سپهری غلا
 این کوه نفیس در رست بی بها
 کاند ز در پای بسی بر سر دم جفا
 سکا و در جبرخ بر سر این در و دروا
 وین جا و صفه را بخت خانه فنا
 که و فنا کرد و فطای این سها
 که روی تخت عید همه روزه ملک را
 پر خرد به نخت جوان تو اقتدا

نی باید در این دنیا
 و در این دنیا و آخرت
 و در این دنیا و آخرت
 و در این دنیا و آخرت

دین را در این دنیا و آخرت
 و در این دنیا و آخرت
 و در این دنیا و آخرت
 و در این دنیا و آخرت

و ایضا

بیا مشا بده کن در بار دینی را
 قوی نامیه کو بی که در سبط زمین
 سو که میکند اموات خاک را احیا
 برات صورت جین را نگر که کند

ببین شواهد ملک تعالی را
 کشیده اند بساط سیر اعلی را
 بیا و دید هر انفس لطیفی را
 بر آید ز قلم باد و نقش مانی را

دین را در این دنیا و آخرت
 و در این دنیا و آخرت
 و در این دنیا و آخرت
 و در این دنیا و آخرت

فکر این دنیا و آخرت
 و در این دنیا و آخرت
 و در این دنیا و آخرت
 و در این دنیا و آخرت

نیمی را طلب نمود و مرشد را
 یکمیتا به یک کدو
 نیم دوم را خودی طلب کرد
 مرشد هم فغور طلب کرد
 خوشه آن قصه را شنید از
 برای او شادی بود و چون شمع
 لباب شد از خم قصه گفت
 یزید بوب می برد از آن کوزه
 بود از این کوزه را نین را

ملک مجید / حضرت شاه معین

بدون آورد و در آن که بگوید
چون آرد و در آن که بگوید

هوای یوسف مصر بار کرد و چون
 ز بیت حزن حزن خنده میزد
 بیا توج شاخ شکوفه کن در باغ
 نهاد حسن بخت مشکوفه طوبی که
 صفاء بخت می زمین شفاء اند
 خیال سبزه چری روان بدان ماند
 درون غنچه سمن بو نیست طاه زخ
 میو حسن چو جعفر نذاغ خوش بخت
 نبفته دسته ازان میشود مجلس باغ
 کل دوروی کسی سرور در و روی باغ
 برات اجری آری نبشته شد بر رخ
 درین سر راه نامش عدلان بهمار
 بر مرغ افغ غم چو لمر دین لب جو
 بدان معانی اندک که غنچه در دل دوا
 لعل برق و دمو و سحاب بشاری

محسن لطف زلفهای پیردستی را
مگر بیش خشم آید دست اینی را
که چون بخندد در آرزو شکل شری را
نهاد خال نجات نهالی طبری را
پیر و آب لطافت را یاض دنیا را
که خنده بر سر آب افکند مصلی را
در آستین خنجر برده دست موسی را
مگر کشاد و صبح زلف لیلی را
که در بهار سپوشد لیلای تقوی را
بنهاد اندک بکفر بر نگار چینی را
در آن سه ماه نمی یافت آب حرمی را
تا زکی نبیند خط اجری را
که تا شود در زخم کور و مدفعی را
کشاده است زبان عنایت الهی را
که تیره و غمناک باشد منور و روشنی را

کعبه را از نذات و کبریا
 بگوشتی این خیال از سر بدو
 آن ترک و تاج و تخت و کین
 سخن پندیده از سر او
 غنیمتین سخن ازین جدا
 اندی خاطر بدید ازین جدا
 آن سخن ازین جدا
 آن و پادشاهی
 ملک و پادشاهی
 کعبه را

سپهر سلطنت و قیام
 که روزگار بعد از
 زمی گداشته بارای نایابان در
 در تو هر که افلاک را زنگار انداخت
 بی‌نیان بیان هیچ لاغری نکشد
 بروز کار عطا است زمانه را و نکند
 اگر بعد تو سبیل کند - سو ال زکو
 هر جای تو فرماید آن کند که دو

پادشاه اویس
نیزد کسی را
ستاره کلی و جزوی امر شود
بو کعبه و جرش قدس او رفتی
بدور دولت عهد تو بار رفتی
مگر معنی اسمان معن بخدا
نکوه نشنود الا صدای آری
نه آوست در آغای مال رفتی

که خواهی شش و حجت و در
رواز دست من ای شا
که چون زرقه

لاله لاری و دلیندی ندیدم
پدر دوران عشق چشیدم
راغیر از تو عمری ندیدم
ندیدم

رسول آمد حکایت مالک گفت سفت
ملک چون روز کار خود دبرا
عسلی

[illegible]

[illegible]

G. 9

[illegible]

خوابی میشود و در بعضی اوقات
التهاب قطره بینی که از صلب اجابت
همین گونه ذات شریف مستطعم با دات

شرف طارما در اجداد کردی منت
کند در شمش در صف در یاد کوم
عقود رشته پیوند نسلی ام و خوا

دردیخ و در خواجہ محمدا

تقی الله لیلا کصنع الولا
فلک را بگو خسر جمع حوا
در شنش سپاه جیش را
مطالع ز نود طو الع منور
بات از بر مرکز قطبش ان
شباب از رخ صفی جوج ریا
درین حال من با فلک در شکایت
ز نقد مراد و جنای زمانه
ز نور ویرمای جهان ز نور
فلک را سحری کشم از جور و دور
جراحت تابش زمانه مخالف
کنون تیغ ناست تلس با سیم
پریشان جمعی جوی ریشا
نه جای آرام ز جور و عاود
مراسف غصه بر غصه زاید
فلک چون شیدای غنا و شکا
که ازاری تو درگاه صلاصای
کنون عدم تقصیر درگاه از

شبنم غنیمت رخ حال مشکین شود
 نمودار باغبان مسته جوان
 شبنم از کوفه شبنم چراغ کو
 شده شود طالع شریانش عار
 جو بر خاطر روشن انگار
 جو بر سر کلاه فرامطارسا
 ز رخ حوادث زجر روان
 ز بعد دیار و فراق حوا
 زبان زیبای سیمه عا
 چراغ طالع کشم کشکار
 چراغ شبنم سواره فنا
 بیداد در در بلا و مصدا
 گرفتار دوی و دوی عجا
 ندوی دیار و وطن افکار
 در اسر زمان کرم بر کرم عا
 بکش که شکوه اینست عا
 فقط مقاصد محل تأیر
 با قبال و شاد سعید العوا

فدائشده
میدوان فقه
زبان باز
کلیه
جو این
مقام
سه ای
توان

[illegible][illegible]

ز آب سرخ می افتاده است ال جز
 ازین محیط بلوغ از فرج می طلبد
 تن زمین همه در آسفتن قی که جز
 روت برد بجا یفت یای ح و سوار
 رود و بداد جو دست چتر پنج مهر و
 میان برف بود یای زامان قدور
 فلک کبوتر شد و آفتاب می لرزد
 جهان طراج سوار و تر شدت کون
 نمیکند نظره آسمان زمین
 زمانه خاک سیه خواست تا کند بر
 شدت حد طاروس روز فاخته رنگ
 من آسیای فلک بی و قی می یابم
 ازین دقیق به حاصل سپهر را جزا
 می کند اثری آفتاب و ممکن نیست
 عظیم کوه و تلخت مهر و ز ابرو
 جمال روی تو نشین غریب تر
 بر آب چشم من ابروی تو بت بستی
 خیال چشم تو هر خواب می توان دید
 نفس غبار و خط تو پرده اندیشه
 را ابرو بت شدیق که جزو لعل
 بهار شرح جمال تو داده در فصل
 دل بر ابرو زلف تو که در خانه سیاه
 بپوشت این دل خام و بکلام دل نرسد

[illegible]

کتابخانه کتب خطی
موسسه تخصصی زبان
تهران

پس چون رویان بر استند
پس از یک زمانه از استند
پس رویان بر استند
از آن آینه چرخ رسیدند

ملک برکت خود را از این
سرافرازه داد و دی بر برم
جی را غنای از این خوشتر است
و تا که هیچ کس نیست
و تا که زنی و دنیا یاد از
نوکوی نیست
سینه از دوری
را که این کجاست
را که این کجاست

ملک مدنی
 کرمی بنی عظیم
 جو ایشیادگان کو مہی پیدا
 کر دیوفاژ دیکھا
 پیدا

لب و دمان سترای بسا حق و شک
سزا و صید نهر بوی می کشی در قید
و دمان شک تو زان روی می پیدا
محک کوه رکاب آفتاب بر تو عنا

که دست بر جگر ریشی سپیدی بیا
که منظره به سوکری کنی پرتا
که فشه گشت بعد خدا یگان نایا
چرخ سیمه بساط آسمان عرش خیا

معز دینی و دین پادشاه شیخ اویس
کش آفتاب ملوک از ملا یکت خطا

نجوم گوید که شاهی که در سیع امور
 در زمین و قمار تو بک کرده در
 بومی تو فلک را بسته دست میر
 بقلعه که درسی و در حصار که دوست
 بهر چه سستی که برون احکامت
 پیر تیر تو پیر و همای فتح و فخر
 ز باد و غم تو خدیو ملک را کلین
 قضایا یق فکر تو تا پدید اول
 شمالی رایت گشت اگر گشتی قیاج
 عطای دست تو تا او دید با سایل
 به حاجت که سایل کند هوای او
 عدد و ملاکت آبی بنک تصور کرد
 پرور کار تو ابراز محیط ایی خوا
 تو از ترشه لب تیر به روز را بنگر
 اگر نه سهم تو عیبت کند عدد و
 سپهر مرتبه شایا جو رفت بر رخ شاه
 اگر چه بر کوفه ایی نداشتن لیکن

کوکب از مردیافتند فتح اب
 ز کیمین ز غم تو طرف بسته شد
 او امر تو زمین را کشاده پای تو
 بدو لبت یکیشا بدو مفتخ پای تو
 بهمت تو بسا زه مسب لب لب
 خنک طهارت کیشا ن پر عفت
 باب بیخ تو کردین جرح را بدو
 ساخت از دوز و زنت این اصطلا
 بر دو سال و دشت ز موم خیر خدا
 فکند بر رخ دریا زار را دل
 که بر سالی گفت را مقدمت چرا
 جویای پیش نهادش کشتن
 گفت تو گفت بلغطی چرا لولو خوا
 که آب میطلد با و چرا ز سر آب
 که از نوبت خضیع که داشت مکن
 که نیده باز نماید زبای بوسن
 شدم بکلم اشارت مضاحیله

ملک کردی بنی عظیم
چو ایشکان کانی کوئی پیدا
سز دیدار دما را جای پدید
مهر افروز شود اندر پید
همه آفرینش بوق خود ندید
همه روی زمین نیاید او بد
آهی آمد نظر پای بر تنگ
ببالا آسمانش چون که
نظر را از غلبون و درجا

زنجیری پنج بگردن کشیده
 نازق فرودان پیش کشیده
 زنجیر و سوزن و خط مشق
 ملامت و صف کشیده بر کمرش
 زده صد حلقه ماران بر کمرش
 بخار انداخته برده دامنش
 یک دوازده دایره داران کشش
 چو فلک زنده بر وی کشیده
 در کمرش یک جهان مجسمه
 در او پنج سر و ده کلاه
 در او بیست و یک باره
 در او بیست و یک باره

جو علم بود که باشم تقیم در طری
تیم را همه جا زبیه را ناکدرت
محقق است شما که بنده را چه قدر
ایمیدست که من کی غنی شوم
بذولت شود از او که درم از حق
همیشه تا بیاض مهامی آرند
حساب عمر و بقای تو با وجودانی

قیام بنده یغما و دید شاه مرا
نخست خرج و دوم خانه و سوم اسیر
ازین سه چیز نصیب و ازین سه نوع
که باشتم امین و آسوده و مرهمه ایوا
مهمتی شوم آسوده خاطر و رعای
مسودات ایلا از زبانی ضبط
که از این سه عاجز شوم و نکند و کتا

وَأُضِيْعَ إِلَيْهِ

ایران ملک را شمس تو مالک ز حال
با شکوه کوه حکمت از بر کربان بر جبال
میجو و ریتو بعد طغر از سفار باز
چو دست بخرد از ننگ داشت آبی در
شام قمرت که شیخون تور و بر نیل رو
وردا و جسد چو زهر آب شمس بود
کوهر تیغ تو که عکس کند بر چهره کوه
ساقی بزم تو چون بر خاک پیزد و زهره
اعتدال نو مبار خلقت اندر ره جان
سرو از بر جناح تو که در شک خست آ
من زایل ز مکه خاص تو هم شایرین
کوئی آن دولت کجا شد که بر لطف و کرم
آنچمن دیدم تصور چو دایایا خیال
آفتاب عالم افروزی من آن زره ام

باغ عدل از جوی پادشاهی برت خورده
 با وجود وجود دوست بر قتل خدا نیرخت
 نیز ندو به بغیوت بنجه ما شیران غا
 انحرافی با وجود وجود دوست بود
 تا بروز شرمه اندیش هیچ اندوخت
 آسباب آسمان یکبارگی کرد و خوا
 روی خادرا را چون لعل کر انداخت
 و سره گوید با فلک پیا لیشی که ترا
 سیزده از آتش مذاب حیوان از
 دق شد تا زنی با لیت راه از جوی
 چون شدم فی سوجی مشوج چنین خدا
 با ملت سباعی جوی خطا سبط
 و آنجوی پیغمبر پدیدارست با نیرخت
 که فروغ ظنفت خورشید مانند زخم

برافروخته آتش کیه
چو آتش ابدی خروار
سوزان کوهن قیامت
ازین آتش جانها
چو زیتون بیاد کوش
توان شد را بیا کوش
دو شعله آتش از او
پایان آتش از او
شعله آتش از او
نور آتش از او

ی کوه شمس و قمر و جودت
که در کونج تویم چونست
هر دو ماسخ بنامه از سنگ افراشته
چو در راه عشق بسوزد
ایند و دگر گشتن چنان که
کمی داردش
یکم کنان جای خورشید را
ایستادگان از آن مرتب
بقیان چو

ملک به دست و پیل منی بیدی
 ز نغمه اندر شش بوی خوش
 ز اران دیو در قران اویند
 سراسر بر سر جان اویند
 بیاد او ازین نسیم ز شد
 اشارت کرد و صبر و خیا نند
 که درینید بکین میان با
 حکان چون اینسیان با
 عای قطع و میکلان با
 توان کردن کارهای بوی
 وک مردن بود باری یاد
 وک مردن بود باری یاد

ملک پر سر عیش جوانی دارد
 ذوق آیام شباب از ملک پر سر
 عین عید آدم امشب بنظر چون چای
 نقره ملک فلک آمد بر کباب درین
 ماه نو داشت معین صفت مانی شیم
 ران یکران ملک ز آتش خورشید که

که نهاد دست بکف بر قدی از زار
 که نذا اند بخیز از پیر کسی قدو شب
 یعنی امشب سوی جامت نظر عین بود
 تا در آرد رمضان پای عزت بر کا
 ژان بیب می طلید ند چنانیش را
 داغ کرد و ند بنام شه جمید جنا

بانی ملک کرم تانی جم شیخ اویس
 که عجم داور وین عیش کرد و خطاب

آن بهار از صفت و فخر خلق کل فصل
 بهر سها و لب خنجر و برار و اح
 ای ز روح نفس طلق تو آسوده فکلو
 از زمین برده کرد و شکر حلت ز نبات
 ملک جاده تو جهانی که نذار و سر جد
 تاج بر فرق تو چون ماه فروزان ز
 موک غم ترا شکله و اریست ملک
 باز ما ز داغ در آیام تو خوشی دارد
 تا نریزد ز رو هر خاک نیتد خورشید
 از نیت غصبت نطعه که در اصل
 آب خنجرین فکند ابرش آتش دم ابر
 سر انگشتش که پر سه و دهر چون فی
 تیغ از عمد تو قطع شود اندوم زو
 در و ندوم خلاف تو زبان شمشیر
 بهر نیزه و دهر خشم ترا جریخ طعام

آن بهشت از صفت و فخر خلق کل فصل
 همه تا سفته سر نیزه نو در اصل
 وی ز طوق منق جو تو فرو سوده رقا
 بر ملک حسته سبق هر کس نبشت
 جو و دست تو محیطی که نذار و پیا
 تیغ در دست تو چون برق فروزان ز
 لشکر قهر ترانیه که اویت شهرها
 خون خریشان بجای ارباب تو ایدر عفا
 با دوا و ان ند پدیش تو را بدش
 همچو آتش جدا اعدای تو از اصل
 چون ند شه به مراثت که جو بر قاتا
 اینر نیسان بجکامد سوا در خوش
 زانک عدت بیدان قلند او چوا
 پیچه و قهر تو بر من کشد از کلام قوا
 از لب تیغ و دهر خشم ترا جریخ طعام

بیدی شش جوانی دارد
 کر آمدت گویان و دمی زاد
 پیچید ز نای خوشی
 سر باغ فرید و نیت جمید
 بیدان کنت گمان ایسر صید
 سر صید آمیای خنجرین
 بیان ابر و آری خوشان

فردا دهر که آتش شمع خوش
 بخالی لب شکران کوزه دهر
 که نذر ز لب شکران کوزه دهر
 دخی که در اندر آب شکر
 می که در اندر آب شکر
 زخم زده و دهر آب شکر
 زخم زده و دهر آب شکر
 زخم زده و دهر آب شکر
 زخم زده و دهر آب شکر

تو ازین کلام اندر شش بوی خوش
 ز نغمه اندر شش بوی خوش
 ز اران دیو در قران اویند
 سراسر بر سر جان اویند
 بیاد او ازین نسیم ز شد
 اشارت کرد و صبر و خیا نند
 که درینید بکین میان با
 حکان چون اینسیان با
 عای قطع و میکلان با
 توان کردن کارهای بوی
 وک مردن بود باری یاد
 وک مردن بود باری یاد

و آن که در این عالم
 بهر چه می بیند و می شناسد
 در این عالم
 بهر چه می بیند و می شناسد
 در این عالم
 بهر چه می بیند و می شناسد

خرد و اندام حایون تو غریبست
 غم از گاه شهنشاه مبارک غریبست
 شاه خورشید سلطین و تو بی ملک
 اجتماع مهر و خور که بود در عالم
 نقد ای ماه عیان فرس میشدی
 تا بهین نظر آن دو همایون ملک
 تا که زینت همه وقت خصوصاً رمضان
 باد روز ترا مرشد غیری روزی
 نهر که عیش ترا زمره زهره که کوب

و اندران عالمیا مراست بسی فتح الیا
 سر و ارای جهانیکه ترانیت صوا
 ماه رانیت چرا حضرت خورشید
 بر یک نه خلایق زب و روز حسا
 زو تو بر طوف حضرت خورشیدی تا
 بر پد عالمی از و طوفان عذا
 عاقلان صوبت و اب زهت ثوبا
 خلعت و لقی از حضرت رب الارباب
 خیمه عسرترا احدث ایام طنا

ملک خورشید
 و آن که در این عالم
 بهر چه می بیند و می شناسد
 در این عالم
 بهر چه می بیند و می شناسد
 در این عالم
 بهر چه می بیند و می شناسد

ای سپهر سلطنت از روی رایت آفتاب
 باشکوه که جلالت بر کریمان میرجا
 کوه می آموزد و از حکم کو انکست
 دنت تو ابریت دریا باد خیر بوق
 بحر را موج دل و دست بهم بر میزند
 خیمه قدر ترا خورشید می تابد طنا
 ذات تو مجموعه فصلت و اصناف
 تا حیات می کند عدل تو ملک شرع
 در مران مجلسی بر خیز و نسیم خلق تم
 هر که بخیزد از دل دست ترا دریا و ابر
 خلقی از سایه خود خاک را خنثیده
 باغ و کوکم که این جا را مهلت دهر را

تا فشد از روی و رایت آفتاب
 با و چو چو و دست برق خندان بجا
 بوق می آموزد از غم سبک سیرت شنا
 تیغ تو آیت آتش باد کوه موج
 و در دریا نیست ای باد مواد اضطرا
 ساغر بنم ترانا مید می کرده جبا
 گروه اند این جمع از این نه مجلداتقا
 بر سر مردم می یار و شدن خیل شرا
 شاید آنجا که کند تخفیف در سر کلا
 نم عین اندازم همچون سرائی از سرا
 زبان ترا افشانی کند خورشید دم
 کیست فرز ند خفت ترا در حمان کلای

و آن که در این عالم
 بهر چه می بیند و می شناسد
 در این عالم
 بهر چه می بیند و می شناسد
 در این عالم
 بهر چه می بیند و می شناسد

در حوضی که می آید بود
 همه روشن و خوش و زارید
 که بی دریا نهادن و فرارید
 بیارای کن گشته بسیارید
 سواد جمع خورشید دریم
 ملک را چون یک آرد و زارید

که در خدمت او ایستاده بود
از آن توتم که در خدمت او ایستاده بود
در اول روز بهر کس که میخواست
که بگوید که من در خدمت او ایستادم
این سخن را نگویند که من در خدمت او ایستادم
تا خود را در خدمت او ایستادم

نماید و در این میان
نماید و در این میان
نماید و در این میان

مدار باک ز کید عدو که در همه وقت
اگر چه دشمن آتش نهاده و سوخته دل
کنون به بین که بتا به فعل شکر است
بر آب زو ز سه چهل دشمنه نقش
بسان مرد نک چشم خود در آتش
در آب صورت خود چون بدید صورت
زبان جرب تو اینک شکسته شیرین
نمود نقش بر آرد زمانه و نه بود
عدو جبریت کر قلع جت پناه
فلک جناب شما با جناب عالی شاه
سوار کرم رو آفتاب پنداری
چنان اگر چه سپهری زنگد و پست
تو خود کار هم سپهر و شاه از زمین
نه آخر از ستم طبع مصری مهرت
که بی ارادت و بی اختیار تو دیار
تم بهکات ازین غم چو شمع و شمع
ز خدمت ارج جدا بوده ام و لیک
تو اهل دعوات از زبان همه و
سهم گزینست مرا در سخات هیچ سخن
ز روی آینه ز رنگار و روشن بود
و کرد خاطر و رنگ کند و رنگ

مدار دور فلک بر مراد رای شمس
ز تاب تیغ تو در سنگ خاره ساختن
بسان لعل آتش کجاست از خار است
کمی که آتش شمشیر توان میخ است
کان بنیو دور کان سوا چنین بمان
که خود مرا آینه آنجا بهترین بمان
برون کشیده ز آتش بمان سوا می از
یکی جنابک مرا آینه قصور است
شکوه جدیدت بخنق قلعه کشت
مرا ز کوش کردی و درون شکاست
کشیده تیغ زار از بهر مردم دان
ولی نه رنگد و درون بودی و دان
نه در سپهر دوت نه در ستاره و دیا
نه آخر از سبب چرخ کشش رعنا
کینه بنده شاه از درگاه جدا
که سینه هم سوزت و دیدن چرخ
همیشه در عت شاه لشکر زدنی
دقیق کو کینه صبح و کاروان سنا
کسی که در سخن امروز خاتم الشعر است
همیشه تا نفس پاک صبح و رنگد و
درون پاک تو آینه عذای نما

مجنون این بزم
مجنون این بزم
مجنون این بزم

خواجه نصیر
خواجه نصیر
خواجه نصیر

واصفیه

پهلوی خورشید و ماه
پهلوی خورشید و ماه
پهلوی خورشید و ماه

[illegible]

که بودی شاه را پس که جگر
خلایق داشت بشیر
ولیکن سیه بیک چشم حال داشت
غریب خسته و شسته ای بار
از مهر بیکد جا بیکد جا
که دارم از دلین کمر شنبای
مهر و را

ملک نشین چین بر تجارت
سود که در هر سال
چون سفید این ملک است
بدرست این دولت
نور چشمی که از این
همی آمد میباشد
سازان حالت دانی از یک
ملک است ای برادر
غلام آن تصدیق
شخص میسید و
همی وقت از این
ملک که از این
نور میسید و

سرور او شش تیدم که مکر سلطان را
این سخن راست جو بر فطما بر کرد
آسمان گشت که یارو که کند موی بی کم
تیز شد استره و بان فرو رفت بخود
باز بیخ است که زن موی تراشی کند
موی در تاب شد از استره درخزید
باشد لشاد که سر کز نشود موی بی کم
لقه الحید که موی برفت از سر او
تا شبیدم با ران سیاه فرعون
از نمب علت یاد جو مار ضحاک

برآیدن موی سرش را و در آن
 شده چون موی بر کوه که دیدار خست
 از سر می کشد که افتاده جو جو را برآ
 گفت با خویش که موی سرش را
 اول از بند کلاه از دست میخیزد
 گزیده جا نشوافت بیکدم بر جا
 سرگرد بر سر او سایه اقبال شیدا
 تا قیامت بسلامت سروافس برآ
 مویهای سید و آفت ایشان دریا
 سر سر موی که اعدای تو را غصا

در مدح سلطان احمد

باز این نم که دیده بخشم منورست
 باز این نم که قبله کس است آسمان
 باز این نم نهادم سر طبع و بندگی
 باز این نم برابر آن کعبه جلالت
 ای دل شکایتی که ز دوران روزگار
 ای بنده حاجتی که بر دست حریفان
 دارای شوق و غریب شیشه خربزه
 خورشید تیغ زن که بر تیغ کفرنا

زان خاک ده که سر نه خورشید آید
زان آستان که قبله خاقان و قیصر
در پای این کسیر بیکر باغش است
با مشتعا و سدوده تقاضای بر است
واری نهان مدار که درگاه داور
کین بارگاه پادشاه بدو برور
کا و صاف بخرچ و شال اندیشه برور
از شرق تا مغرب همانش مستحضر

سلطان اویس سایه حق گز کمال عدل
ذاتش معز دولت و دین پیمبر است

شامی که از برای صلاح جهانیان پیوسته تحت دافهر اداس و مغفر

[illegible]

از وی که در این کتاب مذکور است و از وی که در این کتاب مذکور است

نوشته صحیح تا ششم این علم
شده در دولت شاهگاه ادرع
نمان از خروج از چهاران
نکته چند چون غریبانه
می آید که در دهستان
دو جبهه صندل و عود و قواری
پیش خرم و اندر ده غلای
غار کرده آرایش بدیا

جوغه به کل دیوان زبانی
ملک نظر ملک بدبویاری
چون دشتی شمع بهایی
ان دین یابی پری شاه
صدونید غلام تنگ راه
کرمای رصع دره کینه
خله مان من چون دگر
تیمستان از آید چشمه
جواه چاره جریج خورشید
سحاه چنان بزم
نمای

[illegible]

کوه پايه از غل خوش
بدل کن اين جوان گويي
مداي هم جواب اناست
تو از حال خطاوي خطاي
شدن کوشا خبر چي
چو ريدی حکما بفرز
چو چشيدار از کوه
چو پيشه و ديوان

از ساسی دیدن شایع فرج عمر
 در نشسته خامان چون ملک
 از ایشان یافت مهر ملک
 تلاش کرد در کشتن من جانی
 بجای آمدن در کشتن من علم
 بوقت زینت این گردانی
 رسانید بهیچان حضرت سانی
 کوشش ماه چون کردی
 اشارت کرد و اشارت
 در این میان برایشان
 جو مریب اندون در کاه
 سپیدی و سپیدی
 بنایه پشت شایع فرج
 سراسر یافت همچون دیده
 رواق آسمانی برشیده

درم که خلق جهان برگزیده اند او
 بعد عدل تو منتاب در جهان زانها
 حسام سیر که میکند روح خون کلکون
 سواد چه ترا آفتاب در سایه
 مدار ملک جهان بر مدار دولت
 زبان تیر قلم قاصد است در جنت
 دیر چرخ سخی خات کند قلمی
 سپهر کوی صفت با وجود این عظمت
 چنان وارسته او آواره و ترست
 سپاه بر سپهر خاند را نگر که
 دست برد نماید کلیم در عجز
 اوین نام حسن خلق مصطفی صفتی
 بهین معجز دین محمدی امروز
 همیشه تا که درین صفت تو سر آید
 سپهر باد سر آید در جلالت تو

به پیش ست قبا خاک راه یکست
 که و شیه تافته بهم رفوی یکست
 دهم ترک تو چون سید بر کمر ز
 شال خط ترا آسمان بهر است
 نه بر سپهر که او سخت ست پست
 که هر مدح تو بهرون ز حد امیک
 چون شکر شکر شکر شاه شوات
 محضت تو در آ و رده هر جو جا
 معاف است که نه تاب پای و پست
 بهیستم در طلب منصب سلیمان
 چه جای لشکر فرعون و عون یاما
 بر آستان تو سلمان بجای جیست
 بهین سخن سخن ماری سلیمان
 منرا پرده سحر مطرب خوش الحان
 اگر نه شیه قدرت سزار چند است

و ایضا فی

ای که روی تو بعد روی کل تازه تر
 یاب و آن شعر سیاه تو چه خوش اند
 برقع عارض تو عاقبت دلها برد
 سر داز سر زلفت نکشود دست کسی
 از زده دیده و رفت بخال و خط تو
 دانت دود و دل عود کرفت خوش کرد

از حیات بعق روی کل تازه تر
 کش چهره من و اطلس کل سترت
 عاقبت بان بر آفاده ز دور تر
 ظاهر با بویی از ان بر دهم سحر
 کرده مسکین ز پی سود بدریا سحر
 تا بدانی که دم سوختن کاشا اثر

بایستی خوانی که نه بین
 در صبح پروانه چون فرج خرا
 نشسته در دهن تو بر کف خرا
 جد بدو خاست از کله آراید
 تن برود شازدن که خوش
 بجای بر زوی چه بگو
 کلاه بر کلاه از خنجر
 نهادن پیش از خنجر
 چو شمشیر قدش ای بران

بدرین سخن خاتم
 دران از خلق آنکه شای
 صفت از تو بر سر
 درستی حق تو ز تو
 خدای آفرینش
 جبرئیل علیه السلام
 کلان ابرویش
 که دیده کرده ده صیدار بوی
 منراش از این که گوشت
 منراش جان را از این

این یکیش که جفا از کجای
 که داری ز کجای استنای
 بود کینا که من هم اینجای
 شسته ز غلام کیم
 زین بهر غلام کیم
 میان در بسته این فرزند
 سی آوره چون با بهاری
 ؟ جی و شکستاری
 جو بیندین سخن شاد

چو ایکنی بدو رب توست نیست
خشم ترک تو تیر قطره انداخته
بس کن ای دیده بیکبار مر میز آب
سمه از ده کدناش رخساره او
پیسته را کو که دین باز کن مغرب
چون میان تو تم که جویانی شده
کی تواند دلم از روی میان تو که گشت
سره کشی نیست جز زلف تو را بر سر
خشم دارو که جو چشم تو بود و در گشت
لب تشنگی مرده تر ز تو دارم حاصل
سایه زلف تو بر چشمه غم رشید افشا
محزون خادو کرم آنکه که موج عطا

مکوار یا ده لعل لب تو بی خبر است
چشم ترک تو ام انداخته باز از نظر
که خیال رخ او را همه بر ما گذشت
مردم چشم را می اگر بر جگر است
پیش آن پسته دهن کش شی اندر سنگ
تجربان این دل سکن خیال تو در
کشت تیره و تاریک دوره اندر یک
ازین گوش عشق تو در آرد ده سیه
و اندر وجه قطره است چو بانی قطره
در جهان نیت جزین همه مرا حکم
خم زاف تو که تیره شده و او گشت
بحر مش کف و مشش از شما شمرست

عالم علم علی عامل عدل عمر ست

و سرخرای
زین بوسید و باغی
چهارده چوبه از شش خیزد
سجده چوبه در پیش برافشانند
چوبه خوش از نهاده نارویانند
لش بر لب شمشیر سیدی
بدین لاجاک سرکش
دیون پارس سرکش
افغان

نام یکیش که جوی از کجای
 قنات صخره و فوشت دیده اش
 نظر که اندازد خاکش را بر شرم
 چون باد آید برش خاکش
 چون آب آید برش خاکش
 دل او در میانش می درخشد
 چون کار خرم می درخشد
 چون بوی از بوی عشق
 میان بوی از بوی عشق
 جویوی از بوی عشق
 در از بوی عشق

شاه علی

مستحق حبس است
 و مستحق حبس است
 و مستحق حبس است
 و مستحق حبس است

آفتابی تو در آب غور خان تو نه آ
 دراموری که بی سد طریق نیست
 خانه مله تو شانی ذوالقرنینت
 زان جت برداخت زده این عین
 آیکون پیکر جوهر شسته خنجر تو
 شسته ثانیه از خلق تو حاصل کرده
 ظلمت بدوران تو انجم زان دو
 تا بدیدم اثر شمع خاک مر تو
 خلعت از اسنچ اطراف سپهرت و
 سر که اسیر نام تو بر آمد بزبان
 سحر کن اشراف و قدر بعلم و سحر
 آن سحر افراز بنالیت سنان تو بر من
 سر کجا زده در قلب سبک رحمت
 باد اذان که گفت آیت بر زبان
 مست باداغ ولای تو و طوق
 تان افلاک پدر چار طبیعت مادر
 وارث مادر کیتی سبکی ات تو باد
 با و عید تو مایه دن که جان را اردو

آسمانی و بر آورده رای تو خور
 در مقامی که که قطع صهام بشرت
 خنجر سبز لباس تو بجای حضرت
 زان ببت ظلمات آن شده کوسر بر
 جگر تشنه اعدای ترا آب جوت
 داده تفصیلی از ان با قلم شکر
 زو زو شب خانه ایشان سحر زو زو
 سچ معلوم شد که زخم فلک تا جوت
 رفقه آمو بره در ششم و دوازدهم
 و منشن چون دهن سکه پرا زیم در
 تو بی انگرس که بتو علم و خرد و سحر
 که سحر و سینه بدخواه تو اشن بار و بر
 در دم از رخ تو سر بر زده بخ طغر
 که بهد تو بر ابر کبار چمن پرده در
 سر چه اروز بر اطراف چمن جانور
 باشد آدم پس زان سر و خنجر
 که حقیقت خلف دوده این به بدر
 دیدن ما مبعی خنجر تو عیدی و کو

و کتاب الله شاه

و نیکو اگر شطه بهم بر شده است
 و اشن آینه کردی و کسوف و کسوف
 از لیش شربت قدر ابره رسیدت

عادتش باری ازین عارضه خوشتر
 که باه دل عشاق منور شده است
 شکو از شرم و دانش بقرق تر شده

در خورشید تابانک و پیا
 ملک در پی بران تو است
 ز شک و دینه خنجر تو است
 بدان فاشی خنجر تو است
 پیش فاشی خنجر تو است
 بی آن کاره اشن فاشی
 در آمد خنجر تو است
 شمشیر خنجر تو است
 که با دوا اشن فاشی
 دران اشن فاشی
 فاشی خنجر تو است
 فاشی خنجر تو است
 فاشی خنجر تو است
 فاشی خنجر تو است

کلینک را آتشی است
دل خفا که راتنی است
مردمان چون شریا می کشند
بیان اینچنین برای کشند
یکایک غمخیزان است
گلشن کلینک را آتشی است
دولت خفا که راتنی است
مردمان چون شریا می کشند
بیان اینچنین برای کشند
یکایک غمخیزان است

بنی کین جیسیں
چکڑی ماہ / جن ر
کل نایاب / جن ر
بدون آمد چو کین
یک پر این زخم کین
سوز و آفت از باد کین

کار و بارش بدگستی چون ز ریشه
شده سه شسته تر از زهره و درخورد
بر خرابی که درین خانه شسته رنشد
میخ چشم و عقل بر خا و ر شده است
اشک انجم بکنار فلک اندر شده است
بس که از بحر انقباس محطه شده است
تو دعایت ز لب من بفلک بر شده است
بدعا و سحر این فسخ میسه شده است
در کمان بود کوشش همه با و ر شده است
تا زبان قلم و تیغ سخن و ر شده است
خاک و آتشی از آب و آتش ر شده است
کتاب و خلق بداندش تو آ ر شده است

مکه از نام تو بر لوح جبین گردنشان
 و مکنده از سینه اقبال تو بر تافته و
 خسر از سبب عارضه یک شبانه است
 یارب این شب چه شبی بود که کفشی سحر
 بس که از سوز و دعا ملک ناله ملک
 کشید سینه فلک کشید کل را مانند
 دست در امن آسم زده این جان عسره
 جمع بر تو دعای سحر خواند و دیده
 جان ملکی و سر مملکت ملک برین
 شکراین در بهشت وقت این حجت را
 تناول نار و رخ شره آبی مشهور
 خاک آت بر تو ز آفات جهان با مصون

در مدح شیخ اویس

شمس از قبضه عزم که در دست
 از ملک عرض روی سوار
 غم از شمس از شمس که در دست
 فرمان می روی خوشی که در دست
 شاد از ملک عرض روی سوار
 گلایه از ملک عرض روی سوار
 نوری از آسمان شاد که در دست
 بیاید از ملک عرض روی سوار
 گلایه از ملک عرض روی سوار
 نوری از آسمان شاد که در دست

۵۰
 چون زال بزرگوار از میدان آ
 این اتحاد بین کرمیان دوست
 کین باستانه ایست که از جام روح
 بر خنکای سمان که شکرست و نوت
 و اندویش هر که بیفتد گذر
 مرکب نگر چون بهر سه زمین
 یعنی که روز درم سفسد از او نیست
 که اکنون ز قوس جرف میوه کوئی
 در سر کشیده جرف ز ناله دوست

ساقی زمان آفرود دور این نیست
در جام آب و آتش کن گنج نامی
زان جام بفرود دل تاب خورده را
کلون می یابد گنج اعتدالت
دست از عنان ابلق ایام بازدار
بهین بشت هر گنج بر نهاده زین
در آست دستم آتش شیده تیغ
چون آفتاب طالع زین لاکه دریا
دشمن ز باد بر که زده داشت وین دس

صفت بودی من برینا
تجلی خفته من در آید
بود چون آفته عاقل متجسس
دل جویشد یا یافت
در بسته روی لعل
گفته در من لعلش
شده باد در چشم
چو نیوفی کل صیقل
من از آن غنچه در بر
عق بودا

دین فخر نام
 نداری تا با تو دین
 کی بسیار دیدارش اندرین
 تنگن دمی خوراکه دور
 سوزی که دشت افغان بادور
 دودرج لعل باغش در
 دشت آوان دودرج
 نزاران زمره در
 نذر لعل دمی
 که نبود دودرج
 شد

[illegible]

مشق
بناشی صبا تا که در بهشت
بصفت این فکر که بر ادا
ز فکر ملک نظاره می
نویخته در خون دل در می
توان نظاره می
ببین

قبره اتریش

این کتاب در کتابخانه
 آیت الله العظمی
 آقا میرزا محمد باقر
 خاوری است
 در کتابخانه
 آیت الله العظمی
 آقا میرزا محمد باقر
 خاوری است
 در کتابخانه
 آیت الله العظمی
 آقا میرزا محمد باقر
 خاوری است

مجموعه آن آرزو در دل سلطان شکست
کردل اعدای چین دولت سلطان

در بی یو و مست آرزوئی اف تو
آتش ای تیان آب حیات نشاند

کتابخانه ملی ایران

فرشاه او پس آنکه او
بخت بایه کوه او را

اور خورشید
از شرف و من

ره دوانه

و آنک دوش و سوانت و دلالان
 لوستافتن بحین لب خفاوان
 حمل توان کفش کعبه غیر آن
 و اندک نعل پلال در سیم آن
 شت زمین در کیش در کف جوان
 صعوده بیاری او شبیه عقاب
 بنجه او روز در زم بنجه دستان
 سرم قدم این بریدیم قلم آن
 سغه انعام او پایه آن جوان
 روز ضیافت ازین کاسه فراوان
 قبه جوان خطا در کله خان
 در دیش چراغ همه دندانی
 بضیعت بخش فلک در کف دوران
 ترخم عودت بر مهره دستان
 تیر خر ترساکا عدد توان
 مال ضمان در فلک از ره نقصان
 کلک تو در زیر پای کوه عمان
 پایه خورشید را سایه یزدان
 دولت کنه وی قوت پیران

انگش و سواران نام و آب سحر
آب حاش بروم آتش قصه نشاند
فشنه و دلش صاحب جزا نبشت
ممت عالی او کو کینه در عرصه
روی زمین کشش در که خنث نبشت
پشه بدبختی او کرده بر سیلان شکاف
پازنی او گاه نرم بازوی مست
تیره و او ایک قدم جزا او شش
خوان فلک که جوت شرق جانی بر
کائنات خوان فلک جوت که در مطهر
ای که کین جانشت در که با ششی
ش خلقات مکرز و نفسی و در صبح
مملکتی را که برو قهر تو شیون
صیت شناسات پیر کو شش نکان
قهر مطرب تراسا ز معنی کشید
نیت جباتن درت آن کبد در آن
طبع تو که که ز او کوه منظوم نظم
عقل جویا آفات ای ترا دکت
محت جرات تو بر کوی زیر فلک

من اندر آستم برین مشکرم
نیستی بدو اما درانیم
تلفتی غایتا نداشتیم
من عاشق مین شهبازی
ز راه افتاده ام راهی
دوای خویش اونی شهباز
سکون و تسکین

بجای خود نشاند یک دم شستن
ز کار شد مو ای خانه درون
در اوج صبح

[illegible]

زبان اندر
که یمن شمعهای خوش
دین باشاه لاف عشق خندین
تاج اول شو صدور و

فقه آفرینان پایت لسانند
دولت تو کار کرد و لیک حقیق من
بخت لطف ترا قدر چو زشت خند
زود و کیه دنگ دیده انگس که او
پدود و چو و صو و عیاض
یل روی خیم کرد دتی و عاقبت
با تو معارض شود و تو آیا کی
دعوی حسا و کر و حجت تیغ تو قطع
نانه که برانست جیغ کافر کار جهان
با و شد چنان که صفا لکه که جرخ

وَإِضَاعَةٌ

آمد بکار من بچمن در کلاه و دست
که بر تن نکاح چنین نکرد و در کلاه
صورت کردی که نقش بر می کشی بجز
شاه طعان جمله ای بکار حسن را
ای که کرده تراغ خال تو بر لاله زار ارجا
لغز و خور از لعل تو چون از شرابی
ای که کرده تراغ خال تو بر لاله زار ارجا
مه طلقه ز طره تو بود و نیست شست
موی تو با تو دست منوس که در
دای تمام خراست مه اندر جامه
در جاق آشن من و بختست دل

[illegible]

کونین جان در بایک شد عدم
بیکر دیو و عیسی و انجاری
بیکر کردن اکنون حادی
بیکستان جاده کارم بگوید
بند و پرده ازین بگوید
باید ساختن درم مقامی
که باشد مقامی را کلمی
ناید انبیت شاه شهنشاه
و قد صدف شاه ازین ساز
غیرت نام خود

کلیان نامی خوار که باز
که فانی کو دین و جد ناز
کلیان کی پیری که انش
کشیما به پیش روی
کی چون که در دامن
بر آید از خود و دامن
کلیان نامی خوار که باز

غزل کفایت از زبان خورشید
ای سوز سید زلفان
و قیامت تو آمد و شادان
چایا که نغمه اندازد و میان
جانت خدا جوی و در کسب
مردم نیست خود تو دهان
جایا که نغمه اندازد و میان
جانت خدا جوی و در کسب
مردم نیست خود تو دهان

تا آب جوی عدل ترا دید روزگار
کوش فلک بعل سمدت مر نیست
نایاب ز کشت دست نشین تو بهر باز
در عهد وقت تو بامید خسرده
در سمدت اگر نه تابع رایت بود زحل
تقاضی جز رخ را بنمودی رضای تو
ترک سلاح و از جهان کسیر آسمان
ثبوت ز رایت ار نگه رفتی نیافتی
نامید اگر قوتی مناسبت کنی نمند
جز مدحت عطا ده اگر کا شتی کند
جایی که تیر پرت داد و نور رخ
دینی جو کرد و در کشت بدست
دست خلائق از تو وصل ثواب لا جزا
درغ سحر و عاء تو می کرد و درجن
جویای چشمه خضر از انچه یابی
شاید که در پیش کف کان بسیار تو
نام تو را کسی که کند بر نگین دل
شام با پیانغ مدح تو آن ببلبلم
در بحر شعر اگر چه بسی غوطه خورده اند
ز انسان که شایه را امرای کسیری
در کرد و مدحت نزد که سر آریال
دست نخی ز دامن مدح تو قاصد
زین پیش سیکشت مراد روز کار خد

غزل کفایت از زبان خورشید
ای سوز سید زلفان
و قیامت تو آمد و شادان
چایا که نغمه اندازد و میان
جانت خدا جوی و در کسب
مردم نیست خود تو دهان
جایا که نغمه اندازد و میان
جانت خدا جوی و در کسب
مردم نیست خود تو دهان

از ظلم شت پاک بران چو پاد
زان سان که سر در تاج بود و ز سوار
با نطق کرده است قهرین بار و بار
شاید که پیش از بر نهاده بهمان
بر بند و دشمن فلک بکلی زان دیار
بر سمدت قضای فلک بایدار
کو نه کند بحکم تو از کیم و و بار
سلطان یکسوار به برین نه حصار
در دست پر سبوح بر ک عقار
از ریشه اش جو دره شود و بقرار
بر و گرفت ماه فلک شمسار
افشا مدحت تو بران خاکسار
شد نهت ترا بد عاقل کز اراد
بر سر و بال که در که با هین بر اراد
خاک دشت بستی از ان چشمه سار
همچون سفینه کعبه کند ز افقار
چون خامش چشمه بود بر بسیار
صد بار برده ام بشو از مراد
مکن را واد ازین که شام واد
پوسته بنده تا شعرای کبار
یا شد پیکر کبوتر قلم بر سوار
مین کرد شمع در آستین خضار
اکثون مرا بیداریدان روز کار

ای دامن بکیر میان تو
جان و دل شده قربان تو
جان منی جان منی جان من
آن تو ام آن تو ام آن تو
شمر اینم همه خواست شدن
در سر دایم پیشان تو
مطلع خورشید که میان تو
فرمان باد و شام تو
طردم بوی گلستان تو

تو سحر که در کفایت
تو سحر که در کفایت
تو سحر که در کفایت
تو سحر که در کفایت

جمشید عهد شیخ اویسان که او
سستی از معاوت حاتم و حمت
آن خاصیت از جام بسیند کز
چون شکر که دلش کرد ایشاد
شامی که در حال و دوع این او
غم در غلام غصه این جزو غمت
هر صورتی که در حق غیب مهمل
در پیش پای دوی توان نماند و آن
زیر که پیش در تاج داشت از کشت

از آن محسوس چه درون و بیرون
 ز غفلت غایبم از این دین و دنیا
 خزان که در کسب و کار منور
 خوانده اندی خود را منور
 چو طایر روانی درین دین و دنیا
 بر آنی که پدید پای کس و دنیا
 زنده ارغوان دینش خود را منور
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا

نیلوفری کلی که درین شبست
 چرخش مقصود از دران شبست
 تانیده روی نصرت از روی برت
 از آن خلق را کف و شکست
 از وی که جام عیش خندیده برت
 باریت رفیع تو فتح و ظفر صیت
 در خلق حلقه گشته گندت جوارت
 ز انبیا بدلت توجه اندیشه و گشت
 انزاج احتیاج همچون در دست
 بهرام با جو تیر بساده که در دست
 چون کس در ایستاده بنیاد برت
 سلمان که او مباشتر این عظمت
 رایات حکمت و احادیث حکمت
 ذات مبارک تو که لطف جبهت

در باغ حقیقت تو سپهر ست و اجش
 آنجا که خیل خاده عریض تو خیمه زد
 چون از سواد زلف بیاض عذار یار
 انوار فتح را سر رخ تو مطلقست
 ابر از حالت کف دست کرسیسته
 در موضعی که از پی کس عدوی بین
 از پورست بر حست گد پیرون جوار و نا
 تدبیر دفع فتنه اگر چه ضرورت
 سر در دو داغ را که میجا کند علما
 تا در دمان تیر نهاده که کان
 سر جا که سر کشیش در افاقش
 در تحت زعطلات امور و تنگت
 محکوم باد ملک ترا تا اساس دین
 پاینده باد در کف لطف لم نزل

و ایضا

اسب کواه دعوی من صبح صادق
 در نکته بیان تو چندین وقایع
 پیدائی شود و چون زان رو که ساقبت
 پیچاره باز مانده بچندین علایق
 خود منصبی چنین بکدامی چوالت
 روی ترا بعینه همان بر شقایق
 وان غیرین ذیاب بشکر ملاعت

جانم بگر روی تو چون صبح صادق
 در نقطه بیان تو چندین لطایف
 در دید دل بیان تو پیدائی شود
 جانم با هوای عزیم در شکست چون
 مارا که ایی در تو با و شایعست
 لعل ترا ستاره نهالت در عقیق
 حالت تیر و در نظر چون ذرات

اگر دار و دل و جان و دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا

زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا

زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا
 زنده ای که در دین و دنیا

دران متاع یکدیگر بدین نحو
 و در مطب و پیش از یکدیگر
 چوین مار فغان می گردانند
 چوین زلفون از در درازش
 کشند رنگ رخ از خوابش
 بفرغند مکرر از خوابش
 فراموشان با برافشان
 بیاید یکدیگر
 نگارند و دیدن با زلفشان
 چشمش چشمه برین است
 خطی بر لاله از قفسش
 را خط در شیشه
 در

از سبب بدامن کل عطری بر د
از ملک جنت ارجه دمان تیره ا
عشق بجان سپردم و دایم ازین
در وصف آن دمان سخنمیر و دولی
وقت خزا دل چو دل ماره بماره ام
چون باد خاک پر سر آن بی بصره ا
نغمه که ده که ندانم روا ذکر
لما اگر دنیست امید یهد تو

باد صبا که ناو کشتی در آب است
ایم بر وصف حسن تو این قوه ناطقیت
تشویش می برم که زین جان مفار
و شوار میرود که درش بر مضایت
کرده معلق از سر مکیں معالیت
گوید که ماه از رخت از ما جداست
جوری که از تو بر دل مکیں عات
اما بعد عدل شمشاد و انوار است

سلطان ادیس / نکه برای غلامش
پیوسته بر میان فلکها مناطقت

شاهی که از شرف زده بهرقی منش
لامع طلیعه طغر از کرد و منش
قدش منون خرد و طباق فلک
برجیس می خرید با کلیل آسمان
کیوان ز منتین فلک آواز داد
واضح تاش عیش در مغاربست
سو کند خور و جودخ که تاش غلام او
سرود و در مشرکه که نیزه ز بلخج
ای انک بر طبقه حکم تو میرود
چندان تیا داشت ز خیم تو تا بقو
ذات تو که در صدف بحر خلقت
اعمال فتح را سرودی تو عاقلست
چرخست ممت تو که گردون اعظمش

بالای وقت پنجم خضرا سر ادرست
چون بر تو بنجوم ز شهابی غایت
با فکرم آن قیاس میکرد چون غایت
فعل مهند شاه که تاج نهادت
ای شتری بخیر که های مدایت
طالع کو یکب فروش در شایست
دویم و کرد نه ما در یکیم طالعیت
در طبع این دغان و شتر در فیض ایت
این بزم باقی که سستی طار نیست
کسته و نه ظل هر وقت بر جایت
شخص تو صورت که درم لطف است
ای باب غیب ادم کلک تو فایق است
کمزور قیقه زعدا و دقایق است

[illegible][illegible]

$\sqrt{6}$

تکلیف است که در این زمان
چون صاحب دین است
چون صاحب دین است
چون صاحب دین است

شوق

چون صاحب دین است
چون صاحب دین است
چون صاحب دین است

عند

چون صاحب دین است
چون صاحب دین است
چون صاحب دین است

جان من قربان عید یار که خوشم بخت
دیدخواهی بخت من که بدستای بر سر
کعبه خلق رو شعله آن تبیه زلف
سر کجا سلطان خنجر کرده یا عیدی
چ صدیقان همه عمره طرف کوی او
را عشقش آن فردوست و کس را نیست
تا کیم کبری بحرم بی خطا زیر گرفت
بج سوادای غم تو چون درخت بادیه
در صبح عید بند از صبحی و است
خانه خاخر خوان بیت الحرام عاشقان
دید از جاده نخلدانش رسدش جالب
در سیار تاشکلی حدت بهر من غرض کرد
دوای من در توفیق آتش بکوی دیگر
نقطه خط شد شاست با سنگ جرم
سایه یزدان کرد که بارگاهش در دوز

من فدای قره العینی که صد جانش دنا
اوج از بالای او جان خویش خدایی بود
طال او سنگ سیاه چشمه زمزم نباشد
نفره لیک لیک از سر و خورشید خا
سر کرامت این مقام صدق الیم در صفا
خوش و پایایی که از سر جانی از در
نیست در صید حرم و در آنکده می که خطا
از نم چشم و سوادای جان و دل شود و است
ساقی زندان کای بی ساغر صیبا کجاست
شوم مقام خاک کوی پیش کای مقام کجاست
بر لب آن جاده با هم جان و دل اما چرا
غیر آن جاده ز نخلدانش سیر الیم از در
من درون کجاست سر که روی دارم بود
خال شکست که جان بقیطه از او سیر
در طاعت و طواف این کعبه نیکی طاف

بقلم شادان معز دین بخت سلطان اویس
کاستان او تنای طلاق و اسناست

انکه بر غم طواف بارگاه مشهر
نخست آن فوج بسیار که طالع فوج
خیل آن را که مقصد کعبه درگاه او
همه شکافه عید منافع آن فوج
در سران مشرک او میراند بخل غم او
من زدی شجاعت جوایز امیر المؤمنین

جادو کا فوج کون هیچ اجرام سما
کشت خواست سحر فوجم از خاک پای
در شب تاریک لیل نور ایش و شفا
داود از تبیه نطقش بوی و حین و خطا
خاک آن مشرک چشم اهل منش تو شفا
سر با انصاف و یانست چون ایاام الانبیا

بخت از زینبیل بر سر انداز
و که چون زلف میل دم دار
بخت از زینبیل بر سر انداز
بخت از زینبیل بر سر انداز

شوق

عالم جگر با نواز با سید
او کو در آن غزل اوصاف خود

عند

چون صاحب دین است
چون صاحب دین است
چون صاحب دین است

چون صاحب دین است
چون صاحب دین است
چون صاحب دین است

موجود است بحدی که از این حد گذشت
در بعضی موارد و در بعضی احوال
که در این کتاب مذکور شده است
و در بعضی موارد و در بعضی احوال
که در این کتاب مذکور شده است

وَلَدُ طَائِكُ ثَنَا ٤٥

در مقام راست بنیان کج نشینی سود
صدق باطن تا نباشد شاد ظاهر ترا
گر تو با مایی بدل دوری نینداور دریا
تا جو سجد طاعت خیرت و باطن پرز
سود در تا بحر اندر اعتقاد پاک او
سرک و نیاکن که آن غلغیست شامه زیا
سود و نیا د ادا باید مایه دین شدن
ملک جمشیدی و جاش گردید آنی
است
بر سرعت که از غیری شباری برود
چون بزرگ می باید شدن و فوج کام
مایه هر دو جهان خواهی که می هر کنار
نازمین اندام کل را از آن آتش سوخت
آفرین بر سو شربت با دسلمان کج

راستی بار استان جزرات بینی سود
 که بظاهر مجموع را تشییع سود
 و در دلت با ماننا شدیم بینی سود
 محبت اندر منصب الا تشییع سود
 در شتاع مصر و در پیای چینی سود
 سود فوای چیز که در اعمال دنیا سود
 پس عکس اثر اگر طالب کز بینی سود
 و میان خود را و خود را به بینی سود
 زانوی نیات که همه ما معینی سود
 که خود جو بالا حسین خج جابری سود
 و امن از مر دو جهان تا در نه چنی سود
 کا نذرین ر نازکی و ناز تشییع سود
 در زمین با ملت سحر آفرینی سود

در مدح شیخ حسرت الیخانی

تباد و خان رنگ ز رنگ در آ
 بهر یکی رنگ از آب شسته
 رفت آنک بدنگار و بقع بنه و لاله
 امر و کج گشت شاخ غایت
 بهر یکی زنان قطره باران شده ویزا
 در آب شست این همه ماسی زرا اندو

گوئی که چنین کار که رنگ برانست
کاینکس خشین رنگ کند رنگ برانست
گفتی که سم کو در لب رنگ برانست
که شاخ درخت در گز رنگ برانست
اشکیت که هر چه عشاق دورانست
میدان بی آن درخت که بر دایره افتانست

[illegible]

امسک کا بوطع نما دیکھو
لایا بن فخر زادہ کو کتب خانہ
میں ہم جو کتابیں در معانی
نقشہ ہندوستان کی جلائی
دختر آفرین کے مملکت
الای غنی نامی کن
جو شاد کو کہ کافی عمر سے
طیار و بلبلوں کے خوش
چشمہ ان بو قریب ملک

<p>در راه حواجره و تسبیح و می گرم جایی که در آید بزمیان بلیل طبع من ختم سخن میکنم اکنون بدعا تا هست جهان در کف امن و امان</p>		<p>دارند ولی این بدل آن بر ناست انجا شکرین نکته طوطی بدایت کامین مد یک میان ولی و جاست ذات تو که او واسطه امن و امان</p>	
<p>کده مدح خواجه عیاش الدین محمد</p>			
<p>ما ز شکفتن دایره بر لب زلفت از دل شک و دهن کرد برآورد زلف زده جود ترا حلقه اشکین کرده است اعت شود دیده من خفته ترا زخوده است سبیل زلف سر انداز تو غنچه زره حلقه که گوش تو یارب جهم صفای دل فدای سر ذات تو که مرا تا شش جان شار لب اهل تو که از غیرت او در غم شد لبان شکرین تو مرا تا دلم در شکن زلف تو آرام گرفت سر زلف بقدم جبهه می سپرد آن فلک صد ملک قدر که او ملک</p>		<p>سبزه خط تو آرایش بر کی مسنت کرد شک تو که بر بر کل کاف زلفت دسن زلف ترا جبهه عین شکنت زلف آشفته تو بسته ترا ز کار زلفت نرگش کی کا نذر تو ناو کی فلکنت کر صفا حلقه بگو شش شده در غمت خون بهار جگر نافه شک شکنت واش غم بر دل خیزین قیفا شکنت تن پیمار که از آن خوشگر در لبنت دید من شده هر خون دل خوشیت کوبیا نعل هم اسب بر زلفت که زلف خرم و تر غنم و عطار و</p>	
<p>آفتاب فلک جاه عیاش اجمی و دین که محمد صفت و نام محمد سنست</p>			
<p>ناصر شمع بنی نایب عدل عیاش انک بر سید ایوان بنیاد صفت انک اندر قطرس صورت زیبا فلک</p>		<p>وارث علم علی صاحب خلق خواجه در غنچه میدان سخن صفت راست چون پره زنی در لب ح</p>	

در این زمانه که دنیا بیهوده است
و درین پیروانی که دنیا بیهوده است
کسی که خود را سرور بداند
میدان شش ساله در آنکند
چون شش ساله در آنکند
زردی شش ساله در آنکند
بیان آب جانی نذری بد
آب اندک نذری بد
بدان در میان ارباب زلف
بهر جا که در آنکند
حدیث را که در آنکند
بیا و یاد نشین با و می خورد
نشاط و عیش و شادمانی
ز تبیل گنگ نوا نشین
می اندر زلفت و شش
بهار اندر و زلفین شمع بار

ادامی که در صورت زلف
بیا جان که غم تو بیا زلفت
حق را که تو بختی تو بخت
خوارم دم از غم تو بخت
کله صد بوی که از غم تو بخت
مهر بوی که از غم تو بخت
خوارم دم از غم تو بخت
کله صد بوی که از غم تو بخت
مهر بوی که از غم تو بخت

ساقی گشت حامی در انداز
 اسب غفل مستوی از
 دست خویش حامی در انداز
 دمی باز دست خویش
 نندارد دلت جان نرسد
 علاج غل غل غل غل
 کسب کسب کسب کسب
 که چون نه حال آن در کار
 بی یکبار گشت از دست
 و دوز

ای که بر خاک درت مهر ملک احمد
 خود از سحر طالع سخت بدو شست
 در مقامی که برین قوت در نعمت
 تیغ فراغت حتر مانده بزرگرم
 لطف این در شین اگر در شیشه غفل
 بصحت ای تو چون نورد فلک چون
 جبهه عدل تو فراغ ز غبار حسن است
 رو به از قنوت شکوت تو شد و است
 سلک دور تو مراد اسطر کلک گفت
 دیده حاسد تو تیر بلار اهر فست
 سایه از هر که همای کرمت باز گرفت
 دشمن اگر سگشی که در جوشم از تو جرم
 بر دوا یابی ضایع قنوت مطهرت
 فلک امنو دمی از در که عالی تو بیت
 ضا جابج بدی تو نه بحولیت کن
 مدح جاه تو نه از روی وریا میکویم
 بیت من که نه مدح تو بود و یاد چرا
 حق علمیت که در جبهه خود ابرو
 از جبین همه ابوار سعادت تابد
 تا سپیدی رخ بوی سینیاسی سبحا
 باد از از باد استم و دور زمان

دی که در روح دلت روح ملک احمد
 دل جان در خط و قال سخت بدو شست
 در مقامی که برین قوت در نعمت
 تیغ فراغت حتر مانده بزرگرم
 لطف این در شین اگر در شیشه غفل
 بصحت ای تو چون نورد فلک چون
 جبهه عدل تو فراغ ز غبار حسن است
 رو به از قنوت شکوت تو شد و است
 سلک دور تو مراد اسطر کلک گفت
 دیده حاسد تو تیر بلار اهر فست
 سایه از هر که همای کرمت باز گرفت
 دشمن اگر سگشی که در جوشم از تو جرم
 بر دوا یابی ضایع قنوت مطهرت
 فلک امنو دمی از در که عالی تو بیت
 ضا جابج بدی تو نه بحولیت کن
 مدح جاه تو نه از روی وریا میکویم
 بیت من که نه مدح تو بود و یاد چرا
 حق علمیت که در جبهه خود ابرو
 از جبین همه ابوار سعادت تابد
 تا سپیدی رخ بوی سینیاسی سبحا
 باد از از باد استم و دور زمان

در مدح سلطان محمد الیز اویر

ازین شادمانی خوش اوان
 چون دیده هیچ از نازیدی
 زین خدای خوشین جانی
 دی خواست که میدان کن
 شکرت را در تو داری
 زین حامی محمودی مرستاد

نقشه خط بانگ و آواز
چون از مدینه چون از بغداد
چون از شکارش بیکر دل
چون از صبا بوی جانان

چون از شکارش بیکر دل
چون از صبا بوی جانان
چون از شکارش بیکر دل
چون از صبا بوی جانان

چون از شکارش بیکر دل
چون از صبا بوی جانان
چون از شکارش بیکر دل
چون از صبا بوی جانان

پدید می آید حال صبا پیش سلیمان می برد
ماجرای قطره افشاده را یک چو
خرد را از خویش کرده قصه یا درخوا
قطره آب شود تیره کان درخورد
ای عجب کشتی کاخ سمرقانیست
از مدینه ای نسیم تا توان برخواست
باد کردی از زمین برسمان چو باد
خون یعقوبیت در سرب صبا
صورت این قصه ای نیست بوی

قاصدی نرود بی بیجام سلیمان می برد
کرده ایران بر سر و کمر جان می برد
کرده دوششش خوشید در شان می برد
تشنه شود ید نرود آب حیوان می برد
می رود و یحیی خا بر مغان می برد
قصه موری بدرگاه سلیمان می برد
آب خاشاک بوی باغ حیوان می برد
پیش یوسف بین کمال می برد
رقعه از حال درویشی سلطان می برد

تباری خدایان
که می شنایان
که می شنایان
که می شنایان

می فرستم جان بدست باد شمشیر که باد
من بعبد جان می خرم کردی خاک پای
زانی پریشان می شود از زباده زلف او که
یک نام در شمشیر بایر کیسان می رود
پیش آن کلبه خندان سرزمین بر سبا
در ده اوسر نهادن چون قلم کار است
کره من پر احسن از غم تابیدن می دم
یک جهان جان در پی باد صبا افتاده
عکس جان در بر تو ایمان ز درویش کلمه
نقطه نوش با شمشیر عارت دل می کند
در صبا باناکه شمشیر معارض میشود
درخت سیمین بکاکوش تور وارید

با دجیع آمد نسیم زلف جانان می برد
راستی نیک از کسند زلف او جانان می برد
تا توان افشاده است آشن و آشنا
با دجیع ایران فتاحی و از ارزان
پیشش لعش قصه جمعی پریشان می برد
که چه در تیزی که قصه بی پیکان می برد
قصه احوال من سر بران رخندان می برد
کوره سوره انزلی بگریبان می برد
کوی میدان وصال او کریان می برد
او که بوی ز خاک کوی جانان می برد
که چه باد از روی ظاهر جان بایمان می برد
که چه صدای ربابه کاه پنهان می برد
آن سخن دشوار دست از در بدنان می برد
چون سر شک من زعین بحر غلطان

نقشه خط بانگ و آواز
چون از مدینه چون از بغداد
چون از شکارش بیکر دل
چون از صبا بوی جانان

چون از شکارش بیکر دل
چون از صبا بوی جانان
چون از شکارش بیکر دل
چون از صبا بوی جانان

ن

و جانت بغداد

یوم بادی
مشتبیه بود امید قمر نسیه
چرخ غنچه ی وین

آنچه سلطان برداشت از اهل دین اندر
گرمی کرد و در اجود و جود و شکیبایی
سحر تازی نماید آسمان و دندان صبح
جوخ زری غالی بادت از بن دندان علما

کافر می درجین کرا از کافر سلمان می
می گمان زمین نو تهم سیلاب طوفان
خال مشکین از رخ کیتی بدندان
تیا که فرمان ترا پیوسته فرمان می بر

وَإِذَا فِي مَدْحِهِ

صبح طغی از مشرق امید بر آمد
از خیمه ایگان در باد دم شمشیر
بر آینه تیغ شهنشاه دگر بار
بی در دگر نیزه آمد شد ایگان
سلطان فلک با کفن و تیغ بر نهان

اصحاب غرض داشت سودا بهر آمد
بشکفت کل فتح و زبیرم سحر آمد
رخسار و لارای نظیر جلوه گر آمد
آن فتح که منقح امان بود در آمد
زیر علم داور جمشید در آمد

خورشید کرم شیخ او پس اند تریا
در کوکبه تمت او بی سیرامد

حشید جدا نیکه که خاک کف پایش
 آن قدرم زخار که عنان کمرش
 تیغ و قفس صراط خوب در جاکش
 یک روز عطایش کرد یک ساعته خورش
 هر که بخاک در او گشت شرف
 ای شیر شکاری که بعدت جزواله
 چون خط نکارین بیان بزمه لبسار
 آب کسر شمشیر تو هر جا که ببارید
 آینه که نسیم دم لطف تو آشکارید
 از نیسیامت خم جوکان فلک را

تا چسبند گردون خروید که آمد
 با سوج کف از شیار سحر آمد
 لطف غنچه شوی سطر لطف آمد
 محصول ترو خشک میده بحر آمد
 همچون فنک از دو باز آل تاجور آمد
 آمو به در چشم دول شیر آمد
 طهرای تو آرایش دور قمر آمد
 از خاک زمین خنجر بران آمد
 بر شاخ تجر زمره بجای زمر آمد
 که گوی زمین زیر و کی بر سر آمد

محمد بن محمد بن محمد بن محمد

[illegible]

این کتاب در بیان فضیلت و کمالات
 حضرت علی علیه السلام و در بیان
 صفات و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام
 و در بیان فضیلت و کمالات
 حضرت زین العابدین علیه السلام و در بیان
 صفات و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام
 و در بیان فضیلت و کمالات
 حضرت باقر علیه السلام و در بیان
 صفات و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام
 و در بیان فضیلت و کمالات
 حضرت محمد باقر علیه السلام و در بیان
 صفات و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام
 و در بیان فضیلت و کمالات
 حضرت مهدی علیه السلام و در بیان
 صفات و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام

در بستان بیاد لبان تو سخته را
 زان که که عکس نه و در روی کل
 کل کونه از جمال تو خرا به عبادت
 بر دم کان که مست بیان ترا که
 در رشته خیال تو سر دل که عادت
 از حلقه دوزخ تو عطار با صبح
 تا چند در موی جبات تاب شمع
 صفرای جهره را چه علاجی کتم سوال
 مانده بسته تو در من طفل غنچه را
 دندان فرد و میرا میدادی دل از ترا
 و این که خال در جبین او چرا
 بانی دلیم در راه غمت بر خط سکو
 و اوم دل ضعیف بدست ستمگری
 خود دل کرا خند که در دل می فای
 شمت بخیز شرم عالم خواب کرد
 نه ناوک بلکه کشاید تقضای چرخ
 کرد و بعینه لب من شده حیات
 جرم شمع حیات نکرد و غایت
 سلطان معز دینی در من که زینم

در بستان بیاد لبان تو سخته را
 زان که که عکس نه و در روی کل
 کل کونه از جمال تو خرا به عبادت
 بر دم کان که مست بیان ترا که
 در رشته خیال تو سر دل که عادت
 از حلقه دوزخ تو عطار با صبح
 تا چند در موی جبات تاب شمع
 صفرای جهره را چه علاجی کتم سوال
 مانده بسته تو در من طفل غنچه را
 دندان فرد و میرا میدادی دل از ترا
 و این که خال در جبین او چرا
 بانی دلیم در راه غمت بر خط سکو
 و اوم دل ضعیف بدست ستمگری
 خود دل کرا خند که در دل می فای
 شمت بخیز شرم عالم خواب کرد
 نه ناوک بلکه کشاید تقضای چرخ
 کرد و بعینه لب من شده حیات
 جرم شمع حیات نکرد و غایت
 سلطان معز دینی در من که زینم

در بستان بیاد لبان تو سخته را
 زان که که عکس نه و در روی کل
 کل کونه از جمال تو خرا به عبادت
 بر دم کان که مست بیان ترا که
 در رشته خیال تو سر دل که عادت
 از حلقه دوزخ تو عطار با صبح
 تا چند در موی جبات تاب شمع
 صفرای جهره را چه علاجی کتم سوال
 مانده بسته تو در من طفل غنچه را
 دندان فرد و میرا میدادی دل از ترا
 و این که خال در جبین او چرا
 بانی دلیم در راه غمت بر خط سکو
 و اوم دل ضعیف بدست ستمگری
 خود دل کرا خند که در دل می فای
 شمت بخیز شرم عالم خواب کرد
 نه ناوک بلکه کشاید تقضای چرخ
 کرد و بعینه لب من شده حیات
 جرم شمع حیات نکرد و غایت
 سلطان معز دینی در من که زینم

مردم مرا بر بوسه بسیار بدان دهد
 ردیت حسن عکس نه آسمان دهد
 باد صبا چه عکس ض کج بکوتا دهد
 اما کجا میان تو تن در کان دهد
 جانی بیک نظر دهد و بیکر آن دهد
 بویی بجای دهد و رایگان دهد
 بر جهره لاک کارم در زعفران دهد
 از دیده در جواب مرا نادران دهد
 کرد و بیا صبا شکر نیش بیان دهد
 روزی لب نگار بکامی زبان دهد
 کان سیم اگر دیدن تو شبان دهد
 بازلف بردات که در میدان دهد
 کس در جنین دل بجان بستان دهد
 باری چو دل دهد همی مرمان دهد
 کس نخند کشیده بستی جان دهد
 چشم تو در آتش دل من نشان دهد
 سر که کوش آن لب شکر نشان دهد
 آن لب که بوسه بر در شاه چنان دهد
 نوشین روان تقابل نشین روان دهد

در بستان بیاد لبان تو سخته را
 زان که که عکس نه و در روی کل
 کل کونه از جمال تو خرا به عبادت
 بر دم کان که مست بیان ترا که
 در رشته خیال تو سر دل که عادت
 از حلقه دوزخ تو عطار با صبح
 تا چند در موی جبات تاب شمع
 صفرای جهره را چه علاجی کتم سوال
 مانده بسته تو در من طفل غنچه را
 دندان فرد و میرا میدادی دل از ترا
 و این که خال در جبین او چرا
 بانی دلیم در راه غمت بر خط سکو
 و اوم دل ضعیف بدست ستمگری
 خود دل کرا خند که در دل می فای
 شمت بخیز شرم عالم خواب کرد
 نه ناوک بلکه کشاید تقضای چرخ
 کرد و بعینه لب من شده حیات
 جرم شمع حیات نکرد و غایت
 سلطان معز دینی در من که زینم

در بستان بیاد لبان تو سخته را
 زان که که عکس نه و در روی کل
 کل کونه از جمال تو خرا به عبادت
 بر دم کان که مست بیان ترا که
 در رشته خیال تو سر دل که عادت
 از حلقه دوزخ تو عطار با صبح
 تا چند در موی جبات تاب شمع
 صفرای جهره را چه علاجی کتم سوال
 مانده بسته تو در من طفل غنچه را
 دندان فرد و میرا میدادی دل از ترا
 و این که خال در جبین او چرا
 بانی دلیم در راه غمت بر خط سکو
 و اوم دل ضعیف بدست ستمگری
 خود دل کرا خند که در دل می فای
 شمت بخیز شرم عالم خواب کرد
 نه ناوک بلکه کشاید تقضای چرخ
 کرد و بعینه لب من شده حیات
 جرم شمع حیات نکرد و غایت
 سلطان معز دینی در من که زینم

در بستان بیاد لبان تو سخته را
 زان که که عکس نه و در روی کل
 کل کونه از جمال تو خرا به عبادت
 بر دم کان که مست بیان ترا که
 در رشته خیال تو سر دل که عادت
 از حلقه دوزخ تو عطار با صبح
 تا چند در موی جبات تاب شمع
 صفرای جهره را چه علاجی کتم سوال
 مانده بسته تو در من طفل غنچه را
 دندان فرد و میرا میدادی دل از ترا
 و این که خال در جبین او چرا
 بانی دلیم در راه غمت بر خط سکو
 و اوم دل ضعیف بدست ستمگری
 خود دل کرا خند که در دل می فای
 شمت بخیز شرم عالم خواب کرد
 نه ناوک بلکه کشاید تقضای چرخ
 کرد و بعینه لب من شده حیات
 جرم شمع حیات نکرد و غایت
 سلطان معز دینی در من که زینم

در بستان بیاد لبان تو سخته را
 زان که که عکس نه و در روی کل
 کل کونه از جمال تو خرا به عبادت
 بر دم کان که مست بیان ترا که
 در رشته خیال تو سر دل که عادت
 از حلقه دوزخ تو عطار با صبح
 تا چند در موی جبات تاب شمع
 صفرای جهره را چه علاجی کتم سوال
 مانده بسته تو در من طفل غنچه را
 دندان فرد و میرا میدادی دل از ترا
 و این که خال در جبین او چرا
 بانی دلیم در راه غمت بر خط سکو
 و اوم دل ضعیف بدست ستمگری
 خود دل کرا خند که در دل می فای
 شمت بخیز شرم عالم خواب کرد
 نه ناوک بلکه کشاید تقضای چرخ
 کرد و بعینه لب من شده حیات
 جرم شمع حیات نکرد و غایت
 سلطان معز دینی در من که زینم

[illegible]

کسی جو یہ
چند حرف ایلی شد مط
کلمہ مینو

Ch

سنگ بوی جوی حسن را از پیش
را بر جاده اش برون و دریدند
منع کردی که نکند شکار
بر این زمین را از
شکار شکار و با یکی را شکار
شد از دست مهاجران یکی پیر
مبارک گفت که رفتن از دست
دستی که کس که در فریب
خطا باشد علم بر من است
خطا بود که آن را از دست
روایی

بادا عوسخت تر ازینتی که جبرخ

هر ساعتی بر وی نماند جهان و هر

وایضا فیہ

در هر چه در حقیقت است نقد جان نهاد
تغلی لعل بر آن مرج ز دست
باز یک ترازو مکرر است و دقیقه
شیرین تر از شکر بسین در لطیفه
از قامت خیال مثالی نمود باز
تا کی جو شمع سوخته را کشی بدم
ای دل مجوی سود ز سودا که عشق او
ایزد و هوای خاک مرد و دستش از آن
جانم حیاتی از نظر دوت و آسم کرد
خطی بروی کار در آور و عات
رویش نشان غایبه دار مکرر کرد

جنس عزیز یافت جای همان نهاد
خالت و دختر آمد و همی این نهاد
ناگاه در دول آمد اسمش نهاد
رویت نمود لعل توانش نهاد
در کسوتی لطیف دل سازد آن نهاد
کو با تو در میان چنان رایگان نهاد
بنیاد این معامله را بر زبان نهاد
در جان من نهاد که هر خاک جان نهاد
دل پیش تر غنچه بر سر نشان نهاد
سرشته زلف را سبکی بر سر آن نهاد
بر خاک پای پادشاه آن نهاد

سلطان اویس و اورین گز کمال عدل
در سلطنت قواعد نوشتن روان نهاد

از کیه فواضل اعیان عام او
عمری عثمان تو بس اقامت
در عهد او یغیر ترا زوی بارکش
با تو بن دوات زرش مت آفتاب
تا دید که کشتان بطریق رشک
نصت کرمغ یضه یولا و تیغ او
چون سدا آهن حساس شده و بد

سر کو تیریس کی کان در دکان نہاد
جون پرکشت در کف این نوجوان
ایام بوسہ بود کہ بکران نہاد
بس طر فدا کہ بدست تو امان نہاد
بس چشمہا کہ بر طواف کشان نہاد
بر شاخسار دایت و آشیان نہاد
بخشش لبت سکندری کتیستان نہاد

بنو خورشید و خاندان بوفکر
عشق از غوغ و آواز بدو
تا او بلند این شعر

Handwritten text in Arabic script, likely a title or chapter heading, written in red ink. The text is partially obscured by a diagonal line and appears to be "كتاب التفسير" (Book of Interpretation).

صدقه جو ای از دلی شکر

انکہ علم ہو رہا افکار

۱۶۰ از این دست دراز خوش بول
دست می زدم من خوش بول
از آن دست دراز خوش بول
م چون شاه نمود از بخند
۱۶۱ که گفتار کشای ای حسن روی
عبدی

که در دلتش آتش می زند
 صدم چون آتش می زند
 که در دلتش آتش می زند
 صدم چون آتش می زند
 که در دلتش آتش می زند
 صدم چون آتش می زند

که در دلتش آتش می زند
 صدم چون آتش می زند
 که در دلتش آتش می زند
 صدم چون آتش می زند
 که در دلتش آتش می زند
 صدم چون آتش می زند

که در دلتش آتش می زند
 صدم چون آتش می زند
 که در دلتش آتش می زند
 صدم چون آتش می زند
 که در دلتش آتش می زند
 صدم چون آتش می زند

چون دست در فشان جوادش کشیده باد
 ای داریش بکین سلیمان کن اعتقاد
 شد یز خضروی زدم نو رکاب یافت
 قدر تو با سبک شدن در شان یافتند
 انبای روزگار که این خشت زنگار
 چون اوج بارگاه جلال ترا بیدید
 در کلام طفل خضم تو چون دایه شیر کرد
 از پشت شمشیر نیاید برون یکی
 ذات تو که در وسط عقد کوهی
 در قبضه تصرف تو تیغ آسمان
 ایزد مدار نه فلک و آسیای جرج
 سر برده ما که کرک بدو تو با زیادت
 از حرف تلک و دین خرد امکش بر کرد
 در خاک در که تو که باشک هم دست
 در روز نعمت تو ز افلاس فخری
 سر حزب را که در کتب یک و پی سپرد
 بچو و خج تو در آن عرصه منتخوان
 قدرت مکان پایه خود چون فاس کرد
 ای دست و حسد تو مرا زانجا ببرد
 از خادرت همیشه بگردون زراورند
 شایمن الکسم که خرد در سخن مرا
 بس در آب و ار که طبع بدو لست
 بس شمع تاب را که فکر من از بس

که در دلتش آتش می زند
 صدم چون آتش می زند
 که در دلتش آتش می زند
 صدم چون آتش می زند
 که در دلتش آتش می زند
 صدم چون آتش می زند

اورا زمانه هوس یار میان نهاد
 سر بر خط متابعت اش معان نهاد
 تا شسوار قدر تو یار در میان نهاد
 صیت تو با شال عشان در میان نهاد
 بز طاق جادین بلند آسمان نهاد
 بر کد همراه و برین آستان نهاد
 که درون لاجب عقیق پیش لبان نهاد
 غیر از نشان که گوهر پیشش تو نهاد
 کا تا رصنع در صدف کان نکان نهاد
 شمانه کار و بار و زمین و زمان نهاد
 بر آب این بلار که آتش فشان نهاد
 در دم گرفت و بر دیش شان نهاد
 در روزگار امر تو بر دیکان نهاد
 طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد
 بنیشت جرج سفله و در درستان نهاد
 صد ساله بر قوت سما ای استخوان نهاد
 پس کاسهای سکر که بران منتخوان نهاد
 دست جلال و مرتبه بر لامکان نهاد
 اوضاع محنت تو دوستی بران نهاد
 جزایه تاین خراج که بر خاوران نهاد
 شیر صف هدا جت و بر بران نهاد
 در استقین و دامن آخر زمان نهاد
 در مجلس بجام که در بیان نهاد

که در دلتش آتش می زند
 صدم چون آتش می زند
 که در دلتش آتش می زند
 صدم چون آتش می زند
 که در دلتش آتش می زند
 صدم چون آتش می زند

که در دلتش آتش می زند
 صدم چون آتش می زند
 که در دلتش آتش می زند
 صدم چون آتش می زند
 که در دلتش آتش می زند
 صدم چون آتش می زند

که در دلتش آتش می زند
 صدم چون آتش می زند
 که در دلتش آتش می زند
 صدم چون آتش می زند
 که در دلتش آتش می زند
 صدم چون آتش می زند

از آن مجلس به طوایف صادر شد
که سوی از بهر آن که از
سوادش تم بنادق می شد
نیکو باد و در رفتن بجای
دی چشمی فرغ وصال
و خود داشت علی الصلای
که می شنیدند و سوزی
بوج میبوی آید و پیش
که داد که در

[illegible]

ازین روز که
که جویدیدار را تا
بعد دل شک عاشق بر جو
مرد در شام مهر کف
فرارش باز در سینه
چون شهو در شمع
بافساز کشد این روز
و ز کعبه که جویدیدار

چون با صبح آمد مردم شده
 ز کس که در میان از دست داده
 بر سر کوه و طوفان فراز کرده
 بر آید و بماند آن فرزند کوه
 که در آن دیو باد روح پیورده
 چنانکه آید و در میان کوه
 بهار از نور و شکر باغش
 بخواند آن زخمه و بوی خوش
 درون پیورده

در این باره از آنجا که در این
 کتاب درود این سخن را در
 می آورده و در این کتاب
 در این باره از آنجا که در این
 کتاب درود این سخن را در
 می آورده و در این کتاب
 در این باره از آنجا که در این
 کتاب درود این سخن را در
 می آورده و در این کتاب

نیکو بود که در جبهه
نیکو بود که در جبهه
نیکو بود که در جبهه

نیکو بود که در جبهه
نیکو بود که در جبهه
نیکو بود که در جبهه

کار حقایق اکنون مدح و ستای تو گشت
و در ملائک همه جز دعای تو باد

و در ملائک همه جز دعای تو باد

بازم اقبال بدین حضرت علما آورد
باز بر دوشتم از خاک و بدیا آورد
آفتابش قطری کرد و بجز آ آورد
بل آب حیاتم خضر آ آ آورد
سوی مصعد کرد از جبطانی آورد
که در احوال بدین مقصد و ملجا آورد
دش در خاطر من این مطلع غا آورد

بخت از بادیه در کعبه علیا آورد
نم آن قطره که انداخت حاتم درضا
در محاق ارجه طالع من بود نفوس
چون سکندر طعم بود بتاریکی و باز
خدمت صحبت خورشید چو شبنم مارا
ملجا و من در شاست و نند احمد
رفته بودم ز سر شعر هوای در شاه

باد نذر روز نسیم کل رعنا آورد
کره مشک خنق از دامن صحرآ آورد

غنچه را باغ بشکل سر سچا آورد
شاخ پیردن ز کبریا پیدضا
سختی از دامن غنچه عذرا آورد
نغمه بار بدر صوت نکبیا آورد
مطرب زمره نوا از غنچه عفا آورد
بر سر کوی تو ام می سرودی پا آورد
در میان عادت ز ناز و جلیا آورد
سر کافرت از موش پینا آورد
جان شیرین بلب ساغ صبا آورد
مومن آنت که اقرار بدینا آورد

شاخ را باد بقیش دم طلاس نکا
لالا از دامن کوه آتش موسی نمود
بلیل شفته از انار گشت جو دامق که
از پی خمر و کل بلیل شیرین کفتار
بلیل پرده سر اصوت جکا و کل بنوا
بودم افتاده ز پاشوق تو ام گرفت
سر زلفت که ز اسلام کناری دارد
سر و بالای بلند تو بدین شیوه و
طاب لعل تو می ابر ساید بکام
عشق تو کیش من و طاعت شام و

نیکو بود که در جبهه
نیکو بود که در جبهه
نیکو بود که در جبهه

نیکو بود که در جبهه
نیکو بود که در جبهه
نیکو بود که در جبهه

نیکو بود که در جبهه
نیکو بود که در جبهه
نیکو بود که در جبهه

چگونه اندر که دامن زده شد
 بش خورشید را در آتش
 دل که از آتش کینه
 سرخ شید که در کینه
 بی بدی که در کینه
 بی بدی که در کینه
 بی بدی که در کینه
 بی بدی که در کینه

سرو را با وصبا مقرب بال خشید
 بود بر خنجر کل و جوی وان و چه بردن
 دامن پیرین یوسف کل را بدید
 آنوقت صد زهره زهر شاخ تو کوپنیک
 نقش بدین آرای طبیعت کوپنیک
 کل غنچه سر ز کس محمود کران
 می شود باز دل از آرزوی طلعت شاه
 پادشاهی که کمال شرف پادشاه

لا اله الا الله و ما خلقت الا اور
 بلیل از غنچه بخت و قضا آور
 با و کوپنیک که بر و عشق نیا آور
 شاخ شورت که بر و زهر آور
 نقش خضر احمد بر صفحه نیا آور
 دید در ساغر زین می چرا آور
 غنچه در دل که این فکر و قضا آور
 نقص سلطنت بهمن و دارا آور

خلج قن شیخ اویس ملک زافات تلک
 ملک ما در کف تر تلک سا آور

انک در دمی ملکش خنجر در میان
 تیغ او یک دو فراغت و لیکن در
 ای که فاکر ره شبرنگ تو برداشتیم
 وی که فعل سم است ملک از کوس
 دین بنامید بذات تو ذوات تو
 که کجا موک منصور تو یک پی نهاد
 جان نمیداد عدد از پی تحصیل اجل
 در پیرت و جهان را از تو کفر و غند
 مشرف غیب بدیوان خیمت آمد و
 بهترین صورتی اندیشه اخلاص تو
 نور خورشید خیمت تو دران بقعه که
 پادشاه چه دهم شرح که چندی و
 هیچ نوبت زهر صدق و اوارا آورد

آیت ملک بعد از آرا آور
 آتش کشت و زبان تا شربا آور
 جرخ کلی ز پی دیده چرا آور
 کرده بیرون جت یاده چو آ آور
 بخداوند تبارک و تعالی آور
 دولت از جوار طرف وی بدایا آور
 رفت و شمیر ترا بر سر اعدا آور
 قوی و مرتن پیران کی برنا آور
 از ولات عدمی نسجه فرود آور
 زان تصور که خرد در دل و آ آور
 شاخ زرباره همه عقد تریا آور
 چه بلا در در حضرت بر سر آور
 خوشتر روی بدن لعنه علیا آور

نور زین جهان از نورانی
 چون از حق تو هم بی یاری
 بیار من قوی می یاری
 از آن دو مانده شهادت حق
 سمانا عیسی که از آن ملک
 رخ مغرب که از آن ملک
 جوار ملک که از آن ملک
 که از آن ملک که از آن ملک
 که از آن ملک که از آن ملک
 که از آن ملک که از آن ملک
 که از آن ملک که از آن ملک

که داری که در دامن ماه دو منقعه
 عیانی بدان ماه که در کینه
 از آن دمی توی که در کینه
 که با شید که در کینه
 در آن خلوت که در کینه
 که با شید که در کینه
 که با شید که در کینه
 که با شید که در کینه

مناجات و احوال که خوش شمعانی
تسخیر بود بر ناله ای
که از غنچه جانان بهر دست
خدا زینده مقرب روان بود

در سخن بسوی دلشای در بحر
بیتی در سالی کسوف رخسار

درم که در آن آتش فزود
 بپزند آن شمشیر فزود
 ز بانی نیکان بود فزود
 تم چون ناز آن فزود
 ز بانی نیکان بود فزود
 ز بانی نیکان بود فزود

که ای کوی وادار و عازمان
 ای پند تو اندر و عازمان
 ای پند تو اندر و عازمان
 ای پند تو اندر و عازمان

الاسالید و ادو جوار
 الالاسالید و ادو جوار
 الالاسالید و ادو جوار
 الالاسالید و ادو جوار

درم که در آن آتش فزود
 بپزند آن شمشیر فزود
 ز بانی نیکان بود فزود
 تم چون ناز آن فزود
 ز بانی نیکان بود فزود
 ز بانی نیکان بود فزود

بانی ملک تو سودای شته دارد
 بی حیانت که آب رخ خودی بریزد
 خاک پای تو متاع است که در قهر خود
 با بزرگی تو شمس فلک و طاق بین
 که در سر در سر رخ تو بد اندیش
 اصل با قوت مدان غیر معقد خوئی
 دانه در شمر جز سخن و گشت خویش
 روز مجسم جوش و سباز جود است
 از غلمان که بسته بی دجوز است
 بجز از طاعت حق طاعت و طاعت
 در مالک بر زمان تو بجز گنبد کل
 هر کجا تیغ تو باز از جدل تیز کند
 در جهان که کینه حادثه متر نکند
 نوع و سجن من همه حسنی دارد
 در شست آن که تو خورشیدی و حجاب
 تا که باشد که آتش آب و گل و باد
 از بخشان باد که نه دایره گردون را
 بجز ابله اند به نباشا حسنا
 با دهر سبز و بر و مند بخدی که ز قدر
 ماه و روز تو مبارک همه تا در شعیب

ابر نیسان ز پی آن که افشان باشد
 برق بر بر بدین واسطه خندان باشد
 بجای خرد از زن بود از زن باشد
 این یکی طایفه آن شیشه ایوان باشد
 رخ بر جان بداندیش تو لوزان باشد
 که ز رشک کرم در جلکان باشد
 کان سخن یافته جا در دل عمان باشد
 ابر چون طفل درم ز خنده کویان باشد
 زمین بسبب صاحب او صاحب دیوان
 وین بود و معقد هر که سلمان باشد
 خانه را نتوان یافت کردی سران باشد
 جان نهمت که کراشت جز از آن باشد
 تا درین مرحله تیغ تو جهان بان باشد
 لیک از حسن طلب عاقل و عریان
 که خود رشیدی طالب احسان باشد
 تا بیکر و کمره این دایره گردان باشد
 چه مراد تو بگرد کرده کوه امان باشد
 آنکه صلش بر و میوه اش احسان باشد
 شرق و غربش همه در سایه غضبان باشد
 ماه تو با همه زایت ایمان باشد

و لکایت مدحیه

وقت آن آمد که بلیل در چمن کویا شود

هر کل کوی بد خوش آمد تا دل او شود

فرو بادید که نشانی
 فرو بادید که نشانی
 فرو بادید که نشانی
 فرو بادید که نشانی

منور است در میان
 منور است در میان
 منور است در میان
 منور است در میان

سحر کار در دست سحر کار سحر کار سحر کار
 سحر کار سحر کار سحر کار سحر کار
 سحر کار سحر کار سحر کار سحر کار
 سحر کار سحر کار سحر کار سحر کار

سحر کار سحر کار سحر کار سحر کار
 سحر کار سحر کار سحر کار سحر کار
 سحر کار سحر کار سحر کار سحر کار
 سحر کار سحر کار سحر کار سحر کار

سحر کار سحر کار سحر کار سحر کار
 سحر کار سحر کار سحر کار سحر کار
 سحر کار سحر کار سحر کار سحر کار
 سحر کار سحر کار سحر کار سحر کار

سحر کار سحر کار سحر کار سحر کار
 سحر کار سحر کار سحر کار سحر کار
 سحر کار سحر کار سحر کار سحر کار
 سحر کار سحر کار سحر کار سحر کار

این دم حاوس کرد و آن مرغ شود
 چون یله پشای صبح از جیبش بداشد
 نازک لاله ای که چندین خارش اندر پا
 باغ چون میوه نماید راغ چون منشا
 از زمستان خانه های زیر بر بالا شود
 اطلس کلی بر روی جامه خاوا شود
 کوشهای باغ از آن پر یولوی لالا
 با و چون واسق خدای عیجه خدرا
 خط سبزش بر دلدیر او سر بر ناز شود
 عیش او روی کردار و در پی فردا شود
 عارفی که تاب عینی این چنین پنا
 لا و را ساغر جراب را که کون مهبها
 بیل شورین چون پروانه ناپروا
 کلین نسیرین بشکل کلشن خردا
 مادح سلطان معز الدین لولدنیا

عیج اعناج و شاخ شاخ رنگ این کل
 تابخ مرغ سحر کوید کلیم آسا کلیم
 روی کل بر چمن شود و چون دریا و چین
 که جام لاله کیر دابر لولو کستر
 خرد ملک فلک بهر تماشا می بهار
 کوه را که در زمستان است از قاف
 بر کشد از آن پرو و در جکان از دامن
 رباب
 رعد چون دعد از مو ناله می دای
 نال کنی اگر بهمن داشته چرا آیین به
 روز عیش و عشرت از روز و در دامن
 شکل عین عید پیدا شد از قوع اسماح
 در بهار آ مدصو حی فرض اگر نه به صبا
 کل جو در کیر و چراغ از شمع کافری
 یکسر تر کس او سر بر میات میزان بو
 سوسن آ زاده بکشاید ز بانها ناجر

آفتاب سلطنت سلطان ادریس آن کر شکوه
 حلاش کر کوه سید پای کوه از جا شود

خزه خرد از بر رکی آفتاب آسا
 یقین بر نوحش کرد و خارا و خرماس
 آشیان یاد و شایعین بیکه امانا
 کش عطار و صاحب یوان استیفا
 ذاکر سبج بجان الهی ساری شود
 با سر و سامان شود زمین رای ملک

آنکه رای خرده و افش که نماید تمام
 که مزاج خلج خل از لطف او باید مدد
 به کباب های قر شامی بلمر کرد
 بر درش جز ابدان امید می بند
 چون برق خرم خرمش بر زمین ار ملک
 ملک دای روی او چون دید که کار

از آن بالا ای خدای خدای خدای
 زاده دیده مرغ فلک پر کس
 زاده دیده مرغ فلک پر کس
 زاده دیده مرغ فلک پر کس

خوش نامم کم دولت مهربان
 یغم خاک این درگاه بایستم
 کون خواجه کوشش به بایستم
 که نامم در آستان شاه بایستم
 بر این نیست که نامم در آستان شاه بایستم
 این چنین سوال شاه بایستم
 این را در داکت ای خدایم
 بنده واجب باد از درگاه
 ملک حسین آمد درگاه

عنان قدوم خوشتر باد که بود
که خوشتر است هر ایمن شود
سک چشمه ریاض را سید
بر آن دامنط عارض سید
سک کوی ای عزیز کشور
چو دوی که ندی از بو ما
زیوت چو سید شد آن فون که
دانشگاه ما با خان فون که
که که دوی که نیم در معذور

که بودم دور ازین در کامیور
ملک زان روز جبرئیل ایام
پدی در حضرت قصه باری
بیش خندان یاد شاه باری
کوششی جاع مجلس
از ان پیش بدی بر سر شاه
شبتان شع را راه
که بودی در جرم غم زد
مخضو در جرم غم زد
در جرم غم زد

و من خوش می خورم و می نوشم
چون که خوش می خورم و می نوشم

گفت ابرویم که با فیض کف نماز
 ابرو جبین که یزداد شک گفت مشت
 وصف حلیت که بکوش سخن تمامید
 می نماید دشمن ملک سوادی از
 زده و بهر وقع آن سودا بخون کرد
 این سودا غوغا که خفت زان سودا در
 دشمن خود را بدست خود دید
 پس عجب مرغی که حیران شده است آدمی
 آخر آن نادان که سر کرده است از دنیا
 جاگویی باید فرستاد و بدین عدد
 در شای حضرت شایان و بحر خاطرم
 هزار ملک سخن چرا هر کشیدن اشیان
 غم می باشد بطن خویش که تاج برین
 شعر من که گرفت عالم جز بموعن دوست
 باید اول تعات با دشمنی محو تو
 تا نویسد مشی و در ملک مشورگان
 با دانم عالیت طغرای مشورگان
 مقدم عدت مبارک ما به تقدیر خدایان

این همه را در اوج از جبهه خارج از ما
آید از پیش در آن بردمان محراب
ای بسا خایاک در چشم و دل خایاک
ناوایح ملک شود دیده زان سودا
روی یمنای حسا خمدی حرا شود
آخر آن برشته طالع گشته دروغ خا
تا که درستی بگردید پایش بالا شود
کنز برای او زنده بار در دریا شود
بسته دام بلا چون مرغک دانا شود
چون تو شاسی کی معارض با اعدا
سر که گای سر برآورد لولوی
تا چون صاحب ترانی دیگرش پیدا
شهره عالم به طغیان و گلش غشا شود
کی چنین فتحی بسی خفاط شما شود
بعد از آن طبعی و طبعی بد تا اینها
بر سر منشور شکل ماه نو طرا شود
نایاب و یوان حکم کشود خضرا شود
کز غلو و کز گرد و صد درج بالا شود

فان ايضا في مدحه

که گرانجتم همان باشد
پادشاهی که بند کانش را
کامرستان که در مواکب او

در کتاب خدایگان باشد
در کتاب اردوان در باشد
صدجو نوشین روان روان باشد

[illegible]

این کلام را در دست و پایش
 و در کف و کمر و در پیشانی
 و در کف دست و در کف پا
 و در کف کمر و در کف پا
 و در کف دست و در کف پا
 و در کف کمر و در کف پا
 و در کف دست و در کف پا
 و در کف کمر و در کف پا

سایه که در کارشخ او پس
 جان ملک جهان که فرمانش
 آنک بر تخت سلطنت بخش
 آنک در بزم مکرمت و شش
 ملک مندوستان وانش را
 سرجه آن مای پوزبان آورد
 و کج کاف در دو آستین دارد
 سر مثالی که آید از کز دوان
 ای که معراج قصر قدر ترا
 آستان تحیم قدرت
 ماه فرد در ضیف نعامت
 ای که ساقی بزم جودت
 شاهزود و لیت شان در پای
 صورت تمت تو بر زده سر
 پیش ملک اگر قیاس کنند
 زمین حد خاتم سلیمان را
 بر سر آید و بر ما قنلت
 بر سپهر از و کالت حربت
 تیغ و بابا و جو و خامه تو
 فکر را پای در رکاب بود
 با کمال که بی زوالی آمد
 در مقامی که از صلاست جنگ
 در مصافی که در کشاکش بزم

باد پاینده تا جهان باشد
 در تن مملکت روان باشد
 کار و فرمای افس جان باشد
 کیسه پر دانه و کوان باشد
 رای رای او در طغان باشد
 کلک مندوش تر جان باشد
 مهر و دانش بر آستان باشد
 نام او بر شش نشان باشد
 پایانه سدره شد و بان باشد
 سایه عطف سایه بان باشد
 کوه که در روی خروان باشد
 و کج زخار جبره دوان باشد
 و آتش آخضر الزمان باشد
 از کریان آسمان باشد
 ملک جم تبعه از ان باشد
 دایم آنکشت در دلمان باشد
 دست پرورد آن سپاس باشد
 بسندوی جرح دیده بان باشد
 چون سنان عقده برلسان باشد
 لطق راه است بر دلمان باشد
 در صفات که ای کران باشد
 روزه افساده بر سنان باشد
 تیر بر سر طرف جهان باشد

که مطربا بود در همه جا
 سواب آمدن که رای همه جا
 بهم در زمین میبرد از ان
 شکرت را کف و کمر و پا
 و اسکرام برین کارای آمد

جویبار شیرین

این کلام را در دست و پایش
 و در کف و کمر و در پیشانی
 و در کف دست و در کف پا
 و در کف کمر و در کف پا
 و در کف دست و در کف پا
 و در کف کمر و در کف پا
 و در کف دست و در کف پا
 و در کف کمر و در کف پا

در کل
هر که درین
مردمان دقت
داشتی رفت و
چو در دل بخت
دل را صیقل داد
بیشتر از آن
جانی که می
خیزد راه ای حال
طبیعت دوری
شماران خود را با کس

چو درون
و علم را حصار و
بشکستم در غم آن
جهان گاهی بیست
چند ماهه را در ای حال
طبیعت دوری در آن
شمر نهان خود را با که

علاج درد دل از آنکه جمیع
جوانان نامۀ فیض و میادین
دوران از بهر خون دل خفته
بدان نم در صوم خیمه دامنه
کربان غمناک راجع ارتقا اینده
بدان بایستی بیکو رسانند
چو عود و گل آتش سازند
ز قوت این غزل بر کشتن نهند

[illegible]

سرواچه شکر دوشنبه

صد جو ابرت کفش این سخن ابله رخ
برق روشن کند آنکه که زبا بر خیزد

پادشاه همه خالی تو مبارک باد
شب و روز و همه سال تو مبارک باد

دوری از کوی ای دوست تاجان یزاد
غم جو تو مرا کرد سیه روز سید
نود جشی تو مرا کرد غمی داری کوش
کاهانت که بر من چه نهم دل و دل کو
بار عشق و غم چنان زبان بر دل تنگ
خون من خورد و بر آری زهرم مرا اند
که ج از خوان موی تو غدا ایم تو
بغضات تو قسم میخورم ای آب حیا
خانه پرورد بخای تو ساله ز حیا
شاید که...

چون کنم چون ز تو دوری چنگ نامدار
نیمت این از من و تو از فلک زنگار
زانکه چون دیده همه کار تو در دم
دیر کا بیست که اورا از منش زار
بس بشود غم چنان تو ام سه یار
تر که حشمت که عادت او خوشوار
ورج از عفت وصل تو فصیح خوار
که بشکر تو همه روز زبانم زباز
هر که زاری کند از دست غایت تبار
شاید که...

ای ز کرد به پست روز نیمه بر دشمن
دشمن از بند کند تو جنگ بده است
دست در دامن تو بمان جان از دست
هر که از ظلم فلک در حرم عدل تو بر
مرتی را که درون با تو نباشد صفا
قلد از نشان تو چونیکو کار بست
ای که ای امر تو در صنعت خود ممکن
ای که بی خصمت انصاف از روی باغ

عزاد
شکر خداوندی عزادار
ز تو خوشتر و جفا کمینار
عاشق تو و سبهار و جگر
بدان صورت و شکر شاد و جگر
تو که از خون و شکر شاد و جگر
بر سر کشتافش کوفی را
دشمنی از غول مرده غول را
بر سر دهن و جگر شاد و جگر
دشمنان که کشتار او بدو

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

چشم سیم و وزیران احسان تو دارد و بر
ملک زدن و نوبت تو جریخ نکند و شغال
خط آزادی از اخلاق تو دارد و سوس
ملک را گشت ملک رد بخزن خال

پادشا با همه فال تو مبارک باد
شب و روز و همه و سال تو مبارک باد

خداست تو واسطه دولت و دین آمده است
منصب سلطنتت بصله توست
زین حد کا بنحو دولت خواست
سجده خاک درت می برد از روی ادب
بر سر خنک فلک حکم تو کرد و کلام
ای خطا بخش کعبه نفس خلق ترا
خاتم قدرت است این یکتا است فلک
باز داشت بدست تو سرش را پیش
سمه و احسان دال دست تو حاصل شد
داع فرمان تو دارد و صنوف حیوان

پادشا بهمه فال تو مبارک باد
شب و روز همه سال تو مبارک باد

ای که با قصه جلال تو سپهرت قصه
ای بخورشیده رسانیده سرت تاج جلال
میدهد مرده رحمت بجهان چون عسی
منبع صیت تو چون جرخ بیک گیتی که
شمشیر شیشه بخورشید شود روشن تر
دوش در خواب سوا لی زخود می گرد
کیست که دولت او ملک جهان یافش

چونکس بر کما چشم بر من
ز باقی از مشاوی خورشید
چو دیدند آن شاه خوش
دو سر آمدند و نمای
پیشان این خنجر زلف کشید
دلشید اجبوق می نوازید
چونکس بر کما چشم بر من
ز باقی از مشاوی خورشید
چو دیدند آن شاه خوش
دو سر آمدند و نمای
پیشان این خنجر زلف کشید
دلشید اجبوق می نوازید
چونکس بر کما چشم بر من
ز باقی از مشاوی خورشید
چو دیدند آن شاه خوش
دو سر آمدند و نمای
پیشان این خنجر زلف کشید
دلشید اجبوق می نوازید

[illegible]

بود کافرش و دزدی می
 و در این کافرش و دزدی می
 که اندوخت و دزدی می
 که اندوخت و دزدی می
 که اندوخت و دزدی می
 که اندوخت و دزدی می
 که اندوخت و دزدی می
 که اندوخت و دزدی می

شاه را آن برین این در شمال آمد بدید
 دید بعد از چار ماشر چو حال آمد
 طوقا کاینک سلیمان در شمال آمد بدید
 و هم زون را که سپا پافش جمال آمد بدید
 شاه بدرفت جسد غنچ و دلال آمد بدید
 مطلعی خورش بر طین ارکال آمد بدید

بود جام و خاتم جشید پنهان بدی
 جام ماه نوز نخل لب سلطان ملکیت
 در کابش نلک میزد و فتح کای دیوان طلم
 شد مخالف تاقه خرم حسینی در عراق
 در شبستان غبار موکب منصوری
 وی از مغرب چو ماه عید پیدا شد

دوش خطی بر فلک طغرائی آمد بدید
 چهره آفاق را زان خط جمال آمد بدید

چهره روزها ز عین الکمال آمد بدید
 شکل بروی قوس بر بالی آمد بدید
 شکل طغرائی که بر بالی آمد بدید
 چون فرو شد در هوا شاد غزال آمد بدید
 عید قیدی را که بر شکل شگال آمد بدید
 جوهر یاقوت به عقد لال آمد بدید
 ز انک شش حرم لعل از سفال آمد بدید
 این همه فریادشان از کوشمال آمد بدید
 آتش تیار در آب زلال آمد بدید
 شسته می را ازین معنی حال آمد بدید
 مدتی و آن شکش اکنون در خیال آمد بدید
 ماه چو داد در فرخنده فال آمد بدید
 وایشان صورت بفضل و الجلال آمد بدید

عین عید را نلکه برگرد و عین شد یا کمر
 جبهتمان در شک بر بالی چو آفتاب
 بر شمال عید کردون از شفق چون
 در حد و دیاخته آموی دشت خاور
 توشان نقش را ز پای دی شیر گرفت
 از سفالین سلخ میخانه و دندانرا کرد
 قیمت مقدمی لعل از سفالین عام پر
 رو در بر خط راضی کوشمالی او وزد
 چون شد آب لعل ساقی ریخت در حال
 دم بدم میریزد اندر سینه از سباده
 آسمان در سر خیال نخل شاه داد
 عالمی از دیدن مه شاد شد کفنی که
 داور دوران جلال لورین که صورت

سایه لطف خدا سلطان حسین آن کز ازل
 آفتاب دولت او بی زوال آمد بدید

بود کافرش و دزدی می
 و در این کافرش و دزدی می
 که اندوخت و دزدی می
 که اندوخت و دزدی می
 که اندوخت و دزدی می
 که اندوخت و دزدی می
 که اندوخت و دزدی می
 که اندوخت و دزدی می

دل نندایی را شاگردان
 زبندی بنده آزاد کردان
 جوشم را چو در میدان کردان
 کین زنده را در میدان کردان
 تو عهد می تا خوار شدان
 که حق نیست عاشقار شدان
 هم از نامه یک دایمی شدان
 بختین در غل کردان عجم

ای که چو کلاه از آفتاب جام
 در کوشش صفت کوهنایم
 ای از کوه کباب در آرزوی آسم
 در جگر شکایت کوهنایم
 روزی که آفتاب بودی چو دیم
 او روزت سبالی روی چو دیم
 دانی چو حال شد در جنتی
 زان پس دیده باشی چو شد
 تا دامن صالت از جگر کین را
 عیشم به پذیرش کلام محمد است
 بادل بدر کلام کلام خوشی است
 خاتم از جلال خلقی تمام است
 و ز سائو صلات بیایم روزی تمام است
 آری کرت بیایم ازین روز تمام است

[illegible]

511. D.

چون در روزی که در این دولت است
چون در روزی که در این دولت است
چون در روزی که در این دولت است
چون در روزی که در این دولت است

لیکن چنین حدیث پرکنده چون کسی
خودش آسمان و ارض را میسر کند

در بندگی خواجوا بنکو سیر کند
خاک درش با برده کمال بر کند

اعظم عیادت دولت و دین آنکه روزگار
نامش در زیر مملکت بحر و بر کند

تاریت مطهر سلطان خاوری
باد از قدر دایت دایت چنانک او

مر شام غم مملکت با حتر کند
مر روز فتح عرصه ملکی و کر کند

و اینصافی مدح است

چمن از بلبل و کل برک و نوایی دارد
مجلس عیش و بازی که در میان است
بر سر آبروه و کل پرده سر باشد
چون کل عارض کلبوی من از آن
نقش از صورت نقاش و شو که گنو
چنگ در دامن کلزار زدن چون
نازنین شاه کل کان همه زر حاصل
کل تنگ طایه و کم عرقادت و جبار
سر و بر دامن چو پای کشیدت دراز
سر چه در آبروه هرگز خاکست کنون
خاک ز نگار بر آرد و خوش از نگار
ابر نود و نیمه و زده چمن و ناله
سر و در خدمت شامت چو سلطان بر
راستی یک شبیهست بخلق خوش
آنکه خبر شد فلک بر فلک مت او

عالم از طلوع نور روز صغایی دارد
دید و با بر سر ده کوش صلیبی دارد
راستی کل بنوا پرده سرایی دارد
بلخ بر سر طرفی غایبه سایبی دارد
شاخ بر سر و رقی چهره کشایی دارد
تواند مکر آنکه کوش نوایی دارد
در تن ابر و ز پصد پاره قیایی دارد
و نعت دستک و طول قیایی دارد
راستی خرم و آراسته جایی دارد
تا بعد فتنه نشو و نمایی دارد
که از آینه دیده جلایی دارد
میج شک نیست که او نیز نمایی دارد
دست پرده آشته آینه جلایی دارد
کل مشطی و قهراری که وفایی دارد
باد و جو غطت قدر سهایی دارد

که این روزی که در این دولت است
که این روزی که در این دولت است
که این روزی که در این دولت است
که این روزی که در این دولت است

از بستان که چندان که گوی
که فی یونعم بالای افنه
چو دید اندر رخ تو پندارم
ملک چون نیکو کار کی نرم
چو باور ای نیکو کار کی نرم
چو بستم دو جام و صوفی
چو بستم دو جام و صوفی

منشور
منشور
منشور
منشور

بدان نامشید میری
 چو از این دغاوی فیاضی
 میان آشنایان روز اول
 چو وی که نبودی آشنایی
 شوق

از بندگی قد تو شد کار و سراسر است
 حال تو پیش چشم ز غم نه بخور کرد
 میشاد باشی دل عاقل که چشم یار
 دیدار او خواب خیالست دیده را
 درت باد و من تنگ او هیچ
 افاده دل ز کار یکبارگی که یار
 مرغ شکسته بال من که روز و شب
 تشویش آن دو دام دلا و زمینی بر
 مستحق بی خبر مگر از روز عدل

دارای عهد شیخ حسن انکم خدمتش
 جریخ دو تا بجای رو بنا جاری کند

شاهی که در ملک اعیان روز و رزم
 روشن شد این که از غصه او کافور
 پوشیده نیست کرم اوست کاسان
 از شرم رای روشن او بر قیاس
 ای خردی که گوید رای شربت
 از طبع خلق تا و کشای تو سیمه است
 در قطع نسل دشمن بد اصل بد کرم
 تو ملقت شو بعد و زانک خود فلک
 کاکلش کرد در حق و آرا بیدی
 کرم قطع شوند بخوم فلک چه بک
 و در قطع شوند خیم سما چه غم
 هم آید اعطای تو ابرامی دید

اجبار رسم حیدر گرامی کند
 خونا ب لعل دل اجاری کند
 و بیای سبز در بر اشجاری کند
 چون سایه بچشم پس دیواری کند
 دایات آفتاب نگوشتاری کند
 ابر آن تو شخی که با قطاری کند
 تیغ تو پای کی کهر اظهاری کند
 تدبیر دفع فتنه اش اوی کند
 نقاش نقش او همه برد اوی کند
 رای تو حکم قات و ستیاری کند
 جز تو کار کنند دوار می کند
 هم ابر و اسخای تو ابرامی کند

بصورتی که رخ خاندان
 بخت آن قدر که شکست
 بخت آن قدر که شکست

کمان خوشید به مهر
 بدت هیچ و می شد در عاری
 روانت از لاله بدست
 نقاب غمین از لاله بدست
 زینبیل که سوسن در عاری
 بر کس که دوستی من شکست

کجاست این نظار و ضناری
 رخ من خشم بر آری
 فغان عدالت من عداو

دین تو چو چشمت
 رای اهدی به تیر تیر

جای تیر و تیر آن کس
 در باده آن شمشیر
 قدا در کس نه شمشیر
 بخادم شمشیر
 کجاست این نظار و ضناری
 رخ من خشم بر آری
 فغان عدالت من عداو

آن کشیدی که بار بار شادان
 بودم نه که خود بودم نه که
 به نیت خود و خدا و عالم و حق
 که بودم نه که خود بودم نه که
 به نیت خود و خدا و عالم و حق
 که بودم نه که خود بودم نه که

بش از قدا و بود بهر یک کواکب
 ستر خشم تو بر کوه و دندانه سیار
 آن روز که شاطره تقدیر آبی
 فی الجمله ترا شاه ملوک و امر است
 شاه فلک بی سرو یا دست بر او
 کس بوی و فایمی شنیدن از این
 چندان دم دل سوختن کن دایودان
 تاسه بدو نیکی که درین مرکز خاکی
 دوران گذران بر چه رای شما باد
 بخشید کله واری و باقی بقیا کرد
 کوه از فتح خشم تو آتشکده کرد
 آرایش زشاد و عوسان سما کرد
 القاصه مرا میر بلوک شعا کرد
 یکبار کی احوال حبابی سرا کرد
 هر کس که از و بوی و فاجعه خطا کرد
 ایام که خون در جگر شک خطا کرد
 دور گذران کرد و سینه قضا کرد
 دور گذران کی گذران را می شما کرد

مشق
 می که در حق
 طلب که بهر او شوی و ز غاف

و ایضا

دوش بر لوح فلک خطی معا دیده اند
 ز ورق زربین جو کرد آب این دریا
 مردم بار یک بین اندر خط تار یک
 مشرفان خاک بعد از غزل شاه میزدند
 کرده اند اجای دین عیسوی و نوان
 آسمان کو در قیای سبز زر کشم و
 داشت ابروی فلک با لای چشم او
 استخوان پهلوی ماه از خاک شد بد
 صفحه کردون باب زر خشا دیده اند
 غرق شد موجی ازان بر روی دریا
 راستی بار یک دروش معنی دیده اند
 بر سر منشور ملک شام طغرا دیده اند
 تابین دیر کمن زربین جلیبا دیده اند
 از طار دسیم کون ووشش مطرا دیده اند
 چشم او بروی فلک زبیر بالا دیده اند
 یا خود از پیری فلک را کبر اعضا

جو فخر و سپیدی کانی
 بدو خود آمد نمودن را ز دل
 رمی خوش چون اسب کمان
 در آو و در آن سخن او را گفتار
 جایش داد کای صورت کین
 خنیاخت همه خست در دل
 را دردی نمانی است شکل

شکل انکشتت گوی ماه نو بر طواف ماه
 با خود انکشتت نهادت آسمان بر حرفه

از پی بشید ز شرفی شکر برزدند
 این سواد نو مستور اطلاق از نوسا
 نوره خنک آسمان اعلی زربین برزد
 دین حصار نیلگون را حلقه بر درزد

که پدید آمدن آن است شکل
 بطلانی نام روشن آن کل اندام
 شاد و شاد بود خورشید و شام
 که در او در قیصر شده داد
 نون من بخدا هم از راه امان
 نینداخته چرخ را که در آسمان
 را چون دل به چرخ من جدا
 کنند روزی ز چشم من جدا
 خنیاختن این انباشت در
 دین بود سید مهربان در

[illegible]

اشت کلی بود خزان آلوده جوی
 همچو نین فلک راغان مشکین پاک
 جرج جیش بس بود در سنان
 زر که تقدیر بزم عید را ز دجام زر
 مطربان بیل اواز از سستی شور
 با نغان اورد ز ساز غای مشکین میر

کویا بر آکل گردون سست
 بالها در بال پیوستند و پر در پر
 بس معلق کان در نازان درین جبر
 لا جرم مستان بزم عید جام زر
 دوش کلکانی بکوی فروشان
 یار سامانی که دی شمس برسان

دوش جون سود ای می بردیده راه خوابد

باز مشك كرو باغ چه به چرخين است
 همچو سوداي زلف را بخود برخود
 و آفتاب گرم در كوكلون چرخين است
 نقش نهادن قدر بر قطره آب چرخين
 صورت رخسار و زلف را تصور كرده
 صفت شيرين من كبر بشنوي دلبر
 خواب در چشم غمي آيد كه جهان است
 مشك در دو دو چه چشمه مكافوت

پادشاه ملک پرورد اور کرد و پناه
سازد و در این شکست سلطان پادشاه

آستان بارگاهش خسرو ایزدیار
کلنجی ز قلم قدس این مرقعین
ایں نبیا و نیکون آسمان زان دا
این دو قرص ماه و خوراضفله آن خر
روشن آن از فروغ ارباب و بیست
از آن غلظت

[illegible]

این کتاب را در سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری

چار و ست تطاول بر آرد و قری
 نیکار بسته و یکشاده دست سر و سی
 کلمات ترک پر بجمه تا یکام قدح
 صبح بر طرف لاله زار کن که صبح
 چنان که سوسن زاده صبح با چای
 دهن لاله یثوید صبا مشک و کلاب

زبان بشکوه ز دست جبار یکشاید
 جوشا پدیدت که دست از نگار یکشاید
 ز خلق شیشه می خوشکوار یکشاید
 دل زمشا بن لاله زار یکشاید
 بشکر لغت پروردگار یکشاید
 که تا بدح شه کا مکار یکشاید

چنانکشی عد و بند میر شیخ حسن
 که خیر فلک از افتد ار یکشاید

ستمی که جوزه بر کان کین بند و
 شمی که آیت صیتش حرار اسلام
 اگر محاصره آسمان کند رایش
 ز جرخ طایر و واقع پدیره بازاید
 ز سر زمین که غبار سمند او خیزد
 بهر سه آب که باد غنایتش گذرد
 افق جواز نیاید که ای جازت او
 زمانه زهر ندارد که ای اشارت او
 خسته روز کسی کوین طالع سعد
 ایاشی که نسیم عنایت تو لطیف
 مسموم قر تو آتش تاب در بند و
 جویخ رزم شکوه تو بر میان بند
 جو کلک فکر خنیم تو در میان آورد
 جمال حسیه حق چون تویی تو بند
 سر و کعبه شر یا فلک که در آن بند

طوف کین زمین و یسار یکشاید
 بهر طرف که رسد آن دیار یکشاید
 بیک دوامش نه حصار یکشاید
 جوقید باز بقصد شکار یکشاید
 چنانجا که موازان غبار یکشاید
 جوجشمه که ازان ره گذار یکشاید
 در خرزین کان و مجار یکشاید
 ره تو افلی لیل و نهار یکشاید
 نظر بطولت این شهر بار یکشاید
 شراب چشمه خضر از شر آب یکشاید
 نسیم لطیف تو گوشت زار یکشاید
 بدست کین کو کونسا یکشاید
 بنوک آن کره و روزگار یکشاید
 که پرده عسدر از روی کار یکشاید
 بر آستان تو بهر شار یکشاید

ای آفتاب ۹۰ در آتش کده جان
 ای در سواد نام دور دمام
 زبانی بر غلام و زبانی بر غلام
 زبانی بر غلام و زبانی بر غلام
 زبانی بر غلام و زبانی بر غلام
 زبانی بر غلام و زبانی بر غلام

این کتاب را در سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری

این کتاب را در سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری
 در روز پنجشنبه ۱۵ شعبان ۱۰۰۰ هجری قمری

و دوست بسته عدو را پای و آوار
 راژ و پای درفش تو بردش کرد
 چو راوی کلماتم حضرت تو زبان
 جهان ز گردن خرد عدوهای نظم
 لاجرم اگر چه فرو بستگی کارام
 بنزد تو چه عمل بسکی کار مرا
 همیشه تابهاران نسیم غنچه صبا
 بهار تو سر سبز باد چندان

که کار بسته او سر زد اربکشا
 که آن گره سر زدند اربکشا
 بقصد این سخن آب و اربکشا
 ز شرم این که شامو اربکشا
 بهین تحت خداوند کارکشا
 بیک نظر که مت زمین سر اربکشا
 ز عارض کلان زعد اربکشا
 که در خوشه بیرون زارکشا

وایضا در
 خنده و دخت شک شکریدا کرد
 طره از جبهه بر انداز که آن لای
 بدای کل رخسار تو باد ام کرد
 سرخورد و دیوی سر زلف تو بیاد
 روز رخسار تو تابا شد ز لبت
 بود نیافت میان تو و لیکن کرم

چشم سرمست تو چون خشت من اندر خوا
و من تنگ تو چون کام جهان نایابست

گرد باغ رخت از سبیل چین بر خشت
وصف من بت چین پیش تو بت
خشمه چشم من از چشم تو در یاب است
عین من سبزه بر طرف آفت خویش است
منگ مشکین که حکر گوشه آموخت خطا

باغ رخسار ترا سبیل حق پر
که رخ و زلف تو بت برت چین پر
صدف کوش من از لعل تو گوشه
و تم غایت بر ورق سرمه است
از نسیم سرمه زلف تو حکر من نیست

[illegible]

خنجر که زینت کمر و کلاه انداز
 بپوشد زینت کمر و کلاه انداز
 بپوشد زینت کمر و کلاه انداز
 بپوشد زینت کمر و کلاه انداز
 بپوشد زینت کمر و کلاه انداز
 بپوشد زینت کمر و کلاه انداز
 بپوشد زینت کمر و کلاه انداز
 بپوشد زینت کمر و کلاه انداز
 بپوشد زینت کمر و کلاه انداز
 بپوشد زینت کمر و کلاه انداز

زلف که برکت سر نهید نیست سر سودازد کار از کمر بالین است	پسته شک تو بر شک شگری خندد حقه اهل تو بر عقد کهر می خندد
لاله رویا کلت آینه یا سمست بوی یاس من از این سبزه خط می آید دل من یا سمست بر دو کو اتم خط چشم من چون لعل تو لبها کبر است خط و خال و دشت شمشیر و ظلمت چشم قشای تو در خواشید و حقه به ا	من ندانم که رفت لاله و کل یاس من کل رویت مگر آورده خط یاس من چه کنم چون خط تو بر طرف یا سمست قدم من چون سر زلف تو سر است رخ و زلف و زینت و سبزه و در فتنه چون دور جدا و نذر زمین و
مریم ثانی بلقیس سلیمان تمکین شاه دلشاد خداوند جهان عصمت دین	

آن خداوندش بدر خداوند خطا ای ز بار منت کردن کرد و شد برق با سر عت غلت سحر صبر و سکون تیر مگر مت تر اله جکاند ز دکان ملک در مدت عهد تو که باقی با دوا که کجاست کند از لطف تو در باغ نسیم از مواجاک شود و صد ره همین سخن	بانوی سرو و جهان مریم بلقیس حنا وی ز موج کرم تر زمره دریا شده است کوه با نیست حلت سحر سیرت و شاد فصل دی تربیت لاله و دانه زمره فتنه چشم تبان دیده آن میز نو کرد و دایت کند از لفظ تو در بحر سحر و ز صبا لعل شود کوه لولو خوشاب
فکر رایت کنم اندیشه منور کرده نام خلقت برم اتناس معطر کرده	صدر تو رشید علما مایه تصاف جمال سایه جگر تو بر روی نظر مشکین خال زمره آویخته از حلقه زرین بلال

جانم چه شای باز کرد و زند
 عمارت را بدست ساز کرد و زند
 کل آمد و عمارت را بدست ساز کرد و زند
 کل آمد و عمارت را بدست ساز کرد و زند
 کل آمد و عمارت را بدست ساز کرد و زند
 کل آمد و عمارت را بدست ساز کرد و زند
 کل آمد و عمارت را بدست ساز کرد و زند
 کل آمد و عمارت را بدست ساز کرد و زند
 کل آمد و عمارت را بدست ساز کرد و زند
 کل آمد و عمارت را بدست ساز کرد و زند

کوه
 کوه

چو شاه جهان عالم را فتح کرد
 بکون شادای عبادش
 تقدیر فاصدی آمد که
 که اینک میر شادای
 زور خاست او را
 شد که به در آن
 شد که به در آن
 میانی که در آن
 زنده شد که در آن
 شد که در آن

کشتی فکر جو شد غرقه در بیای و
سوی ساحل شوان بردنش الابدعا

باد	تق عصمت حق تر مملای	مرکز دور فلک تجر قمر سای تو باد
باد	سر نه شمع قمر خاک کف پای تو	افر فوق زحل فصل سب تو شد
باد	زیر این طاق نجم رات سالای	برقیای سعادت بارادت دوزد
باد	کترین آست خلت والای تو	اطلس اکل جرمی ک بقار است قبا
باد	حلقه در گوش کین سندی لای تو	برخ پر زده و شر حلقه صوفی ن تو
باد	همه احوال قدر مقتضای تو	مگر افعال قضا متعق حکم تو شد

برو لی تو دعا بر عدد ویت یزید باد
وین دعا را از سه خلق جهان آمین باد

وَلَقَدْ طَابَ لَكَ مَا تَرَاهُ

۳
 زده ای ارباب دل کارام جانها میر
 جان ماوجان جانان جهان خواهد
 با دکر در آه او می آور و در دگر
 ای نسیم صبح بوی طره و لیلی یکسر
 زده و داری قمارم در هواستوان
 در فدا آتش کوفه و فدا چشم خان
 اشک جعدان بهر جا شد که مارا برد
 دایم از بالا بلای مات در زیر فلک

(Faint handwritten Persian text at the bottom of the page)

ز باقی خاکی تا سلطان
باید کسی که در بدین نشان
بنای اندیش زین ساخت
کرد و در صد طعنه در زود و سلس

قطعه
از اوستا
دو جایان نواز در این خاک
نهی که مانده اند هم از یاد
چو آن بیم رفته بود و عین
تفت خاک از دوقی خور بود و ج

ی هند سر چون بدین در کاها علامه
آب می کرد و در سپاه چون بدریا می
خواه جامی می کرد و در شربت افزا می
خاستن شه را ز ساقی چون صیبا می
آید از گردون بین پنهان و پیدا می
بود ازین حضرت مر بسیار از اینها
قاصدی چون باد می آمد که سر می
زانک زخم سهم قوسی بی نمای می
مردم چشم و اگر ما و سر می
فرمن در اکت بهر این معمای می
دور گردون کرد و در ایضا و نارا می
در جای کوسه منطوق می
از نبات کلک من صد گونه حلوا می
تا بکوش هر کسی لولولا می
تا بکام و دیگری در برهه می
دولتی که حضرت باری تعالی می

تفت خاک از دوقی خور بود و ج
ی هند سر چون بدین در کاها علامه
آب می کرد و در سپاه چون بدریا می
خواه جامی می کرد و در شربت افزا می
خاستن شه را ز ساقی چون صیبا می
آید از گردون بین پنهان و پیدا می
بود ازین حضرت مر بسیار از اینها
قاصدی چون باد می آمد که سر می
زانک زخم سهم قوسی بی نمای می
مردم چشم و اگر ما و سر می
فرمن در اکت بهر این معمای می
دور گردون کرد و در ایضا و نارا می
در جای کوسه منطوق می
از نبات کلک من صد گونه حلوا می
تا بکوش هر کسی لولولا می
تا بکام و دیگری در برهه می
دولتی که حضرت باری تعالی می

انکه پای از مترت بر فرق فرو تندی
سیل می خیزد ز حو اکوه کوه اکوه
در صبح دولتی شاه صید و عیش
خون نافع چون بدو شاه هر ساقی
خبر و ابلهان نهان گردون و بسیار
چشم زخم کرد و زوی چند و در از حضرت
در آکشی بدو و در می دور و در ساقی
شدت سر ما و قوس و در چشم و اینک
ز این از با وید و ناگاه مردم را رسید
سر حال چشم خود پوشیده می
با وجود عذرا و کج این پیدا و
من بیخدا و در طبع من بشام و غیر
مردمان با شکر شکرت حکام روزگار
من بدعت میخورد در غیر فکرت عظمای
جان فغان می رسید تا کما حد نوبت
تا ابد یاد اشاره روزگار دولت

وله ایضا

جان من بی پاکبوی دستان می آورد
باد کوی می از دم عیسی نشان می آورد
بلبلان بی نوادا در فغان می آورد
لیل اکثون آن معانی در بیان می آورد
کل کنون آن خردنار در میان می آورد

باد تو روز از کجا این بوی جان می آورد
جنشی در خاک پیدا می شود در انقاس
کل بریدل نمیدانم چه می گوید که باز
غنچه را در دل بی معنی نازک جمع می
غنچه دقتی خرده در خر قینان کرده

از آن دشتی نمی کشد پروست
ضعیف و ناتوان را نا انکس
بود و بی زرق و برق و زیناد
زنی بر آب مردم حد ترانه
فرستادی ز بخت و در دشت
چو دوی بی شک و در دشت
شادی در دل می کشد

زبان در دشتی داد و دادی
در ج لطافت و کثافت
کی باقیان ایناز بودی
کی باقیان ایناز بودی
کی باقیان ایناز بودی

زودان در مبادت من مودد می
 بلام اندر کشید آن که می
 دیار از مبادت من مودد می
 می که از مبادت من مودد می
 زودان در مبادت من مودد می

کوی خورشید

سید خواهر در جگانه فکند
سزاف سپه را رده چو گان
ملک در گشت و روی غمزمند
می یابن و نذر جامه زین
چو خورشید افکند

بغض کی میدان افند
 از دقش آسود فرم
 زمین و لیسد کای داران
 شکر لایم کشتی شکر
 میدان از ۱۲۶۶

علاء الدین محمد بن ابی طالب
بنی هاشم بن عبدالمطلب
بنی عبدمنزه بن قریظ
بنی کلاب بن مره بن کعبه
بنی لوی بن قحطانه بن مالک
بنی عدنان بن کنانه بن خثله
بنی کعبه بن لؤی بن غالب
بنی فله بن مالک بن النضر
بنی کنانه بن خزیمه بن خدیجه
بنی کنانه بن خزیمه بن خدیجه
بنی کنانه بن خزیمه بن خدیجه

[illegible]

زین جوانان
سران اسبستان
جایون برشا می بار که وید
مکتش وی شد اولی
نیکسان جلالت کوی می باشد
که از جیب کوی می بار که وید
زین و از آن قیصر و مجاور
ملک از جباری جمعی کجاست
زین و اسبها و اسرم آنجست
جودی کوی می بار که وید
جود و دیان زلف او ای شد
زنی جوان کشت وی می داند
بجز که در اوت هم می دید

قره العیسی زرو نیل کردون بستان
 بچو اندر اطمین نگار، خود غیور وار
 حاش شد که کوبان غلامان ساز دشوار
 در قیطانور و شکر طالعش کرد آوار
 باش تا این شاخ دولت و ابر آید بر آوار
 باش تا بر خنک کردون و دلش کرد آوار
 خانی که در جمنا داریت از چه یاد کرد
 یافت ملک این آرزو را هر که تار و پود

و آنک بر قطب مراد میگردون
 می توان گفت بشرطی که در قرار
 از صبا نشسته باشد بدلی هر که عناد
 چون کند و بکین گویند تا به وقت
 نه دشت خود در میان یار و دشت
 آب را ز یکا که است از لطف خیر و شر
 یار با شکست قدر زهره را قدر دیو
 همچو کل ناعت شامی همچو نرگس تاج
 که چون نرگس سه فرو و آرد تاج ز نرگس
 کی تو اندر باد مهر جان در آید
 که در خا اید عاقبت سر که سر خیم تو آید
 می خیزد بشتر از بهر تاج آنخا
 میکند باز اگر کم و می فروشد اعتبار

الملك برست بيايش ميگفتا ختر سيم
 راى ملك اداى او را در بلندى آسمان
 خلق او را كى توان گفتن صبا و قى ملك
 چون قنچ كى ديكلفا برست بر تاشا حسا
 دست جدا و درم را مى شمار و حكاى
 صبح ميدانى چرايى ست بر باد سوزيد
 نقد رايش بر ترا و چون در شربت
 اى زهد و انزوين فضايت پاك است
 سمت والاى تو چون سر و ذانالكر
 كز شود بازوى عدلت دستيار نامه
 صورت خصم تو نبند و در پاخ و درو
 نعل اسب كز گردن چون پهل و ابلور
 شترى را نيست اين كشتن لجران

[illegible]

در آن کوهستان که در میدان این شهر
 در آن کوهستان که در میدان این شهر
 در آن کوهستان که در میدان این شهر

بیدار بود از اندر جانان
بیدار بود از اندر جانان
بیدار بود از اندر جانان
بیدار بود از اندر جانان

بیدار بود از اندر جانان
بیدار بود از اندر جانان
بیدار بود از اندر جانان
بیدار بود از اندر جانان

بیدار بود از اندر جانان
بیدار بود از اندر جانان
بیدار بود از اندر جانان
بیدار بود از اندر جانان

بیدار بود از اندر جانان
بیدار بود از اندر جانان

بیدار بود از اندر جانان
بیدار بود از اندر جانان

بیدار بود از اندر جانان
بیدار بود از اندر جانان

بیدار بود از اندر جانان
بیدار بود از اندر جانان

[illegible]

شد
 بهیافته براندر
 بدولت حق فزین برکومهر
 زکشتاری کارینیا
 بکشاراندون کرداراید
 بجای آورد و باشی
 شد و خضر کرد و
 در آنجا

پایان سخن یکبار دیگر و یکبار دیگر
 سخن از یکبار دیگر و یکبار دیگر
 سخن از یکبار دیگر و یکبار دیگر
 سخن از یکبار دیگر و یکبار دیگر

سختی است
 سخته است
 سخته است
 سخته است

سختی است
 سخته است
 سخته است
 سخته است

سختی است
 سخته است
 سخته است
 سخته است

سختی است
 سخته است
 سخته است
 سخته است

قطعا اگر چه یک لقب است بدان
 انصاف و عدل را و نه و احسان
 ز رحمت کش بعید تو آرد ز در شمار
 آرد که ز سنگ عیان کش و کل زار
 جان داد و حاصلش شد این قدر و او
 چون بر محک ای تو زو یافت کم
 ذات تو چون فرشته ز نو و دبری
 ذات ترا که شرع شعار است و دین نادر
 ای کاینات فخر وجود تو افتخار
 ای پیش از آفرینش و کم آفرید کار
 کل انیم پرده در صبح پرده دار
 کش و زبود ساخته اند شست تار
 در آج بوم آن همه شامین کند
 محمود بود عاقبتش در جمیع کار
 اقبال و فتح راست عیان تو و شمس
 هم یکبار و اید و رتوباز است مستشار
 ساطور کند را بشود حد و انفجار
 قطعا نداده کشتی اندیشه را کدار
 دور از سعادت عرضی کش آشکار
 از جا بجا نهد از رخ و شان و زردار
 با آنکه سر عذر مرا خواست که در کار
 خفا که از حیات خودم سخت شرمسار
 کرد کشتی بغیر درت دست افتد ار

سخن تو آب دشمن جاست نمی دهد
 بجای کان ظلم سرای سخن را
 ز در هیچ کس شمار و بعید تو
 و غنی دون چرا لایق ذات شریف
 آب حیات خواست که خاک درت شود
 کردون درست مغزنی آفتاب را
 از روح محض و عقل بجز در شیشه
 درست عدل قاعده بذل و طین
 از کاینات فخر وجودت بدین بود
 پیش از هست و نیست از کم و کیف اندک
 آن بوی میداد که شود در زمان تو
 بر تو هست تو قصیرت کیستی
 ملکی که در تصرف اعمال عدلیست
 در این جلال تو که سر که درت زد
 انصاف و عدل است و کار تو پای
 هم پیش را بهمد تو که هست موتمن
 برقی بین تیزی و دشت کجارسد
 دریای حمت تو زینهار و ری که
 شام چهار ماه تمامست تا مرا
 همچون قلم را بهد تو نقل می کشد
 هم در دای دارم و هم در جسم و دم
 از دعد که کردم و روزی نشد مرا
 سلمان بجای پای ز سر ساختی قدم

سختی است
 سخته است
 سخته است
 سخته است

زمانه دشمن علی بن عثمان را
نیکیا بدیدم از نامرادی

بجای

چون کل من زمانه بنده شد
شکر و بخون بکند آینه شد
چون بنجه سحر می چرخید
سکایم همان دشمن را کند

مشق

چون کجاست تاج و تاج
ملک چون کجاست تاج
ز جای خود باید رفت
ز جای خود باید رفت

در مدح سلطان شیخ حسن

وقت صحبت لب و حلقه و افکاس
و حلقه و عیت تر و تازه که خوش می
چند بجم خود لعین تو در دور تو
کار آبت از کار تو که صد کار
کتر از خانه و امن کلبه کی
جام چشیدی از آن شکر برده و صبح
جام برکت نه و در باد و نگر تاز
می ملکون که کند پر تو عکس
نیت یادت فلک تابع و آیام
دور نیستی درین دور تر بیکر بود

ای کبر شتی در شطرنج و بیدار
سیا قیام بکدر و غم غفلت بکدار
چند با شیم چو جهان تو در عین خوار
بر لب و حلقه و دست شوی از
کتر از سر و نه تازه نگاری
جام خود چشیدی صبا بصبحی پروا
خور در پرده و رخت بنیاید دیدار
چرخ را به شوق کوه بگلگون نگار
فته در خراب جهان این دولت
بخارا زینت خداوند جهان شیار

نقطه او ابره پا و سبزی شیخ حسن
شاه خورشید می خور و چشید آثار

انک بر شاه سوار فلک را با نکت
کف او مقسم از اق و ضعیف
بار با که افشانی و مستش ز جیا
قرص خورشید که در خورشید بود
ای که از تو ایوان تو با بشت
ز حل از قد تو آموخت بزدکی و شرف
شرح رای تو دهد شمع فلک در اصباح
فلک آثار سم تو در در و مصاف
نی کلکت چون دیشم بیاب روی کا

که بهداری فلک او را بنود باز مدار
در او کعبه آمال صغارت و کبار
ابر آبت من انداخته در روی بمار
عیسی عایده آراشیدی خوانسار
دی که بار و صه اخلاق تو فصلیت
این خیلها کنذاری اثر حسن
دم و خلق تو ز ندبا و صبا و اسرار
سمه بریده خورشید نوید بعبار
زه بکوشش نظر آید و جان سو فار

زینر شدن از آن زینر
ملک کن از کجای کسری
بایق از سعادت می خرابی

زینر

کوی طوفان بسلا و سعادت
کوی طوفان بسلا و سعادت
کوی طوفان بسلا و سعادت
کوی طوفان بسلا و سعادت

مشق

الای تازه دور دنا ز نور
پروم کلامین با دشت آورد
نور دیشم تو خضای با دشت
کرو خنده نور دیشم
تبار از نور دیشم
کدامی را به شرف و عاقل
کدامی را به شرف و عاقل
کدامی را به شرف و عاقل
کدامی را به شرف و عاقل

خورشید در آسمان درخشان
 ماه در میان ستاره ها
 کوه ها در دوردست
 دریا ها در پیشگاه
 کوه ها در دوردست
 دریا ها در پیشگاه
 کوه ها در دوردست
 دریا ها در پیشگاه

بوی و زب و رنگ و فیه و بوی و وید و تابد
 که با لیده بر خاک نعل سم اسب شه
 ننگ قوری ملک صدری امیر بنی خسر و کلاک

قدو قدرت قصا فرمان سمنه شیخ حسن نویان
 جهانکه و جهاندار و جهان بخش و جهان داوور

بقدر و خیمت و تمکین و عدل و داد و عاقل
 ز برای و طمط و احسان و انصاف بود
 ز فیض لفظ و ملک دست و طبعش که می بند
 بام و رای تدبیر و داد اوست که در نوا
 ز عدل و داد و جویش تا به دین دارد و کجاء
 زهی که از استیخت و سیاه ملک وین و
 از اقبال و جلال و عز و تمکین تو می کشد
 نذر و ویت و در ارج و کیک از پیشی عدت
 ز ظالم و جود و با و ویت و است
 یکید و مکر و ترویز و جیل و توان حد کردن
 نمی خیم بدور لعل و داد و لطف طبعش
 در آن ساعت که از سپکار و جود و نرم گوی
 ز سهر و عکس تیغ و کر و خاک و جویان
 ز راه و کرد و موی خون و آشوب و قهر کرد
 کی که در دلی و کفر و کی چید کی بر ناز
 تو بر طلب و صفت و جیل و سپاه و ستیان
 روان سز و عد و تیغ و نشان و نوا و کشته
 بدیدارند و بنهند و فرو گیرند و بر آید

کل از کلشن می از ساغر در از کوه و ن
 لب شیرین خط مشکین رخ نازک بر لب
 سعادت کثر و دولت باب و ملک آرا می بین

فریدون و جم و پرویز و نو و روان و اسکندر
 جماع مهر و چشم ماه و آب و نوری بر
 کس شه و قصب قند و صدف و در و جگر
 ثبات و سیر و حل و عقد و امر و نوب و خور
 دماغ از عقل و عقل از روح و روح و طوطی
 جودین عقل و دین جسم و حب نفس و قهر
 سزای آفرینش و سفارستان خاطر طرب
 مایه نازک فارغ نال و طغرل و صید و شایین
 کمال نفس و حسن خلق و عذابه و زینت
 نسیم از شک و ننگ از لعل و نازک و نواز
 قدح کریان و دف نالان و می است لایع
 اجل ملک و ان ملک نای تو خن مکان
 و جود و صفر جلال اخضر سهر و زینت
 زمین کرد و دین جهان دریا و فرس و کشتی
 سهر و سهر اسب تن روح و دل و نجر
 طغرل قاید قضا با لغ و لی غالب و غنم
 عدم مردم بلا در ستر اجل در پی نشان
 یلانی سیران کردن جهان مغیر نشان

سیرا و طول و عریض و بیابا
 زینت چون آسمان و یار و کام
 شکر از شکر و ناز و ناز
 ملک و دیو و ملک و دیو
 سیرا و طول و عریض و بیابا
 زینت چون آسمان و یار و کام
 شکر از شکر و ناز و ناز
 ملک و دیو و ملک و دیو

کوه ها در دوردست
 دریا ها در پیشگاه
 کوه ها در دوردست
 دریا ها در پیشگاه
 کوه ها در دوردست
 دریا ها در پیشگاه
 کوه ها در دوردست
 دریا ها در پیشگاه

کتابت مخالف سوزید داشت
بیان ترکیب و تالیف و تفسیر
نویسند و تالیف و تفسیر
نویسند و تالیف و تفسیر

نویسند و تالیف و تفسیر
نویسند و تالیف و تفسیر
نویسند و تالیف و تفسیر
نویسند و تالیف و تفسیر

نویسند و تالیف و تفسیر
نویسند و تالیف و تفسیر
نویسند و تالیف و تفسیر
نویسند و تالیف و تفسیر

اینگ در حفظ ممالک مثل اندر شان
سیر کلک او و دیگر ممالک را قرار
آب فغ را از حد شمشیرش طلوع
که خبر برآید خاک در شش می کشد
از مصاف درم او جاسایه او را
اخر آن چندان که دیدند با حدین نظر
ای لال معنوی از قلم الفاظت
سنبل باز سوسن بر آرد کلک اندر پای
ست امور شالت از وضع و تالیف
که کشاید تیر جز در مدح تو تیغ زبان
تیر بار کایست که باشد دیرت که
با تو خشم از پوست کبر و نایب چون
نفره کوس و نایب نایب در بند
زبان بی آدم بگردن کمر شد که کرد
فرزده اقبال می کشد جهان پیر را
نخت بر نایت بعقل پر کرد افتاد
یاد دست می کند باد بهاری شش
خاک باشد کاه حلت بر سر کوه جلیع
قصه را که صورت تیغ تو آید خیال
تا تو تاج و کلاه چشیدی شرف کرده
سیر سلسله ای چو تیش سر چو چاره
می بر سوزد که ناکه شاه خواهد شد که
خرد و در خاک برین تقاول می کند

اینگان من الله الا خلاصها نذر
که دختل او کند چشم کو اکبر را قوبر
موک تقدیر را بر عمت تقدیر شش
فور و خشد خشمه خورشید را چشم خضر
از نیش چشم که کشاید کشتی جز در
زیر فلک قطعا ندیدندش قطعه
وی بیاض خمر وی از فیض الطاف نصیر
قطره از آتش کاند لطفت اندر ماه تیر
حیث نمون ذوالالت از کبر و از
در زمان مکر بند و بقصد جان تیر
و ایم این سودا مکر در سرتیر چه
که دشت گردون بگرز نش سر زو کو
خوشت تیر می بدید از صورت نیم و او از
دست صنع از آبریت خاک آدم را خیم
نخت بیدارت که چون عیسی از طفل شیر
آری آری بر جوانان و اجبت اعز از پیر
لاجرم حاجی شود در دم دل ابر مطیع
باد باشد و زینت در کف بخود
در دم از صلیب تراب قطعه بردار
بر نمی آید بکاه از شرم خورشید
می نشیند و تکبر می کشد بر پیش
شعشعوا بد شد و لی خواهد شد ناکه
چون کند یوار قصر من هم بند قصیر

نویسند و تالیف و تفسیر
نویسند و تالیف و تفسیر
نویسند و تالیف و تفسیر
نویسند و تالیف و تفسیر

نویسند و تالیف و تفسیر
نویسند و تالیف و تفسیر
نویسند و تالیف و تفسیر
نویسند و تالیف و تفسیر

نویسند و تالیف و تفسیر
نویسند و تالیف و تفسیر
نویسند و تالیف و تفسیر
نویسند و تالیف و تفسیر

نویسند و تالیف و تفسیر
نویسند و تالیف و تفسیر
نویسند و تالیف و تفسیر
نویسند و تالیف و تفسیر

53

تو بنی خاکیستند بی باو از
بنوا ایزد این بیت را بر سر آستانه

ملک تو هر دو اذ آن چنان بر کند
 سرکه و زمان تو آنک میکند کار
 ز روی عدل تو چشم تیان سیه دوست
 بر پشت بر ابرو جلاات قیامت
 طلیعه پرده مسرات زبیده چون کفایت
 در ار سد که بدست تو پایم کفایت
 محیط طبع من آن بحر کامل کفایت
 همیشه تا بن حسن کلر خا زاریست
 جمال جاء تو چون لاله ماد و زینب

دست باغ جهان شاخ فسق و فج
 زکوی مطهر برسته ساز و طبل
 از آن سبک مقیت در جهان شود
 شقی کسی که ز باب بشت شد مجبور
 پییده دم که شد هم کرم سرای سرد
 شمیم آیت تو بوالای الله عز و جل
 کز و پدید شد اندو بیط ملک محمور
 بود ز سبیل سیاه و ز کس غمور
 دل جسد تو چون غنچه مادر برادر

در مدح شاه دندی گوید

چو را که دیده بر وی تو کند روزی باز
 ای مهال جن چاه مرین روضه مال
 بوستانیت که طلاس ملک مردم
 خرم طاقش باستف نکست کرد و
 جای نامت و ج جای مد و مهرت
 زمره رازمه نباشد که سیاهش کدو
 مشک خاک بر او خواست کرد و اقبال
 خشت کرد و نقش برسد که دوش
 آن بزرگی و صفای جین خایه
 جای سلطان جفاست مقام محمود
 خوش بهار بساز ای بیت جین بر کی
 تا یکی چرخ بخالد و عشاق زند

گنبدان ششم در وصفه فردوس
 وی حرم حرم ملک بدین کعبه بنام
 ز سر سدره نماید هواش پرواز
 لب باش همه در گوشه فضل گوید
 مه فردوان و بصدد پاید مهرت
 تا نیاید زو کیلان در شفا جو
 کنت در خانه زماره انداز و غماز
 طربینیاوش بر دامن آفاق طراز
 که در ارکان حرم کعبه و در کعبه غماز
 شده بر درکش قبل ملازم حایان
 خوش مقامیت نوا ساز کن ای مایه
 پرده رایت کن ای مطرب عشاق توت

فلسفه

جو برادر دکان و سکه بنهاد
معنی بر کانه سازی داد

و ایچکس

و...
روى توكه التمس افاق ساد
بسا داغ كبرسيمه
طاق خرم ابدي و
طاقتا

۱۰۰

چو از غنای او بشنوی که سر دانا ز
فرد خود را بدین ریاضی راغب و غنا

و ای حکیم
چون از این خیمه سر دانا سر
خود را از این خیمه سر دانا سر

از دست تو نماند که سر دانا سر
باز

چون در چشم تو شش میبارد
چهار روز در خانه از آن بگذرد

و در میان عجب
ای خاک در تو سر نه دیده ماه

باز خاکستری که در چشم تو
فریبک با در پیش تو خاک ببارد

سایه بزم طرب سبزه که از بلیل و گل
ز کس از سستی می رسد به نواست بخدا
عجزش پدید عنا به غنچه بود لال
بوستان سحره پر بر کمال از بیکشود
باغ در این طراز دیده عداست سکر
افرا لاله برین بر صفت تاج خروس
باغ چون مجلس سلطان چنانست اردو

کار و ماه چو امروزی سرت و بیدار
سر و پیر این چو پای کشیدت دراز
بلیل عاشق شیدانه شوق و نیاز
بیلما ناله سفره کل داد آواز
خطی آمد بوی از عارض خویان طراز
چشم ز کس بنگر بر نمط دیده باز
از لطافت شده بر جنت اعلی طنان

شاه دندی جوابت جهان بخش که او
در کمال کرم است از همه شایان ممتاز

ان کوئی که درین کسب فروغ جدا
اوست آنست که با جودت عدلش
ای دشمن اثر رای تو در خور تو بآب
در شعل هم شید ز تو سرگز زنده
چتر انصاف تو چون ظل جمای انداز
در کمال و شرف جاه و جلای و ستون
سر کاجه میایون ترا بان کند
میلا تشنگش در شهاب بکند
پادشاه چو دلی از غیر تو پردا خدام
انکس جز پرده مدحت نتواند درود
نظر انداز برین گفته که ضایع نشود
تا و در سر سالی ز پس پرده غیب

بخارا ز شکر ایدیش نیکوید باز
بر سر رخ سپهر سر شع بکار
دی زهر سم شید زنده اندر تنک و تان
کوب باد شد ازین پس تن خود را کلدان
کبک در سایه او خنده دند بر شبستان
منت دور را بد انجام ترا این آغاز
غمت آنست که خوشید کند دیده
آسمان دیده باغم شبستان تو باز
لطف کن لطف می با من بدل پرداز
بلیل خاطر او را بنوا ای بنوا
گفته اند این که نگویی کنی و در انداز
عرض خویان دریا چین فلک لعل باز

قبله خاص جهان باد سپرده تو
و ز شرف پرده سرای فلکش پرده نماز

چو در یک سکن خندیدند
سین رخ ز دریا بکین عجز ناز
و در عجب
از یک بیاضی است
و یکس کل حالت اعجاز
شاه در کار بردی تن

از این پسیدار کند نام
مثنوی
چو چشمین را به موج از دست
دلک خیزد و در این اند
خداوند از چشم من
شبستان در چشم من
مژده که در دست من

دشمنی بود فلک در خفا
کرم از صفا
چون در چشم تو شش میبارد
چهار روز در خانه از آن بگذرد
و در میان عجب
ای خاک در تو سر نه دیده ماه
باز خاکستری که در چشم تو
فریبک با در پیش تو خاک ببارد

که چون از قفس
 پند آن عالم
 ز بوس ناز و فاساد
 دلجو که بهای که در جسم
 دوش و ناز عید مذکور
 کیشمان خیمه بود
 بودن که قفسی که از
 و لست تافان و لست نوس

七

راست کن ساینویسی نی راه بخاز
محمان حرم اند حرم پرده را
میدهد جلوه حسن از تن خوش
خیز می خود که بگردند تو به روان
رفتو آمده ایم از سفر صورت باز
باده دل پاک کن و خانه جان را
بختی از کشته در افتاد ادا دار
نخستین پیش حمد ضرب و صد در کمال
مطربان من از پرده عشاق نواز

ای بکروحت طوف کنان اہل نیاز
عاشقانی بصفارہ روانی بنیان

آب جاده زخت بر وجه زرم طمان
پیش روی تو بره قبیله همه دور طمان
خاصه آن دم که بود چشم خست از راه
بر در کعبه کوی تو نه روی نشان
کان طاقست خیم از دم و کور
و اسودی تو کان پر ز نسیب
میدیم جان بتو بستان بداهه بجا
که حسابوی او پس از تو آرد بجا
بحر چشم رحمت شاه افغان
شاه دین پرور دشمن بین دوست طمان

دو سیمین از اینها که در این کتاب
در بیان مریدان و خاتم المریدان است
که در این کتاب مذکور است

شماره خورشید که از یاقوت
 روان در چشمه خورشید
 در چشمه خورشید
 در چشمه خورشید

شماره خورشید که از یاقوت
 روان در چشمه خورشید
 در چشمه خورشید
 در چشمه خورشید

و نگار از چرخ جام کرم مجلس او
 ای میان شده در عرصه ملک طیار
 رای قیروز تو برافروخته شد
 چرخ کس یک سر موفته ندارد در سر
 بوده آغاز زمان تو مستمرا انجام
 خزان و تابستان عدل های انداز
 شریعت تو سر تخت مقام محمود
 ختم را تیغ تو مردم بر زبان عاجز کرد
 کربشای و کرمی مثل تو را ندو خود
 در زمان تو بخیز دشمنان و جان
 که چرخ خود عیان بر طرف شرق
 به نشان در کوشش رخ اجازت
 طیاران تو برانجا که با او آید
 خرد و دود فلک هیچ نمی برد از او
 آسمان خواهد آمد از خاک درت دور
 در ثبات قدم صلب ترا از کوه ولی
 بخیز از غصه مرا نیست جریبی بدم
 هر کسی بر در تو را می و بر ستمی دارند
 بنا بر کیست مرا از کی کنی اکنون وقت
 در شش پیر فرد از روی نصیحت
 شده آمد شدت عمر بر پایگان

نام مستعار صراحی بنام احمد یاز
 وی یلنگان شده در شش عدل حراز
 عهد میون تو برداشتن ایام طراز
 در زمان تو مکر طره و خوابان طراز
 کشته انجام عدو تو امان از آغاز
 بک در سایه او خنده نذیر شبها
 شد یقینم که تو محمودی و اقبال آید
 در زمان و دم شمس تو مستمرا انجام
 عقل اندامه حال حقیقت زنجار
 نکشیدت کسی ز حتی از تیر انداز
 کاسی از شرق بر و بر طرف مغرب
 یمن در که کوشش سر بدخواه انداز
 نرسد طیار کند از قلعه و گردون پرواز
 یمن خسته تو یک لحظه بحکم پرواز
 آفتابی نظری بر من خاکی انداز
 غم دوران زمانت غمی کوه کداز
 بخیز از ناله مرا نیست ندیدی مساز
 منی را هم و از جمله اقربان ممتاز
 که بکنی بنشین و کنی پای دراز
 در دو سیم غمی خوش طریق اجاز
 بیشتر من بر خوان طبع در میان

کارهایت جهان باد که بر دور فلک
 هیچ بایست نماند بخیز از عمر دراز

شماره خورشید که از یاقوت
 روان در چشمه خورشید
 در چشمه خورشید
 در چشمه خورشید

شماره خورشید که از یاقوت
 روان در چشمه خورشید
 در چشمه خورشید
 در چشمه خورشید

شماره خورشید که از یاقوت
 روان در چشمه خورشید
 در چشمه خورشید
 در چشمه خورشید

زود و آرزو و توقع کشاید
تقطع
چون سراج به بار بارش و برید
حال پیر امان دید و مصال
باش و دولت و دولت امان
بودی پر استیاض و نصرت
شوق

بوی پر
شوق ہے
چرخ زما محال خود دیا کج
بیدید را بعین علی در آن
ز عہد دور کا خوشی میں
ملک میجاست غزل راضی
تو یکدم نئی باطو را بدیدی
ز ہیئت غنا یکدم غشوی
و جام لعل ثلثین باد بخور
فغانی
پیش ز سالی صبور تو کر کیو
علک اشراق عالم افروز
ناظر

چون شمع زهر و ساقی در
شعلی ماند که دل ناله
قدن و

بسمین
قدریز و بیست و یک
که از سودا دل لاله بی خدایان
که خدا را بدین شاخ
نیز بدست و کلین

منشوع
صبر عرض کل و شش و مئاد
بها و جی نیکو یاد میداد
نیم حج با انانی میگین
سجی آمده دشت بنیت حسن
دنا کار غنودن آید

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

میرزا علی قلی خان

زنده باد و اندر هیچ کس نه
 کلمات گفت در شوق و شادمانی
 زنده باد و اندر هیچ کس نه
 زنده باد و اندر هیچ کس نه

نظر کار دشواریست که ز کمال میل
 چه کرده در پیش آینه عالمی خاک
 ز تاب رخسار و زین بر او می ماند
 نه سود رفت که در شش آب بود و نه
 کسی که آتش بر زین نهد و نه بدید
 جانیان همه طوایف عید می کنند
 زمانه نغمه تکبیر زد در آن ست
 چه رنگها که بر آینه ماه رخسار
 چنین که جام می لعل و سرت و افکن
 برینت خون دل من و کردارش خواهد
 جو غنچه بود و دلم پای صبر در دامن
 بتاب روی جو خورشید سوختی عالم

جلای با صبره میداد و کرد بکارش
 نیمه سید ولی دست کن بدانش
 با تکی که بر آنکیز و آب جوش
 رخسار آتش و آتش بریده رخسار
 بنیاد پای روان بر بیکاه چرخسار
 ز لعل و کمال آینه است در شش
 که در ادعای جمال آینه تابش
 چه فتنه که بر آنکیز چشم فاش
 درین زمانه گشتی و زید کاش
 کتم بدیده جگر گوشه نیز بر تابش
 حواش آمد و ز دست در کمر پاش
 اگر حجاب نبودی زطل بر تابش

خدا یگان سداطین امیر شیخ ادیب
 که در می و کرم آست در شش

خرد و دیده بر در کاب تدبیرش
 فلک ستاده که نعل سمدش اندازد
 ملک نشسته که کردی ز راه او خیزد
 بود راتب یک دوزه بر نمی آید
 که شسوار ای که با سپهر باز کوی
 در کبوی فلک سر در آردش چون
 بانهای ملاش غیر سکه کرد و نه
 ز بیم باد نیار و گشت بر سر شمع
 دلیل روشن تیغش همین که دید و نه

قصه نهاد و عیان با عیان قربان
 خرد جان و کند تاج فرق کیوان
 بر دغلد فکشد و در چشم رطوبت
 همه خزان بر و دغابن کانش
 بجای یکی بر و کوی مد و جانش
 بیای آب در افتد سپهر کدش
 سنوز باش که هست ابتدای دورش
 اکوستانه پروانه ز دیوانش
 نهاده سر ج که قاطعت بر تابش

سجده راه با بدست
 چه بشکند اندیشه
 سکه برابر و چین
 بر آینه ازین معنی
 یخه گشت کاشفی
 تراسی از جانب
 سندی که در کج
 بدو در کج

کونز خا بدست
 چه خورشید از دم
 بگو اینده و
 نما در کج
 حیا که در کج
 زین حقیقت
 زنده باد و
 ملک را در کج

زنده باد و اندر هیچ کس نه
 زنده باد و اندر هیچ کس نه
 زنده باد و اندر هیچ کس نه
 زنده باد و اندر هیچ کس نه

محمد علی بیاض با کمال سر و دست
 بدوی دشت جان می خشد امروز
 روال چون روان می خشد امروز
 بجز تان ای سید انبیا ایم
 بیادان از دین افسی بی ایم
 زمین خشم بران شاه خورشید
 که باد بر سرش خنجر می خشد
 کس دارد که بر سرش خنجر می خشد
 بطن مغراری
 بطن مغراری

هیچ تره فتا بدینا و برخا نش
 بروز روزم بود نریت شینا نش
 بکانه سیر بدخوا که درهما نش
 که دشت نچوپا نیان و چپا نش
 یک دوامه توانی گرفت با نش
 پیشه سیر کند جدی را زینا نش
 کل شکفته برآرد و جو غنچه بکاش
 نیم با چوبکای کند پریا نش
 یکام خویش و مرغ خود دیرا نش
 نهاده است برای تو خیز و پاش
 جو غم زار که فرغون و غون با نش
 رسید کوکبه موکب مستانی نش
 که رخ کنند کلکو نه تازه با نش
 اگر دو دسمه آب حیوة با نش
 جوری غویش نیار ابراه و یحیی
 که هست بر کل حدت فرادستا نش
 ملا دلت حسان وقت سلیمان نش
 بود فرشته نه سقف چهار کارا نش
 که منهدم نکند دور جرخ نباشا نش
 وزان قنق که نباشد دوام دورا نش

بسم بنو و حیای رخ جو یا ممش
بنفشه نیز گرفت حای ممش

رو به رو و بیرون بیرون
 یاسین گفت کن غرض چیست
 شما را عشرت روز شنباست
 روان نمیدار و نه جزایست
 او دان غیش و کمال نیست
 و باید بند و زنجیر است
 بنجام لاله کللی را با خود دارد
 جز از فیض اجازت خورشید
 بسازد از شد شغول و خرد
 ز کجای که کومر و خجالت
 ز تاج و تخت و ملوک و شاه
 ز تاج و تخت و ملوک و شاه

[illegible]

چو بداند که در این صفت از اداری
معیون داند سوی هند و تارکی
شک است آتش از دیوه کشیده
نزارش بود در پادشاه افشاری
که در این صفت از اداری
معیون داند سوی هند و تارکی
شک است آتش از دیوه کشیده
نزارش بود در پادشاه افشاری

برون کتد بخوم از میان انجمنش
 محال باشد از آنجا بجا دم زدش
 شدن معاض خورشید و بر سر آتش
 که بر کندل لعل دختی آتشش
 ز شاخ شود برین و شکوفه بریش
 زده دنان خزان بر کسید و آتشش
 که کوک میش شود دستار و نموش
 که خاک اوست بر از خون نامتش
 و کوکشت شمن و عهد در نمش
 زمانه راجع توئی از دیر حسنش
 بهار مدح تو آور دوازده بخشش
 که ما حافظ و ناصر خدای در نمش

کز آفتاب نه برست طاعت تو بود
 کند قدرت اگر صبح را کلو کیر و
 سهای جبهه ترا طاعت پیروز
 موی مرگ و سببوس خاتم
 بیایغ غیبه فلک و دشت اگر کرد
 جهان شود که بعد تو باز خرابد باغ
 جهان ز باوت مگر خزان شود این
 شلشت غبار عیبه در کاسیت
 من این شلشت عیبه نیم نروشم
 بدین قصیده غزل اظہیر وقت منم
 ز غصه بلیل طبع نه از دست بر کن و نا
 دعا و شاه جهان و احست مگویم

و ايضا في مدحه

کوی حسن و زوهری را در و در جهان او
هر کین جان کافی را که در قربان او
انگین را کایت شیرینی اندر شانی
خاک پایش خون بهای چش و تر کسنا
روح می گفت این عبارت ازین دنیان او
موش داری شفا در حقه غم را او
اندرین دعوی کواه من لب نغان او
یت ایک بر و لم صد زخم ای پیکان او
خاصه بر ملکه که سلطان و ندی سلطان او

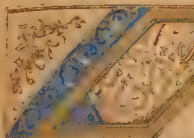
زلف شبر نکش که باد جیح سرگردان باو
چشم کافر نکش و پیرستی می دارد و نه
بالبان نکشش نیست چنان که زنی
شک جینی حبت تابا جیله نکشند
در میان درو گردان کوری نیست عقل
از کجا جویم دوی اردو کین در دما
از دل نکش گشته ام دارو دنان و غیره
قاصدانه است غزه اش و باروت
تزلزل نکش بکند تا ترکش نکند

[illegible]

وضع بود که از دست
ز دیبا بدیدند
رخ گل انامی تار
به جایین طوقی
جو گل جلاله و زواری
به جانب عود
می افروخت شکون
مکشید با این قوراین
نقال بعدتر از این
قطع

فخر شمس حسن امیر از مای
عین الجوده عالم سرزود خدای
بر خاسته ای خدو از ملک می
سلطان محمودی در چین کای
منشی
ملک شهابور اندر کار که
بود تاج و پر بر ملک میر
بود

انکه انسان کی آسان شود که



این شاه که از پیشانی که با نام شاه
 پدید آمد این را از زخم که در او افتاد
 پدید آمد این را از زخم که در او افتاد
 پدید آمد این را از زخم که در او افتاد

دوش از قوی روی این غزل تر میخواند
 مطرب مجلس سلطان برسی تیرامک

کای و متاب رخت لاله و کل یافته رنگ
 صورت روی کل از نقش حالت بی رنگ

تا چشم سز زلفت نشود محرم باد
 شکر خنده و پی پسته شیرین بکشی
 کز کلاه رخ پرده برافکنند
 تا پیری و پیره روی تو در خط دیده
 بت فرخنده ندیدیم بدین حسن حال
 تا بر آید همه سر کین لاله ز جیا
 تو جو خوشید ملندی و منم خوش خاک
 دیدم از شیوه چمنان تو سخن می کند
 می شدم صید تو آما سکر نگر فتنه
 آموی چشم تو با قلب من که کرد کرد
 شتری رای قدر غم که آرد که کین
 والی مملکت و جام و کین چشید
 کوفتیدون و سکند که بیامور و از
 ای که با مردمی و رای تو دیگر مردم

عجبر از زلفش و کشاید دل شک
 تا جونی ناله کند شکر مصر از دل تنگ
 بسرا پرده کل بابل خوش خوان آیند
 چون من از دایره پیر و پیر شده و از
 تنگ تنگی نشنیدیم بدین شیوه و کین
 عرض کن بر جونی آن تازه کل از کین
 در میان من و تو هست مر از آن
 کسی از جا و دی کشیدیم بدین تنگ
 آه از آن چشم جو آموی تو و خوشی کند
 شیر عالی علم شاه جهان در صف حک
 سهم او در رخ این جرم بقول کند
 و ارث سلطنت و تخت و کلاه شکر
 این جهانماری و این دای رزین و تنگ
 آبخشند که با مردم کامل تنگ

و او را به شمان سیخ اولیس انکه بود
 طلعت با دوشی را از شکو مشرک رنگ

تا بستان جهان از تو بود جندان
 غم و اقبال ترا جا که هر جا ارکان
 در ترک رسد تو امان خواست شتاب
 آب تیغ که از باد غضب موج زند

کر نفوس فلکی تا بنفوس سار رنگ
 قطب تمکین ترا هست فلک از رنگ
 در تحمل زو قار تو زمین خواست رنگ
 ماسی از قعر زمین غوطه خورده با رنگ

این شاه که از پیشانی که با نام شاه
 پدید آمد این را از زخم که در او افتاد
 پدید آمد این را از زخم که در او افتاد
 پدید آمد این را از زخم که در او افتاد

یکی از دو رویی را از زلفش
 کس خواست جلوی این زلفش او
 عمل آید از زلفش او
 شکر از زلفش او
 که کاری و بند و کین
 خداوند نیست جهان و زمین
 زمین که تو امانی و دین

ز غم و زلفش او شمان
 شکر از زلفش او
 که کاری و بند و کین
 خداوند نیست جهان و زمین
 زمین که تو امانی و دین

مجلس ۹۹

اشک جز اشک می و ناله جز ناله
تغش آمد و گرفت با مصافح
ز به بکوشش رسید از دهنش
ز آتش آب گیر ز پس این شیرینانک
ز سره را زان وقت زنی در جنگ
در تر از وی عطای تو نمی آرد و شک
سر گردون شده گردان جگر و خوشک
پای مضر خام نهاد و بجدل و دهم لنگ
و در عدل تو بردوی شود ضعیف ز شک
کی در اطراف جهان گرد زشت ز شک
شد ز تافتنه در گردان او بالا شک
گشت در سایه عدالت همه عالم بگرد شک
گر مرا کز این دو نام جوعی شک
دیگران کو میبندش بجوی شک
گر چه در کف به کش نهان دست شک
گشت تغل فردوس برین تغل شک
تغل باد انفس بر دهنش شک

ای جزیم با رکاست کعبه ملک و ملک
در خط از عکس خطوط لوح سطح لاجو
از دفع شده دیوار ایوان است شب
عناصر کیمیای خاک در کاه تو ز

[illegible]

در این شهر که در زمان
 دعای شمس در وقت
 یوم یوم در نیمه
 فاش شده و در این
 در این شهر که در زمان
 دعای شمس در وقت
 یوم یوم در نیمه
 فاش شده و در این

خبرش شد جلالت و به پستی دور
در موی شرف طالعش از کت فلک
تا کند زمره شاد قدم میوش
از دای علم حرم و را بهر عدو
شتری خانه تو شرف ملکیت
جدی کان خانه عیش و طرب اولاد
تا ببارد بر خوف با نذر ز شر
چو خوش کرده خانه زوج و شک
شتمین خانه او داشت ایام نعمت
نهم خانه عیش و درو پرز حل
مرو بهر جیح الزراس بر ج طالع
اسدش خانه اعدا و مخون اعدا
باش تا عجز این روضه و ما بیکل
باش تا کند زمره افسه کرد و نسیان
باش تا باز کند جرمهایوش
از آنست از ملک ملک جو ملک

دور دور و زمان هیچ حس آن که به هیچ
فشار ایستد از روی زمین اشتغال

در خوی این غیرت فیض کشتی سحر
ای ز بحر کرم خشم خورشید سرا
از کوه شمشیر تو در روز نبرد
خون کند قطره اقطار در احرام
کرد خنک تو بوزن روی من بخیر

وفاقی کہ در بر من کی دونه ای
دانا بیاد آسود خلق خدای

وینستاد و سالیان پیش
درت و محنت و زحمت

کرده اطراف جهان را ز سزا لال
 شده مشهور و شدم جا به وید کمال
 در من همه شد عیب و شرف کش و مال
 کاج جو لاله زبان در وصف بودی
 خسته ناله شکنی غم بهر کمال
 نبود کجای کج کار سببی هنر مال
 که عطار و کنداز خاطر من کمال
 بچین فکر کنم میل نمی فکر محال
 غم و روشی و بیماری و تیر عیال
 می کنم خدمت شاه از بن دندان جو
 بر نیاند من هیچ نوایی ز مثال
 تا که باشد جهان طبع خلق از مصلحا
 جاودان سایه جاست می پذیرد و

بعد از آن از صف در شما خاطر من
 طلب سی سال هر یکی خشم در عالم
 جزو آتش فرودم در اطلاع بد
 من چه برستم از لولولای سخن
 بسته نظم و آواز خودم همچو کهر
 بود و چون کار خفیی ظاهر
 من اگر در کمال خشم در حدیث
 چنین شغل کنم قصد منی قصد و غیر
 خود یکبارگی از پای در آور و سر
 سرور دادم فلک فلکند و من ملقب
 سالها بدت کرس یکم این ناله و
 تا باید سخن ناله را از اصل
 تا با طبیعت ذات تو مینا نطل

در مدح شاه دلتای خان

خیل یابا لمش دیده ساخته منزل
وی غنچه بر دوات عاشق شده صد
رخسار و خال شکیبای فود و جفت لعل
دیوانه گشت مسکین می باید شسار
که طالع است نافع که روزگار چایل
کدی بیست من شد آفات قاتل
شیش و خوش خرامت خورشید را ^{حایل}
وز سحر خشیات تی آب جامه بل

زنجیر بند زلفش و حلقه بر در دل
 ناکش و نس بیت کشته غلج بصد رو
 زلف و خط و قو با هم بند و ستان و خطی
 سودای زلف شکنین دارد دل کشته
 غایب شدن بصورت اما بد اندک مارا
 لعل بیات کشته صدمه بار و رخ تو خم
 یاقوت در چنگان الماس بر خط طی
 از عکس لونهات در تاب ماه تخت

موردی که در این کتاب مذکور است

بیادای در کسوت مشوی
 که آن نامه با شمس اسم
 زمن نامه خواست ایندرون
 شکرهای نغمه عمو کس
 کیم منی حش کس
 کنی از نام کس
 که از نام کس
 بیادای در کسوت مشوی

خواجه شمس الحق والدين ذكر ما كذا از دست
ضبط ملك وفتى ملكه و قاضى دول
انكسبى واسطه سعى سحابى كرس
انكسبى دعهده اسكندر و شمس كند
بکسى سیه اسان نديشاه امل
رشته دست نقاشى كرامه امل

عبدالله که در پیش از این
در آید ز راه سخن که
سخن را ندانند

از آنکه می تواند بود و در آن
از آنکه می تواند بود و در آن

بر بادک و کمر دست کین
 پیش از فلک عقده دایم شود
 چونان آوای موی بوی
 ز باده زهر زهر زهر
 زنی خاوند پای کز دی قلم
 زدی زود دست شیشه زده
 زهر زهر زهر زهر زهر
 زهر زهر زهر زهر زهر

از دست سستی و سستی بر زمینست
راه تو بر آفتاب و کلان لاشه ضعیف آ
ای غرق دریا مطلب غم که خستند
اکامی و رخت همه حاصل شد
قسمت نشود پیش قدم از گوشش
خواهی که برکت همه پیوند تو خراشد
دینی چه کنی که هر که مقصود و دنیا
تن ده برضا کا بنظر تو نشو
حق با شناس از نظر چشم و دل کو
کشتی تو که با حق و با طوفان نیست
چرخ که تو اندک کند و دینی را
در غم و در خلق چه شوی مغم
هم سوده و فرسوده شوی آخر اگر چه
قول علماء که عمل نیست در ایشان
این طولانی حیات برای که زمانه
خواهی که جو کل از دست سوده شود
عاجل دمی از دست که اجل است
از خود گذرد ای یار بدر پیش که گشت
در راه هواگاه و شمع و پیران
این اشک و بابت چه درو نه نشیند
از حسن دین لاف که خواهد شنید
تو در طلمات شب بجزان و بیایت
در جاهه کرشم که شدی طغیان کج

تا شمر وجودت رو افست تو را
بشش اسوار که در دشت درین کل
نه خود بدیدست درین بحر ساحل
و ر کام بود حاصل از آن نیزه حاصل
تا خود چه قدر گشت اقدار از ایل
رو رشته پیوندت همه بکسل
دلی کن و نانی و باقی همه فاضل
از تو نشود دفع بقو بدو حاصل
کینها همه بر قدرت خفیه و لایل
بانت بلی حق و تو مشغول باطل
پیدا ز کنی خاک بدین شکل و شایل
میکن علی تاشوی کم ز عوا مل
ز آهمن بودت عرق و نه پولاد حاصل
مانند ریخت که خالیست از نعل
شد عسرتا باقیات متکفل
چون فخر بران باش که کردی سخن
رو دست طلب کن چه کنی عاجل و اجل
غیر از تو میان تو و مقدم و تو حاصل
در شارع دین کوه صفت سنگی و کایل
یسی سوره باید که بصیرت معا بل
این ز کس چشم و کل رخسار تو حاصل
بر کرده درین کشید نیر و نه مشاعل
بنکو که گنجینه کنون سنجید و طحال

ز دست سستی و سستی بر زمینست
قدش در طافات که خاک
فرموده آب روان از آفتاب
که مانی آن روی و دین
بسم بر روی صورت
خوابش زان کاه
چو سحر که بار و در آفتاب
چو خورشید بایش منظور بود

ز دست سستی و سستی بر زمینست
قدش در طافات که خاک
فرموده آب روان از آفتاب
که مانی آن روی و دین
بسم بر روی صورت
خوابش زان کاه
چو سحر که بار و در آفتاب
چو خورشید بایش منظور بود

[illegible]

در این چو کشت عیال
 سر خانه میگرد و در لب
 بخون انداخته ارغش
 در آن دل همه بوجان آمد
 در آن رنگ بپوشید شک
 ز دزدی بی لعل در پستان
 دزدی نکار و شطراش

دزدی نکار و شطراش
 کسی را که حاصل بود و در
 تودانی چو شمشیر شد و در
 سحر لاله چون در سحر قتی
 سحر لاله و سحر قتی
 سحر لاله و سحر قتی
 سحر لاله و سحر قتی

دزدی نکار و شطراش
 کسی را که حاصل بود و در
 تودانی چو شمشیر شد و در
 سحر لاله چون در سحر قتی
 سحر لاله و سحر قتی
 سحر لاله و سحر قتی
 سحر لاله و سحر قتی

سجود می کنم تو را بجز و یزار
 چه سود که به خوین و ناله زار
 که زلف لبس شکیں خطی
 که من ز بد و از ناله زار
 که من خاک هر شک و زل انبار
 ره بردن شدن من در کین یار
 چونیک می نگرم بدترین اشرار
 مباد در همه عالم کسی بگوید از
 کنی شایده پرده های اسرار
 که پر شدت و طغ از خیال انبار
 بدل یلیم حسریان گوی نهاد
 ولی هنوز من از جمل در شب تار
 یقین که کرم بود در جیم باز
 که من بود و دل خدایت بر نهاد
 شکستهای مرا غلو غیر جبار
 تویی رؤف و رحیم و غفور
 اگر چه خود پسندیده اگر کشتار
 را فضل و رحمت خود را نماید

شکم بسان صراحی دمام پر و جار
 جرم مخالفین میزیم چو سار و جار
 چو خانه نامه سپه میکنم بدان سودا
 توان بین که چو یوز خورده ام غلبت
 کار سپه شایع حکمت بر زبان
 در آب و گل شده ام غرق شک و ازل
 من چشم بدی می نگرم من در خرد
 چو دیوانه که در نا شایع بد کردار
 با دیم نخواهی در کار اگر یک ره
 نمادند خرد را بحال در سیر
 بن یقینان قرین کج خسرو ارم
 وید صبح شب و رسید و اجل
 مرا چو روز و شب آتش فروختن کار
 کرم چو دوسر زدنیت کن را جرم
 شکسته عهد و شکسته دم که خواهد کرد
 مبینا ملکا قادر خدا و ندا
 ز کرده تو بود استغفر انداز گفته
 در آن نفس امید از حیات قطع کنم

در مدح سلطان اولی

خوش نیسی از جن بر ناست نیز نیستی
 جدم بوی عزار خود می خشد شمال
 می جدم نبض صبا خوش خوش می خشد
 تا طایع را از اج مختلف عقد میقیم

خوش نیسی از جن بر ناست نیز نیستی
 جدم بوی عزار خود می خشد شمال
 می جدم نبض صبا خوش خوش می خشد
 تا طایع را از اج مختلف عقد میقیم

در مدح بایقان

بایقان که در کشتی می رود
 بایقان که در کشتی می رود
 بایقان که در کشتی می رود
 بایقان که در کشتی می رود

بایقان که در کشتی می رود
 بایقان که در کشتی می رود
 بایقان که در کشتی می رود
 بایقان که در کشتی می رود

قصه خان

بدقتی که با دستان کاشی
 روزی از آن دیو بدیاری
 مدای مخالف زد و باغ را
 شدی در دو بهار رسد
 خزان برین آن دامن افشاندی
 چراغ گل و لاله نیشندی
 زمانی شدی آب جوی
 و می یاد می بردست ازین
 ز سوختن آتش سمن یافت دماغ

از آن خانه از دیو بدیاری
 به چینی که خورشید باغ کند
 زمین خانه از دیو بدیاری
 او آن چینی از دیو بدیاری
 همه در آن دیو بدیاری
 خورشید باغ کند
 بهار از دیو بدیاری
 چینی از دیو بدیاری
 خورشید باغ کند

همه که با دستان کاشی
 بدای دگر بدیاری
 چو نعلین را با دستان کاشی
 شدی دگر بدیاری
 چو نعلین را با دستان کاشی
 شدی دگر بدیاری
 چو نعلین را با دستان کاشی
 شدی دگر بدیاری

هم خیل سخت دریا خیل و کان لیم
 ابلق ایام را چو دت و بد و چه قصیم
 بسته احرام عبادت کرد و شک و جرم
 لاجرم پروانه کوش میشد و از ناله
 یافت از اقبال ایشان پاید انسانم
 در نمی گیر و سکی رویی با این غرم
 عاجزست از دفع سوزن چو شمشیر تیغ
 زانکه آن کشتن نایت می کشد با کیم
 مستم آن بلیل که چون عنفات خیل من
 و رجه باریک معنی ارم الفاطیم
 زان برب که زوت خوشم در عذابیم
 در بهار کامرانی دولت باد اذیم

هم خیل سخت کرد و دین جیس و مه کدا
 سفره افلاک را دای تو شد قرص جفا
 کعبه در کاوت اندر مقامی کا سمان
 خورشید را داشت بر شمع دولت میژ
 از در احباب دولت می توان شد آدمی
 ای عذر در زیر شیر ایت او شو که هیچ
 با قصاص حلیت چه آرد زانکه از دواجل
 خصم با این سلطنت با کجا میزند خواب
 پادشاه در بهار دولت من بی بوا
 کبریا چو است طبع قوی دارد سخن
 که بدست و یکسوی آرم سخن عیم مکن
 تا ندیم کل بود سه سال بلیل در سار

و ایضا

عاشقانه احرم کعبه کوی تو قدام
 در ره حج تو این را و سیمه تمام
 جان بران بادیه می خورشید
 از سواد اینه خال تو را وروده ام
 جان ما را بلیت آورده چه جامه ام
 می موای در تو بیت حکم شتر ام
 ناود انهنات فردو آینه شام با م
 دل باشد که سحر تو کند چو قیام
 آفتابیت سلام این دو در ظل غلام

ای سر کوی ترا کعبه در سایه سلام
 سعی در راه تو جنت و غمت را دورا
 ساکنان طرف عشق تو بین کرده
 طایر سدره نشین را که جام حرمست
 حرمت ز منم خاک درت آن شرب روح
 بی نیت لب تو آب خضر بود و مضر
 بر در کعبه کوی تو زبان سحر شک
 که بود شک سینه دل نیت از بایر و
 کعبه روی صفا عشق در حلقه موی

چون از دیو بدیاری
 چینی از دیو بدیاری
 خورشید باغ کند
 بهار از دیو بدیاری
 چینی از دیو بدیاری
 خورشید باغ کند
 بهار از دیو بدیاری
 چینی از دیو بدیاری
 خورشید باغ کند

این کلام را در هر روز بخواند و هر روز یک بار
 در هر روز یک بار بخواند و هر روز یک بار
 در هر روز یک بار بخواند و هر روز یک بار
 در هر روز یک بار بخواند و هر روز یک بار

شد چون عدویش تیغ بخدی شده
 میگردان دهن خود را از آن شوق که کی
 تغم چون بنای تو ز سر ساخت قدیم
 هر جان باو جایون و بسیار کشید
 ارش اقبال نکو خواه تو ز نور زور روز

که زمان از دهن افکنده برو و صبا
 و شاه کند نقش نیکین از پی نام
 طبع محراب بدین کمرش در اقدام
 ای سایون ز رخ عید و شهو را بام
 صبح اعمال بداندیش تو در کوششام

و ایضا فی مذهب حمه

دور درج دولت داشت آن پرورده
 سعادت مردور با بسم بقدری و پند
 جهان را ایکنده بنیاد سور آسمان
 در صحر هر کردون کشد از آن دل
 کشد شتری همدستدار بدو شش
 میزان شادید مرد گرفته سر یکی شعی
 شد قدر آمدست از در روز ملک
 خلوت خانه خورشید از شمع و رو عیسی
 زمین بر سر خ می آید زمانه عیشی
 ز صفت کعبه دین راجری شد بنیاد
 مبارک باد و میمون باد و منبر باد و روز
 بخدی نازک آمد کل کل چون ز باد باد
 حدود دل در دیان در عقود دل لولا
 ستاره ز کس ز غنایا کلشن حصرا
 قماری بر سر و از مقام راست در توبه
 عروس روی پوش کل درون عجبنا

سزای افسر شای صفا جوسر عالم
 و زمان پیوند شد سید نظام کوهر دم
 که خوابد بود تا چشمه صون از خنده نام
 برای این چنین سوری رشت شاد و دم
 کرین سفیدی بفرم برده بود قیام
 تماشا را سخی شتند برین پرورده کون
 دم صبح آمدت اندم در صدق و صفای دم
 بسوی حجره بلیقینک می فرامد دم
 فلک خورشید مکرده بصورت یرو با کلمه
 که میخاهد ز طهر او طهارت در حرم زرم
 وصول مهید این کوکب بر خیر اعظم
 عذار ناز پرورش بدم آلوده سینه از دم
 اگر خرابی میانیکر عذارا که سپهر
 دوسر در مکن در پیدا شده با تو بام
 زمان آن سر و در حالت نکارین و تابان
 دهن بکشاده زیر لاجبشی می کند صم

این کلام را در هر روز بخواند و هر روز یک بار
 در هر روز یک بار بخواند و هر روز یک بار
 در هر روز یک بار بخواند و هر روز یک بار
 در هر روز یک بار بخواند و هر روز یک بار

این کلام را در هر روز بخواند و هر روز یک بار
 در هر روز یک بار بخواند و هر روز یک بار
 در هر روز یک بار بخواند و هر روز یک بار
 در هر روز یک بار بخواند و هر روز یک بار

جامع من از دولت گرفت
در لطف و انوار گرفت
شمار از خاک است سرگشته
چنان که در جام شاه میزند
چنان که در جام شاه میزند
چنان که در جام شاه میزند

<p>جو که در جزم بر کس عدد و غم میاموس بود در در حکم او مدار آسمان مضم زنی احکام مشترک قیاس اقربان باطل دم کلک تو سبیل بر هم کار و بقلوبی سر کای پخت سودای خلاف کشته آن سپاه دشمن از غم درفش از شکست تو جشید همان داری مبارک طغی و طالع سوزش صبح اقبال و سر دم می شود جمال طغی تخت تو بادا در دم و قتی خیام قدر و حاجت و اگر می رسد سون</p>	<p>شود با غم جزم او سپاه فتح و لشکر شود در سیر ملک او سپاه اختران مدرم زنی اعلام مصورت قیاس آسمان معل دل اکل تو در عقل و یاند ز قلبم میان چو میدان شد سکارا شتر و مضطر شریت می کند چون باز غریب افق و اق تو جو رشید جهانگیری میاموس و کو و مقدم هلالی غم و تخت و شمشیر و بر دم جو روی تو و غم و ساری تازه و دم با و تاد ابد بادا طغیاب غم و شکم</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و علی بن محمد

<p>شش بد جوی و ماه نو عید و جام کام خار شد از خنده لبها و چو قبح ساقی آغاز کن گفون جمعه روزه که خلیقه شل و در و باد حلال حلال بر سر کج خار بشهر شوال پخته شد هر که بخام خم خار رسید شاهی و دوش حال از سق شام منو هر پریر از علم افراخت فخر و جرح جرح با شعل صبحی بد شد شاد آمد ای که زلف ترا در شکن حلقه دارم تا بگرد لعل خط شکن بدید</p>	<p>غرض آنست که اشب شب طاعت و دعا کیش میرداش ز لب ظلم کلام برنم شایست و و جام می عیش انعام روز عیدت و روز روزه حرمت حرام خانه و کبر که کشند در شهر صیام تو بدین آتش کس در نرسد با شنی نام که جهانی ستم روزش نکران بود نام دوش و بدیدی فعل بر آتش در شام جهت تمیست عید و بی و دم سلام از بدو طایر روح آمده با طوقی جام روشم شد که شاد است مشک ختام</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چو از آن زلف از خط شکن بدید
چو از آن زلف از خط شکن بدید
چو از آن زلف از خط شکن بدید
چو از آن زلف از خط شکن بدید
چو از آن زلف از خط شکن بدید
چو از آن زلف از خط شکن بدید

از آن زلف از خط شکن بدید
از آن زلف از خط شکن بدید
از آن زلف از خط شکن بدید
از آن زلف از خط شکن بدید
از آن زلف از خط شکن بدید
از آن زلف از خط شکن بدید

[illegible]

ان مجلس
روان رفت و در دیار درگاه
سرای بزرگتاب و دلی عتاب
نکاح و برادر بخت با شادمان
سرا اندر بیابان و دهانها
گشتن سپاسی مانند بان از کاه
قطره میوه و سحاب
وزند

که بود افش
روان رفت
جهان را
جدا بای
زمانه تبه
از آن تا
بهران فلک

سجده بجهان نشانی مال
نداشت قدر زمان وصال
جدا کسی کند که روزگار
وصال آورد و خفته در کار

سجده بجهان نشانی مال
نداشت قدر زمان وصال
جدا کسی کند که روزگار
وصال آورد و خفته در کار

سجده بجهان نشانی مال
نداشت قدر زمان وصال
جدا کسی کند که روزگار
وصال آورد و خفته در کار

جام احسان تو چون خنده زنده در مجلس
بر و در راه خلاف تو دمی ماند خصم
هر گاه موکب عزت حرکت کرد کند
با و عزت ندیدی بغایت نصرت
بی موی تو حیانت چربی آب نبات
لپه دند سر کوی جلالت افکار
جز سر دایره ماه که بنیاد نهاد
خط را ندان تا تیغ بعد از آن کش
عکس تیغ تو اگر که بر بند بر عکس
خدا شمر رای ترا خد بخورشید خود
این همه ساله کند بذل عطا با کسی
منهی صفت تو از غیرت دین پرورست
شسته پرده افلاک جو خاقان هلاک
تا جو ماه علم شاه شود سر ماه
خیمه جاه ترا قدر زمان باد طنا
عمدی چون ترا باد همه قدر لیا ل

که کند ناله و که بر دوست تو غما
شعانی که رو دینچه زنده با ضیفام
کره خاک یکبارگی از جای قیام
ابر ملکوت نبود بی رشادت افهام
بی شای تو کلام است جو بی طمعام
نه رسید بدیده حد کائنات او نام
جز بتدبیر خیمه تو نگر و ند تمام
حد برو و اجب بخودش اید شد بنیام
کوه مالرزه از آن هم قدر بر اندام
گفت خورشید بعد شش کیان کند ام
وان یکست و هر قرصی آن نیز نام
کر کند پرده شینان فلک را اعلام
بر نیاید پس این بی تو شام سیام
ماه نو ماهی قیامه این سبز خیام
وان طنائش همه پیوسته با و تا دیدام
روز اقبال ترا باد همه عهد ایام

که کند ناله و که بر دوست تو غما
شعانی که رو دینچه زنده با ضیفام
کره خاک یکبارگی از جای قیام
ابر ملکوت نبود بی رشادت افهام
بی شای تو کلام است جو بی طمعام
نه رسید بدیده حد کائنات او نام
جز بتدبیر خیمه تو نگر و ند تمام
حد برو و اجب بخودش اید شد بنیام
کوه مالرزه از آن هم قدر بر اندام
گفت خورشید بعد شش کیان کند ام
وان یکست و هر قرصی آن نیز نام
کر کند پرده شینان فلک را اعلام
بر نیاید پس این بی تو شام سیام
ماه نو ماهی قیامه این سبز خیام
وان طنائش همه پیوسته با و تا دیدام
روز اقبال ترا باد همه عهد ایام

و کلمه قدس الله به

باز بکشاد و بند بر کستی در در السلطان
غنی و دل شک اول و اشدت از خرتی
بر درخت مدبرون کل لاجرم بر باد رفت
زاده خارت کل آن شش سر و
نرسن موسن که افکندند باوی در طلاه

در طواف ابرو غلمان انکاس من بدام
بوی فتی ز و مکر با و بهارش بر شام
این چنین باشد جو بر مولی بروی غلام
خود کسی بوی وفاتش نیند از انبای تمام
سر دو کورند و کبود آرزو با عیسی تمام

در طواف ابرو غلمان انکاس من بدام
بوی فتی ز و مکر با و بهارش بر شام
این چنین باشد جو بر مولی بروی غلام
خود کسی بوی وفاتش نیند از انبای تمام
سر دو کورند و کبود آرزو با عیسی تمام

باز بکشاد و بند بر کستی در در السلطان
غنی و دل شک اول و اشدت از خرتی
بر درخت مدبرون کل لاجرم بر باد رفت
زاده خارت کل آن شش سر و
نرسن موسن که افکندند باوی در طلاه

سپای زغال سنج
نامش **نشین ملک**
بجیو
ز نامش **نام خدای**
خدای جهان و اور در سنای
دباخته عاشقانه ای که
نکارنده بکش از دود
آراونده کند سا خنود
منق

که باد بودی زلف زاده
دستم خض بوسه بر روی باو
شستستم بدردمان رسد
بشار جهان بیدمان رسد
که ناکا برآید در خشنده ماه
کنون روزی دیده دادم برا
خطای اگر رفت خندان بود
روانم که یاداش آن بنود
دل ازین پسلباد بودی
دو آفرم خواندنی
غنیام گزیدم ترا
کونام گزیدم ترا

ساده و شایسته باشد و در زبان و طاهر
 و شایسته باشد و در زبان و طاهر
 و شایسته باشد و در زبان و طاهر
 و شایسته باشد و در زبان و طاهر

مع و شایسته باشد و در زبان و طاهر

دامن آخر الزمان و وصل قبابی دوست
 آستین قبابی او کسرمای استین

صبح چه مطرب معانی نه نواز نو زاند
 خورشید بهر دیده پرده روح بر قیوح
 کسوت عکس کن شد ز جمال نو بتم
 روزه نمی کشاید از زاهد روزه دار را
 جرح و قنات بس کن شای اندر
 تازه کند دماغش میان جان
 آن دهن ستیلا که حلقه بگوش مطرب
 زمره زار شک عود ابر بر آتش افکند
 باده سیاه حضرتی نوش که قد و تقش
 ایکه برون این کبر طای سما بصد زنج

مطرب خوش سالی
 زمره سوز که میزند ساز و نوا را استین

خیز و کله صبح بین قفل کشای زندگی
 پیش که خشت ز رزند روز در چرخ کال
 روز و شب آب زندگی جری ز چشمه قلع
 آتش دهمی دم بجمو سیج زنده کن
 ماشطه آیت ساقی جلوه و دروس
 آتش بود میرا خال سیاه برست
 شمع حیات می کشد باغ خزان و میزند
 عشرت و عیش و جوار بر کن و نواز شکسته

جری غمی بخاک کمان داده صفای زندگی
 کل کن از آن که می بند صبح بنای زند
 هیچ اکرت بفضل دیست میوای زند
 ز آب حیات چون خضر جوی بقای زند
 آینه ایست جام می روی نمای زند
 آتش آب ز رطل غم خدای زندگی
 بر دل و پر دماغ جان باد هوای زندگی
 این همه بر کشته تیرت میوای زندگی

حکایت بطحی
 کزین بین نشسته و طحی در روی
 کشتار از اجل سخن بر روی
 قصار و بخت لطیفی
 کشتار و بخت لطیفی
 زبیر و دجین ساحت
 در آن خانه نهاده و دانه
 در برش نبات و شکر می خورید

حیدر و در حال او در روز یک
 در آن روز یک
 در آن روز یک
 در آن روز یک

چون دانی باغی خود می کشد
 که از بوم نشسته و طحی در روی
 که از بوم نشسته و طحی در روی
 که از بوم نشسته و طحی در روی

[illegible]

کاشا یا خدای تو یار تو باد
 زبان دعا و ثنا و کثرت
 با طشت شاه را بوسه داد
 تو کجای کجای آسمان ماه دید
 بیاد دمان تا در شهر یار
 از وقت که اسرار می پرید
 از آن نامه در پیش تو نهاد
 از آن وقت که بر آن بوسه داد
 ملک بود وقت که بر آن بوسه داد

زبان چو شمشاد شود در زمان
سیر مردمان در آتش زمان
ز سر صد سنبله نوید
ز سوای بخت بوی کیدم
نی باید اینجا سخن زبان
ز دل تابت و اندر زبان
ولی دیده است و زود نماید
راه شرف و دل جان ند
چنانست آن نیز خندان
رفاعت جان ازین شرف
چون ازین شرف

هشتم بعد از سخن من ببله اهل زمین
 که کم شدیم یا بفرمان شست و عیادت
 دارم امیدارم دولت کند و او را بدست
 افتد و کس نداند را با آن اندام در جهان

و ز دولت میریت من با حجت خاتم
 باشد بر شمس گمان کو سرگیا تو ت کم
 عالم بین نیست کرد و جز فخر مستطعم
 بادوستان دشمنان پیوسته فخر و کفر

وانضكافند

شکوه افشاری طراز کوه عالم | انکین خاتم دولت نظام کوه آدم

خداوند خداوندان ستمشیه شیخ حسن نویان
کرد احباب و اخلاقش فرو از کیف و عشر از کمر

جهانگیر که تیغ اوست صبح فتح را مطلع
 ز باد خلق جاویدش کفیه شایخ دولت بود
 عتاب نیمه افلاک بار داشته بکستی
 اگر نه حکم اصلی گرفتن و امن را بش
 ز میسمجور صفیایت شرف احد رتو بود
 (خروج حدود جانات قدرت و کعبه
 ملک تو اجبار فیه عقل را راوی
 ترا با سلطنت لفظ جانی میشود و حق
 جز رویه در بیان از سواد طر مشکین
 تو ابر منو بهرت وزیر و فرافردین
 بیازاد دست و خور نذار و قیمت سکن
 اگر شمشیر برزت در خیال آسمان افتد
 در انگشت کردیدی سلیمان را بدو
 بر روزانک همچون شواخرو دایوشان
 در

جمایشی که دست اوست بر خلق ابر
 ز آب تیغ سه سبزه کشیده بخ حضرت خم
 با وفادار نقیاش که کشتی را از بحکم
 ز روی راستی نودی پرواز داشت بر دوش خم
 خجی چون مملکت را بدین خود راوی تو توام
 ز عزت خاک ایات است آب کوشور در زم
 دل پاک تو اسرار رموز غیب را بلم
 ترا با مملکت هر روز یکی می شود و حق
 ترا بپوستی می تا بد فرخ نصرت از حج
 ترا بازوی و دستانت و خیر ویتن تر
 یمنان تو سسک گان نذار دون سکن
 ز آب تیر شمشیرت بخلط آسمان حرم
 سلیمان ایامندی در دل ایست چون غام
 مشکین کسوتش کرد و علمای بزر ممل

بنیادی جان را پس بدو
گویند پس آن درودنی را
مداد و نود و دو دان
که یکی که دوی غایت
نفلان که دوی غایت
کم مسیحی بلان که
و کم مسیحی بلان که
عس دم را پس بدو
و کم مسیحی بلان که
آسی که هرگز

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

ز تار یکی جهان کرده سیه چون طره زلی
 کند در قطع و فصل خشم گاه کار بر خیل
 کند هیچ آید سر اندر حلقه چون سی
 تو از قلب سیاه آن روز در میدان بر خیل
 کی چون فرقدان تیخت و سپکر سازد از
 دماغ فاسد حاسد کمال صحت کلی
 خداوند که عیشت و فرصت میدهند
 وخواه آن کشتی زرین در دریای باقونی
 می صافی که از قریب چون در جام ریزند
 نوا از مطرب نشنو که آواز دلای ویرش
 الا تپیده شب اعراس روز مهر سجی
 جمان از سر و رت با و سوری آجینان
 همی تافته دل باشد قوی از پشت مردم
 نهال و دهنه شامی ویرانک از نهال داد
 خیام دولت سلطان و نوین زاده را

ز انبوسی قد بر سرم سپه چون طره و نیم
 شود در پرده و لپا خند یکی پرده و نیم
 سنان سر فراز آید بدون از بون و نیم
 خطره در حضرت تا زعم عدد و طاعت طلم
 کی چون تو امان تیرت بدو زدم در دما
 نیا بد تا نیا بد بر سرش تیغ میبارد
 تو فرصت را غنیمت آن آن ناست بر سر
 در جریای برای آب زر معلوبت قیام
 صفای حاتم رنیکش روشن روشن
 چونامید آورد در جرخ کیوان از بون
 زبیش خوش بر دار درین پرده و نیم
 که تا دور باشد صدون از خند نام
 دل و دست قوی بادا سلطان از بون
 بهار عدل شد سر سبز و باغ ملک شدم
 با و تا در زمین بادا طایب غم

و ایضا

کوی خیال قد تو ای کلستان شرم
 تا تو بهار حسن تو به شرم من کشت
 چشم سپر بر آب فکندت تا اثر
 چشم و دلم فکند بدین رنج و کمی شرم
 چشم فصول خانه دل را خراب کرد
 تا کی بهر روی تو دین ند چون شرم

سر و دست است رسته بر آب شرم
 شد بر کل و مشکو در آبوستان شرم
 کیسو کند عارض ابرو کان چشم
 کاسی خدایت دل و کاسی زبان شرم
 یارب سیاه باد و امان و بون شرم
 سیار کان اشک من از آسمان شرم

بدو گفت چای تو فست
 بگوید از این باغ بیاید آن سخن
 بیاید که کار بهی شود
 و کلفت چای تو فست
 بدو گفت چای تو فست
 بگوید از این باغ بیاید آن سخن
 بیاید که کار بهی شود
 و کلفت چای تو فست

چو باش بهی از دشت سحر
نوشته کنی خوشی و دود
از دهن اندک از دهن سبزه

عالم بر سرش در کلاه
بی خوار و بی نام
چون جامه بی بی بی نام
سرمه رویان بی بی نام
دستی ز درونش بی بی نام
سوی کلاه خود بی بی نام
یکدندنی بی بی نام
چین بود بی بی نام
بی بی نام بی بی نام
سودای آن بی بی نام
خام بی بی نام

بس کن این اش زبان بی بس که پر بیان
سر زبانی که زبان اورسد جان از زبان
آب روی مرده و عالم آن زبان حاصل

نوره خشک جرح را زناخت سلطان حق
خود و جن می کند بر اشب زین تمام
مت تکون با در کا می که بود لعل تو
چشمه بر تله کو سار مشرق جوشن
جرح تو س که دارد در سمره ناخن
با پای عرس کش شد و ناخن شیر
کرم کردن گیت می سیر دست
سرخ خشک آمانه انش مرصع بود جل

کوسه فعل بر آتش حلقه و کوشش ملک
پیر تور وزیر پیر سهند متش
با خط دت بر آتش جواد او جواد
در صفات مرکب مصر که مشید عهد
ملکان امید فتح از جرج با بد قطع کرد
زاک کج از دت و با بی بلیق شام و کج
اکسیر کبات سانس تخم رواق
گر برانی ابرابر که کند حکمت لحام

تو با دوستی آدمی باز خالی
روان سوی کرمی دل جان دور
ای که سوزی کو میل کردی بنام
کشتندی ازین داغ و گونده

در آغوشی هم داغ دور
چیده کردیدی ازین داغ دور
بوی روز و شب خوش خان
جانی در دستان عشق تو

[illegible]

چنان خواهم ای مایه سحر

که ایشان یکا شدند

این در غزنی از بیستم

نزدیک در کافه و کردار او

برویش ای بار جان من

چون داند کانی من

نزدیک اصل از این غم

خو قبول حضرت درین راه و ش
می سپارم جان خود جان شما و جان
شع نا مید و ج راغ ماه و قند
مرصبا می بر فرو و شع زنگار کی

خدا و دیوان من در جی بر از در
جان شیرین مستلین سر و من
تا درین ایوان مینا سرشی بر می
یاد رایت در مقامی که جراح خلش

وله ایضا فی مذهب

شاه را اکنون به پرویزیت در زیر
روی عالم را بفض فضل ب العالمین

پیش از آن ملکی که چو را شد میسر
از بشارت آفتاب تیغ سلطانی پشت

سایه یزدان مغربین حق سلطان او پس
پشت بان ملکه و ملت قمر بان ما و ملین

آفرین بر حضرتش که بجا که نشیند تخت
در میان جاربالش بر سر سلطنت

همچو خورشیدیت در شان بر سپهر
وز و قایع ملکه را انصاف او حصین
وزی احسان و نت با جدارش برین
آورد و صد بارش آسمان را برین
با قیاس عقل تم نبی نماید ازین
آن دو در یاد کرم کو داند اندر این
چون کشاید کرمش از اغ کا کین
خبر آتشش با نش بر کند و فلان
در و مش از و عظیم الشان جرج الکین
از برای رقت حق ازین اعلای وین
سایه حق خواجه شمس زکریا را کین
خود سلیمان جانش را صغیاید جین

از خدایت خلق را درگاه او رسد
از ده تعظیم و رفعتش با نشین
و دلش با آسمان کرد در آید در کرم
در کف دریا با شغل اگر خوشی کند
و این آخر زمان را بر چو امر میکند
فرطایر کرم از سهمش فرسایم باج
کرستم و ندان نماید در زمان عدل
پشه خاکی که پرد در سوای لطف او
آنجان که کاینات ایزد محمد را کزید
از بی ضبط امور مملکت او روز کرد
آصف فرخنده بی را بر سر دیوان کما

۱۹۰
از کثرت بک دروغ
تو می توانی که عالم را بد
اینکست این دین را بد
از کثرت بک دروغ
تو می توانی که عالم را بد
اینکست این دین را بد
از کثرت بک دروغ
تو می توانی که عالم را بد
اینکست این دین را بد

ز یکسان و دران آراسته
صنم روی باید بر روی خاک
شیشه را بخت بر روی خاک
ملک نیز چون دیگران آراسته
صنم را بخت بر روی خاک
نیا جاد و درونش کشتن
همه نامداران و دران آراسته
صنم را بخت بر روی خاک
نیا جاد و درونش کشتن
همه نامداران و دران آراسته
صنم را بخت بر روی خاک

بسیار است و ندان

زیر سبک سیاهی بود تا خشک

زیر سبک سیاهی بود تا خشک

زیر سبک سیاهی بود تا خشک

زیر سبک سیاهی بود تا خشک

دیو لا دشمن و در این کلاه
 بیار است از پای تا کسیه
 زمین شد چه دریا و چین
 فوج فوج و زین
 و اینان پوشیدن زین
 شمشیر و زین
 تو کشتی یلگیت کرب سوار
 سپیدار و خزان و خیل
 چه سو فرامان و دران
 خن خن و خن
 و زین و دراز
 و زین و دراز
 و زین و دراز
 و زین و دراز

مستشرق وزارت بگردانیدار فکرت
 رونق ملک ملک شاه و نظام الملک
 زهر اندر برده و گردون فکند او از
 این که امتهار کردید بیسیار کند
 داغ فرمات بند بر جبهه چال امیندر
 ملک احسان ترا صد جوق محراب دروا
 عقل اول از داریات زندم در اسود
 هم بدو قیامت غم غم مطوق در دوا
 زهر اندر برده گردون فکند او از
 این که امتهار کردید بیسیار کند
 در ازل قسم چنین آمد سجود در کت
 کر نشانی نغمه بر چار سوی بوستان
 دست زد در عوده الموشق فرات ظفر
 کس نمی بیند بهجت جز میان یادگان
 کرده زر مغزی در آستین بهر شاد
 آقا باشد بهاد که بی ملایطالعت
 سالها غواص شد در تنجی فکرت تابعت
 مقدس بر عالم و بر شاه عالم جادون
 در مدتی جهات تاج و گردون مطیع

کی وزارت بایستاید چنین مستشرق
 کو ملک کوبیا اکنون نظام ملک
 کافار سلطنت راشتر آ مدقرون
 زود باشد که بفکر صایب و رای
 طوق احسان کند در گردن خاقان
 خرمن فصل ترا صد جوق عطار در
 جردن ز خود شید جهان افروز صبح
 هم بداغ طاعت شیران شرف درون
 کافار سلطنت راشتر آ مدقرون
 زود باشد که بفکر صایب و رای
 وین سعادت بر سر آمدان عظمی
 باقی حکمت نیار دبر دوی زبان
 کت من دین به تو تمام یافتن جل
 لاغری کور با بوسی کی کشد یار من
 آید از مشرق بر تیر روز صبح را
 کاخ تیار از طالع او می کند چرخ بر
 آسمان از بهر زلف ایسی در زمین
 فرخ و فرخنده یار آیین رب العالمین
 در همه حالی خدایت حافظ و نصرت

جبریل قطره آب
 چیکه قطره آب
 کعبه زردی
 شمشیر با کعبه
 جبریل زمین را
 کعبه زردی
 شمشیر با کعبه
 کعبه زردی
 شمشیر با کعبه

این که خندان و دل امیر
 که کت عادت این که
 که کت عادت این که
 که کت عادت این که

وله ايضا

این وصلت مبارک وین مجلسی
شاهی که کر زمین را رایش کند عاریت
بر پادشاه عالم فرخنده باو و مومن
آن مر سه رنج نیزش کرد و جو رنج

[illegible]

۱. باده و شراب و می
 ۲. بخت و بخت و بخت
 ۳. بخت و بخت و بخت
 ۴. بخت و بخت و بخت
 ۵. بخت و بخت و بخت
 ۶. بخت و بخت و بخت
 ۷. بخت و بخت و بخت
 ۸. بخت و بخت و بخت
 ۹. بخت و بخت و بخت
 ۱۰. بخت و بخت و بخت

سلطان اویس شاهی کز سیر موبک او
 بروی جسر خواجه و انجم دامن نشاند مامون

طایوس جرش آید در سایه سما بون
 وز مدتش ملک او را طی طبع شگون
 بردست ساقیاش کردیده جام گردون
 خوشید و آب آید از شرم روی کلگون
 در ششمای میزبان اشکال زهر بگون
 از روز و شب بدتش اطلس بر گردون
 چون کوه بشمایلش آید زمانه پیرون
 چون ملک آسمانی اطراف ملک بگون
 اعمال ملک و من را کلک توبه بگون
 با بسط کائنات کردون جو جوت
 کما فی که از حد و شمس تر بگون
 بر قصه لا جودی چندین مزار خاتون
 تاج مرصع از نهر بر دشت که در بگون
 عقل از سلسال سل سواد است بگون
 همچون سیارانش اندام باد بر بگون
 فی الجمله بدنه وقت کرا عایت کردون
 دارای را سکنده و ششده را افزون
 خورشید و شب نمادند آه کج قادرون
 تقدیر داشت از راه کج غیب مدون

شاهی که باز ترش سر که بر کشاید
 از موکش فلک را طباق دیده مکی
 در مجلسی که طبعش غم فضا ط کرده
 چون جام دور بزمش وقت صبح خند
 با صوت رود سازش چون بر کشاید
 تن در دوا و قطعه قدش بدایح دور
 آن کز درون ضایقش کمر بندد
 ای داری که داری ز آفات آسمانی
 احوال مهر و مدارای تو کرده و روشن
 بانبست جلالت کیتی جو جاه یوسف
 جز بهر عین ذات با یون شد بقادر
 در اختتام کمره لالای در کرتست
 میخوات فعل است کردون بدایت
 خط مسلسل تو چون بر نهاده لیلی
 هر کس که در نیار کسود با تو چون صراحی
 کردون علو رجت از هر که تو دارد
 تو داری کیما ترا چون در قرون مانی
 سر شام تا چو یوسف مرجاه مغربند
 باد اشای عدوت هر کج دولتی کان

روز و شب ملازم سو سو و سو و سو
 روز و سو و سو و سو با شام حشر مقرون

بای و بخت و بخت و بخت
 که حال من از بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت

در طاعت شطرنج نماد
 در بخت و بخت و بخت
 در بخت و بخت و بخت
 در بخت و بخت و بخت
 در بخت و بخت و بخت
 در بخت و بخت و بخت
 در بخت و بخت و بخت
 در بخت و بخت و بخت
 در بخت و بخت و بخت
 در بخت و بخت و بخت

حکایتی که با بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت

[illegible]

مستوی است و در آنجا که

از این پس ان در این کتاب
در این کتاب از این پس
از این پس در این کتاب
از این پس در این کتاب

وذا اندم که سلطان
ظریفان بود
جستند که کوه سیل کوی
مواشد که زمین آبوی

همان که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است

کبریا شد حشمتی شریف
در آن خردان آفت حریف

خجسته ملک ان و فاتح محبوب

سوزان در آن صفت شریف
چو باران آتش آه زرد
چو باران آتش آه زرد
چو باران آتش آه زرد

از چار شرف یافت شرف روح ملک
هر بام در زرشته کندی تابید
چون فکر کرد بر دین خاک در تو
ساقیان تو چو بر بر کسین کل بریند
مطربان تو چو دو و چو شکر بریند
بر تر از رنگ نهادند بچندین صورت
رفت در نقش نگار تو چو بیا را
چشمه شیران شکاران نگار شریف
نقش ایوان تو چو در ملک شهنشاه
خاک را شاه رسایید بجای افروز

وز اساست میگوشت قوی زمین
تا بیا م تو بر آید بکندی زمین
شود از خاصیت خاک رتاجین
لا که کارند همه بر کسین کل
روح را معطر شود و لب شیرین
کاشت مردم معنی نیکو زمین
آمدت از اثر آن سخن اور بکین
فادخ از حد و این ز کند و کین
که در آنجا کند قصد کسو ترشین
که بصد پای به بر افراخت سر ازین
علین

شیشه سحر کانی بارین
سکار و فادار دلدار کمر
خواست آله و غمخوار کمر
جانیست غم و غمخوار کمر
نذر غم بویوت تبا به جوید
سوزن بویوت تبا به جوید
چو درم بزلت کانی بویوت

سایه و لطف خدا شیخ اویش آنکه از کت
زب تاج و شرف سلطنت و عزت دین

ای چو خورشید بخت همه درخت علم
نقش ایوان تو چو در ملک شهنشاه
تبع تو آید روح بخت و طغیر
تا نشانیت که خوانند همه کار جهان
در کت رافع و شادی و اقبال غلام
هر دعایی که برای تو دعا کو کوید

وی چو خورشید جبات همه درخت علم
که در آنجا کند قصد کسو ترشین
ذات تو واسطه عقد شهنشاه
آنچنان باو که خواهی تو و خود
حضرت اظفر و نصرت و تابید تو
ایستاده سده کند روح امینش

نمای کس در خاک این زمان
بیدار که کند خاک تو
غنی یافت که کند خاک تو
بعادت خاک بر سر کوی تو
همی یافت از غنای تو
سده راه از آمدن ملکشان
دم صبح آید بر آرد ملکشان

واضحه فیه

طراوت زمین را بهر فرور وین
ز روی لطف چاکت بر موی لعل
فلک ز قوس و قزح بر موی اکید

که سر زمان مجلت آسمان ز روی زمین
چنانک می جلدش از حیاه و زمین
میواز برق جهان بر چاکش زمین

باید که در خاک این زمان
بیدار که کند خاک تو
غنی یافت که کند خاک تو
بعادت خاک بر سر کوی تو
همی یافت از غنای تو
سده راه از آمدن ملکشان
دم صبح آید بر آرد ملکشان

باید که در خاک این زمان
بیدار که کند خاک تو
غنی یافت که کند خاک تو
بعادت خاک بر سر کوی تو
همی یافت از غنای تو
سده راه از آمدن ملکشان
دم صبح آید بر آرد ملکشان

که از کون حق را بر باد بماند
نهی خواستم که در دل خاک نیست
که از کون حق را بر باد بماند
نهی خواستم که در دل خاک نیست
که از کون حق را بر باد بماند
نهی خواستم که در دل خاک نیست
که از کون حق را بر باد بماند
نهی خواستم که در دل خاک نیست

واصف الدیلمه

این کلمات است یا حتی ارم یا بوستان
 آسمان است این و لیکن آسمانی برقرار
 ای فلک را در زویش در سایه قصر است
 چون سماوات البروج چون ارم ذات الجناد
 بحر سمجوت آت بازالا سیل
 با فروغ شمس است برگشته ماه از افقا
 بنه زارت را شمرهای زمره برکت
 با نهال جویبارت شاخ طوبی اصبول
 سر درخت از بلندی راست کوی مکره
 شیر گردون پشته که بر مرغزارت بگذرد
 باد و آب است همچون باو صبح و آفتاب
 جان خاک آبی و با کوه زان پیوسته
 در شب تاری از عکس شیشه ایوان تو
 دیدم ای روشن خان خاکت کحل می کند
 آسمان فرود کار قست و مرش می
 باکره کاری طاقت تنگ کرد و این چند
 با غلامان درت اقبال ارشاد می خواهم
 ای بساط کز برای که کل با کشند
 تاب و باران رحمت آید از بابت فرو
 بر درت کیوان مند و را زنده ام جو
 می کشی سر بر سپهر از مرتلت زمین یا بر

وین شبت است یا بایتم یا اسما
 کستان است این و لیکن کستان
 وی زحل اسال و مره با مندی و باران
 چون جنان دار المهر و دی چون جرم
 بیت معمور است حیث است طواریان
 با صفای صفات خندیده کل در میان
 کو مسارت را کرمای زمره در میان
 از نیم بوستان باغ جنت بوستان
 بسته بر اعضان او در میان طواریان
 از صفای شیر حوض آب در در میان
 باو جان بخش تو جان و آب در میان
 چشم آب طاق پایوسته پاکیزه است
 خریار او هر دو ایک یک شمره می توان
 در خم ابروی طاق و همه رنگ آسمان
 یک درت مغربی در آستین بین
 صد گره می آورد بر طاق ابرو در میان
 خواجه ناشان قدیمی بنده او طاق زان
 جرح گاه فرخنده و با بدوش کستان
 قصه صبح کشان دارد در صبح ناوان
 کرنا شد یک شب از چو کتانان باستان
 یافتی از خاک در کاخ دیو کا کمران

نصفه دق چنین بران کرد
 شمشیر بر زلف بود کار
 چو پاره دیاد خوش بود کار
 چو زلفش از او بر افکند
 بر او کمر بوی بر افکند
 زبان از کمر بوی بر افکند
 زبان از کمر بوی بر افکند
 اجازت ندارد که گوید
 کسی که در بارن کار است

که بر جویبار روان است
 مدای خرد سبزه را پای
 بستان دلی سبزه را پای
 بدان کل خان مدح که شاد
 بدیشان سجاد از دیده
 بدیشان سجاد از دیده
 بدیشان سجاد از دیده
 بدیشان سجاد از دیده

بیا این زمان بین رشته
 اجل کس انداختن مرغ شست
 چو کمان از انداختن مرغ شست
 و کس که از انداختن مرغ شست
 و کس که از انداختن مرغ شست
 و کس که از انداختن مرغ شست
 و کس که از انداختن مرغ شست
 و کس که از انداختن مرغ شست

ولد في مدينة حلب

یافت در زمین کین آمد خطاب به شما
در دیار ترکمان نه ترکمان نه ترکمان
لشکری چون آفر بر زمین ز آفرین
خفته خوش در سائۀ اضاف و کسب

شتری زن کندیر و زه منشور امان

زنده او کان و انچه حاصل گون
آفتاب زمره مطرب که کین آسمان
روز کین با سعد کبر در اسد ارفغان
کاه که بر با ختر کرد و کی در خاروان
جوی خون لعل کردی از لعل معدن
دیدم و با در اهر جوشن ز کبرستان
ترتیب او چهر کرد ازین پس تیغ با شاد
بعد ازین سر اخیال کنج نگر در کاران
تیغ خور در غلاف برگرد اند نهان
لاجر در اینج شمشیر گرفت اندر زان
این زمان بر باز او چهر کرد اندر باران
بر خشن ظل سای انداز و از بند
بره از ان شمشیر شان سیر کرد اندر نشان

بنیاد جمیع کارهای
بود و بودی و هستی
مستند بر او و در او
نیم منی و در او
نیازان جدایی
که هر یک از اینها
سه ساله میبودند
و در او بدان که
تو ای که که باید بود
و در او بدان که

برو چو پیوند یکسان
به از خود معان مردم و مکی
کجای می بری در دوش یکدی
تو خود باش مرز و دشت
یکدی را با باران خوش
مکن از جان خود و مددی
نیایی به از خود شین می
نیایی به از خود شین می
که یاد دست بر مکر می کند
و در جان و دین و دشت
شبهه که جزانی و
بریدن

حکایت

چنانکه در این کتاب از این
 چنانکه در این کتاب از این
 چنانکه در این کتاب از این
 چنانکه در این کتاب از این

ای رسیده عدل اندر غره صبح شب
 ای نوشته دراز منشی حکم لم نزل
 شمشیر تیغ ز باغ ملک وین
 غصه مدغم در دل خشم تو چون غم در غم
 کر فلک خواهد کرد در جهان جامه تو
 برکنار درخت می برود و لطفش نماند
 ز آرزوی انگشتان نقشش نماند
 روزگار دولت هر خطه در احوال
 نایبشید را بر داد و فریادت بساو
 کان بدوران تو پنهان کرد و ز در زیر
 کان ماند از رشک دست طیب اندر
 کرد اشیاء بلال عید نصرت شتری
 شتری که فعل است خوانده نور مخ
 باد و این قصه را با آن که منسوب
 کان و دریا خواندند از دست و طبع
 که بزیر کان میسارت مایه پادشاه
 که بر درگی و زری بسیار حاصل کرده بود
 عاقبت بکدشت بار و بر یک خود در شمشیر
 خشم بدست تو از روی زمین که کدشت
 بر بساط دوشوی پشته از بسطوی خشم
 سوز انداختی که دانه آن سمع را
 در شای پای تو قدر تو سلمان را سخن
 در شای عاجم که جعفر و کاه جدل

همچو نور آفتاب از قیودان تاقیر و
 از برای دولت مشهور ملک طود
 سایه حرمت سواد و نور چشم از جهان
 فتح مصر در بقیع جود و عن در لسان
 برینا یزدنا بروز حشر کرد آن جهان
 ملک عین را که از آن استند بایم توان
 سیکه از دوار خالص در جیم فلک طان
 میکند روشن روان تیره نویسن در آن
 قصه دارا با نبوت بر آب روان
 زان را که دی که بر کند که کار از احاد
 مکر را بر لب قهقهه رسید از غصه
 در شب میجا جو عین فعل است شد
 نیت کالار از طعن شتری جنای زان
 لشکر منصور که داز کرد خاکش هر دین
 عاقبت بخشد دست مای محروم کان
 همچو کل در زرشاند لعل خود را از خون
 دشمن از باد هوا چون شاخ ز در دربار
 بر که بر زبان و زرافشان چون باد و خزان
 تیرت اکنون در پیش خاک میجوید نشان
 شیر عالی ریاست شد دام و در راه نیز
 سیر کرد از قصه شیرین و در پی
 ز آسمان بکدشت میجوید پیکان در راه
 شیر میدان بلاغ خواند ویر سیاه

چنانکه در این کتاب از این
 چنانکه در این کتاب از این
 چنانکه در این کتاب از این
 چنانکه در این کتاب از این

چنانکه در این کتاب از این
 چنانکه در این کتاب از این
 چنانکه در این کتاب از این
 چنانکه در این کتاب از این

که در این کتاب از این
 که در این کتاب از این
 که در این کتاب از این
 که در این کتاب از این

کدایت کلان از خاک نماند
 که دور زمانه پیش از او
 سنی سوخت و کشت زواری
 ترا خواش عم ازین فکند
 بجان چکل باز کان چکل
 که اکنون در ضلالت است
 با سوس کان کشتار است
 با آب چون آب است
 با سوس کان کشتار است
 که دیرینه نیست

دعا که پیش از آنست
بناشد که فدا شود
که ریزان شد
نجات شیبست
که ریزان شد
دعا که پیش از آنست
بناشد که فدا شود
که ریزان شد
نجات شیبست
که ریزان شد

سوال از شب و جلال

این زمان جسدان امان میخام از نور
دید هفت من از خاک ده آن آستان
نیز می توهم که در کبر و زبان ناکاه از
از شکاف خانه پیرد نیر و در من
فرقه خنک آسمان را داغ نوید روی
حرکت را با طغی باو اعنان اندر عنان

1870

روفق گرفت شع بر پر کای
ملکیت مجتمع همه بر سر
از خنجیق ماتم از او خن
همون ملاک است بخورید م
چشید روزگار را بر غم
بر خسرو ما نوشته او
پیوسته می جند جود
تابنده چون است از طاعت
آورد او بر کارش آب
کرد و زمین تربیش شیشه
نوشین روان عدل تو
کرد و دیگر دیرده ای
از ره زمان یاد خزان
یابد در زمان تو حجت
صل او در دست کرد و

[illegible]

شماره خود از جای خود چون
شکست که چشم من میرود
از آن دو صحنه و صلت بود
و چشم من را که در میان
شکست که چشم من میرود
از آن دو صحنه و صلت بود
و چشم من را که در میان

حکایت

چون شکست و دانا رسیده بود
چون شکست و دانا رسیده بود
چون شکست و دانا رسیده بود
چون شکست و دانا رسیده بود
چون شکست و دانا رسیده بود
چون شکست و دانا رسیده بود
چون شکست و دانا رسیده بود
چون شکست و دانا رسیده بود

از آن جوان که در آن کجاست
که آن یار یگانه است
و آن جوان که در آن کجاست
که آن یار یگانه است
و آن جوان که در آن کجاست
که آن یار یگانه است
و آن جوان که در آن کجاست
که آن یار یگانه است

حکایت

چون شکست و دانا رسیده بود
چون شکست و دانا رسیده بود
چون شکست و دانا رسیده بود
چون شکست و دانا رسیده بود
چون شکست و دانا رسیده بود
چون شکست و دانا رسیده بود
چون شکست و دانا رسیده بود
چون شکست و دانا رسیده بود

حکم حکم قضایا مثل قدر قدرت ترا جاه تو کثورت که در جبین لفظ تو گویم که در رشته تو هر که از نسیب خوار تو شد گرا هم تره را بهد تو شیر مست تا بر سر بر یک بزد یکید تو ای دای پیش من تو روزی هزار تو نو عین عدلی که عدل را عین همون کف خسرو تا به پوشت یکرم که دشت جلمات بود کو ور چون ستاره از غم دخل بدست چندان بود سیاهی اشام شام را با حله شمال چه تاب آورده شمال دست اعتبار او همه بر عدت و ساء بر بیان دولت همه شتاپ طاعت چشم حسادت تو چون خورشید رو	در کاینات حکم روا در دین باشد بنفشه را ز فلک سبز و دار و ضرار دار و زمین شن دوش در اولین قدح آورده هم غار را بدو تو بازت برین هم خوابه نیام شد چرخ بر دقت آن غیب قفا که درین تو جان جسم شرعی اگر سر بر چون کرم سیله حصر ترا جاعه کش سبک دست هر صرصر تو کو لافی زنده نیست خورشید تبیع که خاواران کندیز که صبح حق با دولت معای چه پهلوی نذر بست اعماق تو همه بر طاعت چون مخالفت همه تر و بر و مکر دایم نور طلق این راه انجن
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آن روح از لطافت که مستعجل جز در هوای خلق خورشید نافر من عندلیب آن چمن زردی اکتوف که دور کل سیرت من ای دیوار عدل را بی نوا داری ای عهد شیخ او یس آفتاب ملک پیرایه یزیدی و سدر مایه فطن	و آن عقل بر شمایل او شسته زان دم که ناف شک بر بند دارند رنگ و بو کل و شیرین و آورده ام بیه شمشاد و شیرین وی دور روزگار ابا بال و عین
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱۰۰۰ سال وقت تابوهای تو کرده ام
 بریده ام جزنا و حیثی ز اهل جو
 کما رضایم کرسی در مدح تو
 کام و می کنند برای دولتم
 رخساره و حسن و کی نیافت
 حسن کلام انوریت است که می کند
 باقی بقول شاعر طویست
 افشاده بود لیل طبع من از نوا
 تا در حدیقه فلک بستر آب کون
 کلزار دولت تو که دارم دستم
 وین تازه میوه شرف سز و جواهر
 دایم شای جاه شما ذکر شمع و شاد

ترک دیار و مسکن و پای خوشین
 برکنده ام چو لعل بدشتی از لایطین
 در گوش روزگار خوانم کلام
 شادان و در کار و تزلزل شمرم
 آینه زده کاری شاطره سخن
 نمایان زمان حکایت احسان
 ناموس شیر مردی کاوی شستن
 بازش بهار مدح تو آورده سخن
 روید صبح و شام کل زرد و ترن
 آرماد و اما ابداء صرصحن
 از آفت زمان درسان شد سخن
 دایم دعا جان شما و درود

۱۰۰۰ سال وقت تابوهای تو کرده ام
 بریده ام جزنا و حیثی ز اهل جو
 کما رضایم کرسی در مدح تو
 کام و می کنند برای دولتم
 رخساره و حسن و کی نیافت
 حسن کلام انوریت است که می کند
 باقی بقول شاعر طویست
 افشاده بود لیل طبع من از نوا
 تا در حدیقه فلک بستر آب کون
 کلزار دولت تو که دارم دستم
 وین تازه میوه شرف سز و جواهر
 دایم شای جاه شما ذکر شمع و شاد

در مدح دلتشای خان

طراوت کل رویت بها عالم جان
 و نبات از آب حیات شاهان
 ز رشک سبز خطت سینه کرا
 بسمه و نمک شد منیر جان
 که از حکایت زلفت قلم شکست
 بنیدم که باشد در کتب تاریخ
 کند زلف ترا با و سجده سر کرد
 گشته هندوی ترک آفتاب
 لب نیک ز تحیر گرفت در دستان

ز می نال قدت سر و جویبار رود
 رخت زلفه باغ ارم نموده شود
 بنویسند زلفت را در شمع سبک
 تنایک و کل نماید شد سبزه
 که از حدیث دستان تو نطق شکست
 بهر دستان تو در آفتاب کوشش کس
 چراغ حسن ترا شمع روز و پروا
 کشاده لشکر شامت به نیم روز
 در دستان ترا نماید خاتم لعل

۱۰۰۰ سال وقت تابوهای تو کرده ام
 بریده ام جزنا و حیثی ز اهل جو
 کما رضایم کرسی در مدح تو
 کام و می کنند برای دولتم
 رخساره و حسن و کی نیافت
 حسن کلام انوریت است که می کند
 باقی بقول شاعر طویست
 افشاده بود لیل طبع من از نوا
 تا در حدیقه فلک بستر آب کون
 کلزار دولت تو که دارم دستم
 وین تازه میوه شرف سز و جواهر
 دایم شای جاه شما ذکر شمع و شاد

در چشم ترا و چون در قفس جان
عجب ز آتش و دود و دگر بپوشد
و در کف دست و در کف پا
و در کف دست و در کف پا
و در کف دست و در کف پا
و در کف دست و در کف پا

<p>جو خج خشم من آب در آید مگر رسید کجا کجاست جهان خسته بقای میجا دم کلمه بیان</p>	<p>ز عکس آتش لعل تو سر زمان با قوت در آتش لب آب حیات می پیغم سکندر آیت میشدیم دارا برای</p>
<p>خدا یگان سلاطین بجز و بود لشاد ملک بنا و ممالک شاه ملک تیان</p>	
<p>زهی زخمانان اولت تو اندر زود تو آستین کمال بوده و تین فشانده بر رخ املاک امن لیکن رای تاج این طاعت بزم خلق تو باد شمال هر کینه مطرب بزم ترا چون سوار خرم تو پای در کجا اگر نبود مرا در لب کس بدان سوس که برید بساط ز قصر رفت تو قطع یک و جو و غنچه کل قدر زمان تو خدا یگان نقلی شده اکمل جماعتی ز سر جگر ده اندر بدان خدای کبر و بر خدا بر مدعی که یک امر کن بدیدار بدان لطیف که بر شاخ گلشن بدان حکیم که او در طبیعت بدان حکیم که در دیا و چین</p>	<p>زهی زخمانان اولت تو اندر زود تو آستین کمال بوده و تین فشانده بر رخ املاک امن لیکن رای تاج این طاعت بزم خلق تو باد شمال هر کینه مطرب بزم ترا چون سوار خرم تو پای در کجا اگر نبود مرا در لب کس بدان سوس که برید بساط ز قصر رفت تو قطع یک و جو و غنچه کل قدر زمان تو خدا یگان نقلی شده اکمل جماعتی ز سر جگر ده اندر بدان خدای کبر و بر خدا بر مدعی که یک امر کن بدیدار بدان لطیف که بر شاخ گلشن بدان حکیم که او در طبیعت بدان حکیم که در دیا و چین</p>

حکایت
خبر کن که در زندان
بمدید ای درویش
من اندر جان از جسم
کس از بدلم رشک
یکی کز دوش تو درویش

دعای
دعای
دعای
دعای
دعای
دعای
دعای
دعای
دعای
دعای

[illegible]

و دولت شود کم مود او مود
جاری کند عشق را نیز تر
بوی فخر محمد خون دین تر
لب وصل حسین کیم کار دل
راست بر عاشقان کام دل
کمالست بر عاشقان کام دل
خدای جان را برادر کمال
بوی آید کام تو حاصل کند
بوی که نقش و باطن کند

بر وجودی من از سهاک طوقا
ز روی شاد مقصود بر رخ
اجاد بالرش عیسی برین بلند مکان
بعلم احمد و تقیلم علم القرآن
کج خلقه و النون کج حکمت
که نمی نشاند کرد چرا عصیان
بعزت قدم صدق موسی عمران
محل جلوه کشف کل شان
توتم امانا افصح بگونه کون و شان
که کرد و کند عرش میزند طیران
حق شست و ج حشر و کار کان
باب روی رستان در کز رخسار
نخون منعقد لعل در شمع کان
بلطف قطره ابر بهار در میان
بعلم و طاعت حیدر و صفیان
که گوشواره عرشند و شمع جم
بر و چاک چین دهرت حسان
که می بر بدیضا آب چشمه حیوا
که کسترید در آفاق ظل امین
کف شجاعت بر روی میزد عثمان
از انج در حق من بنده برده اند
بجز دعا و شما در نیادم بران
و گر کجا بنج نکوید کسی تراج زان

حکایت

جوابی چون است که در شید خبر
چو مرگانی خود و ترسهای او
هی ریکت گویم بیای او
بشناسند در مرقع چو کلاه خرد
فتنه ای بران ماه و یکم نیم
نسیبی از جگر خیالی انداخت
راوی غیر از اوصالی بدانت

در این عالم عشق زود می خیزد
 و در این عالم عشق زود می خیزد
 و در این عالم عشق زود می خیزد
 و در این عالم عشق زود می خیزد

در مدح خواجه شمس الدین زکریا

<p>دخا ابروی تو دیو سسته دارد و بر چو رعایت هیچ نماید در ضمیر خود بامه رویت شاید فزوده روی از انسا باموای خال رویت بود ما را اتصال روی چنان میکند در قلب عرق آب نیستی آنکه که چشم در تمنای لبست شک در سودای چوین زلف از آنسو برید هر چه با نام آصف برنگین دارد و مگر صاحب کافی کنایات صفت حمید</p>	<p>نقش قوت نکاح و جان شیرین بر کفن جزالت نقشی بر بند دیده با رنگین با کل هست ندارد و شاخ بر کمانین بیشتر زان کامتر اراج افتد باطن همه اوست چون میشود پیداز لعلش بر خاک کویت را بخون لعلی سازد بر خود برین سودا برید ایام ناف شک خاتم لعلت که در ملک جان برنگین اختر برج و وزارت آفتاب ملک درین</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خواجه شمس الدین زکریا آنکه نامش کرده اند
 و این آخر زمان را بر طردان آستین

<p>کمان زبیدی می بین او برده ایم بسیار می شمارد قاف را ایام حرفین و قاف دفع یا هیچ بلا را حکم او سدی است لطف طبعش داده با هر آنکه اشراق ای رسوای سواد نامه شکن خط است حضرت رای رفو است همه و در روی عوده الوتقی تر است که فرود چو ناید تا نکرده روزی هر روز ملک را کفیل مرکب غم تو از هر جا که یک پی برکت چو میان نازکی خوابان بپرد دولت</p>	<p>هم بدست کمان بسیار او خورده دم می نماید به چشم عقل فصیحش از بین حفظ سکن زمانه آرای و حسنی حسین حسن خطش کرده با هم نور و ظرافت سر زمان بر خویش سجده زلف خور منت طبع کریمت رات که در کاف اعتصام ملک وین را این سر و خیل نقش بند که روشد صورت کسوت آسمان صدفی همایخی روی باله برین کس نیستند لاغری را که گوشت بلورین</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در این عالم عشق زود می خیزد
 و در این عالم عشق زود می خیزد
 و در این عالم عشق زود می خیزد
 و در این عالم عشق زود می خیزد

در این عالم عشق زود می خیزد
 و در این عالم عشق زود می خیزد
 و در این عالم عشق زود می خیزد
 و در این عالم عشق زود می خیزد

در این عالم عشق زود می خیزد
 و در این عالم عشق زود می خیزد
 و در این عالم عشق زود می خیزد
 و در این عالم عشق زود می خیزد

کرمه بانی است به ملک شریفی چون
کرمه بانی است به ملک شریفی چون
کرمه بانی است به ملک شریفی چون
کرمه بانی است به ملک شریفی چون
کرمه بانی است به ملک شریفی چون
کرمه بانی است به ملک شریفی چون
کرمه بانی است به ملک شریفی چون
کرمه بانی است به ملک شریفی چون
کرمه بانی است به ملک شریفی چون
کرمه بانی است به ملک شریفی چون

مد کلک کر کند در یاد عمان را بدو
با سها زین طالع بر نیاید آقا
آسمان کور پشت از خیمه زوالای تو
صاحبان آنک مهری کرم دارد آسمان
آسمان لطیف نادر دور که در دور او
که جهان پاکیزه کوسه بودی درم دشمن
پشه را خشد سنان بر قصد پلان و ن
کرد راج خیله اگر کین و زور پلتن
دوستی صاحب غفلت شد که در پایا کار
این سید بکدر کی شاید که دارد بی نظام
دور با باد بکفن که دیدن این افلاک را
شمل می گیرم بیدار و چون پیدا کند
دیگر که می برود بر قول من طغی خطا
کرد بر نا کامیم دورش قیاری بین زمان
سین سلمان اگر بید بخت کاف کام
بر می آید ضعف ناله و سر کز سجا
خسرو پرویز تحت آسمان تازی نهد
نفره خنک تو سن زهرین ستار آسمان

موشش ارد کوسه و غیره بدامن اجداد
کر سها طالع سنگ آخرت باشد کین
آسمان ابرو تو خوشی چه عیب بین
پادشاهان میدانم چرا باشد بکین
کار کش بودی کل نازکی مزاج نازین
خود نگردی و سیمان در کردن درین
سور را بند و میان بر کین شیران عین
در مزاج رو به وطیع بکین خویش بین
بر کند این را بصنعت پور است بکین
کار و بار چون منی اخلاصه با کین
تا بید آرد و نظیرم شکاری سحر آفرین
چون تو محمد روحی فاضل برورد افش
صدق دعوی مرا آخر تو میدانی بکین
هم بر افت و کین کرد و از آن جرح برین
زود کار از کام یک یک بر کند و ندان
با سحر از آن غم بر آید ناله نه از حسرت
سبز خشک جرح و اسر روز داغی بر سر
رایض از تنه ایوست سباده از برین

و ایضا که مدحت

منت از دوا که ذات خسرو دولت پناه
منت از دوا که شد بر آسمان سلطنت
احمد عیسی نفس این شد از تنه شیر غار

در شاه جغت از فیض الطاف اله
از خسوف عقده امام ایمن ماه جا
یوسف موسی بمان فاد شد از شورش

کرمه بانی است به ملک شریفی چون
کرمه بانی است به ملک شریفی چون
کرمه بانی است به ملک شریفی چون
کرمه بانی است به ملک شریفی چون
کرمه بانی است به ملک شریفی چون
کرمه بانی است به ملک شریفی چون
کرمه بانی است به ملک شریفی چون
کرمه بانی است به ملک شریفی چون
کرمه بانی است به ملک شریفی چون
کرمه بانی است به ملک شریفی چون

ندام چون در دل خسته خوا
جهان سر سبز در آید از آتش
هر ای دی که جای آسایش
چون زنی که در راهی آید
بر آسای از در آید چون
آبی بخان از در آید چون
ش بوعان از در آید چون
یوسفان از در آید چون
که بایان کارم بایان
عالم الکتاب بعون الله
الملك الوهاب والحمد لله
رب العالمین و صلی الله
علی محمد و آله و علی
آله و صحبه اجمعین

نام و در کمال شرف و کرامت
 و در کمال شرف و کرامت
 و در کمال شرف و کرامت
 و در کمال شرف و کرامت

و در کمال شرف و کرامت
 و در کمال شرف و کرامت
 و در کمال شرف و کرامت
 و در کمال شرف و کرامت

و در کمال شرف و کرامت
 و در کمال شرف و کرامت
 و در کمال شرف و کرامت
 و در کمال شرف و کرامت

بوستان بردستان افشانند
 در نه آفیم ملک شکرانه این خروار
 می و بایند از سر خورشید یا قوی کله
 شکر این اعانم و فتنه را و اما شد که
 بهیت زمین به دولتی که کج بود که
 نخل خن شمع و جبراع دوده و بنیله
 آسمان قدر ثواب لشکر سیاه و سیر
 ای برفت آسمان ملک و دین را پای خرد
 کوسلیمان تا به پند مملکت راز و فر
 خط صحت شاید از رفت طناب سیه
 سر تاب چشمه تیغ بر آرد عاقبت
 ذکر تیغ درین خوابه کرد اندر تیغ
 اندران دادی که آدم با عصا در کل بند
 اندرین مدت که ذات پاک و نفس کمال
 عالم اکسار اما که است از خلاص جان
 بر سر تخرید می لوزید یا خشمی بر
 در فراق عکس وی و رای ملک ای تو
 سایه حق و بی نورت سواد مملکت
 دست یکسر شسته بودیم از بقای خود
 چشم بدور از وجودی که جو چشم نیکون
 تا نه بنده و کسی که زبنته تراب شد
 جوهر پاک تن که کرد و از تن شکسته
 چون جهان قدر و جودت را بنده است

آسمان بر آسمان انداختن
 سر عان عالم علوی بر سر خرده خواه
 می کشانند از پرا افلاک سر دوزی قباد
 آسمان تا بر زمین مالند سر ساید
 خمر و صاحب قرآن آید بصدر بارگاه
 شیخ حسین امیر دین فزای کز بارگاه
 مشتری رای عطار و فطنت خورشید
 و تیش آیتست بحر و کار و استکار
 کوفه بدین تا به اند سلطه و اوسم و را
 باق عرش و بعد از خشت سترگ
 کوه که در کرداب کردن می کند خشت
 با دقت و در عدن در و اند کرد اند سیاه
 دایت او شد دلیل مثل غم اجتناب
 داشت اند که حتی از جرح دود ویران
 بوده اند از رعایت مردون و بیگانه
 بر دشت کردن سحر دید با قدی و دینا
 می بر آمد دم از آینه خورشید آ
 بود خواجه و سواد خشم بر دم و سیاه
 لطف جلن خشت ملی میداد که کارگاه
 داشت اند عین بیماری دل بر دم نگاه
 یا بدین علت بذات حق نقصان
 جوهر با قوت خود چون کرد و از ان
 کوشمائی ادا و با بوسل انبا

و در کمال شرف و کرامت
 و در کمال شرف و کرامت
 و در کمال شرف و کرامت
 و در کمال شرف و کرامت

[illegible]

کرمی ای و خوشش می علی شری

رسیدن بحالی جوان داری
 شمسار شوق و آوازه در میان
 بیان جمال حال بدی و خوبی
 اطفال بنات آروغی یار و یار
 سر دی قصبه بستی خن و ری
 زخمی و زخمی بر روی
 زخا ب اقلش زخا و
 خال خوابان زخا و
 ناکه دست حادثه در کار
 در کار خان نهالی بارور
 در جیاد معالی بیکد و
 با دقت سپیدی مشتابان
 کلی شگفتی از شتابان
 قضای کالات در کمال

موسی ایمان علم بروای این رسید سالها کیتی شان مقدم نمود را کرد دست در کنار سالیان شکراه آتش طعم بزدخت داغ حسد در جانت کلمات چون جگر مصطفی تا بدو یک جهان را چرخ حسد باد ما احباب اندایت قرین بر یکد	یوسف دولت خلاص از جاد کفایت دامن دریا و کان پر در و در جان سر سر شک لعل کان بر جهر کان یافته بر چنین خان خاقانی و خاقان یافته بنده خود را کاه سلمان کاه حسان یافته از نه آباد و سر و روح و جاد ارکان یافته کاسمان ز آغاز تا انجام دوران یافته
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و ایضا

ز حبس نفس خلاصی عزیز اگر یابی ازین خرابه کنکر مقام اگر پری اگر چشم تامل ناک در کنکری کمال قدر شرف میکنی ولی جوانه ز خود سفر کن اگر نیت ابد طلبی تو مرغی بری از بانی نیت خیری بزیوتی چون گوشت شسته تا باشد بدان قدر که بیانی ز رزق راضی شو دل کعبه عهده فانی و کعبه دل را بیوی دوست سخن خوش جو با و صبا تو خفته زو عالم خبر ندر اگر هیچ جو شک و غم و عزیز نفس طلبی ندیم مجلس کرب و بیان قدس شوی حکومت حرم دوست آن زمان بدست	سر بر سلطنت مصر جان مویا فزاد کنکره عرش مستقر یافت بنیز پری خود اندر نر ابر یافت ساز کی که تو یحیی از سفر یافت که در چنین سفر آن سفره ماضی بسال کن طیران تاز با بال پریا که سنگ یاره از لعل بر سر یافت چه پیش کم سمه در قبضه قدر یافت در از صفات تو یحیی کن گرفتار یافت که بوی دوست ز مشکینم جو یافت ز حال خویش بخواب عدم خبر یافت بسوز سینه و مویا به جگر یافت ز بند نفس خلاصی نخر اگر یافت که زین ده دو درد زشتی گذر یافت
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دلشاهی اسامه مایه
 فی الصار کانه غافه
 در خط و کمال نمائند
 درون کلشن جلال نمائند
 طاق ایوان کمر شکست
 سر و شانه و اعتماد نمائند
 در از خط و خط اندوه
 لعل و لعل انتقال نمائند
 ای در بخاک در میان نمائند
 آن نه مندن شمال نمائند
 از تنگ و تنگ و تنگ نمائند
 در نقش و نقش و نقش نمائند
 جلوه چهارم و چهارم نمائند
 جباری را در کمال نمائند

فی نهج السلطان العظمی
علاء العظمی

کشتن کشتی را غدا الی این
صبا با طایفه و کشتن کشتی
معاشران کل کشتی
بسیار بنشیند و در جوار
کشتی کشتی را غدا الی این
صبا با طایفه و کشتن کشتی
معاشران کل کشتی
بسیار بنشیند و در جوار

کشت غرضت بهره تا امروز
تو هم می دهم مرد می امید مدار
باش در دم بخلی که در دوش نباشد
بهین که با همه حسن و لغا چه گوشت
زاده سر و حد و کن که که راه چو کلاه
اگر کند خنجر در خلاف مطلوبی
جز انداخ شراوت و در چه خواستی یا
همیشه ترسان باش برادر چو خاک

ولا بکوش که باقی عمر دریا
که این کرم ز نفوس ملک بریا
که در دم و دم او نوش و نیش
بقای هیچ و دم و اک پره دریا
ز نارسینه در دوش بر خدیا
از ان ترس که شیشه کار دریا
ز آسمان که دغایش پر شر یا
که ملک عمر که ای از ان مر یا

و ایضا فی مدحه

همن از قلب عترت می نماید شتری
میل و ان کشته سودای زلفش باشد
بادی آرد و کرمی او بر پوی اوی
سر که با سودای زلف او رود در خاک یاد
زلفش شگفتی شایان کشته بر شگفتی
شجریان تا در یک بر من تا بدیدم طلعت
دیدم راغزوی تان نوری که باشد در
مردم چشم منی زان رویی چشم سترا
در زری و ناز کی چون قطره ای چرا
ان مالال بروت پیوسته جگر غیرت
نفس دیت کی تواند دست نقاش بهار
مچو کل در خون نشینم کس خادرم می
اشکن در خاک می افتد بدشت هم بدم

ترک من دار و زلبا قوت بر انگشتی
حلقها بر ماه در مر حلقه صد شتری
صبح چون کل می کند آغاز پرامنی
هر عباری کا و روزان چاک باشد غیری
فانکه ز شارش بی خوان کرده ما شمس ساغر
ماه من باز که میجوینا رویی در خوری
بنده را غری تان عمری که بر من کلوری
کرم پنهانی ز چشم من چشم من دری
پیروی از چشم من کا نذر دو چشم برتر
بر سر و چشم تو ای سلطان ملک برای
کرم او را کی کل و نسیم استندش فری
چون قدح تالاب سیدم بس که خود بخوری
رحم کن بروی کرم هم زاده و کرمی

کشتن کشتی را غدا الی این
صبا با طایفه و کشتن کشتی
معاشران کل کشتی
بسیار بنشیند و در جوار
کشتی کشتی را غدا الی این
صبا با طایفه و کشتن کشتی
معاشران کل کشتی
بسیار بنشیند و در جوار

چو آفتاب روی در خال چو روی
کشتن کشتی را غدا الی این
صبا با طایفه و کشتن کشتی
معاشران کل کشتی
بسیار بنشیند و در جوار
کشتی کشتی را غدا الی این
صبا با طایفه و کشتن کشتی
معاشران کل کشتی
بسیار بنشیند و در جوار

کشتن کشتی را غدا الی این
صبا با طایفه و کشتن کشتی
معاشران کل کشتی
بسیار بنشیند و در جوار
کشتی کشتی را غدا الی این
صبا با طایفه و کشتن کشتی
معاشران کل کشتی
بسیار بنشیند و در جوار

در مدح سلطان ابراهیم

تو بادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست

تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست

تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست

تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست

تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست

در مدح سلطان ابراهیم

تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست

تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست

تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست

تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست
تو پادشاه عالم هست

بنیاد او چون یکی بود و نه
 تخت تو که از خود و دیگر
 چنان که درخشان است
 که بتو بلند است و ای
 جهان جاودان اول و آخر
 که از پیش تو قطع
 از قضا علی تقدیر
 که در عالم

نمیکند نظرش بر خود متدانی
 که لاله زار نیست جز ای کینه کلاه زاری
 کشاد و صبا طبعی عطاری
 که از بخت کل شد مبر و قاری
 نهاده و خار رخ کل خان فرغاری
 عروس پرده نشین است چرخ کار
 بیست و نه زبان آوردی لاری
 و رای چشمه دانی و لاله زاری
 بیا پیش زمن آسودت نغمه گداری
 زبان قری اگر لاله را شوق قاری
 بیا در علم آفتاب ز نهاری

شی که گریه و شند غفل است
جهان تمت او آن دفع ملکیت
اگر در آورد او غفل جادو احوار
چو دیدارایت او کن آفتاب بلند
نگین مطالع روز نامه فردا
ز جام پاکش اگر عقل جرعه
سحاب یک کاف کرم زند
کسی کشد جو قلم در زمان او دوزخ
ز حمل جان جو تنگ آمدت شکر
زهی بقوت شایین تمت کرد

که از پیش
خفت بر تو ضاعی غلام
که من ندارم کما در بار عالم
دردا و دگر یکی بود می کشندو
چنانچه در توبال ما بدین بیان
بگویم که از تبدیل خود کرده این
چنین که چشم را زده و باز
در آستان جهان طایست کند یا نه
بود از دست فلک است شکر
عزیز که در میان شکافها

کتابخانه

وله ایضاً فی مدح

زهی زهر سوی توفقه ابو پای
ز پا تشاه ام ای دولت دست مرا
یکدل فرو شده یا دست میز نیم بر کمر
مرا ز دست خطایی که برون آید
هر برسد که چو یک کار آئین موزه
جنان بدولت عشق قهر وی دارم
بهم بر آمده ام زمان دوستی که چرا
نفر خود عهد ویت کجا بود در دل
ز شوق دیدن طایر طلعت دارم
دل برفت و جوانی گذشت این شکل
ز سر کشی و شمایل قد بلند ترا
مرض عشق بجایی رسید دور از تو
و عشق لعل از آن چشم من افشاست
جهان ز دست تو می شد غراب که درش
بداد دست جفا از کسی که از سر صدق
مخرد دولت و دین یا شاه خف اقلیم

چو فرو و مکدرم که آدم در پای
که کار دست گرفت پیاده بر پای
چو سود ازین که بکل میرود فرو پای
امیدم که لطفت نهد بران پای
به پوشم و شوم در طلب سار پای
که گریه بحر آیم نگر دم تو پای
فرو کشد و دهنده بدوش لبر پای
بدولت سر کویت کجا رسد پای
مکوس که همچو کبوتر بر او دم پای
که عمر نیز می بجای برادر پای
جفا و دست کجا دارد و صنوبر پای
که باز در شطیر از سر شکست پای
که شد فرو و نظرم را بکج کوس پای
نمی نهاد و شد شاه محنت کشور پای
نهاد بر در داری و ادای کسر پای
که اقتدا دهند بر سر و ویک پای

سر سران سلاطین محمد شیخ اولی
که بوسه میدهندش رای دست قیصرای

نقدش فلک از نه نهاد خدمت
زمانه دخت ز کجایت آسمان کفشی
ز حکم رای زرش خفته بخد

کمال امت او بر دشمن با سر پای
فرو نگرد و جلا شدن آن محقر پای
جنانک خانه کات خطا سطر پای

نموده و در این کلام
لطف و کرم و در این کلام
نموده و در این کلام
نموده و در این کلام

نموده و در این کلام
نموده و در این کلام
نموده و در این کلام
نموده و در این کلام

نموده و در این کلام
نموده و در این کلام
نموده و در این کلام
نموده و در این کلام

نموده و در این کلام
نموده و در این کلام
نموده و در این کلام
نموده و در این کلام

[illegible]

از جمله دولت جهان در چشم تو
در کمالش جوهری از سید و نبی
و ایدم سخن دیده و اندوه و زجر
چون که در کمالش تو را بگوید
و در کمالش جوهری از سید و نبی
و ایدم سخن دیده و اندوه و زجر
چون که در کمالش تو را بگوید
و در کمالش جوهری از سید و نبی
و ایدم سخن دیده و اندوه و زجر
چون که در کمالش تو را بگوید

مستحق بود و فرج خراب
تج بامستحق دوزخ آرد
ظلمت کفره ابواب
ای دست بسته دوی الامال
دای دوشش و دهر شکر
شاخه خوشی و غریب عام
که در دست جبرئیل خط
دو ابواب علی و دوزخ
انکه ندانم او القاب
داد و دوزخ ابوابی

[illegible]

حدیث استباق من بدین درگاه شمع آن
 عتق و کومر نظم کنون وزن بهایا بد
 توشیه مصطفی خلق و حدیث و کومر
 بقای دولت و ملت و شمع من ترا داعی
 الا ماشاء بدستان کل دیه و شمع
 گلستان جلالت اجمالی آبخان یاد ا
 مبارک یاد و میمون یاد و فرخ یاد و فرخند

در مدح شاه محمود گوید

ای کبوتر که بر روی دوزی بهرج آن پری
 ای کبوتر و بری هر چی کا تراش حسنه اند
 ای کبوتر و چشم آن دارم که زبان فرخنده
 ده جرخ خال و مرغی بال مرغی بوده
 که دعوی زلف او پیوسته طاووسان قد

ای که از شوق دخت دیوانه میگردد و پری
من ندیدم آدمی هرگز بدین خوش منطقی

بسکه از شوق رختخ رانها خنهای غار
لعل شیرین میکشاید خنده بر در زنی
شیادار خون کرم از دست که چو ساروغدا
نمادی از مویت بخانی می خرم مویت بد
شدراج آسم از شمع جالالت آفتین
از شب لعلت بهر سواد زخار ترا
ای که مروت نمیکند صد بار من در بر
نفس

دشمنان از شکست
دل پر از خون و دیدن خون
در عید عید
خدا عید بر تو بیون باد
سال ایامت همه مایون باد
سروشام وساعت سعادت
روز و سال و مه تو از من باد
باغ عتیمیه به نیست
روی عتیمیه به نیست

[illegible]

نیکو گفت از سر کویت باد
 که برین بود غلبت سرکردن باد
 چرخ و خورشید و شهاب و ستاره باد
 ز دایره ای که شتاب تو باد
 طبل میدان عید و نو و نور باد
 شوق تازوب و جوی مودن باد
 آتش از دانه سحر و قارون باد
 ملک جیشد و تیغ قارون باد
 بر جیت زلف لیلی و ویر باد
 و سرشته حال و مجنون باد
 طوشت از رفتن باد
 از باد

از لب یا قوت رنگ می جلد آب جیا
گوینا پیوسید خاک در که اسکندری

قطب جبرج یا دشتی شاه محمد دانا بیست
آسمان بر در کدش نطق حاکی

[illegible][illegible]

کلاه نایب
 قشما بی از این قشما بی
 قوس و دایره
 زینا بیدار
 قشما بی از این قشما بی
 قوس و دایره
 زینا بیدار
 قشما بی از این قشما بی
 قوس و دایره
 زینا بیدار

بنی های او بنویسد چو دم در سینه
 در بر استان قدش شکل نجم فیک
 سالها شد تا می یار و زدن راه اعراف
 در شمار یک عمر مانده روا میدار
 سر و راقب سه سالست این زمان
 داشت امید آن که خدمت درگاه تو
 صورت احراق این کیماره دیگر کو نرسد
 قرض خاتم یک یک بستاند از بن بود
 نیست وی آن که راه خیر کم زمین
 اما میداند لطف یزدان ستم را این همه

بی رضا او نیاید هیچ جان در سیکر
 قطره های شبنمی افتاده بر نیلوفر
 میجکس در روز کار او مگر خنیاگری
 جز فروغ اختر ایش نباشد رعبی
 خاک بایت ارجینم میدهد در دگر
 همچو دیگر هم سر آن خویش کردیم و
 در زمین باور نمیداردی پیر از سیکر
 کرده انجام توانایی داشتیم یار سیکر
 این چنین فار و کرم نشاء دام فرشته
 حتی در بسته نام باشد که بشاید در

اندیشه سیه تنوینت در
چو قباب عدل تو اندر خرافات
زبان فداست بر زبانت نام
چون شمشیر بر زبان تو

پیشانی کلمه در دو دو
زبان تو در دو دو
برای تو در دو دو
برای تو در دو دو

پیشانی کلمه در دو دو
زبان تو در دو دو
برای تو در دو دو
برای تو در دو دو

ارما که از سبب ریا ح مو است
اکسیر طعم خاک در دست در و باغ
از رشک خاک بات که از رخ و شک
پسته روی غمت جوان تو تازه
در عهدت تو ازین قصر لا جورد
شیراز حیات تو کند بر غزال است
پیش محاب حتر تو دوی منار بار
از یک در معوی تو گرم آید قباب
پر کرد آسای پر از دانه نیک
پشت بهال کو شند از غصه بکا
بایغ قمر که تو تکین یک نظر کنی
از غم ریسات تعداد نخست
با نطق بنده طوطی سر سبز اگر سخن
این بنده کز عراق بآیند که این مقام
چند آنکه کش کرد در خلق چون طبلید
رو در فرایت مراد آنک می نهم
نست خدایا که یک انفات تو
نختم خطاب کرد که ای کام جو منه
بودم نبشته دار در اندیشه کو غمت
که کلک بر کتاب نهم جز بمدحت
ای آفتاب سایه دمن روی واکمیر
تو آفتاب من عطار دم ایک نظر کنی
تا صبح شام بدم روی صبح را

پر چین و پر شکن کند از اضطراب روی
در هم کشد جو غنچه زبوی کلار روی
شوید همی بخون جگر مشک ناب روی
شک نیست خود که تازه بود در شتاب روی
نموده شاهدان فلک بی جبار روی
تیمو پرستی تو نهد بر عقاب روی
خویشد همچو سایه نهد بر سحاب روی
اینگ بین بر آمده سرخ از شتاب روی
یکه جو اگر نیایی از و در عقاب روی
تا سوده است در کفایت کاب روی
دارد نهفته تا باید در قراب روی
شد خامه را سایه بر دوشاب روی
کو بد جهان سیه گذش چون عزا روی
بر کرد و ساز کرد بره چون باب روی
نمود صبح دولتش از هیچ باب روی
از بقیه چنین بدید از خراب روی
ناک سعادتم نبود از حجاب روی
الا مبارک شاه کامیاب روی
چون لاله بر شکفت مراد از خطاب روی
باد در سایه جو کلک و تبار روی
وی سایه خدای ز من بر قباب روی
زان یک نظر نماید صد فتح باب روی
یعنی سیده بر زده کرده خضاب روی

پیشانی کلمه در دو دو
زبان تو در دو دو
برای تو در دو دو
برای تو در دو دو

از انفات دانی تو شام را
از انفات دانی تو شام را
از انفات دانی تو شام را
از انفات دانی تو شام را

علم به نام تو
شاه جهان بی اختیار
کرم تو کرم
کرم تو کرم
کرم تو کرم
کرم تو کرم

این آفتاب لرزه شد دست بردست
 ای آسمان تو جامه کبود از چه کرده
 ای برجم از برای چه سوز باز کرده
 مرغان باغ ناله و فریادی کنند
 کل جامه پاره می کنند آخر پیران
 ای آفتاب لرزه شد دست بردست
 ای آسمان تو جامه کبود از چه کرده
 ای برجم از برای چه سوز باز کرده
 مرغان باغ ناله و فریادی کنند
 کل جامه پاره می کنند آخر پیران

آخر چه دیده که چنین دل بریده
 آری مگر تو نیز مصیبت بریده
 و کی سنجی از غزای که کیسور دیده
 ای باغ تو چه موجب فریاد دیده
 که آه جسد چه شکایت شنیده
 ای آفتاب لرزه شد دست بردست
 ای آسمان تو جامه کبود از چه کرده
 ای برجم از برای چه سوز باز کرده
 مرغان باغ ناله و فریادی کنند
 کل جامه پاره می کنند آخر پیران

ای آفتاب لرزه شد دست بردست
 ای آسمان تو جامه کبود از چه کرده
 ای برجم از برای چه سوز باز کرده
 مرغان باغ ناله و فریادی کنند
 کل جامه پاره می کنند آخر پیران

دیدی چه کرد و چه سرخ شمع کار و انبر
 بر خاک ریخت آن کل دولت کجای ملک
 افکند خاک بر سر خورشید انور
 آن شد که بود و در قبح روزگار نوش
 شد خار برشته آن سحر و نازنین
 خط عذار بر ورق حسن و تمام
 در خون لاله ام که چرا در چنین عسار
 دیدی چه کرد و چه سرخ شمع کار و انبر
 بر خاک ریخت آن کل دولت کجای ملک
 افکند خاک بر سر خورشید انور
 آن شد که بود و در قبح روزگار نوش
 شد خار برشته آن سحر و نازنین
 خط عذار بر ورق حسن و تمام
 در خون لاله ام که چرا در چنین عسار

مگر در باغ دین پس بگذر لاله زار
 زهر که داغ بردا بخت لاله زار
 دیدی چه کرد و چه سرخ شمع کار و انبر
 بر خاک ریخت آن کل دولت کجای ملک
 افکند خاک بر سر خورشید انور
 آن شد که بود و در قبح روزگار نوش
 شد خار برشته آن سحر و نازنین
 خط عذار بر ورق حسن و تمام
 در خون لاله ام که چرا در چنین عسار

شد سر دو تیره بودی بر چشم روزگار
 بودیده می نیاید ازین تاج شک
 بر کرد لاله سینه نو بر دیده باغ
 مسکین بپوشه بر سر ز انوناده
 افکند لای سپهر سواری که مثل او
 جوی پلنگ ننگ نه بیند نظیر او
 ای شوخ دیده بر سر خاکش بخون ل
 شد سر دو تیره بودی بر چشم روزگار
 بودیده می نیاید ازین تاج شک
 بر کرد لاله سینه نو بر دیده باغ
 مسکین بپوشه بر سر ز انوناده
 افکند لای سپهر سواری که مثل او
 جوی پلنگ ننگ نه بیند نظیر او
 ای شوخ دیده بر سر خاکش بخون ل

باز از زنده جوید خاکش کند در
 جوید جام بود از خاکش کند در
 آب جیوان بود از خاکش کند در
 زود باشد که از خاکش کند در
 شد سر دو تیره بودی بر چشم روزگار
 بودیده می نیاید ازین تاج شک
 بر کرد لاله سینه نو بر دیده باغ
 مسکین بپوشه بر سر ز انوناده
 افکند لای سپهر سواری که مثل او
 جوی پلنگ ننگ نه بیند نظیر او
 ای شوخ دیده بر سر خاکش بخون ل

این آفتاب لرزه شد دست بردست
 ای آسمان تو جامه کبود از چه کرده
 ای برجم از برای چه سوز باز کرده
 مرغان باغ ناله و فریادی کنند
 کل جامه پاره می کنند آخر پیران
 دیدی چه کرد و چه سرخ شمع کار و انبر
 بر خاک ریخت آن کل دولت کجای ملک
 افکند خاک بر سر خورشید انور
 آن شد که بود و در قبح روزگار نوش
 شد خار برشته آن سحر و نازنین
 خط عذار بر ورق حسن و تمام
 در خون لاله ام که چرا در چنین عسار

یک ذات تو عالم و یک
 شیز این نیست تو خلق
 سر باغ و تو خاک
 و عذر از خاکش کند در
 لاله از نیست تو خاک
 به آید که سر تو خاک
 باشد که سر تو خاک
 باز از زنده جوید خاکش کند در
 جوید جام بود از خاکش کند در
 آب جیوان بود از خاکش کند در
 زود باشد که از خاکش کند در

شد سر دو تیره بودی بر چشم روزگار
 بودیده می نیاید ازین تاج شک
 بر کرد لاله سینه نو بر دیده باغ
 مسکین بپوشه بر سر ز انوناده
 افکند لای سپهر سواری که مثل او
 جوی پلنگ ننگ نه بیند نظیر او
 ای شوخ دیده بر سر خاکش بخون ل
 شد سر دو تیره بودی بر چشم روزگار
 بودیده می نیاید ازین تاج شک
 بر کرد لاله سینه نو بر دیده باغ
 مسکین بپوشه بر سر ز انوناده
 افکند لای سپهر سواری که مثل او
 جوی پلنگ ننگ نه بیند نظیر او
 ای شوخ دیده بر سر خاکش بخون ل

[illegible]

دسم امارت از رخ عالم بر او افتاد
تاج سعادت از سر گردون در او افتاد

شاه عالم سیاه کرد
خوای بروی سحر و ایمان نگاه کرد
کاندو مدار کار تو دلشاه کرد
عیسی جوف و صدر جان ملکگاه کرد
اختر برآب دید مردم شناسه کرد
از تنگنا کوه روی سوت چاه کرد

کان مص مملکت که تو دیدی خراب شد
و ان بنا بکرمت که تو دیدی سراب شد

پوسته بود جان جهانی بخان او
می جفت محو تیر دست کان او
جستی گمان ز صد مکر ز کمان او
روی قمر میوز نشان سنان او
ناگه تحمل خبر ناگهان او
کا قشاد شسوار جهان پهلوان او
بر قامت جز نامور ناردان او
روای مهر خون گری

دزد و فانی کنج حیاش چگونه برد
کوخت می‌شمار که بدیاسان او

یار غریب شطحجت بودین	سوافت یار یارین
دست از جهان بدار که او یار نیست	ت و قدر از نیست
کسی را درین سراج جهان نیندا نیست	از ازل کز و
بیعت ز رفیقان اعتبار نیست	اعتبار خویش

ابروت حاجبیت که با لایق
 بیگانه در ملازمتش چیده
 بی و نیست سست زینت
 سر و پای افشاید و در
 غنیمت زینت که در
 شکر و کرمی که در
 کاشن زینت که در

اندک باد از سر زلفش
 زین بود بخود آورد از خود
 چون شک نبود این کل شود
 یکشته با خیال و نیت
 خطه از زلف کشته
 با جگر جگر زلف کشته
 در زیر شک تو اورا زنده کرد

عشق زده آمد و کشتان
 تا زین سر ای کاشی که بود
 از چشم و دوش و دندم که سر
 ز تاب کشته گوم و داغ
 از کونک کشته گوم و داغ
 از کونک کشته گوم و داغ

افلاک با خیام و سر پرده برگیند خورشید بارگاه شرف نوان پس را خورشید ملک رفت بجای سیه فرو این طاق اطلس از سر افلاک برگیند زین پس عطارد ابر بند دست بر تنم دندان جیج اگر بناید خنده دو	زین پس خیام و پرده سر را بر می کند آتش بیارگاه و سر پرده بر دیند خاک سیاه بر سر کوهن بر آکیند خورشید پلاس سیه در بر افکیند دست عطارد و زلفش در شکیند دندانهاش یک یک بیک کام برگیند
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ای دل نه سنگ حاده افر قفان کجاست
 وی چشم شوخ دیده سر شک روان کجاست

سر زینت پر ز حیرت و غم شمر یار کو غمت از خود جهاد کسر در مصیبت شای که از لطافت و پاک می نیست او روزگار دولت و روز امید بود آفتاب و تاج و سلطنت و ملک را امروز میر بار ندا دست حال چیست	کادیت پس خراب خداوند کار کو واحه تا خلاصه خست و چهار کو ز آب حیات بر دل پاکش غبار کو آن روز خوش گنجایش آن روز کار و آن قدر و جاه و مرتبه و اعتبار کو از میر باز پرس ولی میر یار کو
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

واحه تا که رسته دولت کشته شد
 پشت امل ز بار مصیبت شکسته شد

دسم امارت از همه عالم بر او فدا میر بار افخیزی سر افشا و ملک را سر کشید بر فلک از قدر و اعتبار تا شاه سیر یالش رحمت نیا و باز در خطبه می خطیب مکر نام او نیافت دیرت کا و ستاد اجل آدمی نمید نیک خراج و اقامه بودت که ناگهان	تاج سعادت از سر کوهن در او فدا در دوا و حسرتا که ازین پی سر او فدا بکشت سر ز جگر خوش در جنبا و فدا پیمار کشت دولت و بر بسته او فدا کشتاد بر زمین زده از منبر او فدا در دام او شکار جین کشته او فدا از کوشش ستاده شام آخر او فدا
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زان که یکبار پس یکبار
 زان که یکبار پس یکبار
 زان که یکبار پس یکبار
 زان که یکبار پس یکبار
 زان که یکبار پس یکبار
 زان که یکبار پس یکبار

کوردی که بر دین و دیندارانست
 جایی که در جنگ و صلح
 با تو دین و دیندارانست
 کوردی که بر دین و دیندارانست
 جایی که در جنگ و صلح
 با تو دین و دیندارانست

<p>یاد کن آن بر خلیان دولت سلطان او چشم کیر اوت جهانانفت سلطان او سرنگون کردی جهانارایت سلطان او کوفه و غی را آشاپ طلفت سلطان او تا ابد بگریستی بر دولت سلطان او یا ملک یا بی حسن سیرت سلطان او تا ندیدی دیده من بکس سلطان او</p>	<p>دور کارا دور کار دولت سلطان او در نغم و دلش بودند ایل این جهان زان صد که جاده می افراخت بایست آه و او یلاده تا یکی گرفت آفاق را آب اگر در دیده بودی جرقه می برزم مشو این معنی که چنان باشد بطعنه و سرش کاشکی آن دولتم بودی که ششش می</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خطبه را که نام او کس و دم خواهد ماند
 بر بساط جمع زین پس کس نخواهد ماند

<p>خون گری های آسمان بردای ملک امان بیج مری را بر دی دست او پای او راستی کس و سببی زیر ملک پای او بشنو اکنون گریه و در گریه های او بر زمین چون سایه افتد چرخ گردن او چون ز کار آفتاب شدید بر جهان پای او بشنو این قصه کوشش صخره صهای او در پس ازوی زنده ماند سخت حای او</p>	<p>انگ میکردید کار آسمان بر برای او آن بسرا فزاری که او تابود در دنیا بود ای درین کس و دایمی که چشم کبرید سلطنت بدیغ یا موی او در عهد شاه که چو میدانست کاندرا اول روز شباه شای پرویز زین بر مرکب چوین نهاد خون لعل آید بر دهن از چشمهای او من بدین شادم که بعد از او می توانم نهاد</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در چنین مآثر در شمس از کجا بر من کشود
 یا قلعه را چون کس سودای این تخریر بود

<p>یا ز حسن و طلفت و در کیمیا کوشش وصف سلطانی کنم یا پهلوانی کوشش عقل پیش مرد آل ارم یا جوانی کوشش یا حدت بنرم و زرم و کاه رانی کوشش</p>	<p>اول از حسن و وفا و ز ندکانی کوشش شرح او صافش از بنرم را نم یا زرن در لباس پادشاهی و کمر ویشی کنم و کوشش و صلوة و صومعه شرم درین</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ای ز سلوان ز خزان و دینداران
 و ای ز سلوان ز خزان و دینداران
 و ای ز سلوان ز خزان و دینداران
 و ای ز سلوان ز خزان و دینداران
 و ای ز سلوان ز خزان و دینداران
 و ای ز سلوان ز خزان و دینداران

نامش نزل شود و طاهر ابوان جان
تا محفل شود و چو طاهر اکوان
بارد که شمع را وادی جان
باغ نسیمی تو سوسن بهمان دل
تا فلک آفتاب بر تو چو گلان
کوی ارماد تو باد و رخ چو گلان
با دل و دست بر سر چو گلان
عمق زمین جان او زده اهلوان
ایضا

دوستان من در وقت غایت
از دور و شب در انتظار
که در دور و شب در انتظار
نیستم که انتظار
سالهاست که در انتظار
از آنکه در انتظار
شده را چنانکه در انتظار
شده را چنانکه در انتظار
چنانکه در انتظار

شاه و شاهانکوی بی که بعم بود ترا
بجز عسر کردن مایه چه کم بود ترا

ما جهان بود چنین بود و چنین خواهد بود
مهر اوقات کار همین خواهد بود

وأيضا

[A large triangular section at the bottom right contains additional handwritten notes:]

اگر خبر و عهد بودی درین ملک
ولا کار و باد جهان آرا مودی
کدایت عزت همان پاکه اورا
تو خودیکه کا ندر جهان دیر مانی
نذاغم که چون کردنا که تحمل
مانا نا یک خمر و آن کش برادر
شهاباد دوران عسره تو باقی

وَلَدُ اِيضًا

در بیا که باغ بهار جوانی
درین آن مه سرو بالاکه اورا
تودانی جاشاده استای زمانه
عجب دارم از شاخ نازک که دارم
درین حاتم ارج زمین سبز پوشده
ترا پیدای کل صدف پاره کردن
جاشاده کویدی کل هرک که رعنا
مزار امبادشت زمین پس نویسی
دران انجن اشک هر دم نهان شد
سی کشت کای آفتاب نشاط

اینس مال و خاطر دم بیخ ز اید

که در خاطر آورد دل این کمانی

که از صد کلمت عجمه تا شکفته
بطغلی که دانست جان برادر

بباد فنیایت دهد در فانی
که جان برادر بر آفرینشانی

کین دولت با نایاب از درون
 یکه یارایان و کسب نیکو
 بوی سپیدی از کسب نیکو
 تنگ که در کسب نیکو
 شکلی که در کسب نیکو
 می چینی که در کسب نیکو
 بکشی که در کسب نیکو
 یایم که در کسب نیکو

三

والتسليم
والسلام
والسلام
والسلام

فریدون ثانی که سرخند بادا
آلای تو این پادشاه زمین را
با خلاص پسران و صدق جوانان
اگر بر مصیبت عظمت لیکن
بر ملک دارایی دار دوا می
نکند دارا آفات آخروما می
کر این نو جوان را به پیریسانی
جز تیره شایق تو جایدما می

که در شمارش خون مراست
خون منم که از این کباب منم
آن روز که از من سوزید
ای فاسد عیوب منم
بکشم از او دهنه خون منم
ای باد عاصم که منم
تا بر این همه از خاک منم
این را آوردم از خاک منم
کس عاصم را از خاک منم

این روز که در روز دوشنبه است
از غده او مشک نهند و در او
بگذارند که عطران شود و در او
از غده آن زلف بزنند و در او

نایب خان چونکه نام جوی
منم فخر را بهین تاریم بنم
که بنظر اهل از کاران بوده و در
که در کاران بوده و در

از دین شریف توان بود
که با جبار که از اعیان جبار
در دین شریف توان بود
که با جبار که از اعیان جبار

تا جهان ماسی شود طالع ز دور سال
مردمان چون مردم شمشیر کسره
ورنه بر میداشت از سر آسمان زمین
فتقونند از کوه نیکین از اصدالاکه
از جوانی و جمال صفت و مردی و جاه
دیده اند این احتشام الانبیا الانبیا
اولت باید بحال این جوان کردن نگاه
که بجایه و مال بودی یا تبه بر کس
جاودان پاینده باد اسایه خط اول
پادشاه ملک پرو و دادگر و شاه
پرسو بر مصر حثت و حق چون بود
تا جهان باقی بود باد ابقای پادشاه

دور باید بجان کردیدن انظار
ایجن چون انجم بر خشت زمین غم در کوه
حرم سلطان رعایت کرد یعنی اوست
این حکایت کرد بکوشش صحرای
ای خردمندان چه می یافت بهوش غیر
دیده اند اعتبار الاعتبار الاعتبار
بی ثبات این جهان ای درت یافتن
وارث نگر جهان پر بودی این جهان
آفتاب و آو که یافت از دوران اول
آفتاب سایه کسرت سایه پروردگار
پادشاه مکر عزیز که ازین دنیا
این جهان فانیست شوان و انانیت

که با جبار که از اعیان جبار
در دین شریف توان بود
که با جبار که از اعیان جبار
در دین شریف توان بود

و ایضا

در واسط اقامت منه که ده کرد
ترا تمام اقامت بخانه و کورت
ترا امید فروخت و عمر شتر است
اگر چه خود تو بوانی که عالم این قدر
اگر چه کار تو ابر و راست مجوز
ولی نه که راست ز سفره سفر
که چهل خارده و علم شاخ بارود
مکن که نادر که تیر ضعیف کار کرد
هلاک صید که او نیز چون تو جانور

سرای گفته گیتی که خانه و درت
تو که خدای این خانه میکستی غلطی
بمال عمر تو چند آنک می شود کمر
باسی و علی از دو عالمی قانع
شود و درت عیارت ز آتش خود را
سنان ز سفره و دو راه رفتنی
ز چهل در کش این با علم دین پیوند
تو فکر تیر و تیر میکی بقصد کس
بشرع اگر چه خلافت از درت

که با جبار که از اعیان جبار
در دین شریف توان بود
که با جبار که از اعیان جبار
در دین شریف توان بود

که با جبار که از اعیان جبار
در دین شریف توان بود
که با جبار که از اعیان جبار
در دین شریف توان بود

نقص من است که تو را بداند
که زنده و صوم بودم
که روزی از این که تو را بداند
که زنده و صوم بودم
که روزی از این که تو را بداند
که زنده و صوم بودم
که روزی از این که تو را بداند
که زنده و صوم بودم

[illegible]

پربات حسن برآمده است
 قطعه از پشت آن که درو
 چون بتقطیع قطع است میند
 نظم این بیت اگر چه بتقطیع
 راست گوئی بیابط حشید
 به خویش عالمیت گشت
 شده ایم نهاد بر یکیش
 تا در و شاه کامران گشت
 ای بقی حق بوستان ترا
 تا هدایت برزیت انجام
 بر سر بر سر و دست و پا
 روزگار غلام یا دوری

خوش آن می کند بحین
 کرده بینی ز خویش نصیب
 بیت و بر بسته باشد و چنین
 شاه نیست بر بلند و نا
 برینا طوبی البصد تمکین
 تتعلق با آسمان و زمین
 از خطاب خلقه من طین
 خواندش و ز کار شاه شدن
 شکل نسیم آسمان فرین
 عاتقهای سپهر را تو بین
 تا قیامت بکام دل نشین
 کرد کارت نصیرا و او معین

وايضاً

ایا سحاب نوا کی ازهر بر قلم
یدی خلق خوش هیچ کاره آن سیم
نماند هر چه آفاق دره در که در و
بگرد کرد سمدت براق حشیدی
قدور اطلس نیز فلک قبایی دور
خدا یکا نام غیبت آخر فرمود
چرا نقیصه ایسی که میر باینده
سند کش تند تو از طریق وفا
زبس که در ره این وعده که در نه

ملک انجلی

بسیار از خود که با آن در این جهان خند
چنانکه در این جهان برین جهان خند
چنانکه در این جهان برین جهان خند
چنانکه در این جهان برین جهان خند

در دپایین فضا در بر سر من	من سر در دپایین دارم
بود در خطاطم که کمر روزی	نبود چار پا دو پا دارم
پای نیزم ز دست رفت و کنون	نه دو پا و نه چار پا دارم
اگر با منیدید یاری	که حق نفست شده دارم
بر دعا دارم که ز بهای تو	چه کنم دست بر دعا دارم
تو بمان از برای من	که من اندر جهان تداوم

و له فی مبحثه

ای دل از روزگار دور مبارک باد	که جهان خرم و سلطان جهان و نشاد
خوشتر بر این خط و خط که هر روز	سبب بخت خوشی است از این دست
سر بر شانی و شوش که جمع آمده بود	نعمه الهی که چون زلف تبار بر باد
آمد از روضه فردوس مبارک یادی	شده و او جهان بر تو مبارک باد
ی دنیا و طرب دور بقای کرد	ساقی با ده که دور این تبار باد
و این که بخت از مده از لطف کز ترا	و این که بخت از مده از لطف کز ترا
دست شد چون از این از بخت این تیره	دست کز فلک بر که ما هر روز
یاد و از ای فلک این دور سعادت	این چنین دور و بخت این اگر خود
ای نهال جن مملکت امر و زبانی	که کل سلطنت از این و خزان از او
یاد باقی تو جان کش که از آب و گل و	چار و یولر بقعه تا با بد آب و دست

فی المقطعات

و انداختی دوسه نوازش مرا	شادان شدم از آنکه مرا چار پا
عقلم بطرف کنت که انظر الی الابل	کامند را بل عجایب صنع خدا
دیدم ضعیف جانوری مثل غنبلت	کفتم کزین متاع مرا در ستر

و این که در این جهان برین جهان خند
چنانکه در این جهان برین جهان خند
چنانکه در این جهان برین جهان خند
چنانکه در این جهان برین جهان خند

ماں بیٹہ نہ فرماؤں بلکہ جو حال
میں ہو حال بھائی عزیزم میں

پوستی لبوستی تنگ دارم
کسین با دل فروان جنگ دارم

[illegible]

کفتم بلای جانی و مارا بلا نیست
در حین زمانه شتر کرهها نیست

پرسید من چرا جانوری گفت من ستم
گفتم تو که بدنه ستم گفت چاره چیست

وإيضاً له

حکایتی برساند سیارگاه دوزخ
که ای جناب تو و الاثر از پیرایه
ستاره راحه برست طاعت تو
ملکین رای ترا علم هر نفس در
فشانند بروخ خورشید و ان نشود
چو کوشای کان که ده بر ز لب
نسیم آب روانرا کشید در پای
که هست تحت تو همچو سیح مثل
اگر محال بود شمشیر کمر بخند
میان بسته جوهر جزبان کشاد
بحال بنده نغمه دوی انگشت
چو میکند بزمی ساز دایان غیب
شیخ کار که او را بود در آن تو
نیشته بود رضا بر جبهه قدیر
بر پین که کار بر ایت صورت
فضاحت و سحر و شعر و انشاد
سحر و تکیه و فصاحت و تکیه
از آن که باز نداشتند ساز
من که رسد درین حار راه عشر
عشر

کرا جمال بود و کز زبان سجود منی
 زمین بیوسد و بعد از دعا خطاب کند
 سپهر را همه بر قطب دولت تودعا و
 نشان امر ترا در خبرخ فرمان بر
 توایی که صبح خیمه نیت از سپهر
 نقادیر بیان تو در مجاری فکر
 ز عشق خطا و این سلسل قلمت
 زمانه است ز نعت تو صدشارح
 مرا ز طالع او و در شکایت اعظم
 چهار ماه تمامت تا درین حضرت
 عجب در آن که درین چهار ماه یک نو
 که در رکاب عیون ما درین مدت
 هیچ شغلی که او را در آن بود است
 حدیث رفته در ای کلم که این صورت
 اکنون آری اینده ای عالم آری است
 مرا حاذی تعالی بفر عت تو و او
 فصاحت و مینو شعر را و پاک و دم
 مرا از جنس کون و کوان ساد و شمایه
 به من کز آنکه پوشان رستند که

صدای نیند در گوشم
که گویی بر من ای جگر
که همچون طغیانده جوانی
ز شمای و جهانم شکم
وای

میں کہی نظری بیدلان علیکین
کشی عیقا عاشقان سکین را
کشی زلفت بہر شکست
دک مجال مدوم و
ابا بظن

[illegible]

تفتیح نظر من بکلامی که در این کتاب است
و ادا کرد که بیاورد و در این کتاب است
و این کتاب است و در این کتاب است
و این کتاب است و در این کتاب است

بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است

بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است

بنای چاه تو باد اگر چه مقصودت	درین میان نه مرا گفته شد قلیل و کثر
ایضا	
ای جو اجمعی که در ایام عدالت باد صبح	و قدر آن غنچه را تعلیم ستوری دهد
کر صبا و روضه خلوت و زود در بادیه	بعد ازین خار میخداش کل سوری
در طبع که بعد از لطف غنچه خا	نیشتر آلو و عقرب نوش بنوری
هر یکا فکر تندی بنیاد پستی عقل کل	یا سمه استادی آنجا حق مژدوری
صاحب کمال پیش من است تا در دم	ز حبه چاک جناب پای و ستوری دهد
قرب این حضرت چو روزی که او از دیند	خو میاید آن روز که صد تو اوش
لیکن چون شوق دیدار پدید رسا غنی	بیم آن باشد که جازا جام بخوری
ششم آن دارم که دستود جهان در	بهر دیدار پدید یک ماه و ستوری دهد
شمع و کشت باد و کشتن تاب جهان سر صبح	شب نشینان فلک را شمع کافوری دهد

و کذا ایضا	
ای وزیر که ملک چاه تراست	از سموات و ارض افزون عرض
از زمانه شکایتی دارم	بر خمیه تو گرد و هوا هم عرض
چون رو باشد ای خلاصه دهر	کی سزا باشد ای خلیفه ارض
که در ایام دولت تو کسی	که دعا و تو باشد او را فوض
تو در هیچ چیز آلا غم	نکند هیچ کادالان قرض

ایضا	
شبی زمان فصاحت ز بهیمان خود	سوال کرد و غرض نکند بریت مدید
که بر خلاف طبایع زمانه می نم	که حصن ملک حسین است و سعد دل شد

بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است
بیت ساری که در این کتاب است

کد در زبان من خسته قدم
نیک که زیاده از وقت بگذرانم
از روی تو صد و سی و نه
دانش که شسته از آن به کام
خاکه که نام تو بدیده باغ
از روی تو صد و سی و نه

بداویش مرابده تعلیم کوت بچی العظام و بی تم بر اندازین عذاب الیم نشود نقطه قابل تقسیم با و خط متابع تو نفیم	پیش پیدار بر دشمن کفتم گفت کین کار کار جبارست مکوت رحمت علی کید تا درین دور دایره گردار با و قسم مخالف تو تقب
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایضاً

ناله افتاده باری آیدی بر دم سر دم غباری آیدی آن قدر کاندوشاری آیدی هم نمادی که بکاری آیدی	هر ره بعد از که سر جانت و هشتم ایسی که از رفتار او اندکی زر بود نیش از آید زر نماند و در یک ایست
----------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------

وله ایضاً

می و چه چرا در پی خود چند دو اسد اسالی بر اندید و کیون نیز بر اند یک یک بدیدند و شب و روز در اند بخشد بدعا گوید و گران باز بستاند برداشتن رسم تو ایشان نتواند وجه من و یک جو رسد تا نرسد تا دولت و شادی ابد الدهر بماند	شاه و زاری تو ایسان امیرند بودند بران عزیم که سر سوم دی را سر کیسه که من بر کمرت دوخته بودم نه خلق پسند نه خدا کانه خداوند چون قاعده رسم هر شاه نهاد موقوف رسانیدن پر و اند عا در دولت و شادی ابد الدهر بمانی
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایضاً

چو بسیار مملکت سوخته تیر و خنجر	تا ج بخش شه و شاه شای که آب تیر
---------------------------------	---------------------------------

از روی تو صد و سی و نه
دانش که شسته از آن به کام
خاکه که نام تو بدیده باغ
از روی تو صد و سی و نه

و ایضاً
در میان دل خود از آن که جویم
که نشسته خال غنچه غم
عشق آید و بدو آب و بوم
دل کم کند و نشی بوم

در جهان شای بکوی بانی
تا دست ز جان خود بچشم
در کمر خنجر بکوی بانی
تا در کمر خنجر بکوی بانی
تا در کمر خنجر بکوی بانی
تا در کمر خنجر بکوی بانی

فان قدم تمام و بیک
 دیو بادیده جو خاک کوب
 آن کو جو جلال بنده ز سر
 می نندازد زین او بیخ

دور

همچو یک تنه ناله بلیش از کانی
 کل فو اهدوف تیار که گونند بفری
 که گونند صفای دریا بکاردی
 روزگار شایسته که اندک باندی

هر او را واع کین بر دران سلام
 بحر خاد از ریاض طبع او یک شمع
 عکس صبح نصرتش تابان بر
 شادی افزا تر در صورت فخر و
 پیش ست مسندش دست تواضع
 عدل و انصاف مارا فاده و
 روز و شب که در آن دراکتین
 در جلیات قدس بالا تر ز مد
 نیست بر من بیک بر جوع خلق
 بر وجود مقدمه یعنی که و جی
 کافرم زان وجه باقی که مرا
 بملکی باقیست باقی رای عالی شکست

رای او را زین زرب برشت صبح
 بچشم سیار از شهاب تیغ او یک
 چون پیاض خورشید یان از سوا
 موبت کوشش خورشید کوسم
 در علو پایه صدر منصب جشید
 دست حکمت تا بعد رقد ربار
 جرج بالا دست تو دارد جهان
 خسر و ابلقیس ثانی انکه عهدش
 کرده در حق من احسانی و
 نایبان نبی از آن دادند ز
 باز میخواند و چه در بعد دو
 نیست بر من جبهه باقی و بر دیوان مرا

همچو یک تنه ناله بلیش از کانی
 کل فو اهدوف تیار که گونند بفری
 که گونند صفای دریا بکاردی
 روزگار شایسته که اندک باندی

شیشین آن که از آنی در دیو بی شکست

و کفر نور الله خود

همکس فارس تحصیل چه زبرد
 که در کتب بچنین کار خضر
 اشارت تو بود چون قلم برود
 چه هست حکم قضا که بدین قدر
 اکنون که میروان به که درود
 که کرد و روزی بمانم بک و کرد

خدا ای کانا چون شد اشارت کردی
 کمان بنده بند آنک بعد بنده
 خاک پای عزیزت که کربان
 ولی حکم قضا چه در شاه چاره
 اگر چه رفیق او چه در چه
 سیاه کار من امروز را آنک تو

همچو یک تنه ناله بلیش از کانی
 کل فو اهدوف تیار که گونند بفری
 که گونند صفای دریا بکاردی
 روزگار شایسته که اندک باندی

و کفر نور الله خود

ای جوان که به نیت خوی

برهت حسن بر جوانی مروت

بهری را که از آنی در دیو بی شکست
 بهر کسی که از آنی در دیو بی شکست
 بهر کسی که از آنی در دیو بی شکست
 بهر کسی که از آنی در دیو بی شکست

آن که خورشید و ماه و ستاره
در آینه آسمان درخشان
همه بوی ناز و کرمی بوی خوش
در آینه آسمان درخشان
همه بوی ناز و کرمی بوی خوش
در آینه آسمان درخشان

و ایضا
تا از بوی خوش غایت نظر افکند
آن عشق توام در جهان افکند
پایان چون درده عشق توام
در جهان افکند

ز یکی میکند ز عالم یاد آن نگو سیرت فرشته نهاد که بهویم کار از و نکشاد لیک یک راه راه بنده یاد دای او یاد شاد عالم داد برسانا دو چشم بدر ساد	ز کسی میسر سد بنز یاد به دهم شمع لطیفای کحل سرم از جفای او کل شد بستد از بنده راه خود صد کرد بیداد و داد کشانم نخت بیکت عینهای امید
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و ایضا
تا از بوی خوش غایت نظر افکند
آن عشق توام در جهان افکند
پایان چون درده عشق توام
در جهان افکند

و لک ایضا

کار جهان بر تیغ جهان گیری کند در غنچه ارمه که بخیری کند پیوسته ادبیای تو قفسی کند حسانه زار تر از زری کند زان دست و پای آب بنزیر میکند زان ناله که درشت شکیر میکند اکنوں سه ماهه درشت تبیر میکند تاخیر با موده و مقصیری کند و جیست وادی به تاخیری کند تاخیر درین قضیه چه تقریری کند تا کار ملک راست ترا تیری کند	ای شبه وی که دست دل کامکار تو شیران رایت تو مزه بران رزم را آیات فتح را بزبان سنان و تیغ اقبال تا بدامن جاد تو جنگ را و آب از موی لطف تو دیوانه شو مقصود قریان قناری دعا و خوشید طلعتا و زری تو و جرم در کار بنده خود و بزرگی آنچه راستی احکام شاه و حکم امیرت دهن غریم اکنوں بلطف خویش ازیشان سوال کن بازاد تیغ و کلک تو سمواره نیز باد
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و ایضا
تا از بوی خوش غایت نظر افکند
آن عشق توام در جهان افکند
پایان چون درده عشق توام
در جهان افکند

و ایضا

که آسمان بزرگی و اختر داد ی بر تیغ و کلک تو بر کشتی و تپاد ی	محیط کوه و قار آفتاب ابر عطا ز سوم نظم و قوانین عدل در عالم
-----------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------

و ایضا
تا از بوی خوش غایت نظر افکند
آن عشق توام در جهان افکند
پایان چون درده عشق توام
در جهان افکند

و ایضا
تا از بوی خوش غایت نظر افکند
آن عشق توام در جهان افکند
پایان چون درده عشق توام
در جهان افکند

درین روز و جهان داریم
 بخت و دولت و جلال
 ازمان نامش
 بخت و دولت و جلال
 باغمان ملت و کردار
 درین روز و جهان داریم
 بخت و دولت و جلال
 ازمان نامش
 بخت و دولت و جلال
 باغمان ملت و کردار
 درین روز و جهان داریم
 بخت و دولت و جلال
 ازمان نامش
 بخت و دولت و جلال
 باغمان ملت و کردار

ز دست خود و سخاوت که خون معدن را
 خدا بیکایک بباردگی بیفتا دم
 کز آن زمانه که شاکر دای قست مرا
 ز شاهنای عناق خلل بدیر تو
 قبول کرده از بنده کشتی آزار داد
 پس از غلامی ده ساله گشته ام راجی
 همیشه تا که جهان و جانیان باشند

نشسته است که در حصا و پیولا دی
و ضعف حال و تو با حال نینفادی
ز در که تو جدا میکند باستان دی
بر اسم ای اقامت نیست بنیادی
بجان خواج که دی شب مخمق از نشاد
زیندگیت بیک سطح خط ازادی
پناه و نشست همان و جهانیان بادی

و ايضا

آصف ثانی رشید القی و الدین که
زبان سبب بالای کرد و غم شد از قوت
هر که بجزم تو پای هر موی آرد در کاس
آنان تو یکر که ابتدا در باب این
دان که هر که در قلم زمین کرده است
با وجود آنکه استعداد او مستحق این
از برای خود هر حق آن را از من
حاصل می و پر سیم چمنی تا جبار
نحت می بر کم بسا در در ز کارم که
آینه انصاف ز آتش نخل کشت نخل
از قدمای خود اکنون در خجالت می بر

آسمان عکس‌نرای عالم‌نرای شما
کو بکجاستی نیت بالای شما
جز ز کباب‌نجا کرد و در جهان‌نای شما
تربت بود و بخشش رسم‌آبی شما
کردن و کوشش همان ادج بابای شما
دوش‌نایسته از وزیر آینه‌نرای شما
بس عجب می‌دارم از طبع کمرای شما
صرف شد در وعده‌ا هر روز وفه‌ای شما
بیش ازین مادر اسر و برکنای شما
من ز خاک آستان آسمان‌سای شما
سم برین صورت کزین شش‌ن کرم‌های شما

ولد ايضا

ای شهتاسی جو اینجی که در معراج

شاه سواد دامت تا قرب اودنی براند

و

این دیوانه که در این دیوانه‌خانه
 از این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌خانه
 از این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌خانه
 از این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌خانه

بر زبان صد بار سبحان الله می‌گوید
 که چه صد منزل برون از پایه اعلی
 می‌توفت بر سواد عالم فردا براند
 کلاه که کهن را برده است براند
 بهر مقصودی رویت شخړه عهد او
 بر زبان سی عقد صد کافیه بنام
 دولت شه باد جتوان این قدر حال
 این سخن با بارها با کسی هر جا براند
 ثبت شد این مبلغ و بر هیچ کس
 مبلغی کم کرد از ان باقیش برایش
 ابرو ارماد او و کسر ابرو
 رو بران اذ اخت بعضی و بعضی
 سایه شده بود و و همتای ستر فرام

بر ابراق سمت چون دید که دون بر کرد
 از نشان پایه قدرت نشد آکا برسم
 بر پشت امروز دست خامه پی کرده
 در پناه راعی عدل رعیت پروت
 آسمان قدر احد او ندا دعا کو کج
 تا شنیدم از زبان صادق القوی
 بادل خود کفتم ارجم پیش ازین بود
 بنده زان شادی که سلطان اندام بر
 ملک بر اوراق جرم نیز بر لای
 و شش گفتم یکی از زبان حضرت
 گفتم این معنی کجا دار درواشاکم
 نیت قلب لشکر دشمن ز سلطان
 سایه شه بر سرم بادا که کبر سر

عالمی بخوابی که در این دیوانه‌خانه
 از این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌خانه
 از این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌خانه
 از این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌خانه

ولدا ایضا

کای پسر چون حاجتی افتد تو
 یا صاحب دولتی کن انجا

یک حدیثم یادگارست از پدر
 مت از صاحب دلی کن التماس

ولدا ایضا

که سلك ملك زارایش گرفته است
 هم از هر چه آغاز جهه انجام
 بزیر پای حراوت رکاب دهم شام
 جوهر محنت عقد ز دیورایام

قظام واسطه عقد کوهر آدم
 زمی بدیده ادراک دورین دید
 بدست رای میرت عنان شهب صبح
 قلاید منت طوقی گردن کرد و

واضح

با صاحبان نیست نمی رسد
 بوی عاشقان نیست نمی رسد
 خاک توبه نیست نمی رسد
 ای پندری نیست نمی رسد
 که آسان نیست نمی رسد
 شمع بیکس نیست نمی رسد
 در شمع نیست نمی رسد
 که کام نیست نمی رسد
 که شمع نیست نمی رسد

این دیوانه که در این دیوانه‌خانه
 از این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌خانه
 از این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌خانه
 از این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌خانه

از آنکه در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است

قلم

واضح گردد

بر آستان دخیج خدا یکان جهان
 ستاره لشکر سیاره آمه کردون
 خدا یکان سلطان ایشیح حسن
 کینه بنده داعی در کش سلطان
 برسم تذکره از حال خوشن و دوسه
 یکی که مدت ده سال میر و دامن
 قوافل دعوات از دل و زبان شد
 ز فاضل صدقات تو بود و در دیوان
 سال شد که از آن کوه اندر کشم
 پس از ملازمت ده و از ده ساله
 معایش در آن از فواضل گرفت
 در از رحمت خردانه ات امروز
 که از موجب من آنچه قطع فرمود
 دیگر تغیر و تبدیل به بدان شد
 که تا بدولت شاه از سر فراغ در
 دوام جو دخل می کشد و زیاده
 قروض شد مگر اکر ازین سبب
 بجا که بای تو که فرط از وحام عیال
 اگر چنانچه مرا کار کی بعد مایند

پس کوه عطا آقا سابر وفا
 سکندر آیت جشید ملک دارا
 که باد حکم و مرادش مدد و
 پس از و طبعه ارسال بدکی دعا
 بفر عرض خیمه منیر غیب
 درین دیار زبان بر کشاده ام
 رفیق کو که صبح و کار و ان
 بنام بنده ازین پیش مبلغی جری
 و در آن کمی شده افزون شدت
 پس از رساله و پنج قصیده غرا
 زیاده کشت مرا کم چرا شدت
 اشارت نیست توقع بجانب زرا
 کنند اضافت رسوم بنده و
 بهیج وجه و سبب بایان استیفا
 نفوذ و عزم کنم صرف و عا و شما
 بخرج بیکر دو و حل و وفا
 زمانه شد متطا دل ازین حمت
 بحال خوشتر نیست بیکرمان و
 که وجه قرض توان کرد از آن قضیه

عشق اول در میان نهادند
 و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است

از آنکه در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است

قضای قرض کنم و ز بلا شوم امین
 که باد جان و تن من از قضا و ملا

و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است
 و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است

[illegible]

ول

ای ز صفا و کرم پاک
دولت طفل نو که خواهد
روز محبتین که ز ما دیر
ساختن از اطلس درون
روح اینش سر سدرت
با قدیرین تن و جانت مقیم
دور تو ما دور فلک متصل

وأيضاً

که میا کوشش کن کشتای غم
سوالی میکنم فدا جوابی
فقیه‌ی را که در این دایه کس
نهال مکرمت برکش نغشده
مجن باشد متاع او او آنکه
به تدبیرش بود اینجا کنج
سوالی دیگر هست از خدا
ردو باشد که در دیوان سلطان
چرا باید که در اوراق حسا

والله

خمس وعادل علی دین و الدنیا علی

درین کمال ازین بزرگوار
درین کمال ازین بزرگوار
درین کمال ازین بزرگوار
درین کمال ازین بزرگوار

ای که بتلث مشبه عکس دارد
 تر غم ساقی خمر غم را حق
 به ده چون موج زین را حق
 تا شود در باره جوی نغمه

ای که بتلث مشبه عکس دارد
 تر غم ساقی خمر غم را حق
 به ده چون موج زین را حق
 تا شود در باره جوی نغمه

شده از رنگ و بوی جمل خلق است
 در صف عجا درفش دیده دوزخ است
 از شکوه نخل کلکون پاره است صد باره
 کان ز دوست خاک بر سر سینه پیوسته
 خشم درخ از طعن حق خون اگر گیرد روا
 خرد و عمریت تا عقای عالی میتم
 روزگار خاین گندم نمای جو فروش
 طالع شیرست و عمری شت بر من طبع
 من بگویند تربیت میدارم از لطف
 با دامن در جهان سروری مالک قبا

ای که کلمات احباب در جیب من کرده است
 میبندد و این حق بدخو او سودا من کرده است
 صد باره خارده جو کل صد باره بر تن کرده است
 آب دریا بر دو قصه خون و معدنی کرده است
 زبان زبان بازی که او با تیغ و چون کرده است
 قله قاف قناعت را این من کرده است
 طوطی طبع مرا قاف با زبان کرده است
 دین دم از روی عداوت و بی مین کرده است
 آینه با سلمان علی در دشت از آن کرده است
 تیغ سر سبز که قطع پنج دشمن کرده است

ای که کلمات احباب در جیب من کرده است
 میبندد و این حق بدخو او سودا من کرده است
 صد باره خارده جو کل صد باره بر تن کرده است
 آب دریا بر دو قصه خون و معدنی کرده است
 زبان زبان بازی که او با تیغ و چون کرده است
 قله قاف قناعت را این من کرده است
 طوطی طبع مرا قاف با زبان کرده است
 دین دم از روی عداوت و بی مین کرده است
 آینه با سلمان علی در دشت از آن کرده است
 تیغ سر سبز که قطع پنج دشمن کرده است

و ایضا فی مدحه

ای جهان شوی همان بختی که اهل فضل را
 در غم و سوز تاز روی فتح را در دوزخ
 با عیار و جوسه رای جهان آرای تو
 گشت آن کو با تو پیا پیرون نندازد ایره
 خود کد امین ذره است از خاک در کاسین
 در چنین ملک که پستی سر کسی با غلج
 در عراق امروز دشتی خوشتر از بهر
 کار کار کارهای گندم است امروز جو
 از پی زرع غلای بنده در کار و کعب
 که خدای من گشود بابت اطفال عیال
 در چنین شهری و وقتی این چنین است

ای که بتلث مشبه عکس دارد
 تر غم ساقی خمر غم را حق
 به ده چون موج زین را حق
 تا شود در باره جوی نغمه

ای که بتلث مشبه عکس دارد
 تر غم ساقی خمر غم را حق
 به ده چون موج زین را حق
 تا شود در باره جوی نغمه

ای که بتلث مشبه عکس دارد
 تر غم ساقی خمر غم را حق
 به ده چون موج زین را حق
 تا شود در باره جوی نغمه

ای که بتلث مشبه عکس دارد
 تر غم ساقی خمر غم را حق
 به ده چون موج زین را حق
 تا شود در باره جوی نغمه

ای که بتلث مشبه عکس دارد
 تر غم ساقی خمر غم را حق
 به ده چون موج زین را حق
 تا شود در باره جوی نغمه

ای حال انگلیس را از کتب
دینی که میباشند بواسطی
شیرین وصال تو میباش
مگر از حال تو میباش
نیاطفرت میباش
مهر تو عاشق تو
کاروانی

[illegible]

خداوند را از انچه بخواهد بفرستد
 و از انچه نخواهد بفرستد
 و از انچه بخواهد بفرستد
 و از انچه نخواهد بفرستد
 و از انچه بخواهد بفرستد
 و از انچه نخواهد بفرستد
 و از انچه بخواهد بفرستد
 و از انچه نخواهد بفرستد

اگرست ره تا جودولت درآید
 و اگر نیست تا چون بلاء باز کرد

ولعه

خداوند از انچه بخواهد بفرستد
 و از انچه نخواهد بفرستد
 و از انچه بخواهد بفرستد
 و از انچه نخواهد بفرستد
 و از انچه بخواهد بفرستد
 و از انچه نخواهد بفرستد
 و از انچه بخواهد بفرستد
 و از انچه نخواهد بفرستد

واینگاه

ای خداوندی که برشد کنید فیروزه
 چون خروش تو بت بشنید کردن
 دامن آخر زمان پر شد ز فیض شست
 خیمه قدر ترا کیتی جو خاک انداخت
 پادشاه مانده در حضرت برسم عجز
 قرب جل سالت تا سکان شری دوز
 زان جهان بر کرده ام از شکر شکر
 با چنین خدمت که خواهم ماند تا دور
 گوشه خوارم گرفتن تا اگر عری بو
 علت پیری و در پیری و ضعف و خرم
 گفتارم در باب خود فعلی جواسه انرا

کوشش با کوشش از صدای کوس فتح نصیر
 پیر شتم تو بت من رفت و آمد تو بت
 کردن کردون دون خم شد ز بار
 فلکه آمد فلک بر سایه بان
 انبساطی می نماید بر امید
 طبع سلمان نمیکند در کوشش
 بستم چون استخوان در پست می
 شرمساری می برم حقان بنو زار
 چند روزی بگذرانم در دعاء و
 می برد در کسب من بنده را از
 چشم دار و بنده از درگاه کردن

ولعه

اول آنست که چون نیست عزالت
 کوشه خانه امر و زوطن خواهد
 مدتی مالک ملک شعرا بود مدتی

بنده زمین دایره جمع جدا خواهد بود
 کش خداوند جهان خانه خدا خواهد
 این زمان خادم جمع فقر خواهد بود

واینگاه

ای که در راه در دنیا را از انچه بخواهد بفرستد
 و از انچه نخواهد بفرستد
 و از انچه بخواهد بفرستد
 و از انچه نخواهد بفرستد
 و از انچه بخواهد بفرستد
 و از انچه نخواهد بفرستد
 و از انچه بخواهد بفرستد
 و از انچه نخواهد بفرستد

ای فلک ای صدان
 مست در ملک ای صدان
 که توان دیدن از انچه بخواهد بفرستد
 و از انچه نخواهد بفرستد
 و از انچه بخواهد بفرستد
 و از انچه نخواهد بفرستد
 و از انچه بخواهد بفرستد
 و از انچه نخواهد بفرستد

واینگاه
 واینگاه
 واینگاه
 واینگاه
 واینگاه
 واینگاه
 واینگاه
 واینگاه

ای که در راه در دنیا را از انچه بخواهد بفرستد
 و از انچه نخواهد بفرستد
 و از انچه بخواهد بفرستد
 و از انچه نخواهد بفرستد
 و از انچه بخواهد بفرستد
 و از انچه نخواهد بفرستد
 و از انچه بخواهد بفرستد
 و از انچه نخواهد بفرستد

و

[illegible]

شایان حال مفصل نمی گفتم
از در جامه که بر انوشی رسد
درو دل و جفا فی زمانم بنود
حالم زنم پیرس که خود بهر عرض حال
این بوده است مانع اگر از خند در

که در این دیند
خبر طاعت تو
که زبان و لب
گفت تا خوا
گفت پروانه
که جهان سر نفس
چه عجب باشد اگر
که ز نسیج و کهن
تا بر مننه نشود
مستی غمزه خراب
فتح در موضع که
تا جان در کف

ای وزیر کی که دلت مست اگر در بند
قدمت تو ناکر که دوی سپر و
درمان قفل زمره نذار و لعل
مرح با عقل درایام تو که دند بخ
دوشناه از رخورشید چراغی طلبید
صاحبهای ای جهانیکه ترا معلوم
تو بطنی و صفا پاک تر از آینه لال
که گوشتش و کلاه جهانیکه شمس
آیناها نزد آداب نیکه و عالم
اگر از کسر شدت فخر زیادت جم
سبک عزم همایون تو لا مضرست
بر جان سایه انصاف تو باقی با و

مخزن ملک	مخزن ملک
مخزن ملک	مخزن ملک

شاعر محو آفرینم ساحری معجز نما
دروباری کا نذر و زابل کرم دیار

هر اوست با سمنون حق شود
 بکس از خصله کجاست
 او را تو تا دید چه چاره
 علی بیدار بکنان می شود
 در کس سلسله زان
 در ایش تو نمظرفروان می شود

اگر نیم صباد است او را شاند
از آید جان میگردند بر او شاند
نش پیرم داد و دور رخ نیم بخت
دراپ سنده داد و دور رخ نیم بخت
قدید و دور رخ نیم بخت
از آن که هر یک مادی که میگوید
دور رخ نیم بخت

بناف عرشین پیوستی رفتی را
که بی حدیتی بیوی تو جان
بیاچار ای کای که خورشید
کمار و غمده در آسمان
آورد از تو چنانکه جهان
چه حاجت به دست زار شد اند
خیال دکان در دل نهاده
که آب گشت مجاز می پیمود
تست سپیدی آن نور چشم
صورتی زیاده

زردی و زردی
جراک

و
 کتونی که از زرد بهشتی است
 که اهل دل به پند نامم دم
 خفا

بدرستی که در این کتاب مذکور است
 و در این کتاب مذکور است که هر که
 در این کتاب مذکور است که هر که
 در این کتاب مذکور است که هر که
 در این کتاب مذکور است که هر که

بهر وقت خسروی سو کند
 هست چون دیده ام دل اندر
 در چشم ز راه باز افکند
 خدمت منع کرد و نعت نبرد
 دیده را بر نمی توانم کند

خسروایاه می کنم خسروم
 که بهر ای موکب شاه
 چشم زخمی رسید نکاتم
 خواستم نکتم دیده دل
 دل بکلی را خویش برکنم

ایضاً

ایاشای که برالواح کدوون
 و عاکو یک سخن دارد و اجاز
 ملک نقش شایست می کار
 اگر باشد در آید عرصه د

ولد ایضاً

پادشاه از میان و دل بیکاه و کاه
 با وجود ابر احسان که بر من فایضا
 ای خداوندی که رنگ و بوی بر من
 در چشمی ناگهان خاست اندر خاند
 کوه ام عادت بخشم و سر بدر که اند
 چشمهای بنده از نا دیدت پیوسته اند
 دولت دادا بدینو ند و خود یاد و خن

ایضاً

ای ششهای که از بهر صلاح مملکت
 در جهان داری قطیعت گردون بدید
 باغ دولت آب فتح از حدیقت بخورد
 آیینت خود تاج سرشده موکب
 در جهانیکه ی همه چیزت بهتیا خنظیر
 دشمنی تشنه است و درین غم کونیمیر

و در این کتاب مذکور است
 که هر که در این کتاب مذکور است
 که هر که در این کتاب مذکور است
 که هر که در این کتاب مذکور است

و در این کتاب مذکور است
 که هر که در این کتاب مذکور است
 که هر که در این کتاب مذکور است
 که هر که در این کتاب مذکور است

مهر خردت باز از دل کلمه شد
خیزد و بدو دگر از گری باز در بیاید
بود و عری که درین توبه می آید
چاره کار نمی دید و دنیا چار نبود

خط بر دران سخن
خط بر دران سخن
خط بر دران سخن

خط بر دران سخن
خط بر دران سخن
خط بر دران سخن

زاهد یک آفتاب سلاطین حق و ع
ای و چنین صبح نمایت چرا افتاب
علم تو با ثبات کرد بسته بازین
آیست تیغ زنجیر تو کان تاب خیم را
بر تافت بخت تو دست جر
با جرح اگر بزود بکند دست در کمر
شاه با بر کبی تو مرا وعده کرده
چون منت بلند و چو جودت فراع
کلام است اسب یک علی رغم سیکال

دارای تاج خوش خدیو جهان ستان
انوار کس و روی ز صبح صبی عیان
غتم تو هر درنگ سبق برده از دنا
کاسی ز سینه میگرد کاسی از دنیا
فی الجمله خود و چرخه زاندر با جوا
بخت تو آورد و بر زمین شست آس
خو اسم تک آوردی ز جناب خدا یکا
چون دولت جوان و جگر تو بوس
تو کام خوشی بادی و من بنده کاران

خط بر دران سخن
خط بر دران سخن
خط بر دران سخن

وَلَمْ يَأْتِ

ای امیری که ششوار طهر
باسواک سپهر اگر کوی
سر کما فتح هر حدیث آید
خسرو اخراستم زنده آید
کی مه نور کابین کرد
باد ندی که ایم اقبال

با تو پیوسته هم عنان باشد
که مران بعد ازین بران باشد
تیغ تیز تو اش زبانش باشد
که مه نور کابین باشد
کر ز پای تو در میان باشد
از قیامان آستان باشد

خط بر دران سخن
خط بر دران سخن
خط بر دران سخن

وَاَيْضًا

ایا ستاره سپاسی که آب شمشیر
فلک بنام تو تا خطبه داد در عالم
عباد دامن قدر تو بود جرح کبود
بجاء خواست که ماند مخالف تو بتو

عبادت و ظلم از بنوای ملک افتاد
زمانه جز تو کسی با پادشاه نخواهد
سکمی که سمت تو دامن ز جهان فساد
بسی بداد درین اشتیاق جان و نماد

خط بر دران سخن
خط بر دران سخن
خط بر دران سخن

وَلَمْ يَأْتِ

خط بر دران سخن
خط بر دران سخن
خط بر دران سخن

خط بر دران سخن
خط بر دران سخن
خط بر دران سخن

ای که در دوزخ بر می آید
 که سوخته از دل آتشکاران
 که در آتش از دوزخ بر می آید
 که سوخته از دل آتشکاران
 که در آتش از دوزخ بر می آید
 که سوخته از دل آتشکاران

عنان غم بکلی دست من بسته اند جز استخوان پی پیرت هیچ جز نماند بدست لایغی جز قلم که نتوان ماند میان راه نماند این ستود و در جانند	شما کیت من آمد در کاب سادر پا بر روی کشش چون کان از آن که پرو همه بکیم مدد ده کنون کینیت مرا و گرنه در ره ارد و ز بس کسالت و
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایضا

چنان بزرگ که اندک جریمه سرور گرفت نیست از آن جمع جریمه سرور	اگر نه او کسب جاکوی کند خود ستارگان همه در کمر کش اند بر کوه
----------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------

ولید ایضا

که سایه بر سر سکان درج سکون دار که دهنی کن و بر خاک عین لطف کار که بر بنات نبات از طریق لطف سیار رسی بحضرت خورشید آسمان مقدس ز بارگاه سعادت گزیده اند جز بار ز حال شان نظرم حمت در منع دار	طریق نیست شادان آسمان کردن نه عادتت بخورشید در سر برن و یا با بر کسر بار و در فشان کین اگر نه داشته بودی من این بی عرضه که بنده را از غمیزان خویش شایسته تو آفتابی را ایشان جوهره در نظر
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایضا

ایک از اسباب شدن را بهیاسی جز دواست لایغی با بنده زینا هیچ بر سرش دستار و در تن جلیه پامی بر خورشید و شمع و قنداق صافی جز زمین و آسمان در زیر و بال صافی	پادشاه ممد عالی میر و دسوی شکار خیمه است و اسب و زن و جامه اسباب نوکرانی نیز نیکو دارم اما هیچ یک لاجرم از کت و کوی نوکران در چایا زیر بال چون نگویدم و کی کش رود
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چند خیمه خانی خانی
چون در دایره عالم از این است
چند خیمه خانی خانی
چون در دایره عالم از این است

و این دایره نیکو بند که از اسباب
آن دوست نیکو بند که از اسباب
و این دایره نیکو بند که از اسباب
آن دوست نیکو بند که از اسباب

یک در دایره از این عالم
یک در دایره از این عالم
یک در دایره از این عالم
یک در دایره از این عالم

چند خیمه خانی خانی
چون در دایره عالم از این است
چند خیمه خانی خانی
چون در دایره عالم از این است

از آن مضارب چه سانه
عالی الله بی محنت
مخماره در پستان تو ارم
و بادش ز منی آورد
جلال خون می در عین
در خواب بر این کجرا

و از شرف و قدرش نشاندند و چون
باقیت می ماند بمانست و چون
چندان می گایند و چون
او را

۱۰۰

پادشاه بندگان در که انعام تو
جند نوبت خواستم ایسی مایه بیاری

ای شمشای که این جریخ مقلدش ز
طینت پاک ترا از جوهر فردا فزاید
دست تو تا با آمل خلایق باز کرد
متمت داهی نشد و رن ز فعل حرکت
تیزی میگردن خمیر قصد بر شمش
هر که در جریخ تو چون سوسن شد و الل

ولد ايضا

وَلَدُ عَلِيٍّ الرَّحْمَةُ

بهای های زده است تو بارها بگریست
گر پشت فتح بروی مبارک تو گریست
بحال بنده ازین پیشانی بدست گریست
سردار سال پیاپی بغیر سلمان گریست
مرا بدار بگوئی که خوش تو نام گریست
نمیدانم ازین پس وظیفه من گریست
شماره عشر تو و مرعطه صد گریست

میریک از سر خنسن خندین جارباده
این خنسن میر آخان آفر جاده

کمان مبر که عذرت در آفتاب بود
جمال روی ترا دل بر آفتاب بود

طایران فتح را از پیرتیرت با کبر
آن خداوندی که شخص آدم از صلوات
دامن لوحه کدکان از مال مال آمد
خواست رضوان جبر را باز یاره و لعل کرد
آمد اندر سر خوش نفس کس استیجاب کرد
لا اله الا الله که درون زبانش را سید و مال

دینا یو چمید
لایو دیکه وروسته
نور شمع دوشن اکس کړی
کله اوس من ورځ کړی
په زمر مین با جوړ دیونی
بعد از مرگ او جردی
همه بهر داری ویل من
و نه بهر دینی و داین اردو

انعام

و اینجاست که

و ایضا
ارای کل الرخسار من
مکن شل من قصد کار من
تقدسلطانی من تدابیر من
نظورین به انداز کار من
نموده اوست و ای که در
نظرفا این چشم پیدار من

و مولى زید بن
نابک بن عبد
من

واضح

فصل در بیان
تألیف و تفسیر

کلی صحیح قرار دهم صدق و صداقت

و

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

که او را چون از او می گشت
بجست اندام که در آن طایف عالم
بدین پاکیزگی که از کبریا می گشت
نیستند اندام که در او طایف عالم
درمونیست که در او طایف عالم
درمونیست که در او طایف عالم
بکمال کمال که در او طایف عالم

چو خدای مملکتی را
چو پنداری که در این عالم
نقدش به توقع است
زیر جانت که بیست و یک
سوی یک فصل است
دوران چندین طبعی
یکم هر جا بیست و یک
که او شصت است که فادای تو
غلامان کن که کافا دای تو

همیشه من به تائیدی تو می جفا کنم در
ولی تو قلم از لطف شاه می باشد
دوم که چون شمری بندگان مخلص را
از آن عروس سخن خوش نمی نماید
توبیاد شاه جهانی و در من است

جوابی طمع حرص بات و آزار
که که کبی دهم بر ضمیر خوش گذار
مرایا سم غلامی در آوری بشمار
که دار و آینه طبع روشنم ز کار
که یا دشاہ ز شامی و ملک بر خور

وَأُضْغِدُ

صاحب قرآن مملکت ای آصفی که
بر روی او شست مملکت را
بر کرد و خان تمت سلطان رانی
که دست پر قلم نهند بی حاجت
تا نه پایا و چون عقل است
حلت اکبر برشت فلک پاره آورد
با هم قیاس کرد و بین ترا خرد
داغی که میزد قدم صدق صاحب
سر جند روز شد که نیامد حضرت
سر زباغیا تیتیک که خورشید جیح را
اگر روز آفتاب یوسف از فرورود
بهر ضعیف دست قدم عن برادر
شدان نجات داد که بر منکون افت

صد رتو قبل عرب و کعبه بحکم
آن روز شد که شت فلک با بنو قریظ
یک کرده قرص خاور و یک کاسه طرم
تیر فلک سپید کند شت او قلم
فضل و کفایت و حسن و عفت و حکم
خنک فلک ز ضعف بند برین شکم
صد بار از زمین تو یک سینه بود کم
در شارع محبت از عالم قدم
او را مکن بذلت تقصیر مسم
بیخ بسته است خیمه و افرده دم
مشکل بود بر آیدش تا بهار دم
جایی که بی زحای بر پهل پا قدم
کرو و نکند در او بازی و ناز و تم

وایضاً

ہلالِ غزۃٴ دولت و جیمہ دینی و دین

که با وجود تو خورشید را ضیا ببور

باز بیا در آتش میوه
چرخ سعادت زلفش
شد بجزاوم در زمانه
شست سجایای شکر

جلال ابن ککافا دی تو در
نور یابست گانزایا حلی

دست در انداختن زانکه زاده کلنگ
 چنان بین آرد باور که دارو
 کلمه طبر زور یک طبع خن و بدیم سنگ
 چنان بین آرد باور که دارو
 کلمه طبر زور یک طبع خن و بدیم سنگ
 چنان بین آرد باور که دارو
 کلمه طبر زور یک طبع خن و بدیم سنگ

دست در انداختن زانکه زاده کلنگ
 چنان بین آرد باور که دارو
 کلمه طبر زور یک طبع خن و بدیم سنگ
 چنان بین آرد باور که دارو
 کلمه طبر زور یک طبع خن و بدیم سنگ
 چنان بین آرد باور که دارو
 کلمه طبر زور یک طبع خن و بدیم سنگ

دست در انداختن زانکه زاده کلنگ
 چنان بین آرد باور که دارو
 کلمه طبر زور یک طبع خن و بدیم سنگ
 چنان بین آرد باور که دارو
 کلمه طبر زور یک طبع خن و بدیم سنگ
 چنان بین آرد باور که دارو
 کلمه طبر زور یک طبع خن و بدیم سنگ

دست در انداختن زانکه زاده کلنگ
 چنان بین آرد باور که دارو
 کلمه طبر زور یک طبع خن و بدیم سنگ
 چنان بین آرد باور که دارو
 کلمه طبر زور یک طبع خن و بدیم سنگ
 چنان بین آرد باور که دارو
 کلمه طبر زور یک طبع خن و بدیم سنگ

پایان خواندند زانکه زاده کلنگ
 بعد خلقت اگر نافرمانند از شک
 زانکه با تو اگر کلاف زو میخ که ابر
 اگر چنانچه در صلیع آب آتش را
 زبانت از سخن عدل و جو دخانیست
 غایت تو که شست آسمان کرد
 اساس دولتی از بس ابداء احو
 دران مصاف که از خن کشته کل خیزد
 دران مقام که در سلک کار ملک افتد
 ز سبیل بطظار و در جوی ز
 نهایت نتواند ره بود بر کی کا
 جوبانیت افتاد کار عکسب
 حقوق خدمت من بر شما جو ملکوت
 بیاب وجد تو شهو رکشت جو دو کرم
 کرم که از همه باقی تراست و دور
 محقری که گریه مخصوص با جو منی
 طبع بود شعرا از انجیا لیکن
 حده در اول دن در دیم که دن را در
 در آرزوی شای من اند یا دشمن
 غنا نیست مراد از تو ام و در سبیل
 سخن دراز شدیم زمان زمان دعا

همیشه باد تباد دولت و بقا باقی
 که هیچ چیز به از دولت و بقا نبود

دست در انداختن زانکه زاده کلنگ
 چنان بین آرد باور که دارو
 کلمه طبر زور یک طبع خن و بدیم سنگ
 چنان بین آرد باور که دارو
 کلمه طبر زور یک طبع خن و بدیم سنگ
 چنان بین آرد باور که دارو
 کلمه طبر زور یک طبع خن و بدیم سنگ

[illegible]

و اضلاع

وجهه دین محمد امیر اسماعیل
 کشاده است ز دست تو در جلا
 سواد باصره سایلان کند روشن
 بسای قطعه یاقوت قطعه نظوم
 حضرت تو فرستادم و عطای جو
 بنات بکر سر پرده خنجر است
 بدر که تو در گز باره آمدند مکر
 تر که در همه بابی سعاد تو رفیق

که رزق خلق خدا را کف تو کشت
 چنانچه چشمه زمزم زبای اسماعیل
 ز دور کرده سپاه خجایتان اصدیل
 که بود بر کوه سرخ تابش تفصیل
 شیافقم که بر پیش من این عطاس
 اگر چه پشت از آن باب بوده دلیل
 بکشد دیده مکمل قبول تو را بکمال
 بهر طرف که غرامی خدای باد دلیل

و ايضا

بقدر مستم کردست بودی
اگر ساقی بکا مر پاده داد
نبودی نیتی گریستن
حراست بلند دست کوتاه

وَلَدًا يَصْنَعُ

پیر این از شدت فارغم
نذارم بتوسیع امید و بیم
نه بگویم بدم به پشت سر
نه شکر که آرم بتوسع فرود
اگر خانه ام را جویوان خویش
حراجون توانی که عین کنی
اکو مهر و رزی و کوکین کنی
بدان تمام کام شیرین کنی
بدان تمام تاج زرین کنی
نخست زرق و نقره نرین کنی

[illegible]

و ک

این عارضه فوری از شکست بنیاد
از شکست بنیاد عارضه فوری
از شکست بنیاد عارضه فوری
از شکست بنیاد عارضه فوری

از شکست بنیاد عارضه فوری
از شکست بنیاد عارضه فوری
از شکست بنیاد عارضه فوری
از شکست بنیاد عارضه فوری

و حسن و منیع بود در راه یافت
و حسن و منیع بود در راه یافت
و حسن و منیع بود در راه یافت
و حسن و منیع بود در راه یافت

دردم اگر کرد با لشکر تو احم برمش تو کردن نهاد فی از دم این تنعم بدان	دشکل هلاکم اگر دین کنی اگر طوقم از عقد پروین کنی که در آخرم خشت بالین کنی
----------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------

و ایضا

چو در باد جاجی کان وقت شاه دو زاع کان با عتاب سه پر نهاد بند سر بر سر و دش شاه جواز پشت بکشا خسرو کره هر آن تیر که شستل آمد بدر چنین دست و بازو تو یسر و کان شما تیر تدبیر در دست قت به مدت دکن ناله بر تجماعت که در عهد انصاف شاه جستان	تو گفتی که در برج قیامت ماه بیک پشت دیدم چرا و ده سر ندانم چه گشتد در کوش شاه ز سر کوشه برخاست آواز زده سوی پوته رات مانند زر ندیدمت جرج و نذار و کان سعادت روان از پی شریقت بغیر از کان ورناله روات نگردد دست کس و جرس بر کان
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و ک ایضا

بیاسیا مجلس عشرتی براطاف و لب جوی کشت بساطش همه سندس و عبقری بنفشه معانی شده با سمن ز خواب سحرگاه کل خاکسته سمن برب جوی گسترده همد چو روشن روان باشد آن جویاد	بیاری در بهترین صورتی پده ساز بزمی جو باغ هشت بهشتی مزین بخور و پری بعارض معارض کل و یا سمن بصد روی خود و یا سمن نشسته بران مهد تمشید عهد که سروی چنین پیرو در کنا
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و غل غافلان کند خیر و شر
آن دل که بود در پیش پای کس
از روز که بود در پیش پای کس
از روز که بود در پیش پای کس

از روز که بود در پیش پای کس
از روز که بود در پیش پای کس
از روز که بود در پیش پای کس
از روز که بود در پیش پای کس

و
داده از طرف و با بعل و لطیف
تو خشی از امید نایب و حال
دین که گفته ام از جوینا و توان
بدین وقت که از ناصحان
بر عاقل که دیوانه را کسی
بر ناصحان چون صلاح که جوینا
خیال تو نه حال تو نیست
از آب و در چشم که از آب و در

شاه سلطان اویس ^{نیکو} است
چو برکت نند جام حشید شاه
پری پیکران صف زده پیش
قدمازین بتان خطا
بدان معنی نازک ستقیم
چو نوشد ز ساغر شراب صبور
یکاش فلک باد کرد ان چو جام

وایضاً

بالمس حقیقت درستی
جهان در جنب این نه سفینا
شد این خنثی ش این دریا بشنا
شد این خنثی ش این امثالی
تو این دریا که پنی در اویی
گمرا تو این خنثی ش جدی

وَلَدًا اَيْضًا

زهی آصف صفاتی که کفایت
جو کلکت دانه شکن فشانند
قضا با امر و نهیت هم عنایت
ز خاک در گشت صد پی کشیده
ز شوق طاعت صدره نهاده
وزیر اکابر دیدار اعلی

[illegible][illegible]

و من خبرت قبله کسی که
را چون جلال از خود
شکایت نداشت
مقتضی است ای کرم
تتمای مالی و جانی
من از شما و ای کرم
قضاوت بآوردی تا
بشمارم و بگویم
و بشمارم و بگویم

بارک مال و قدش دوی کلی
ای نوید رسن ببارک بود خدایک
ای شکر کار کما در حق مکن چون
باشی نشان تو پیشکار که بودین
از هم چو شام به که شربت از زبان
ببین من فلک را غم لعل لب نام
تو هم رون فلک که بود
لال من افصل کل
سار که بود

دورنمک داشت در بغداد و در
بخس کرد آن یکی را خواهر طاهر
یکی را خدیجه الدین برآست
یکی مطعون ارباب شمالست
نمیدانم که در رسم این افتاد
من این مستوفی بخس را
نمای می توانم داد. لیکن
باستخلاص او پروانه فرمای
بخش را بر دعایت ختم کردم

وَلَدُ أَيُّضًا

دیدن خواجگان بلایسی بود
ناکامانش بعلت رمدی
رفت در کج خانه تاریک
بنده صد سال دیگر ارباشد
روشنایی جزین نخواهد دید
بنده عمری ازین بلای حبت
در لقی و اداتفاقی دست
دیدم در بست و از بلادار
پیش این خواجگان که اکنون
غیر ازین طرف بر نخواهد بست

وايضاً الد

انك از كبريك و ج ميديد
وانك مي گفتي شيعي مي گفتم
قوة الظهور است و او بگشت
از سه خویش نابا فیه مو و
دولت شاه ساخت و در اعو و
قرة العين کرد و خشمش کو و

تا بدانی که با سعادت و تحت
بر نیاید کسی بدعتی و زور

ای کشته دل بزن درین
بوی زلف تو خال سواد بر رخ
افش تو در غم کلاهی
احوال کی بدی نشانی
حال دلش کما باشد
در او کین محکمی

درد و دل

بکین که در میان دل و دین و دنیا و آخرت
ببیند که در میان دل و دین و دنیا و آخرت
ببیند که در میان دل و دین و دنیا و آخرت
ببیند که در میان دل و دین و دنیا و آخرت

ببیند که در میان دل و دین و دنیا و آخرت

و ایضا

ببیند که در میان دل و دین و دنیا و آخرت

و ایضا

ببیند که در میان دل و دین و دنیا و آخرت

و ایضا

ببیند که در میان دل و دین و دنیا و آخرت

و ایضا

ببیند که در میان دل و دین و دنیا و آخرت

ببیند که در میان دل و دین و دنیا و آخرت

و ایضا

ببیند که در میان دل و دین و دنیا و آخرت

ببیند که در میان دل و دین و دنیا و آخرت

ای عزیزان من اگر چه مدام از تو
چرا بر جان و روانم که در دایره
تاجال انوار تو قدس جانم از تو
آه از آن میل نالان که شوقانی

ز سواد علم و شوق
که از این باران زنده ماندی
که از این باران زنده ماندی
که از این باران زنده ماندی

زاد می آن طرف پردازد	سر کجا و قدم ز ندیادم
قدمش عالمی بر اندازد	دم او کشوری بکشد اند

و ایضاً

مشق انم بدانند شیفند نفسی	حق معرفت هر کس نداند کار و وفا
سینه خنثی سیه کاسی سیه روی سیه	سیه کاری سیه ماری سیه کوشی سیه
سیردن ملک کسری بزرزدی بزرزد	علامت بهر است اما قوی کسیرت ملک

که از این باران زنده ماندی
که از این باران زنده ماندی
که از این باران زنده ماندی
که از این باران زنده ماندی

و ایضاً

از بدان جز پدی نیاموزد	مشقین بدان مباش که نیک
که ز کل جاه و شوکت اندوزد	نار آتش فروز سوختنی
وز برای کل آتش افروزد	عاقبت بر کند دل از صحبت
آتش کشتیش می سوزد	خار کاشت برود بود زنده

و ایضاً

ز بدنه ارکان و انجم حاصل کون و کما	هر دم چشم وزارت هرگز دور و چو
خوار در زمان اوزمین بر آسمان	میر خدالین میار کشاه که تقطیر و
دست او را قوت موسی خزان در	خلق او را معجز عیسی مریم در
سر دم انگشتش مرکب میکند درین	کو کلیم الله بفرمود بجوبی داد و
آفتاب و خاک افشا و تیغ اندر و	آفتاب از روشنی بارای او میزد و
چون خربداری نذارم لاجرم کس	صاحبان کوسری بودم زهریا آمد
چشم آن دارم که کشای زیاده برسان	عزم آن دارم که اکنون باز با دریا و
سوی دار الملک خدا از سواد خاک	نیستم کومر جرایسم سیه کیر آمده

که از این باران زنده ماندی
که از این باران زنده ماندی
که از این باران زنده ماندی
که از این باران زنده ماندی

عاشق باش که خود را از آتش جان
عاشق باش که خود را از آتش جان
عاشق باش که خود را از آتش جان
عاشق باش که خود را از آتش جان

و
 می کشند کل ستانی
 نبرد می هند و ستانی
 دل سودا از این خبر نیست
 هیچ شمع است بر ستانی
 خالی خبر بران ستانی
 هیچ در اینست در ستانی
 در رسم تراستی زلف تو
 تبار بر ای ستانی

در این عالمی که می دانند
 عشق آتش است و دل را زنده
 می دود و دلش می دود
 تا به دهنش می دود
 بول بول می دود
 جان را می دود
 حالت نشسته در میان
 هم فحشی رسد در میان
 چون کوی که در میان
 آفرین کوی که در میان
 بار بار آید و بار بار
 بار بار آید و بار بار

وايضاً

ای مرغ جان طلب کن ازین آتش
ز آن دوستان خاصه بود در دنیا
یاران نازنین سمه رفتند و هیچ یک
کوشش در آمد درین کار و آن سزا
آید بهار عیش و کل بخت ابر بخت
یاری که دم توان زد از و بود صدر
سرمایه امید من او بود در جهان
شد غرور در مقام که بعد از و

ولد ايضا

جهان جو دوم ورت سپهر فضل و کرم
دعوم و حرم تو آن لاف میزنم در
هر زمین که گذشتی ز ابر احسان
ز تو لطایف بغداد و مصر مخفوم
بزگو مار از طلعت مهابوت
چو میزدند من با تو لاف یکسانی

فرس بعرضه دولت بران بکام و مراد
که گشت در عری غصه دشمنه شهادت

و این کوی بکره خانی
دور که مایه بارانی
ست شمع جلال حقانی
نیست اندر جهان غنیانی

خود هر که بخواهد را بدین
 به نیکی و صلح و با مینکه
 به کارهای دل خفته و بیکل بکشد
 به کارهای دل خفته و بیکل بکشد
 به کارهای دل خفته و بیکل بکشد
 به کارهای دل خفته و بیکل بکشد

و ایضا

از دست مرا و تو را
 از دست مرا و تو را
 از دست مرا و تو را
 از دست مرا و تو را
 از دست مرا و تو را
 از دست مرا و تو را

از آن که از دست مرا
 از آن که از دست مرا
 از آن که از دست مرا
 از آن که از دست مرا
 از آن که از دست مرا
 از آن که از دست مرا

و ایضا

جمع اقبال تو دیده ز شام صیبت دایت زری رسیده بشام

و ایضا

جهان مید و معالی پیشد دولت و
 فیض هر گشت بحر و بر جهان پیشد
 فلک جنابا چون دای و تیغ مهر و در ترا
 تویی که در جمن فضل هر که سر بر
 و ای که از داند که هر که گاه استم
 جو تو که یم ندیدم که می در آویند
 سنو که دغم از بار هستی نیست
 جهان اگر چه پیر از ن کشد و مرغی
 جهان ای شود از از ن و تنی شود

و لک ایضا

صاحب عادل کمال الدین حسین
 همچو کردن کوه پاک تو خواهی
 در جهان مکرمت شستی حسن
 از سعادت چون طغر میمون ایضا
 خواج بهر این دعا کوئی نفیست
 می برم نزد سعادت که کند

و لک ایضا

صدر عالی کمال دولت و دین ای شو کشور کوم آ باد

از آن که از دست مرا
 از آن که از دست مرا
 از آن که از دست مرا
 از آن که از دست مرا
 از آن که از دست مرا
 از آن که از دست مرا

و

باده و در دین و کسب از راه
دین و خردی که از کارهای
کلانستیم که از اینست حق
ما ندیدم که باقی بود
از آنکه در این کتاب است
و نه از آنکه در این کتاب است
و نه از آنکه در این کتاب است

و چون که در این کتاب
در باب اول از این کتاب

وايضاً

وَلَدُ أَيُّسَا

اساس طاق جلاله که با ملک خفست
مهندس ازانی بسته برستون دوام

[illegible]

[illegible]

بنده کرامت عالم بطیب
 که در دلش این چنین
 بود وصف حق در عالم
 چنین آتش که فکند
 از آن غباری که
 بیاتش یک پند
 بیازد بی دریا
 و در غایت
 او قاتل حال
 شد که در بارش

آنکه که یکدیگر ایستاده اند و در میان خود
از شرف و نازک ایستاده اند و در میان خود
چشم خود را بر سر خود انداخته اند و در میان خود
از دم و سر خود انداخته اند و در میان خود
مغز خود را بر سر خود انداخته اند و در میان خود
سودای خود را بر سر خود انداخته اند و در میان خود

دی تو را با باد و می زانند چو باد
 می تو را با باد و می زانند چو باد
 می تو را با باد و می زانند چو باد
 می تو را با باد و می زانند چو باد

در غم می زانی و می زانی کن
 در غم می زانی و می زانی کن
 در غم می زانی و می زانی کن
 در غم می زانی و می زانی کن

دیدم زان کس که در غم می زانی
 دیدم زان کس که در غم می زانی
 دیدم زان کس که در غم می زانی
 دیدم زان کس که در غم می زانی

شد و ما غم زان بد خشک خرا	
زاهدان از کج و مان کجی	
ما و دردی کشان بی سرو پا	
روی تو دیو را کلمات است	قامت سر و او پدر تعلیم
دل اگر چشم مست قست مرغ	عشق دل نیست با تو اهر و زی
کستان ترا بجز خاری	دل شاد تو کردم و بجز خلم
سر که بچار و دل شکسته	کل را راسه شده اند
عشق روی ترا و بستانیت	عاشقان از خدا پیر ستانند
زاهدان از کج و مان کجی	
ما و دردی کشان بی سرو پا	
یار نا که نمود روی بمن	من زویدار دوست آن دیدم
از کند تو سر منی پیچم	سببستان ز جین زلفش را
ساقیا تا بچاشنه دل را	دل زخمی نه بر تو اهرم کند
دین پردوی دن و دن نشود	منم افشاده خیزی رندان
موشم از جان ره بود و جان از من	که مینا و سر کنش دشمن
چو گفتم چون قباد در کردن	خوشه جینند آردان حقن
خیز و از عکس جام کن روشن	که دلم می کشد بخت وطن
درد دین می کشیم و پردوی دن	زاهدان او فساد و پردوی من

در غم می زانی و می زانی کن
 در غم می زانی و می زانی کن
 در غم می زانی و می زانی کن
 در غم می زانی و می زانی کن

دانش

ای دل به امید کنی که در این عالم
 ای دل به امید کنی که در این عالم
 ای دل به امید کنی که در این عالم

ای دل به امید کنی که در این عالم
 ای دل به امید کنی که در این عالم
 ای دل به امید کنی که در این عالم

ای دل به امید کنی که در این عالم
 ای دل به امید کنی که در این عالم
 ای دل به امید کنی که در این عالم

دانش

زاهدان از کجا و ما ز کجا
 ما و دروی کشان بی سرو پای

حسنت آورد عشق را بر کار	نمزه ات کرد دست در بیدار
رویت افروخت آتش ز در	زلفت آورد در میان زنا ر
در دل من خیالت آمد گوشت	لیس فی الدان عیسویان
جان فدای تو کرده ام	سر بهشت نهادم بر دار
ساقیا او شبانه مخموریم	از سرباز دکن بلای خمار
با خیال تو حق بجانب است	که انا بحق ز نیم بر سر دار
اگر م قصد جان و سر داری	سرو جانم در بیغ نیست ز بار
زاهدی دوش و عوتم میکرد	بعد بند و نصیحت بسیار
داد دستار و خرده ام بردا	که خسته دارم و دستار
سرو را بستم کز کوکر دم	همی پی بخانه و خستار
کشتش ما خراب و مخمورم	چیز و مارا بکار خود بکار

زاهدان از کجا و ما ز کجا
 ما و دروی کشان بی سرو پای

ای دل خود پرست سودایی	چند بر خاک باد پیمایی
توده خاک آن نمی ارزود	که تو دامن بدان بیالایی
آفتابی نهان بسایه کل	کل چه بر آفتاب اندایی
آفتابا عجب چه غور شدیدی	که تو با سایه بر نمی آیی
منطقه با پرده فردی که درید	پرده بر کار عقل سودایی
مدتی کرد زاهدان کشتم	من شوریده حال شدایی

دو شتم آمدند از حضرت دوست
 که فلان کز تو طالب مایی

دانش

زاهدان

در دیدن باینده دل فایده است که در آنجا که
در محال است آن خط را که در آنجا که
از آن خط که در آنجا که در آنجا که

و ایضا

در دیدن باینده دل فایده است که در آنجا که
در محال است آن خط را که در آنجا که
از آن خط که در آنجا که در آنجا که

را اهدان از کجا و باز کجا ماوردی کشان بی سرو پا	
طردن تر جیع بندن میکر کرشش تا بیا فر و دستم نوع ویت خوب روی و بر آفتاب را مانده شیخ اوین اوست مقصود دور که درون کلک او دور عدل را پرکار با دیر ستاره اش تا باغ کلک او دور عدل را پرکار آفتاب شمع من بدولت شاه کین سخن را اهدان صومعه	راست ماند بشاخ فی شک بود بندش ز بند شیرین تر بسته از مدح خسروی زیور که مقرر بدوست دور قفس اوست محصول سیر هفت اختر رای او خط غیب را مسطر با و قدر ز مانده اش جاگر رای او خط غیب را مسطر از عراج ز مانده سکودا اثر ورد خود کرده اند شام و حشر

را اهدان از کجا و باز کجا ماوردی کشان بی سرو پا	
و لکن ایضا	
با هم کشیده داغ شانه ز این شانه دلش ز دوده از لوح جبین یان خوانده رخسار نکار دیده روشن پرورده بمی مدام جانرا پیماری ماست تن درستی هر چیز که غیر عشق و محبت	مستان شراب صبحکامی ز نکار سپیدی و سیاه نقش ازلی وابد کامی در جام جهان نمای شامی در خب مجت الهی در ویش ماست پادشاهی در مذبح ماست از مناسی

در دیدن باینده دل فایده است که در آنجا که
در محال است آن خط را که در آنجا که
از آن خط که در آنجا که در آنجا که

در دیدن باینده دل فایده است که در آنجا که
در محال است آن خط را که در آنجا که
از آن خط که در آنجا که در آنجا که

در دیدن باینده دل فایده است که در آنجا که
در محال است آن خط را که در آنجا که
از آن خط که در آنجا که در آنجا که

من جهان را در انداختم در تنه
چو باد زینت تنه ازین در
غزل چون می نویسم از سحر
می شود و علم منکام می شود
چو جاده چون خنجر
چو کوه دیده بر در زار
تو بر روی قفل جان و دیده
و سر خواجه سوادای تو در

فکرت است سودای هر کسی
چو سودای جوانی در سحر
جلال از غنچه کوه کانی ندیدی
که خراشیل بخیز غنچه

و
آه از آن خانه افکنده
خانه عالمی را افکنده

دی بدان چشم در خون
عالمی را ز یاد افکنده
آه از آن قامت لنگر است
هر دو پهلوش سر افکنده
ای ز شویس مشکین بوی
بود نه بوی مشکین بوی
بوی مشکین بوی
بوی مشکین بوی

حلاوت نام افکنده
حلاوت نام افکنده
حلاوت نام افکنده
حلاوت نام افکنده

آشوب جهان اگر نخواهی کر میل کن بخون ساغر قد که کشنده را شنیدنی	آن زلف سیه حزن پشانی کردن بنیم چون جانی که ند بخون بدین بهانی
----------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------

من دامن آن نکار گیرم وز سر دو جهان کنار گیرم

باغ دل و دیده را بباران با قد تو سر و دست و کمر از محسوس تو ما می خورد و خوا عشت ز دل شکسته من از خاک در خودم مکن دور بخانه و کعبه پیش مانیست که سر دو جهان شوند دشمن	روی تو بصورتی که دل خوا قد تو و سر و دست و کمر در کوی تو قفل می سر و پات چون آتش از آب کینه پدا بگذار که خاک من سم انجاست هر جا که ویست قبله و ماست سپست جو آن نکار باماست
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

من دامن آن نکار گیرم وز سر دو جهان کنار گیرم

مست ز خواب چشم دلداد خاصه که ز غمزه در کین اند اول دل و دین بیادادم سودای و سبیل تو در چین معراج ملوک عاشقانت روزی که وجود من شود خاک چون خار ز خاک سر بر آرم	خود باز بلا دلا نکه دار مستان و معربدان خوشخوار تا خود جبر رود در آخر کار بر تنم زده حلقهای تا تار کامی بن چاه و که سر دار بوز خاک وجود من دمد خار تا چون بسرم گذر کند یاد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

من دامن آن نکار گیرم وز سر دو جهان کنار گیرم

و
ای جهان من که
ای جهان من که
ای جهان من که
ای جهان من که

زلف از آن آیدیم سرست
 آزاد ز سر دو کون بودیم
 ایمن و بلامنی توان بود
 از شاخ ایمن بر کسی خود
 هر قطره که هست غرق میرا
 روی تو چه فضا که انیخت
 عشقت در غارت درون زد
 جند از غم آن جهان خورم خود
 به زان نبود که کر بود دخت

زان باده بنور سوسه
 کشتیم بزلف یار پاپست
 از دام قضای تو ان جت
 که ز خویش برید در تو پست
 از مایه و از منی خود رست
 زلف تو چه تو به کار شکست
 با عشق تو در می توان بست
 جند از این جهان شوم بست
 هم مصلحت آن که کرد دهد بست

ما از آن آیدیم سرست
 آزاد ز سر دو کون بودیم
 ایمن و بلامنی توان بود
 از شاخ ایمن بر کسی خود
 هر قطره که هست غرق میرا
 روی تو چه فضا که انیخت
 عشقت در غارت درون زد
 جند از غم آن جهان خورم خود
 به زان نبود که کر بود دخت

در کمال

من دامن آن نگار گیرم
 وز سر دو جهان کنار گیرم

من دامن آن نگار گیرم
 وز سر دو جهان کنار گیرم

ز امید دراز و عسر کو ماه
 کم کرد دران شب سیه راه
 تا بنده جو روی یوسف از جاه
 میزد و بزان دم انا الله
 زو درمن و در گرفت ناگاه
 بگرفت همه جهان بیک ماه
 کار دو جهان خراب ازین راه
 باشد که بپیم دولت شاه

امید نیست زلف او آید
 یکشب دل من بزلف او رفت
 در تیره شب آتش خورشید
 بالای درخت قدش آفتاب
 یار از لب آتشین دمی گرم
 برقع دامه دو سفته برد آست
 دل راه میو اگر دقت و مارت
 خدامم ده مدح شاه چستن

من دامن آن نگار گیرم
 وز سر دو جهان کنار گیرم

من دامن آن نگار گیرم
 وز سر دو جهان کنار گیرم

هم الترجمیات

زلف از آن آیدیم سرست
 آزاد ز سر دو کون بودیم
 ایمن و بلامنی توان بود
 از شاخ ایمن بر کسی خود
 هر قطره که هست غرق میرا
 روی تو چه فضا که انیخت
 عشقت در غارت درون زد
 جند از غم آن جهان خورم خود
 به زان نبود که کر بود دخت

زلف از آن آیدیم سرست
 آزاد ز سر دو کون بودیم
 ایمن و بلامنی توان بود
 از شاخ ایمن بر کسی خود
 هر قطره که هست غرق میرا
 روی تو چه فضا که انیخت
 عشقت در غارت درون زد
 جند از غم آن جهان خورم خود
 به زان نبود که کر بود دخت

دو کمال مردن ریش چنان
بکشتن نیت توان آورد

وای

ای زلف درخشان و درخشان
این دلجویت آن دلخوش
این دلجویت آن دلخوش
این دلجویت آن دلخوش

هر دو دایه بودم که دم و دایه
از آن رخ تو دایه بودم که دم و دایه
مکرده بودم تو که کان ابرو دایه
نیده باشد ترا سلمان اگر باشد که تو

وین زمان سودی بیدار و بیدار
کسی نیک و ظاهر ابا داغ سلطان
می بردار زره چشم شوخ و پشانی مرا
کس قبول حضرت خود داری از آنی مرا

وای

کس از از سر خوان وصال خود مردان
کند از دما جو بی میان کشاد و بی
از این قصد جان کردی که من کردم از تو
تو زوری میستی بر ما و ما خود را
دقیان در حق بدمی که بشود ما سر کز
جواز برای و جو دما که شد سود است
قیامت باشد آن روزی که بر بوی تو جان
نشان آید چو آن که زبان خلق نمی
بیایان کنون تا سر کیم اندر سر کار

نه همان تو ایتم آخر خوان روزی
با قبالت مکر کاری بر آید زان میان
معاذ الله که بر کردم که دانی جان
کشدن چون کانی است پی بر تو جان
تواند از زنگور و بان جدا کردن میان
چه غم که چون فکرم ندم دم در زما
ز خواب خوش بر آینه ندمت و سر کار
دعا نیست بید پر ایستک بر لب نشان ما را
کزین خوشتر سر کاری نباشد در جهان

وای

نقشست بر ساعت بید این دو
چون تلخ و شور می چشم باری بد و تار
عودی بر غم ز ابدان بنوا از یکد عود
جنگ بازاری میگرد از منعت خود بد
ای کوشایی صبر چشم از تو دارم که نظر
با کمال زلف تو از اندازه پیرود می

ای است ساقی بیار جانم هر پرواز ما
زین جام نوش انجام را و آن تلخ شود از غار
مطرب بروی شایان بر کشش می آواز را
و مساز عشاق بی در کوشش می کور از را
می آید بید از آن خبر آن غمزه غمزه را
تبیانی نخواهد او آن زلف کند انداز را

بیکس نوا
سونا که ز عشقان بیایم
سجده جان خود بر دربان
شعشع جان خود بر دربان
این مرد ویدل شود بر دربان
جاندر بر سر کیم
باشم جو حال خود بر دربان
برین بکیم از سر سوز

این طوفان که نام خست
باید شده است و دست مرد
تا بنده جمال و دست مرد
و زنی شایسته حالی او

وای

وای که از عالم تو کشید جان
وای که از عالم تو کشید جان
وای که از عالم تو کشید جان
وای که از عالم تو کشید جان

از جادوی عشق و دلفریب و بلای
 اورد سالک را به گمراهی و بلای
 در دشت نادان خیال و بلای
 با بسایان بنان و بلای

در این کس که بدست آفتاب
 در این کس که بدست آفتاب
 در این کس که بدست آفتاب
 در این کس که بدست آفتاب

ایمان چه میداشتند قدر آن
 بل تا بمیرد در قدم پر و ادا ساز
 نتوان بکشتن کرم تا گردن چنین شاهزاد

در این کس که بدست آفتاب
 در این کس که بدست آفتاب
 در این کس که بدست آفتاب
 در این کس که بدست آفتاب

و ایضاً

در شراب لعل نوشین من رنبدی نوا
 زو جو و خود معلوم قدحی بسیار ساقی
 شد که خون روز با بدو عالم ارق شود
 پیر از ره پیردی بنوای فی دل من
 من از ان نیم که چون فی اکرم فی بنام
 دل من بیار آمدن شکسته بند زلفت
 طاف عذار کلگون زلفش شکین
 زینان یار کادی نکشاد و چه کس در
 همه شش خیال وصلت کز در و چشم سلیمان

در این کس که بدست آفتاب
 در این کس که بدست آفتاب
 در این کس که بدست آفتاب
 در این کس که بدست آفتاب

و لایضاً

ده خرابات و در و ساخورد و سپهر
 خاک را خاصیت اکبر اگر در می کنند
 ماکه از دور از دل سیم و عاشق ناگو
 من غلام بندوی آن سوره از آدم که او
 بر کسر زلفت کرای باد حبیبی که گذر
 ما بسوز آتش دل عالمی می سوختیم
 ای که یگویی شود یوانه زلفتش بگو

در این کس که بدست آفتاب
 در این کس که بدست آفتاب
 در این کس که بدست آفتاب
 در این کس که بدست آفتاب

چون تو شکوه و دلفریب
 چون تو شکوه و دلفریب
 چون تو شکوه و دلفریب
 چون تو شکوه و دلفریب

فروشگاه کتابخانه

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

فصح در باره حال کربندی
نصیب افغانی بی نصیبان
ماده ای که در این کتاب
موجود است که در این کتاب
جلال آن که در این کتاب
بیاید و در این کتاب
و در این کتاب

وَإِيضًا لَهُ

کتابخانه

کتابخانه

در این حالت افاده شود
 و چون با تو گفتی با ما باشد
 احوال خود را پیش از این

در این حالت افاده شود
 و چون با تو گفتی با ما باشد
 احوال خود را پیش از این

و اَيْضاً

نظری نیست بحال منتهای ماه چرا	سایه برداشت زمین مهر تو ناکه چرا
دو ششست این که هر آینه عریضی	در تو آسم نکند هیچ اثر آه چرا
که منم دور ز روی تو دل من بات	نیستی هیچ ز حال دلم آگاه چرا
بر کف من ز سر من مملکی سایه نهر	سرو و درخت من اینست آینه چرا
دل در آن جاده ز رخ مر و میوهی گلش	بر می آوری ای یوسف از آن آه چرا
نیک خواه تو ام و زوی تو دلم آه	میر و عسعر غریزم نه بدخواه چرا
پادشاه منی و من ز کدایان تو ام	از کدایان خبری نیست ای شاه چرا
در ازلی خواند بخند و حضرت تو سلمان را	حاشا لک که بود دانه درگاه چرا

در این حالت افاده شود
 و چون با تو گفتی با ما باشد
 احوال خود را پیش از این

و اَيْضاً

یار بستان این شرفه اشکبارا	کای سرو ناز را بستان در کنا
از ما عیار اگر چه بر یکجاست در دیا	کردی بدامش هر سواد از اخبارا
ای دل درین دیار نشانی نفاوی	جز در دیار ما مطلق دیار ما
آبی بروی کار من اندر دیده	وان نیز اگر چه باز نیاید بکار
آب روان ما و کل ما مکر است	صافی شود جو یک شود دهر
یار اختیار ماست یکیتی ولی چه	در دست ما چون است کون اختیار ما
عمهای عالم ارسه با ما شوند جمع	مادامه غم جو بار بود غمگسار ما
نرخم تو دادی سلمان که گوشش	چنین سر اردد از دریا کار ما
تا در سودم دمس دیده نمی	مردم سود این حسن آرد ما

در این حالت افاده شود
 و چون با تو گفتی با ما باشد
 احوال خود را پیش از این

و اَيْضاً

در این حالت افاده شود
 و چون با تو گفتی با ما باشد
 احوال خود را پیش از این

در این حالت افاده شود
 و چون با تو گفتی با ما باشد
 احوال خود را پیش از این

[illegible]

۱۷۱

[illegible]

عقاب عشق ندانم چگونه گرفت
 کجا روم زهر او که خون گرفت
 چه آتش که در اندرون گرفت
 از آن که دوست بیخایت زبان گرفت
 فیسیم صبح ز سودا جیون گرفت
 بران میاش که این غم گمنون گرفت

گرفت و امن اشک و بر دین در پیشگاه
 که بود تر حرم من گرفت بوسه
 بوسه سی و دو دم دو دامن بخدا
 زبانه میزند آتش زبان من ز دامن
 ز بند زلف تو ز بر دماغ نابویی
 غم تو بود که سلمان نبود دل او

واضح

کند طره مست میرد تمام
 و می قرار ده آشوب اضطراب
 و عمارتی بکن این خانه خراب
 و ز خواب صبح برآید آفتاب
 و فیم اگر کشود بوی این
 و پیش مردم ازین دست بزم
 و نمیدهند بدست من آن کتاب
 و فکر کشند گناه منی حساب
 و سخن آیدو نمکی بر فشان کتاب
 و چه اعتبار خطای من و صواب
 و جز آن بود که بر اندازد این حجاب
 و نکست بیچ کی طفت خطایم

خیال نرگست سیر و خواب را
چو ذره مضطرب سایه بر سرم انداز
نه جای تنم دل بآلت بگوا
نسیم صبح من از شرف امید مید
شاده ام ز شرفی که بر نغمه باز
بر یخت آب رخم دیده کبریا ای دید
سواد طره تو نامه سیاه مست
منم بر آنکه چو جوت کشیده ام در
دل کباب در اینست لیست نمکی
خطایس از زمین آید تو الهیات
حجاب نیست میان من و تو غیر این
مرا از زلف و داز در عشق تو سکن

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

صحت کل را رها کرده پیوی طلا

ای کل رخسار تو برده ز روی کل

بوالعالم
 آه از دل شکسته نامه
 خال کشیده و عالم گزیده
 جان من میدانی که کزین
 چه نازکی که کزین
 ای که کزین
 صید جان فدای تو
 می دوست که
 و در اوست که

[illegible]

مادل و دین بکسوی غرض حال
چین و خان از غرض او در حق بین
و

بیکدار تا بحیر
 باشد که نام بود و زبان
 بر حال عاشقان
 است که نامه خوان
 از ازل
 و عالم کرد
 فاکشش
 و سواد
 جان

و در این دریا جان ناپید
چاش از دریا جان ناپید
مرگ این دریا جان ناپید

باز از قریب که از قریب
باز از قریب که از قریب
باز از قریب که از قریب

چنان بود از نند جوان
کنون از دست ساقی نمانی
بوی در روزستان که می
شاید از نسیان که می
چو از آب می می در گد
تو از دریا و دست و پا
که بینای بند از نند گان

دریوی از نسیان که
که ناک در سدا و خانی
سازان روز و نسیان
سی که در عین نسیان
سی که در عین نسیان
دیو و سی که در عین
متع که از عین و جوانی
مر از یاد دور آنگذایم

جواره با قضا می ساقی
جلالی حال که می ساقی
یک حالت نماند جازوانی

خجسته مستور صاحب الی می می که جو
بوی عشرت در بهار با زلال می که
دور باد از نند کس صاحب نظر چشم بد
مدعی منت کس در عاشقی نند که
ای بهار عالم جان کل برون آمد نند
نسیان حسن و خصلت کس بر جو بسیار
بیلدان اوصاف کل گویند و کس
سایه لطف آبی و نندی سلطان کس

بیتوبوی بهار از بیس بر و نند
در دلش سودای عشق و در سحر
کو چو خجسته بونی دار و سحر نند
غفل با باج و تاب نند عریان می
تا یکی باشد کل خصارت از ما رجا
تا و ر قنای کل و نسیان فرخ نند
مادعای پا و شاه کامران کامیا
آسمان سلطان را روی و نند

و ایضا

دباغ وصل تو با بد ریاض رضوان
حسن و عارض قد تو برده اندینا
چرخ من در شب جو بسیار باغ
بهار شرح جمال تو داده در کس
لب و دهان ترا ای بی حقوق یک
بسوختن دل خام و بکام دل نند
کمان بری که بدو تو عاشقان
نسیان باز کشا تا کی این جانی
بید روی ترا کل قشاد و نند
حرا بدو نند شد یقین که کوه لعل

ز تاب جو تو دار و نند و نند
بهشت و طوبی و طوبی لعل و نند
خیال نند کس مت یونین اندر خوا
بهشت و کس چیل تو کرده در باب
کس مت بر چکریش و نسیان کما
بکام اگر بر سیدی نند نسیان
خیر نداری از احوال زاهدان خرا
ازین نسیان جو بر سید و نند
شید بوی تو و ز شک بوی و نند
بدید می شود از آفتاب عالم تا

و ایضا

عنه سرست ساقی فی شرا

کر و شیاران مجلس اخرا

باز از قریب که از قریب
باز از قریب که از قریب
باز از قریب که از قریب

و ان حرف ت هم برین کلمات را
فخست زنی و قاضی از انکی
چو مباد از من و قاضی برین را

دل دگر نشانی شود
 عشق تویش می شود
 بی تو نشانی شود
 دل دگر نشانی شود
 عشق تویش می شود
 بی تو نشانی شود

این
 است
 که
 در
 این
 کتاب
 آمده
 است
 که
 در
 این
 کتاب
 آمده
 است

در
 این
 کتاب
 آمده
 است
 که
 در
 این
 کتاب
 آمده
 است

کردیم جانم املت باشد که بر ما بگذرد
 ای سایه شادی در روزی با قبلا از در
 دنیا نذر او حاصل غیر از حضور و دستا

و ایضا

باز آندی ای کت حیا بون سعادت
 از غم بهستان داری و در گوشه آب
 مهریت ز تو در دل جان من و آن
 در قید چه داری بستم صید و کفن
 بگویر بلا باد که من باک ندم ارم
 با خون جگر ساز دلا از آنک بریدند
 در صومعه غری باید تو نشستم
 من بعد بر ایتم که گرد در خستیم
 بی فایده سلمان چه کنی سوغ و کاپری

و ایضا

آب چشمه را ز دل یک یک بزم بزم
 پرده عشاق را بر داشت و بر سر
 لذت بود غش خسته بران شب
 تا خم ابروی شوخ او به شایسته طلاق
 دست بخواستند اما سر سینه در غم نشاند
 دنیا را از ناله شبیانی من بیدار بار
 در صفات حاضر تا نقشش می برد و خیال

در
 این
 کتاب
 آمده
 است
 که
 در
 این
 کتاب
 آمده
 است

قصه درویشان مردم دید
بدرستی از روی جویان رسید

ما سلم ازین گنج نیست که بکسی بیست
و نه بدین دنیا زدگی زار بیست
و نه بدین دنیا زدگی زار بیست
و نه بدین دنیا زدگی زار بیست

ز آنکه سرهای عزیزان بر کد ارقا ده
ز آن میان این اشک خرمین بر کد ارقا ده
صعب کاری است و طاریه جبار ارقا ده
ولی توانی بی زاری و زار ارقا ده

بای بار در بهشت می زاری جان عزیز
جملة ذرات وجودم غرق بحر حیرت
عشق و شایسته درویش جور و زکا
حال سلمان که کسی برسد بگو در کوی

ز آنکه سرهای عزیزان بر کد ارقا ده
ز آن میان این اشک خرمین بر کد ارقا ده
صعب کاری است و طاریه جبار ارقا ده
ولی توانی بی زاری و زار ارقا ده

و ایضا

مستی عشق از ازل بنده آیین ماست
خاک و مصطفی ز آب خضر است
رنده و بی خوار کی قسم من امروز است
بسته و باین من تافتد خاک و گل
کنج خرابات که مسکنی شد چه شد
نقش و نگار جهان بیچ مبین در دنیا

دین من نیست و بر کس که در دین ما
چرخ و دوشین و چرخ و دوشین ماست
عادت دیرین دل شسته بشین ماست
خاک و گل مصطفی بسته و باین است
کنج دو عالم منقلد در دل مسکین
کاخ و نظر مسکنی نقش نگارین ماست

و ایضا

رفیقان کاروانی مشب ردا
زمانم اختیار از دست یافت
نکاحم رفت و چشم ماند بر در
امید و ندر کافی آن که دارد
تن من با راقش هم در کایت
ز چشم عاشقانش کاروان را
طلب کاریم و مقصد نابید
خدا را ساد بان امروز حمل
کرت سودای این را به سلمان

دل مسکین من با کاروان است
زمانم اکنون بدست ساردا
ولی شکم منور از پی دوا
دل مسکین من چون او دروا
سر من با خیالش هم عنایت
همه منزل کل و آب ردا
کران باویم و هر کس تا تو است
مران کار و روز بیا بس گدا
ز خود بگذرد که اولی منزل است

دین من نیست و بر کس که در دین ما
چرخ و دوشین و چرخ و دوشین ماست
عادت دیرین دل شسته بشین ماست
خاک و گل مصطفی بسته و باین است
کنج دو عالم منقلد در دل مسکین
کاخ و نظر مسکنی نقش نگارین ماست

و ایضا

عادت ما چرخ و دوشین ماست
عادت ما چرخ و دوشین ماست
عادت ما چرخ و دوشین ماست
عادت ما چرخ و دوشین ماست

در کمال بودان سلسله مراد
 در غایت شادمانی و خوشی
 در کمال بودان سلسله مراد
 در غایت شادمانی و خوشی
 در کمال بودان سلسله مراد
 در غایت شادمانی و خوشی

وایضه

صبا آمدن بوی تو آورد
 نسیم زلف دلجو تو آورد
 صبا آمدن بوی تو آورد
 نسیم زلف دلجو تو آورد
 صبا آمدن بوی تو آورد
 نسیم زلف دلجو تو آورد

وایضه

دلی جز زلفت و سر تا پای جگر
 ز من برید و زلف بریده است
 زنی لطافت آن قطره که مری یا
 جو در حجاب ز چشم جرمی ابروی
 بین که چشم تو صفای غره بر سر زد
 چگونه چشم تو مست و زلف تافته
 ندانم آنکه چه است از مست یا نه
 پیاد ساقی از آن می که می پرستان با
 و جو و خاکی سلمان سزاوار جگر خاک

ز سر بر آمده در پاشاوه رفته زوت
 پناهی خویشی آمد بدام شد با دست
 در باده گشت و ز تو در آمدی خوشی بر
 نسیم ایسر بر زلفت جرمی اندر پرست
 غمت قلب درون شکستگان شکست
 جیان بروی تو آشفته ام بروی تو
 که نیستم خبر از صبر بود در دو عالم
 به نسیم جو غم دردی که خدا می پرست
 پیاده وادی وزان که در دولت پرست

ولدا ایضه

مت آرام دل از آنکه دلای می
 در بنا کوشش کرد دانه در بینی باز
 تو بدین دان که بجز در دین تنگست
 ساقی اشب سر آن جام لب لایبم
 عود اگر دو اکند بر سر آن دامن تو
 جام از یاد حسد بر سر که در بخت او
 شام بجز آن ترا خودی نیست
 بندای تو و اندام جو کلک تو باد

خرم آن دل که در صبر و آرامی
 شواشته که از غایب هم دانی
 هیچ اگر یکسر مو در دو جهان گاهی
 کاخ اندوه مرا نیز سیرانجامی
 تا ندانم که در جلد باغی می
 جان پیام در پیش پیغامی
 هیچ امید مرا هم نفس شای می
 هر گاه در همه آفاق کل اندامی

صبر و آرام ز سلمان ج طبع میداری
 تو برانی که مرا صبری و آرامی نیست

میان آزاران غریب با تو اندام
 سپهر سکوی تو آورد
 گشت پشته بر روی تو آورد
 و عالم روی در روی تو آورد
 بیتی زشت شدیم فدایت
 هر آنکه در دلت سوزی تو آورد
 بهر آنکه در دلت سوزی تو آورد
 بهر آنکه در دلت سوزی تو آورد

در کمال بودان سلسله مراد
 در غایت شادمانی و خوشی
 در کمال بودان سلسله مراد
 در غایت شادمانی و خوشی
 در کمال بودان سلسله مراد
 در غایت شادمانی و خوشی

که در اندوه فراق تو غمناک شوم
چو میانه بوم که در آن بی تو غم

در این مبحث آمد و سیل بلا که شد
 فی الجمله چون رسید از آنجا که شد
 بیگانه و شاد آمد و بر آستانه که شد
 آید بکوی میاشتا اندر ز ما که شد
 بار و خود بسیار که کاران دو که شد

بر ما ز آب دیده شب و شب بار و روز
 در چشمم که یاد بزلت تو چون رسید
 یارب چه رفت بر سر من و در کان چشم
 جندان که تیرم کسین بعدا که کسی
 سلمان و کرد و ای دل ز کس طلب کسین

وایضه گلد

آتش چراغ مجلس در گرفته است
 پروانه چون مجال پروان شد ز کوی
 طاهر نمی شود اثر صبح کو بیبا
 دانی که حیات مایه آن اصل آتش
 خون حرام است که ساقی پروان کار
 صبح از نسیم زلف تو بوی شنیده است
 باد صبا بیوی تو در باغ رفته است
 آتش که اندر و فی احباب خلوت است
 دل با خیال قد تو بر رست در ازل
 شکل صنوبری که دلش نام کرده اند

در تاب رفته و سخن از نسیم که خفته است
 یا چه بدین طریق که او در گرفته است
 دونه دلم در ریخه آخا و در گرفته است
 کار و روز باز در قیج زر گرفته است
 در کوه صراحی و ساغر گرفته است
 عالم همه شمعان غنیمت گرفته است
 لب خرد که به کل آتش گرفته است
 شمعش مگر چون بزبان در گرفته است
 زبان روی راست شکل صنوبر گرفته است
 سلمان بیا و قد تو در بر گرفته است

وایضه گلد

در ازل با تو هر اشرط و قدری بود
 پیش از آن دم که در خط شبنم عارض بود
 می کناری و میانی و لبی پیوسته
 می کل روی تو در چشم من از باغ وجود

با سر زلف تو نیز هم سر و کاری بود
 از سر زلف و درخت لیل و مناری بود
 در میان من و تو بوس و کنار بود
 سر چه آید سر خاشاک و خدای بود

کی خشم زانوی من بر تو
 که در بهای تو بوی تو
 بر من خشم زانوی من بر تو
 که در بهای تو بوی تو
 بر من خشم زانوی من بر تو
 که در بهای تو بوی تو

دل آتش در روی سبزه
 که جان را بسوزد و بپزد
 میان عاشقان کجاست
 سران عاشق کجاست
 نقش زور و وعده
 نقش زور و وعده
 نقش زور و وعده

که در دست خدایت و خدای
 که در دست خدایت و خدای
 که در دست خدایت و خدای
 که در دست خدایت و خدای

و

در جهان دوری جو در جام است
تا به آتش عاشقانه آتش می نیست
خوشتر از دوری عشق آید
بر ک نام و تنگ خاص جهان است
زانکه کار پیخته کار خام است
عارفان را در میان خود نام است
ظاهر اکابر را صبر جام است
قصه سخن حاجت نغمه نام است
هر که صاحب فرد و در آتش نام است
از هوایش چون نسیم آرام است

و ایضا

حاصلی زمین دور غم فرجام است روز حسن و دلیر از شام است که دورانی خوشتر از این است ساقیا جامی که مار پیش ازین کار خام مالیت سازد نه می عاشقان بدنام جو صالح نیک نام تا به خواهد شد مرا در جام کار ناله میکوید تا و در جام پیش باری ندارد سوچ کار جان سلمان تا نسیم در دست یافت	بستین ملاطفت آن که من بار است و اقلقت تو با من شایسته است بکشکان رست بر کدو با سم زیار من آن غم که پیش از دور و دی جام ز ما بریدن یاران بد نیست که مارا
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نهاده ام سر طاعت تاستان عباد بکون کنند بعضی ریم روح اعباد بکشکان غمت در کدو با سم عباد جفای دوست کنند محبت و ارا است به تیغ حجر بریدند ناف و زو لاه	بستین ملاطفت آن که من بار است و اقلقت تو با من شایسته است بکشکان رست بر کدو با سم زیار من آن غم که پیش از دور و دی جام ز ما بریدن یاران بد نیست که مارا
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در جهان دوری جو در جام است
تا به آتش عاشقانه آتش می نیست
خوشتر از دوری عشق آید
بر ک نام و تنگ خاص جهان است
زانکه کار پیخته کار خام است
عارفان را در میان خود نام است
ظاهر اکابر را صبر جام است
قصه سخن حاجت نغمه نام است
هر که صاحب فرد و در آتش نام است
از هوایش چون نسیم آرام است

و

تا به آتش عاشقانه آتش می نیست
خوشتر از دوری عشق آید
بر ک نام و تنگ خاص جهان است
زانکه کار پیخته کار خام است
عارفان را در میان خود نام است
ظاهر اکابر را صبر جام است
قصه سخن حاجت نغمه نام است
هر که صاحب فرد و در آتش نام است
از هوایش چون نسیم آرام است

بستین ملاطفت آن که من بار است
و اقلقت تو با من شایسته است
بکشکان رست بر کدو با سم زیار
من آن غم که پیش از دور و دی جام
ز ما بریدن یاران بد نیست که مارا

اینست که چون در میان من و تو
 و تو در میان من و تو
 و تو در میان من و تو
 و تو در میان من و تو

بدر بدست خودم تو پر میدی بدترین کار
 خدنگ غمزه که می کند و چو شمشیر
 تراست بر سر من جای تا سرم باشد
 حدیث شوق چو زلفت دراز گشت
 خیال زلف و دشت و دوزخ است بر ما
 من از طیب مداد ای عشق پریدم

بدست و پای من رنجدی سر و پا
 اگر ترا سپهر صبر است ما را نیست
 در هیچ عمر عزیزم که پای بر جایت
 بجان دوست که یک موی زهر و بالا
 بکات نقش و ثبات که سحر پیدا
 جواب داد و کسلمان بخمار است

و ایضا

من خرابایم و با و ده پست
 کوش در زخمه قول بلی
 دیدی آن توبه سنگین غما
 می کشندم جو سپرد و دوس
 رندی و عاشقی و قلاشی
 مامان خاک در مصطدیم
 آن زمان نیز که کردیم غبار
 همه ذرات جهان می بینم
 بود در بند خلق سلطان
 زره بود و بخور شد پدید

در خرابات معانی عاشق و پست
 میوش غارت زده عالم است
 کیک شیشه می جولا
 می بودندم جو قیج و پست
 بیج شک نیست که در ماست
 معنی و صورت با عالی نیست
 بر در می کند و خواهم نیست
 بهوایت شده خورشید پرست
 بکشد تو در آفتاب و دهر است
 قطره بود و بدر یا پست

و لایضا

من خیال یار دارم که کسی اورد
 چشم عیارش بقصد خواب من است
 عشق در حالت می در جام و شاد بود

کز خیال او شوم خالی خیالی باطلست
 در کین مردم چشمت و دم و غایت
 در حقین حالت طبق پارسی

از سر سوختن تو در روزگار
 از سر سوختن تو در روزگار
 از سر سوختن تو در روزگار
 از سر سوختن تو در روزگار

اینست که چون در میان من و تو
 و تو در میان من و تو
 و تو در میان من و تو
 و تو در میان من و تو

اینست که چون در میان من و تو
 و تو در میان من و تو
 و تو در میان من و تو
 و تو در میان من و تو

اینست که چون در میان من و تو
 و تو در میان من و تو
 و تو در میان من و تو
 و تو در میان من و تو

و کوی از ارضای کوی جانان
 کوی از خجالت کوی جانان
 کوی از کوی جانان کوی جانان
 کوی از کوی جانان کوی جانان
 کوی از کوی جانان کوی جانان
 کوی از کوی جانان کوی جانان
 کوی از کوی جانان کوی جانان
 کوی از کوی جانان کوی جانان

و کوی از ارضای کوی جانان
 کوی از خجالت کوی جانان
 کوی از کوی جانان کوی جانان
 کوی از کوی جانان کوی جانان
 کوی از کوی جانان کوی جانان
 کوی از کوی جانان کوی جانان
 کوی از کوی جانان کوی جانان
 کوی از کوی جانان کوی جانان

و کوی از ارضای کوی جانان
 کوی از خجالت کوی جانان
 کوی از کوی جانان کوی جانان
 کوی از کوی جانان کوی جانان
 کوی از کوی جانان کوی جانان
 کوی از کوی جانان کوی جانان
 کوی از کوی جانان کوی جانان
 کوی از کوی جانان کوی جانان

عشق در جانش می در جام و شاد و شاد
 بر نیکدار و شاد و شاد و شاد
 یاد با ما که صورت میکند پیکان
 باز در یامیم همچون قطره و در یامیم
 رحمتی بر جان سلمان کن که رحمت و
 ناتوان جانها جانان و در یامیم

و ایضا

عشق سرت را با دین و دنیا کایت
 روی زرد عاشقان چون شود کلکون
 زاهدی که می خرد عشقی بقوی کوثر
 از سر من باز کن ساقی خرد را کین
 طلعتش آینه صحت و در آینه
 ما می کشن دل سپار خود خوش میکنم
 شمع ما که پروده بر میدارد از روی
 حال بخوابی چشم من بیدار کسی
 دامن وصلت بجان از دست و شکست
 در شام خود و از عشق دوست گفتن غرض

و ایضا

بهار و باغ و گل مسال کویا خوش
 خورشید وقت کحل از غنای سبز و ملی
 نسیم باد صبا نیز کویا خوش
 نسیم باد صبا نیز کویا خوش

و کوی از ارضای کوی جانان
 کوی از خجالت کوی جانان
 کوی از کوی جانان کوی جانان
 کوی از کوی جانان کوی جانان
 کوی از کوی جانان کوی جانان
 کوی از کوی جانان کوی جانان
 کوی از کوی جانان کوی جانان
 کوی از کوی جانان کوی جانان

در این روز که روزگار می آید
 که در این روز که روزگار می آید
 که در این روز که روزگار می آید

و ایضا

نه باحوال دل خیر است خبریت
 گفته باد سحر یا تو بگوید خبرم
 بر سرم آنچه ز تنهای فراق شبها
 نظرم همه باقت اگر که کامی
 ای دلا ز منتل مستی قدمی پروان
 نه که خاک کف پیاپی ننگد کل بصر
 تو برانی که بود جز تو کسی سلمانرا

و ایضا

عاشقان را از جملات روز بازار ازلف
 حلقه باین بسته جانها کرد و سازش
 عاشقان با نیت خود زنده دارند
 پای داری شمع و مشین تا بصر خشم
 عود در مجلس می خوش میزدنی سم
 که بفرزاده و عده دیدار جانان میدند
 جنس فردا نیست نقد وین من ای بخت
 ز اهدان یکدم بجالی چون کم تدبیر
 گفته سلمان که سر ایشان را پس اسکندر

و ایضا

دل در برم گرفت ولی یار من برت
 لب جو سه داد جان در روان از بدن

در این روز که روزگار می آید
 که در این روز که روزگار می آید
 که در این روز که روزگار می آید

در این روز که روزگار می آید
 که در این روز که روزگار می آید
 که در این روز که روزگار می آید

در این روز که روزگار می آید
 که در این روز که روزگار می آید
 که در این روز که روزگار می آید

قصه

از دوری که تو مستمیان شدم
 خسته ای جانی زنت و جهان شدم
 خسته ای جانی زنت و جهان شدم
 خسته ای جانی زنت و جهان شدم

چون دیدم که قافله اشک میرود
 پیل شید ناله من در فراق یار
 آنکس باز ماند جانان برای جان
 آن سروان تا ز جمن بیاید بر گرفت
 از دلف جمع کرد و پر از کند لشکری
 بشکست قلب لشکر دلاور و درش
 میرفت از آن دمان بهمانی حکایتی
 ناکشیت راز و داشت بی پایه سود
 باز که عمر جرقسی نیست و این سس
 سلمان ز شوق او کورت جان شد

با کار و دان روان شد و از چشم من
 مستانه نغمه ز دوازده یشتن
 یوسف کداشت در طلب پرست
 بنشت آتش کل آب سمن برست
 آمد بقصد خونم و در آمدن برست
 لشکر زلفت آن تشریفش برست
 جانم هیچ در پی آن یک سخن برست
 خوردن در پی بر سخی کز دهن برست
 یکبارگی در آمدن و در شدن برست
 سودای او زلفت ز جان و دهن برست

ای جان که غم و سوختن
 از کشتن کشته که شبنوی
 بعضی عاشقان سوخته دل است
 این عاشقان بعبادت رسال
 خسر دل جلال و دشت پادشاه

و ایضا

سلطان عشق ملک دایم کزور
 ملک دلازل دل دیوانگان عشق
 ای کل باز کی نشین بر سر جمن
 دلاور آبخیز یافت سیکلا و جمع کرد
 خار درشت خوی بسی تیغ ز دوی
 مطرب بسیار برده که خون مخالفان
 کمر و دشمن قد تو ز دلاف سمری
 غنم ز خواب دیده بروی تو باز کرد
 سلمان غبار خاک در شش او ای آرزو

او حاکم نیست کسی را بر گرفت
 آخر قرار بر مه زنجیر مو گرفت
 بکو حسن طلفت تو جهان و کوه بو
 شه باز ما جو بازی جت و جو گرفت
 عالم حسن طلق کل تازه رو گرفت
 ساقی دور در قلع و کمر سو گرفت
 انرا جن حدیث چهار و کدو گرفت
 آن فال با خانه جنایت نکو گرفت
 مقبل کسی که او این آن آرزو گرفت

ای جان که غم و سوختن
 عاشقان در غم و سوختن
 دل نامه تو غم و سوختن
 جان ما سس تو غم و سوختن
 بوم کویت تو غم و سوختن
 جان عشاق تو غم و سوختن
 عاشقان تو غم و سوختن
 دشت سست با غم و سوختن

و ایضا

آه کس بر آسمان سوخته
 آه کس بر آسمان سوخته
 آه کس بر آسمان سوخته
 آه کس بر آسمان سوخته

ای جان که غم و سوختن
 عاشقان در غم و سوختن
 دل نامه تو غم و سوختن
 جان ما سس تو غم و سوختن
 بوم کویت تو غم و سوختن
 جان عشاق تو غم و سوختن
 عاشقان تو غم و سوختن
 دشت سست با غم و سوختن

ای جان که غم و سوختن
 عاشقان در غم و سوختن
 دل نامه تو غم و سوختن
 جان ما سس تو غم و سوختن
 بوم کویت تو غم و سوختن
 جان عشاق تو غم و سوختن
 عاشقان تو غم و سوختن
 دشت سست با غم و سوختن

دری که از دست او نجات
 دردی که از دست او نجات
 دردی که از دست او نجات

دری که از دست او نجات
 دردی که از دست او نجات
 دردی که از دست او نجات

شوان گفت که هر دو تو بسیار
 سر که بین دست خود می برد و زود از دست
 این دو ایست کنی وصل تو دارم در
 شوان با سر زلف تو بجای دست
 نسوه هست میوز از می قیالت
 یکسره مو تنو از زلف تو گیت
 و آنکه شد بهید کندت ز نیمه قید بر
 تن شد در می خنجه در جو در می پست
 ما پیشویم کرای سلسله درم پیوست
 خنک انگس که از این در طرک می

کر بدین شیوه کند چشم تو در دست
 خود دم از دست تو جایی که جهان چرخ
 و اوم از بهر دای غم دل می برکف
 میزند طلق وصل تو در غارت جان
 می بشیارده ای ساقی مجلس کس ترا
 من که صد سلسله از دست غمت می کنم
 سر که پیوست به وصل ز نیمه باز برید
 جان صوفی نشد از هر د کذورت صبا
 با سر زلف تو سودای من از روزی
 جت سلمان ز جهان به میان تو گفتم

دری که از دست او نجات
 دردی که از دست او نجات
 دردی که از دست او نجات

وَلَدُ أَيُّهَا

مباد و شاد بدین غم دل که خرم نیست
 کز آن صم غم تو خنجه در جو در می پست
 هر ابد و است عشق تو که هر چه غم تو
 بضر بقی و کرم کا حیا ج مرسم نیست
 و ملک کو تنه عرش جرم که محکم نیست
 که در دیار تو محرم نماد و محرم نیست
 اگر چه آمد شد مت ملک محرم نیست

اگر عیت مرا برد از غم تو نیست
 همه جهان بهشت خرم و مسکین ما
 حصه بهم که چرا دیگر می خورد غم تو
 مرا که زخم جفا خورده ام دوا فرما
 مرا که دست بحبل المین زلف تو
 بجوی محرم و محرم طلب مکن سکن
 مگوینا و غم دل که با و را هر دل

دری که از دست او نجات
 دردی که از دست او نجات
 دردی که از دست او نجات

وَلَدُ أَيُّهَا

دریاب که کاردین از این باد خرا
 جوشت می رسید که بیاد خرا

از باد خرا تو مرا کار خرا است
 پیوستند که حال ای بیاد تو جوشت

دری که از دست او نجات
 دردی که از دست او نجات
 دردی که از دست او نجات

دری که از دست او نجات
 دردی که از دست او نجات
 دردی که از دست او نجات

سما میدیدم بار که در دل طلال
شسته بر شین لکهای تو در

تا بدیده ام از چنان تیرایی
در آن خفا که در غم پدید آید
بازم از غم پدید آید
بازم از غم پدید آید

کی چشم تو با حال من افتد که روز
مشیار سر کی گرسنه سودای تو
من مستم و فارغ ز غم خفته ام روز
شهادت منم ز خجانه عشقت
سلمان ز جام الفت چمن
زادید و من پندم ارجای ازین

او خفته و مست جز از اکادخت
آه و دلی گزنی و لعل از اکادخت
کو نیز چون برسد باز از غم است
کز چرخه جامت در و دیوار خرا
تا ظن نبری کز غم و خجانه غم است
در کش که دماغ تو پندار خرا

و ایضا که

بر سر کوی یقین کعبه و تجانه ملکیت
هر زمان جلوه حسن از جود روی و لک
می و نهان همه عکس رخ ساقی من
در ره کعبه خطاب آدم از میخانه
راه کج ز دور زلف تو منصفه دل من
من دیوانه نه شمس زلف تو دارم
کز جواز سخن کان تو یکی سلطانست

دام زلف سیه و چشم صحرانه
باش یک لاله به روی که جانانه
تا بدلی گزنی و ساغر و میخانه
که بجای میروی و خواجه میخانه
که چو بارای و روز لعل تو دیوانه
که درین سلسله قوز از دیوانه
لیکن ای شمع نه آخر همه بر دیوانه

و ایضا که

چشم من خورشید فشانده
در خوابات خیال تو خود را رفته
دل از مصطفی عشق تو بوی شنیده
عشق باروی تو بر بوالهوسی چون
حال عبادی چشم تو در بوی من
دارم آن سر کسری هر قدر اندازان

مر کشدست می عشق تو سیار
بینی او نیز هم از زمره مشاهد است
زان زمان باز میتم در خمار
عشق کار نیست که آن شمشیر عباد
خدا اندروی تو کو بر سر میبار
و من خجالت که اندر سر میبار است

شاید و عارضت با هم
آتش و طاق خضار
قطره آب دار در چشم
سکوی در میان در چشم
دل سرور از غم از غم
کجاست در آن شویاری
کجاست کوی اگر دلت
کجاست کوی اگر دلت
کجاست کوی اگر دلت

و ایضا که

کجاست کوی اگر دلت
کجاست کوی اگر دلت
کجاست کوی اگر دلت
کجاست کوی اگر دلت

این دل خسته را مسوز
در طلال را میبار
نیش در زانای میبار
نیش در زانای میبار

که در کمال دین و عبادت و تقوی
 که در کمال دین و عبادت و تقوی
 که در کمال دین و عبادت و تقوی
 که در کمال دین و عبادت و تقوی
 که در کمال دین و عبادت و تقوی
 که در کمال دین و عبادت و تقوی
 که در کمال دین و عبادت و تقوی
 که در کمال دین و عبادت و تقوی

شرح بیماری شبهای درازم که در
 در هوا و کسیر و وقت سلمان را
 جز خیال تو که او در کسیر میدان
 دیده ابریت که خون جگرش بار

و ایضا

بخت و بادیه روی قناده از آ
 مقام تملک است این دلی من فرخ
 مرا سر بسته که دارم بر آستانه تو
 بوصل قد تو دارم بی امید و لک
 بعکس طالب منصب شوم خاک
 کز آورو تیر و احوال دیده روی من
 منورست بمر توستینه عشاق
 پس از خرقا تو که کز بنده زنده خواهد

زب و راست مخافت پیش و پس جا
 ز کار روی که مرا با یاد و دل و دست
 نهاده ایم به پیش تو هر چه ملو
 قبیای غم بقدا مید کوناست
 ازین رفیع تر از خجسته بجا
 زبیل دیده هر شک و سوز دل
 بلی ز جانب مرست مر ج در است
 بحق وصل تو کان ز سین باکر

و لک ایضا

بر سرم زلف تو سودا اندا
 مانند یک قطره خون از دل من
 تن بی جان مرا در پی خویش
 آسوی از پا و جو پوی خویش
 وعده داد با حرو و جرا
 عالمی بود شکار غم دوست
 ساقی آن با ده که در سبزه غمت
 بوی آن با ده مرا از مسجد
 پر ما شارع مسجد کد اش

کا من زلف تو مرا اندا
 دیده آن نیز بدو را اندا
 سایه و آرا و با لا اندا
 نافه شک بصو لا اندا
 باز امروزه بغیر لا اندا
 از میان همه مرا اندا
 آتش بود که در مرا اندا
 بدو پیر سجا اندا
 راه بر کوچه تر سا اندا

که در کمال دین و عبادت و تقوی
 که در کمال دین و عبادت و تقوی
 که در کمال دین و عبادت و تقوی
 که در کمال دین و عبادت و تقوی
 که در کمال دین و عبادت و تقوی
 که در کمال دین و عبادت و تقوی
 که در کمال دین و عبادت و تقوی
 که در کمال دین و عبادت و تقوی

ز آب دیده که یسیر خون کد
 ز آب دیده که یسیر خون کد
 ز آب دیده که یسیر خون کد
 ز آب دیده که یسیر خون کد
 ز آب دیده که یسیر خون کد
 ز آب دیده که یسیر خون کد
 ز آب دیده که یسیر خون کد
 ز آب دیده که یسیر خون کد

خوش از زبان که خوش از زبان
 خوش از زبان که خوش از زبان
 خوش از زبان که خوش از زبان
 خوش از زبان که خوش از زبان
 خوش از زبان که خوش از زبان
 خوش از زبان که خوش از زبان
 خوش از زبان که خوش از زبان
 خوش از زبان که خوش از زبان

کسی که بداند که نشود برین یک شای
 در که بداند که نشود برین یک شای
 و این که بداند که نشود برین یک شای
 و این که بداند که نشود برین یک شای

عسر در سکه سلطان کم کرد
 یافت آنجا و سمر آنجا اند

واضحات

چند کرم در فراق که نام از سر در کرد
 چون نویسم که فراق بر سر کلکم کرد
 در دلم چه صورت نگذشت از آن سر کرد
 جانم آمد بر لب و کشیش بر رخسار او فدا
 هر خدای که گمان از سنگین گمان بر تو
 ناکه کرد و شست و جگر آمد بر دلم
 در دو عالم مقصد و مقصود جان جهان
 خاک بر سر بگشتم چون باد و کی بر آید
 شمع را در کیر اشب تا بگوید و دوشنت

شد بر پاییان عمر و پایانی نذر و سر کرد
 یاد سو دایت چه بر طومار و بر در کرد
 و آنک در دل غیر از پیش صدق و دیگر کرد
 آه من تا بحر نیلی رفت و زمان بر تر کرد
 بر دل سگین من بیکان ماند و سر کرد
 از نسیم بنهار می بروم خوشتر کرد
 نیست جز خاک در چشم منی فان بر آن
 که چه ابرت از فراز نام و باد از در کرد
 که خیالت و دوشن طیارها بر سر کرد

واضحات

خوش کسی که که فشار زلف بلند
 تیر غره مرا صید کرد و میداغم
 علاج علت من میکند بشریت وصل
 فراق بر دل نادان چو کاه بر کی شست
 طریق بادیه را از شتر سوار پیر
 حدت در اعطا و آزار بیلگان کشند
 میان آئین و تو صحت ارجه از دورت
 دل از محبت جهان که بر تو اند کند
 اگر تو طفت من شوی و کر نشوی

دلیست فارغ و آواز و کوه چمن بند
 که بیج صید بدین لاغری غفلت
 لب که جاشنی صبر کرده از قند
 و یک بر سمدان میجو کوه انوند
 بیاب برین که پای پا و کان چند
 کسی که غنچه صفت کوشن در آکند
 دل را از لیل باز با تو میو نه دست
 مگر کسی که دل از جان جوشن بر کند
 رعایت طرف بنده بر خط او ند

واضحات

این تو بوده بنیادی خوش
 پندوی خورشید کنی جان خوش
 عاقبتش بر سر نندازد او
 شش اندازد کنی جان خوش
 سلسله بریان کنی جان خوش
 از تنگنای حساسی نند
 کی آشته یار خوش
 او آشته یار خوش
 بیدار که در دل خوش
 بهمند درم سودای خوش
 کار جهان بین که کنی نند
 کرم بالای تو بالای خوش
 حاصل آشته خوش
 مرا که دوستی خوش
 با من خوش خوش خوش
 از بود خازن کلاهی خوش

کودشای دشت چون طالع
ست پریشان نهنگی خنجر

بیا که بی لب لعل تو کار من نجاست
مرا که چشم تو خست و محنت در خواست

چو در دشت کجاست که در دشت کجاست
چو در دشت کجاست که در دشت کجاست

که در دشت کجاست که در دشت کجاست
که در دشت کجاست که در دشت کجاست

نخاک راه سر کوی یاد پیوندست

ز خاک کوی جبینم مرا آن که سلیمان

و ایضا

ز عکس روی تو آتش شاده در چاه
مرا که زلف تو شاست صبح در شام
زبان بزمک و دانت همیشه در حرکت
که این بر غبت جافست و آن بالوزا
که این نشان زد روی دردی آشت
که سر چو پیش تو نسکت نزد بامست
که نیست دانه و هر جا که میرود دا
مکن که مین خیم بجای آرد
منوذر اگر قدی می نهی بشکام
که ره روی و درین وقتان موس
ولی چه سود که سلیمان منوذر بام

بیا که بی لب لعل تو کار من نجاست
مرا که چشم تو خست و محنت در خواست
دلم مجلس عشقت همیشه در جسد
طریق مصطفی و کعبه را چنت مرا
درون صافی انبیا صلح و زیدجو
مکن ملامت زندان و کمر بندهای
ولا تو طایر قدسی درین غرابه مگرد
محل حادثه است این جهان در و آرم
اگر چه آخر روزست و راه منزل دور
هر وقت قافله عمر و می پزی سوس
رسید شام اجل بر در سرای امل

چو در دشت کجاست که در دشت کجاست
چو در دشت کجاست که در دشت کجاست
چو در دشت کجاست که در دشت کجاست
چو در دشت کجاست که در دشت کجاست

که در دشت کجاست که در دشت کجاست
که در دشت کجاست که در دشت کجاست
که در دشت کجاست که در دشت کجاست
که در دشت کجاست که در دشت کجاست

و ایضا

وین چه در دیت که سر بایه در مان
این چه کفر است که سر بسته و در جان
خاک پای تو که سر شمشه حیوان
این حکایت ز بعد تو و دوران
خار و خاشاک صفت کل و در جان
فایده گفت که در چاه ز تخمان
موقع روی تو باریست که بر جان

این چه داغیت که از عشق تو بر جان
زلف و ریش تو که آمد و ایمان
میدم جان و بعد جان مذم یک نره
رسم عشاق و فاجوی و بتان بدعهد
بر دل پاک تو خاشا بنو و خاشا کی
دل بخونم از دیوسف جانرا حیت
که موی تو بندیت که بر پای دست

چو در دشت کجاست که در دشت کجاست
چو در دشت کجاست که در دشت کجاست

که در دشت کجاست که در دشت کجاست
که در دشت کجاست که در دشت کجاست

و ایضا

که در دشت کجاست که در دشت کجاست
که در دشت کجاست که در دشت کجاست

کودشای دشت چون طالع
ست پریشان نهنگی خنجر
بیا که بی لب لعل تو کار من نجاست
مرا که چشم تو خست و محنت در خواست
چو در دشت کجاست که در دشت کجاست
چو در دشت کجاست که در دشت کجاست
که در دشت کجاست که در دشت کجاست
که در دشت کجاست که در دشت کجاست

نیکیند بیدار و جنبیدن
کر بیل یکیند فریاد جنبیدن
هر که در دینده دوازده جنبیدن
هر که در خسارت بدیدن

می کنند بدینا و چندین
 کر یکبار میکنند فرما
 در زمان
 در سلطان
 و در سبب
 در میان جزا
 در و در باب
 در جای خود
 در سبب
 در سبب
 در سبب
 در سبب

پایانی
بنایی
اینی
یانی
روانی
بانی
سپانی
رانی

کی بریدہ نو جوان

وأيضاً

وَلَدُ اضْغَا

کو بره درویشات مطلب انیس کو
که عشق تو جو سلطان دارم

که گاه و بیگاه از این است که
چو بام حشمتی نشینم
در محبت که در پیش کیست
بویات امان دل فریدم
حسنت بر کن موم

[illegible]

نویدمان که از بهشت خود دیدم
 کون اندر سوای غایت
 خودم را می بینم
 و این که از دوران چشم
 رسد کیمی حال ازین کامی
 بهشت خوش بکارم دل رسیدم
 و سر

علم الله که از آن شکست
 طاعت روز شوق و شایسته
 دین و دنیا چه بد و چه بد
 کجاست که می کشیم روزی
 یک است و در روز خلق کشیم
 نشسته و ایستاده ای کشیم
 عاشق از آن که می کشیم
 دین و دنیا چه بد و چه بد
 کجاست که می کشیم روزی
 یک است و در روز خلق کشیم
 نشسته و ایستاده ای کشیم
 عاشق از آن که می کشیم

فصل در بیان

هر که چون سوزم کلانهای نداشت
 هر که در آتش نشاند که کم نکرد
 گفت پشت می فرستم یا در آ
 سر و خود را با قدش میکرد آ
 دل بر نداشت رفت و در دام آ
 کرد و آید منع نم نشیند دل
 من لبست را دلی بر عبت داد آ

در جهان عیش خوش کامی نداشت
 در میان عاشقان نامی نداشت
 پیشم آید یک بجای نداشت
 چون بدیدم هیچ اندامی نداشت
 هیچ صیادوی چنین دامی نداشت
 پنجه بود این دل غم خانی نداشت
 ورنه برستان لب و دانی نداشت

وَلَيْدًا أَيْضًا

سر در دشت نهادم و کارای به سر نه
 پلیم نه دست رفت و نیامد دم به
 چهار دروازه در طلبش است
 سبکین و لم بکوی تو رفت و مقیم شد
 کفتم بیش گز نه آن زلف که گذر
 تا دل خوار آوردن در دشت باوصالی دور
 پرورد دست بخون جگر سالها بوی شک
 ز آنکه کار رفت بر سر ما از بوی او
 نکره رفت و تو قهقهه سلمان و شب بیدار

وأيضاً

دل می خرد و جیب مرا این متاع
که طالب سرست بدین سرور

[illegible]

باز که کلاه بدارم
چو چشم بپوشم بیکدام
چو زلف بپوشم بیکدام
چو زلف بپوشم بیکدام

باز که کلاه بدارم
چو چشم بپوشم بیکدام
چو زلف بپوشم بیکدام
چو زلف بپوشم بیکدام

شوقش نکار از جلال او قانع پیش دوست بهر شمع دل چرخ اگر چه آب حیات لبش روان گشت اگر بصیرت سلمان دسی بسوی کشت	که حسن طلفت آن کل چو بخت تو بخت اگر چه دل تنگست آن صبر دل کل سزاش چون خضرش هر ده شکر بر لب که این کل از اثر حبت کل خوشبخت
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و ایضا

در دشت تو که جز جان منش منزلت این محالست که رویت بهمه آینه روی این چه راهیست که هر سر قدش حاشی چو چهره دارد از احوال من کی سر روی	در دل من نه بد جز تو کسی در دل نیست تو باید که آینه منی قابل نیست دین چه حریت کش از بیطرف ساحل شیخ ملا که مواء سر و پا در کل نیست
من تقی دارم و او همچو میانیت تو که جان دادم و تن تا بوصولیت عارف غریب باطل رو در جنت تا بنوی مقبل آنست که در چشم تو آید از روز	و آنک او که کل علایق نکند و اصل بقای که در هر چه رو در باطل نیست بخیز از سندی چشم تو کسی مقبل که بخیز دردی و گردیش که حاصل

و ایضا

ولی وفا میخواندم آن بی وفا پیداست یاد بی مهر و وفا میخواندم اما بکل ولی وفا آنست که هر کرد از چنان و عهد مهر با کل گشت ای کل نیست جندان وفا	من مهرش میدم جان بی وفا پیداست مهر نتوان کرد و پنهان بی وفا پیداست ما بران عهدیم و پنهان بی وفا پیداست کل جوابش داد و دندان بی وفا پیداست
جان فدای او شد و او دا و جا غم رای یاد که هر مری وفا میخواندم چون محرم	در میان جان و دستان بی وفا پیداست بو تو چون خورشید تابان بی وفا پیداست

و ایضا
باز که کلاه بدارم
چو چشم بپوشم بیکدام
چو زلف بپوشم بیکدام
چو زلف بپوشم بیکدام

و ایضا
باز که کلاه بدارم
چو چشم بپوشم بیکدام
چو زلف بپوشم بیکدام
چو زلف بپوشم بیکدام

بک باشد سرخی خالی نشود
من و دو دای جان پاک است
زین صفت که در کلام او هست
تعالی اندیشه پیش از یاد او
که بر روی و معنی پاک است
بنمایان ملک کردی و داد او
جلال او شرف چنان هزار
شوگونگی را امید بخشید

ازان
هست که با وقت غم
تواند بیدار
کردن و بخت
شیرین
در سخن
نیکویتی از آن
بند و بخت
جدا شود که
چو چرخ
در هر
سایه

کوه غنچه نو در سر دلم
 که از آواز جگر سرخ بگوید
 نه از باد بگفتن نه از گل
 زدنش از بوی دونه
 چنان خوشی و دونه
 زده و زایل
 بگفته که بگویم
 بگویم که بگویم
 بگویم که بگویم

[illegible]

او عتابی میکند اما وفا میکند

وأيضا

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون
 یون نبشته ام این نامه را کجای
 نکه آتش شوق درون قلم ظاهر
 نمیکم سخن اشتیاق کان قریب
 بیاد وقته عالم بخوان که بر من
 خیال روی تو دارد مقام درستم
 دل متعبد سلمان اسیران لیلیست

وَلَمْ يَكُنْ

ترک عیش و شادی چنگ بر جمال
 ای صبر چون کباب زانی بدار پای
 آنکس که گشته است سودای چشم تو
 سر که در کشاکش عشق تو امان بدید
 رحمت برآب دیده که چنگ را نوازی
 با آن که در میان تو در است عالمی
 دادم سدی نه این قهر اسیر در پیش
 بانی خودیم و بدعیانند بی خبر
 در طره ام که طره است ناخ برخت

مردانه روی بت و دل عاشقان
 کان شنواری ترک عانی می برد
 نیز و صبا ح روز قیامت ز کاک مست
 از صحت کان قدس جوهر حیات
 و ستم ز آستین وز دامن بخت
 کس آن نینان بغیر که طرف نیست
 پیش تو می نیم من درویش صرحت
 زان می که داده است مرا ساقی الفت
 بنیشت و راستی همه روی کجاست

صوفی رفیق زمرہ اصحاب رہ دوست
سلمان ندیم مجلس رندان می پرست

۷۰
 کفر
 ۷۱
 کفر
 ۷۲
 کفر
 ۷۳
 کفر
 ۷۴
 کفر
 ۷۵
 کفر
 ۷۶
 کفر
 ۷۷
 کفر
 ۷۸
 کفر
 ۷۹
 کفر
 ۸۰
 کفر
 ۸۱
 کفر
 ۸۲
 کفر
 ۸۳
 کفر
 ۸۴
 کفر
 ۸۵
 کفر
 ۸۶
 کفر
 ۸۷
 کفر
 ۸۸
 کفر
 ۸۹
 کفر
 ۹۰
 کفر
 ۹۱
 کفر
 ۹۲
 کفر
 ۹۳
 کفر
 ۹۴
 کفر
 ۹۵
 کفر
 ۹۶
 کفر
 ۹۷
 کفر
 ۹۸
 کفر
 ۹۹
 کفر
 ۱۰۰
 کفر

دامن خالید که طرفینک از دامن تو کنو و دامن
 دامن که با دامن تو از دامن تو کنو و دامن
 دامن که با دامن تو از دامن تو کنو و دامن
 دامن که با دامن تو از دامن تو کنو و دامن
 دامن که با دامن تو از دامن تو کنو و دامن
 دامن که با دامن تو از دامن تو کنو و دامن
 دامن که با دامن تو از دامن تو کنو و دامن
 دامن که با دامن تو از دامن تو کنو و دامن

و ایضا

مر این حدیث که از عشق میگذرد و ا
 جهان عشق ندانم چه عالمست آنجا
 بیایک که همه چیز است جدی و ملای
 برفت کار و دست در سید سپای
 ولایت دل و چشم سپید شد قدیمی
 تو ام ز چشم فلکدای و من شاد و زخم
 بداد جان و بجان در نیافت و صلی تو
 تو بادشاهی و ما که رسیده ایم در عیبت

خلاصه سخن است آن و ما نیست
 همه راست تو ای عشق را نیست
 ز حد کشت فراق در سید شوق نیست
 بیا و هر جنتی کن که هست وقت غیبت
 درین سواد زمر دم پسر مال و لا
 ز چشم خود کلایم ندانم از تو شکایت
 که این جهان است موقوف و دلش نیست
 ز حضرت قطره رحمت و چشم غیبت

و ایضا

دل جان
 او بر جان
 در میان عشق
 که در آن عالم غایب باز ماند
 دلی شد که دلم درین کین زلف او
 من بودم که در رسم جای که با وجودم
 سر دیدار جلالت دل پناه دیده ز
 جز غمت هکری خواب بر ضمیر ما گذشت
 سر که با پدی حجت خلوت و داد
 که جهان را هر روز سلطنت می جویند

ای پنداری که عشق بر دلشید
 در میان خواب و بیداری غوغا
 تا سرم باشد تو اسم بعد از این از این
 چون تواند پیش این سبکین پس بود
 تا بدر کاشم رسید از ضعف جان بر جا
 از پی هر دانه بچاره هر دیانت
 جز رفت نفسی خواب در خیال نیست
 و کان با حوری هر جنبه الماد
 چند خواهی بر امید و عده فردا نیست

و ایضا

از این جهان که در کار کس نیست
 از این جهان که در کار کس نیست
 از این جهان که در کار کس نیست
 از این جهان که در کار کس نیست
 از این جهان که در کار کس نیست
 از این جهان که در کار کس نیست
 از این جهان که در کار کس نیست
 از این جهان که در کار کس نیست

شکست بنده شکست
 شکست بنده شکست
 شکست بنده شکست
 شکست بنده شکست
 شکست بنده شکست
 شکست بنده شکست
 شکست بنده شکست
 شکست بنده شکست

که در آن عالم غایب باز ماند
 دلی شد که دلم درین کین زلف او
 من بودم که در رسم جای که با وجودم
 سر دیدار جلالت دل پناه دیده ز
 جز غمت هکری خواب بر ضمیر ما گذشت
 سر که با پدی حجت خلوت و داد
 که جهان را هر روز سلطنت می جویند

در دل خود شعله زان روز تا ابد
 مردم چشم را در خانه آتش افشاده
 کش مرا طواف ز جاذبه آتش افشاده
 روز و شب این در شکاف آن در شرف افشاده
 عالمی پر نقشه و نقشه بنوا افشاده
 ر حقی فرما که این مسکین چرا افشاده
 لا جرم چون دره دل مرا خط افشاده
 وقتی است از دست و چون پا در کار افشاده
 ز آنک در کویت جو سلطان بی حس افشاده

از رفت روزی که طرف تعالی افشاده
 بس که بار بار از هوا باران محبت بر افشاده
 و بعد از آن که در دشت رو افشاده
 غزه ات دل می برد چشم خوش افشاده
 که دشت فتنه بیدار در سر کوش افشاده
 شد و دم چادر و میخا در زحمت افشاده
 آتشانی زمین خاکي جدا خا پر افشاده
 بر متاب آخر عثمان از من یکباره افشاده
 تا من افشادم ز کوبت در حسانی افشاده

و ایضا

مرا زنده و جهان حضرت تو مقصود
 در یک نظر و ره که در خاطر من
 انحراف دل از من است صبر معذور
 صبا زده که در کوی تست غایب
 بجه خاک است را می ده هم زحمت
 پناه برد دل من بسیار زلفت
 بر بندگی زان دل با توبت تمام عهد
 ز شوق بزم تو در دیده و دل سلان

و کذا ایضا

یار ما یار بسیار تا او یار گیت
 دل بسجده او ندانم زان میان دلدار
 سر کسی تا کحل چشم دولت پیدار

و کذا

در دل خود شعله زان روز تا ابد
 مردم چشم را در خانه آتش افشاده
 کش مرا طواف ز جاذبه آتش افشاده
 روز و شب این در شکاف آن در شرف افشاده
 عالمی پر نقشه و نقشه بنوا افشاده
 ر حقی فرما که این مسکین چرا افشاده
 لا جرم چون دره دل مرا خط افشاده
 وقتی است از دست و چون پا در کار افشاده
 ز آنک در کویت جو سلطان بی حس افشاده

خاک را بشنود دیکتم چشم خوش
 که در دشت فتنه بیدار در سر کوش
 شد و دم چادر و میخا در زحمت
 آتشانی زمین خاکي جدا خا پر
 بر متاب آخر عثمان از من یکباره
 تا من افشادم ز کوبت در حسانی
 که در دشت فتنه بیدار در سر کوش
 شد و دم چادر و میخا در زحمت
 آتشانی زمین خاکي جدا خا پر
 بر متاب آخر عثمان از من یکباره
 تا من افشادم ز کوبت در حسانی

این ترنگ کل غار بدین شکل
 باره نغمه دل بسیار
 در طواف خیال چو شمشاد گل
 در دینا عالم کرد از نو نگاه خاص
 دیدار شد از اینان در گل
 شمشاد در این طلیح از دم خوش
 مردم بختی از او ازین نوازش
 یک خوشی چو طایر نام ز قمار گل

بر دست قیاس بین شمشاد
 بوی شمشاد است سر در چار
 خندان شید از شمشاد
 از دست باو به من روزگار گل
 زلفش که زرد و سرخ برآید
 از سرمه بام که بکشد گل
 از آن که کل جلال از رخا گل
 از بزم اکابر از رخا گل

ولید

میدهم جان و ستاره عشوه این ادب
 خواستم مردن پیش کشت رویش
 جان من پیار شد چون چشم او که هر کس
 کاشکی دیدی کل رخسار خود در آید
 دل سلمان برده و خویش خود رو بگوید

می کشم دردی که در مانیشت
 هر کجا در دست در مانیشت
 هر که در غم خانه عشق تو یار
 بنده کمان دار و بسی سلطان خم
 هر که جان در راه جانانی نیست
 خود دل محسوس در عالم که دید
 چشم ترک کوسیه دل کاوید
 چشم آن انسان که عاشق نیست
 هر که چون سلمان بنده کافرت

و ایضا

تازه ماه طلعت طرف نقاب افشاده
 رختی فرما که از باران اشک چشم
 می کشد سبکین دلم تا بطناب طره
 خیال خود تو از خیال افسان چشم گرفت
 مدعی دارم غنچه از من جدا خواهد شد

سواد ای باده و اسکنان چشم
 سبکی باده و فرشتان شامه چشم
 قفا خد کوی خرابات شامه چشم
 بیسج شمشاد خد کوی خرابات شامه چشم
 دوا می آید و بی عمل شامه چشم

این ترنگ کل غار بدین شکل
 باره نغمه دل بسیار
 در طواف خیال چو شمشاد گل
 در دینا عالم کرد از نو نگاه خاص
 دیدار شد از اینان در گل
 شمشاد در این طلیح از دم خوش
 مردم بختی از او ازین نوازش
 یک خوشی چو طایر نام ز قمار گل

در خرابات مغال سلمان خوابش بود
 چشم بست دیدم و رفتی آن مشور
 در خرابات مغال سلمان خوابش بود
 چشم بست دیدم و رفتی آن مشور

چشم بست دیدم و رفتی آن مشور
 در خرابات مغال سلمان خوابش بود

وَلَا اَيْضًا

داغ سودای تو بر جان رسی شبهاست
 هر که بدکدهم فارغ ازین غلظت
 ای که منع کنی از عشق که فردا هست
 شب جوان تراست بجات اثری
 هر که از اثر محبت زنده کند
 خبر من که بر غیر بسیار در دوست
 دل دین کرده از ما طلب این خود
 عشق بازی مرا منع کن آینه خواه
 آتش و آب داغ دیده سلمان دل تو

وَلَا اَيْضًا

بوی افغانی که دست بحر ما و بحر است
 دم زلف تو زدم زان دل شکست
 جز صبا بحر من نیست و دل چند اغم
 بریکه من ندیم چشم تو صدم پیش
 روی آتش و شعله ز دیده ما پنهانست
 این که با سوز فرات دل ما می سوزد

وَلَا اَيْضًا

زلال جام خضر در دی مداح مست
 میم گوشه ویرمغان مقام مست

در جهان کفایت که شود دیده این شبها
 بیچسب نیست که او زده این سودا
 من برانم که شب عشق و راز و دیت
 صبح و صلت که بیجی اثری پیدا
 این نظر یاد کز اوقات تمامانست
 ای صبا چه ترا سلسله پریاست
 شکل اینست که دین و دل با برجات
 تا بدای که بیازی و لا شیدا
 عاقبت نرم کندیت ترا زانها

دلی از حسن رفت یایه کلبر کس
 سخن از لعل تو گویم خشم زان کس
 بر صبا نیست و نه فی کسبا هر بدست
 خون چشم که روان از ان رو چک
 ما از ان راوی بر اینم که آن ماه پرست
 تو برانی که نصرت نه از نصیر

در خرابات مغال سلمان خوابش بود
 چشم بست دیدم و رفتی آن مشور
 در خرابات مغال سلمان خوابش بود
 چشم بست دیدم و رفتی آن مشور

عنان قتل را بدایای منست
شام که زاندم می کشیدند
نگارن که ز غیغای اینی
آردن میان و مان خواهی
مدان کما سو و دان تو
شمار حلت کشیدار و احسان

در عالمی که در آن روزگار
 در عالمی که در آن روزگار
 در عالمی که در آن روزگار
 در عالمی که در آن روزگار

ای نسیم صبح بگذر بشتابانی گشت
 باده من کو فلان کشته غمت بر آسمان
 من جو چشم ناتوانت خفته ام و چار و ست
 باره از شوق روست جان من بر فراز
 در دو عالم یک موسی ایمران حیدر است
 میفرستم بدهی هر دم بهشت و دشت
 نیست سلمان کم ز خادای زخمی امش

ای صبا بریز و گوی دلستان ما پیرس
 اندک اندک شردن جان بیمار مرا
 خفته است آن نکرسمار و ابرو بر شش
 انحرافی در خراج شستیم سه و ست
 دنگ رویم کرد و پیدار رخ نهان اطیب
 شمع سان دارم سری بی ناله باشد در کو
 خون چشم و خنثی غشت با خیالت کو بیا
 این کی سیکوی مرا سلمان جان بیا

در زلف خویش بچ و زو حال پیرس
 وقتی که پرشی کنی احباب هر و را
 خونم بویخت چشم تو کو از خدا بهترس
 خون میر و میان دل و چشم من بیا

حال شکستگان کند بلا پیرس
 ما را که گشته بخدای جدی پیرس
 آخر چه کرده ام ز برای خدا پیرس
 بشین میان چشم و دل این چرا پیرس

لب خنجر زده افتاده از دانه
 لب خنجر زده افتاده از دانه
 لب خنجر زده افتاده از دانه
 لب خنجر زده افتاده از دانه

در عالمی که در آن روزگار
 در عالمی که در آن روزگار
 در عالمی که در آن روزگار
 در عالمی که در آن روزگار

در عالمی که در آن روزگار
 در عالمی که در آن روزگار
 در عالمی که در آن روزگار
 در عالمی که در آن روزگار

نمی توانم در کمالی از این بزرگوار
 من از این بزرگوار و از این بزرگوار
 که در این بزرگوار و از این بزرگوار
 عسله قریب باشد و از این بزرگوار

بار ما که در این بزرگوار
 زلف بدینش که در این بزرگوار
 چشم او در جاده ای که در این بزرگوار
 کلاه او که در این بزرگوار

شکر که در این بزرگوار
 اشک من که در این بزرگوار
 صبر من که در این بزرگوار
 وقت رفتن که در این بزرگوار
 کام روی که در این بزرگوار
 تبت به خورشید که در این بزرگوار

تا در چشم تو غلظت کند
 می شناسی که در این بزرگوار
 می شناسی که در این بزرگوار
 می شناسی که در این بزرگوار

ای زلفه پاک و از این بزرگوار
 من از این بزرگوار و از این بزرگوار
 که در این بزرگوار و از این بزرگوار
 عسله قریب باشد و از این بزرگوار

نفسه داشت دلم را ز عشق خون
 همه امید بالا و در جنت دارند
 کینه کار و فرو مانده ام بخش مرا
 سوادستی سلمان ز روی لوح وجود

وَلَدَا بَصِيغَا

چون تحمل میکند تن جبت پیرایش
 دست هر کون که یار و کرد با او تا کویا
 سوخته در آتش چون عود از انیم پیم
 قوت جبرم بود کوی بود کاشی هم نماید
 هر دم از شوق تو عارف میدید جانم
 حاجی را هر کوی او یاریدم حاجی را هر دم
 هست از ای کسی که از آن ره پیش یار آمد
 من بخار راه یارم یار چون آب حیات
 یار میجویی رفیق نشسته اینک میرود

ای زلفه پاک و از این بزرگوار
 من از این بزرگوار و از این بزرگوار
 که در این بزرگوار و از این بزرگوار
 عسله قریب باشد و از این بزرگوار

موی دوست دشمن را در کمر شمشیر
 وجود من که ز سر تابست لایش
 کرم بر من چاره جای بخشایش
 رود و لیک نماند نشان سودایش

چون کند آقا شده است آن این زمان
 جزو پیر این دولت نمی پیرایش
 پیغم از آن دارم که در دامن بگیرد دامن
 بس که عشق میدیدم بر باد و جوهرش
 باز ساقی میکند روشن روانی در پیش
 روی بر تابیدم کرد و بعد از آن پیرایش
 بود چشم انکشت را بخود دای رویش
 شکر از او را بر هر خطای می بخش
 خیز چون کرد سلطان دست در دامن زایش

وَاِیضًا

مت حسی که نباشد جز از آفاقش
 که چه یادم کند یار منشش تا قدم
 که در عهدی سر من گزیده کویش زود
 دفتر صف و خورشید باشد پیر و احش
 عشق زهریت خوش ای که بیدار و نترس
 با جان روی و لطافت ملکش شوق است

چون باشد از احوال دل و عشقش
 یاد داد آنکه جهانیت چون منشش
 که در دوسر زهر من زهر منشش
 که در دقایق کلان را بشود او منشش
 در کش آن زهر به بلای مطلق منشش
 جز یک روی که نباشد مگر انقضش

تا در چشم تو غلظت کند
 می شناسی که در این بزرگوار
 می شناسی که در این بزرگوار
 می شناسی که در این بزرگوار

شاید
تشنه افاق یافت
خود جوئی
مقدار لطافت
ایند

چونوشم کشیدند همه آفاش

اولک انجان دوسته میدارنش
 دل بدود ادم زنم ریخیدور
 انکه درخون دل می رود
 قابلی فی روح دارم می برم
 میدم جان روز و شب کار دو
 روی درپای تو می مالم مرغ
 که چه روشن او بر بادم جور
 هیچ رخصت بر پیا رنش
 که چه او یار من وین یاد او
 بادی خود کنم او را کیستی

اودر انکد است من نکد ایش
 میدم جان تا لکریا ایش
 من جو چشم خویشتم میدارنش
 تابناک کوی او پیا رنش
 کومر ان از پیش که در کارش
 که بروی سخت می از ایش
 همچنان جانب نکد می دایش
 بن طیبی که من پیا رنش
 من نمی یارم که کویم یارمیش
 گفت سلمان اوکل من کارش

المعين

من غلام کرامت ناسخ خانم جو شمع
جاده اکنون بجز درین میدانم جو شمع
که چه خواهد گشت سیدنیایم جو شمع
سرگذشت خود میثا بنامم جو شمع
بر نشانی آستین مرا نان افشام جو شمع
که گو ای ششم تر نیز ز شامم جو شمع
دعوی برای بنده و نامم جو شمع
درین بحر ابدی کاران تصور انم جو شمع

کرم کلین کرم کلین کرم کلین
کرم کلین کرم کلین کرم کلین
کرم کلین کرم کلین کرم کلین
کرم کلین کرم کلین کرم کلین

[illegible]

عالمین را بگو روی مگو پیدا
دل از داج بلاما دید تو پیدا
تو پیدا که دل از داج بلاما دید
که جهان بلاما دید تو پیدا
عزت شرف می
می داند

در میان عاشقان پیش معشوق رسول
 مصدوم بر نیزه جان بر میان بندای نسیم
 در بهار بهار و حال میشویم از هم جدا
 چون رسی آنجا بخت آید ستم ز باد اجناس
 از درون برده مگذریج زمین در در گذر
 ای بوی کرد در دست بگو آهسته ماش
 خواهم ستم تا جان فرستم بر می آید که جان
 حال شبهای فراوان که سپرد عرصه کن
 غصه از که در ما شکست آری بیار
 که کارم را در کشند که باشد جمال
 قصه سلطان بگوید در دوار و در شمع

خدمت ما عرصه کن باشد که فرمایند قبول
 روی نه در راه و هر گوش کن جای نشو
 نمایان ما و گوئی انتقامی افتد وصول
 کف هم به طبع نازکش کرد و ملول
 کا ندان خطه نذر و باد امکان و نخل
 از زبان گوی در اوصاف تو که گردان
 پس آن بابت قصه دست و تنهار و جمل
 نه نه زمان اعراض کن ترس که آید بطول
 نه خطا کفتم نباید شکست کرد فصول
 از برای ما شفاعت کن خدا را ای رسول
 کو که منکرین بقول ای دوست نشو ماقول

در انالفتش بر تخته کل دیده دل
 سر بر جرفش تو در دیده دل می آید
 نیز گوی تو اگر باغ بهشت کشند
 بر نصبت که گندم همه جردن تیر آید
 اما چنانچه پسرودم را پسند می
 فرقه را نیست بحال صفت حالت خوش
 برده مهر دل و خوش بر آتش دکن
 شوان خشن از ان ترک جادو این

دید و پای دل حماره فرود رفت بکل
 علم اندک خیالت و خیالی باطل
 سر و کار ندیدم الا که درین صفت
 بر دلم سخت ولیکن تشنید در دل
 سر سودا زده و راینده سودای عالم
 باز یکسیدد نظر کیان بر سنا حل
 بیم جانت میان من و جانان حایل
 شوان بود از ان طره حسد و غافل

[illegible]

لا بد من

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

دوست

دوست یمن روی تو دارد
 رو امیداری آه سوزناکم
 چرا از آسمان آتش می بارد
 رسالت را بجان خود می نهد
 اگر پیغام باخبر کنی
 که از عالم کی برسد بگو
 ولی داشت وطنی پی دارد

از اندیشه عشق تباریست
 کسی نشانی شیرین جوار
 که طالع شوی روزی جوی
 که شربت ستاره می شمارد

دوست

با صمیمیت و محبت جانان
 جان ساخته و هم چنان
 در خان و بیرون
 در راه و در میان
 در دل و در کف
 در هر حال و در هر زمان
 در هر نفس و در هر دم
 در هر لحظه و در هر دم

دوستی با دوستان
 دوستی با دشمنان
 دوستی با بندگان
 دوستی با اربابان
 دوستی با رعایان
 دوستی با مومنان
 دوستی با کفار
 دوستی با منافقان
 دوستی با فاسقان
 دوستی با سفاکان
 دوستی با ظالمین
 دوستی با ستمگران
 دوستی با غیوران
 دوستی با شجاعان
 دوستی با دلاوران
 دوستی با بزرگان
 دوستی با کوچکان
 دوستی با غنیان
 دوستی با فقیران
 دوستی با پادشاهان
 دوستی با پادشاهان

رخت بر خاک سیه دیده ترو امن من
 خون دل بر رخ من میرود از شادی

ولایت حضرت امیر

حلقه زلفت تنها کرده ام	بازی پنی چه سودا کرده ام
سر سحر کاهی بیوت در حرم	رفته ام کلر اتما شکر کرده ام
یک ورق از حسن ویت خوانده ام	بیلدا ز امت و شید کرده ام
سر سجاس و سنی را دیده ام	یاد آن قد و لا را کرده ام
از تو چون ز کس ندم در شرم	پیش سر واد سر جالا کرده ام
اشک را نسبت به لعلش داده ام	کو سر خوش آشکارا کرده ام
جند کوی کار سر با زیت شق	رو که من بسیار از اینها کرده ام
رندم و صوفییم میخواست خلق	نام نیکوین که پیدا کرده ام
خریشین را در میان مردمان	چون سر شک خوش سکا کرده ام
جنه الما وای سلمان کوی	لاجرم کوی تو را واکرده ام

ولایت

من بیوی تو مو اخوانه سیم حسرم	کود بوی تو خبر دارد و من خبرم
تو بصورت زنی خایه معدومیت هست	که خیال تو جهای کند اندر نظر
دورم از شمع جمال تو ولی نزد یکست	که جو پروانه بسوزد و محال بر
غیبه دارم ولی این حسرت بنگارده است	کو مو ای که زدمت و کبریا دار
خبر نیست که در کوی خرابات معان	با خیال تو سیم شب بستا جات در
دامن از من کشا که سرو کجوان	من کسی در قدمت می نمودی کار
بگرم خون شد و از دیده کردن رفته است	اثر داغ فراق تو سوزد از اجگر

دوستی با دوستان
 دوستی با دشمنان
 دوستی با بندگان
 دوستی با اربابان
 دوستی با رعایان
 دوستی با مومنان
 دوستی با کفار
 دوستی با منافقان
 دوستی با فاسقان
 دوستی با سفاکان
 دوستی با ظالمین
 دوستی با ستمگران
 دوستی با غیوران
 دوستی با شجاعان
 دوستی با دلاوران
 دوستی با بزرگان
 دوستی با کوچکان
 دوستی با غنیان
 دوستی با فقیران
 دوستی با پادشاهان
 دوستی با پادشاهان

جان بسطاید بدین منظر ناله
این تیره جان بشکستگان

ساقی

دلها جانان دل را برفت
دلها جانان کلام برآورد
دلها جانان کلام برآورد
دلها جانان کلام برآورد

دلها جانان کلام برآورد
دلها جانان کلام برآورد
دلها جانان کلام برآورد
دلها جانان کلام برآورد

عاقبت هم میکند که سلطان اثری
تو که شمت نمیکند ترک غرابی تا من

کی کند کی مکر اندم که نمائند اثر
قصه در دل خویش سلطان بزم

وَلَدِ اَبَصَا

خواب کرده آن چشم شمایم
بدوستی دلبار بود و ما مارولی
چو جسد عجم کف بر نهاده باقی عمر
عنا و ذلت تو در شان سنی و زبانی
مخون دل شه ام و دشمن با جری پانده
بهر ارباب چو پر کار در غلت غارا

شکسته بسته آن طره پشایم
نمید هر که دل از دست دوستانم
بدان امید که بر خاک یار افشایم
دو آینه که ما صبح و شام خوانم
بصینه همه اروز باز می رانم
اگر دست رود سر قدم چنبا نیام

وَلَدِ اَبَصَا

تو چو بزمین که تا از خدمت و دردم
نه اولی بی بعد و درم کشیدی چون در
مرا از بخت انعام دور افکنده و میدادم
کرم و دروغ بود مسکن و پیرایه تو شکستم
تسانی بی و شاه پد برون برد از دماغ و لی
خواب چشم شمت را بضمی که قبول افتد
بهر دشمن او سلطان مکن عوی مستور و

ز غر خویش محروم ز جان خویش مجبورم
چرا اکنون بصدوری جتیر انداختی و درم
که کو صد در این خرام تو ای امیر و
دردم جنت بود ما و ایو حسن تو منظم
خیال بخت خلدیم بنوا بی جنت حورم
برو نا صح که من مستم سیاسی که تو درم
من از دور از لی مستم که میکو بد که مستورم

وَلَدِ اَبَصَا

قدی که کو بیابان فراقت پیویم
که جو کوی بخنی اندر خم چو کان شست

یاد ماغی که ز باغ تو بیسی پیویم
وصف چو کان خم زلف تو من چو کان کویم

درد

درد

درد

درد

درد

از زمین ناله کرد و خاک را بر سر
 انداخت و فریاد کرد و خوار گردید

از زمین ناله کرد و خاک را بر سر
 انداخت و فریاد کرد و خوار گردید

از زمین ناله کرد و خاک را بر سر
 انداخت و فریاد کرد و خوار گردید

غرقه در آیدم و از آب تیرا می برم
 ساقیه پلا و ده میم که بر لب این بوم
 صفت روی تو میگویم و خوش میگویم
 من کی از پای شستم که بر سر می برم
 چون کنم باز که با شیر فرو شد بوم

رفته بر بادم و از باد تیرا می برم
 بوی اویسکه عشق تو پنجه شدم کرد
 نقش از روی تو پنجه ام و کز می خواهم
 دیگران در طلبت گزشتند ز پای
 خلق گویند که خواب از کن از می سلمان

از زمین ناله کرد و خاک را بر سر
 انداخت و فریاد کرد و خوار گردید

و ایضا

بشیمت سحر است و پیرشان بوده ام
 دوشن تو شوشن من در حجت بوده ام
 جان شیرین داده ام چون شمع خندل بود
 آری آن شیرین دهن در دوش جان بود
 ای دینار من چه می پرستی که چرا بوده ام
 بسا لپا بر در کشتن باغ که کسای بود
 کافر من کرم من بهر خود مسلمان بوده ام
 بشنوا این از من که غری در پی آن بوده ام

دوش در سود ای شمع و زلف جانان بوده ام
 از حدیثم بوی جانان روزی آید که من
 برخلاف جان می گردان تلخی میدهد
 در لب شیرینی جان و در سر شور عشق
 حالت مستی شد و شین ز چشم یاد پرسید
 در خیال آنکه زدی بر سر من مکرر د
 کز سلمان تیر کشا بدوی گفتن است
 عشق با سلمان طبعی بود نامی مدان

از زمین ناله کرد و خاک را بر سر
 انداخت و فریاد کرد و خوار گردید

و کذا ایضا

مهر می مدوی ده مرا که دل در شدم
 جو زلف خویش بر آتش شالین شدم
 بحال من که اسیر و غیب و درو شدم
 حقای داده ازین پیش آورد شدم
 جو سایه در تو که زبان ز سایه خود شدم
 بدان نشان که بر آوردی اول از شدم

مهر می قطری کن من که درو شدم
 مرا ز تاب سیکشت جان سود ای می
 زکات حسن و جو این تر انگلی کن
 غم تو در پس زانوی علم تبشاند
 تن مرا ضعیفی نماید سایه و من
 بدت خویش مبتدای مرا چون تیر

از زمین ناله کرد و خاک را بر سر
 انداخت و فریاد کرد و خوار گردید

از زمین ناله کرد و خاک را بر سر
 انداخت و فریاد کرد و خوار گردید

از زمین ناله کرد و خاک را بر سر
 انداخت و فریاد کرد و خوار گردید

از زمین ناله کرد و خاک را بر سر
 انداخت و فریاد کرد و خوار گردید

ای که سزاوارت بودی بنده
دل بجان بری من سببی بنده
من میسر ساله موافق بنده
و از طرف سزاوارتی بنده
این بدیدای تو ای سببی بنده
چرخ و فلک سببی بنده
در شکایت جان بنده
جانب من خود دعا کنی بنده
پسین طرفین خاص تو بنده

و
باید چاره را
نخون دل باید دید
مده امید از نطفه مراد
مهر خورشید و شمع
چون شد در عالم
شیر غلطیدیم رخسار افق

و
ای که سزاوارت بودی بنده
دل بجان بری من سببی بنده
من میسر ساله موافق بنده
و از طرف سزاوارتی بنده
این بدیدای تو ای سببی بنده
چرخ و فلک سببی بنده
در شکایت جان بنده
جانب من خود دعا کنی بنده
پسین طرفین خاص تو بنده

ای که سزاوارت بودی بنده
دل بجان بری من سببی بنده
من میسر ساله موافق بنده
و از طرف سزاوارتی بنده
این بدیدای تو ای سببی بنده
چرخ و فلک سببی بنده
در شکایت جان بنده
جانب من خود دعا کنی بنده
پسین طرفین خاص تو بنده

در آن که لعل تو بخواند بجان سر دارد
مرا که رغبت نوشتن کنم سلا

ایضا

بخت سزای من دایم در آن بدم
ز دست دوست میگردم و لیکن ز غم دشمن
بگویم چه صیبا با آنکه جان داده ام غم
تو دل در بند آن داری که جانم در کف آید
ز کوه محنت سلمان غم فریاد کاشی

و ایضا

صدم بوی سر زلف تو میدادیم
خبر صحت پیمان تو میداد و بمن
میرساند سلامی ز تو آهسته بدلم
چون رساند سخن من بتو قاصد حای
چرخ خیال تو درین حال که دارد سر
بای خیال تو مرا میزدیمت امشب
پای ازین دایره پر تنم یکسوی
بجو امید نه پای درین راه کسی
که سلامت طلبی ز آتش رویش سلمان

ایضا

تا بمباری عشق خیمه ز دست هر دم
غیر خیال او کسی خیمه نبرد مقام بلم

یک دیار یاد من می رسد
 سن کوبه قصود و دواعی

دور

المسته قد کونینم شدون غنم
 سلاطین جانش از خواران دوش

عمود و پیرایه شمشیر
 کشتن و از دوش پیرایه شمشیر

از پی یاری دوم یار شسته در دلم
 خود همگی تو بودی من ز تو غافل
 نیست دست او لین متر از سنا زلم
 کار خراب تر شود و ترسم اگر فرو
 رشته غم نیز اگر بکسلد از تو بکسل
 خاک و کلکم کند بودی تو آید از کل
 نام قبول خویش بر سر من که مقبل

حیرت من نگر که من پیدل دیار در حیا
 ای دل نام ادمن کام و مرا و جان
 مترقی زیارت از قطع سندان جهان
 پرده جو بر منی توان از کاد چون کنم
 که چه جو رشته شدم سر ز تو بر شافتم
 مه کل تو از کل رست چنان که جوشم
 افه سروری اگر نیست ترا به نصفت

ای شانه می بکشد از لایق
 که زخم نم بوی سکنی از لایق
 استنای مطلع از لایق
 که زخم نم بوی سکنی از لایق
 که زخم نم بوی سکنی از لایق
 که زخم نم بوی سکنی از لایق

وَلَدًا يَصْنَعُ

کم کشته بودم از خروش تو در نمودم
 سیل محبت آمد ناگاه و در بودم
 آنجا پال کشته اینجا مدام بودم
 سودم همین که غم می سر بر تو نمودم
 کاری از او نیاید بیمارش از نمودم
 در آتش فلکدی غافل شوم نمودم
 چون یافتم که آن در کاری نمی نمودم
 اسرار پرده جان آوار می نمودم
 کان رنگ زرق جعدان ز نمی نمودم

عشق تو بود با من روزی که من نبودم
 خاشاک راه بودم در کوی موت غمی
 من جان نازنینم در داده من یقالب
 سر مایه دو عالم در با ختم نبودم
 زمین محبت خسته سر که کاریم بر نیابد
 خاکم بیاد دادی از دل بشو غبارم
 از خاشاک صوت رفتم بدیر معنی
 انوار حسن جانان در جام باوه دیدم
 دلق کبود سلمان کردم سیاه کلگون

وَلَدًا يَصْنَعُ
 وَاِذَا رَآهُ يَبْكُ
 وَاِذَا رَآهُ يَبْكُ
 وَاِذَا رَآهُ يَبْكُ
 وَاِذَا رَآهُ يَبْكُ
 وَاِذَا رَآهُ يَبْكُ

وَاِذَا رَآهُ يَبْكُ

خاک پای تو بر خسته حیوان ندستم
 جان دشوار بدست آید آسان ندستم
 دام بوی که من آن بوی جعدان ندستم

سر کوی همه ملک سلیمان ندستم
 دولت وصل تو دشوار بدست آید آسان ندستم
 جان مسکین مرا با در کویت بخری

وَاِذَا رَآهُ يَبْكُ

وَاِذَا رَآهُ يَبْكُ
 وَاِذَا رَآهُ يَبْكُ
 وَاِذَا رَآهُ يَبْكُ
 وَاِذَا رَآهُ يَبْكُ
 وَاِذَا رَآهُ يَبْكُ
 وَاِذَا رَآهُ يَبْكُ

[illegible]

ابوبکر بن محمد
 خلقی از شطرنج باران
 در سن سال از صاحب
 بسیار خرافات است
 و از کلام
 و در کلام
 و در کلام

[illegible]

بخدمت امانت و در محل تو فرمان ندیم
جان چه باشد که روان ازین دنیا
آید آنت که بار کل و دیوان ندیم
بقدم در دهر خاک شبتیان ندیم
بنظر زلفت آن طلوع رخشان ندیم
بست عهدی که مراد دل سلیمان ندیم

وَإِضْلَالُ

ولی درین پیادیش مردم داری بنم
چشم نازنینت با جان پیادی بنم
اولت ضعیفم تا قوی افکاشی بنم
که بر باین خود اورا بشیداری بنم
باب ارمی رسم دروی جالی ایدی بنم
خواری با ذیابغ عمر بخورداری بنم
این منوره که کیسکوم در ارجن سادی
خیال کسر و بالائی ترا اعمداری بنم
محمد فقه که این آینه بی و شکاری بنم

میسر نلس مت ترا پیامی پیم
جان میکده و از سودا ایسید بر ششم من
در تبت خانه دردت و دایم کن کن با هر در
حدیث سودناکی دل از ان با شمع کن کویم
زبا داری و ز دهرین سیم یار می یابم
نارنج حسن خود در فرود کن و سیاهید
رفت آینه خفت و خفت صورت معنی
نشان طاق ابروی ترا پیوسته می رسم
هرون و دشمن سلمان کنست آینه

وَلَدًا يَضُمُّ

میدین سودا و عجب که هر فسرود آید یا لیکن

موا ای فاسق آدم ولی جیدان دی نیم
 ارجون در کشتش میزینست کل جید
 من مانی تان که آدم که از راه تو بر خیزم
 بعد چشم پر خوابت سرم باین میخوابد

کمال بود و چون کشته شد همان این سخن می گوید
 خیانت می نمود از آن کمال که کشته شد
 نیکو می نمود از آن کمال که کشته شد
 کمال بود و چون کشته شد همان این سخن می گوید

وایضا

پروانه دار خاتم پرواز کرد و لیکن
روی شمشیدم که ذوق میدید جان
که چه دلم شکستی در زلف خویشی
من صد ورق حکایت از صد خط جوش
پنهانم و ندادم بر سر بغیر و دیو
سلمان را همین بس که پیش دوست

کوان مجول تیرم که آن فراغ با لم
در سرست تا بدانی چو هم پندار شالم
مرغ شکسته با لم قیلن چو شکسته قالم
داوم ولی نذار و کل هر کس قیل و قالم
یاری که در زند آبی بر آتش ملا لم
بر عادت عیادت آید بر خیا لم

وایضا

مادی دل بجانم حمار کرده ایم
از بهر یک ساله در وی هزار بار
بر بوی چرخه که ز جامش ماریسد
سرست و فتنه ایم بیاز و جرس و
قد بل را شکسته و پنهان ساخته
ز یاد نگه بر عمل خویش کرده ایم
صدوقی مکن چادره با ما که کش ازین
افزونیت با توست و کار ما که با
افکنده ایم باره از دوش در
ای مدعی برندی سلمان چه میکنی

محراب جان زابری دلدار کرده ایم
خود را که و بخانه خود کرده ایم
خود را جو خاک بر او خوار کرده ایم
جانها شمار بر سر باز کرده ایم
تسبیح را کسته و زنا کرده ایم
ما اعتقاد بر کرم یاد کرده ایم
باینه ازین مبالغه بسیار کرده ایم
عمر عزیز در سدا این کار کرده ایم
خود را بدین طریق بسکای کرده ایم
دعوی که ما بجزم خود اقرار کرده ایم

وایضا

بر زلف تو من بار که عهد شکستم
در باب که ز کار جهانی همه برستم
در نامه چون شرح فراق تو نوشتم

بس عهد کون زلف تو شکستم وستم
چشم تو و عذرش همه اینک شستم
خون که ریود و فریاد کند خانه وستم

وایضا

کرم غلام زلف نشانه افروخته
سازدین بکشته ایم چو شمشیر
ایم و چون دوت همه را از تو دور

ای کرم غلام زلف نشانه افروخته
سازدین بکشته ایم چو شمشیر
ایم و چون دوت همه را از تو دور

چو بدیت ای کرم غلام زلف نشانه
کمان حسن او در حدیث کمان

دوین بنفشه زلف نشانه افروخته
دوین بنفشه زلف نشانه افروخته
دوین بنفشه زلف نشانه افروخته

دوین بنفشه زلف نشانه افروخته
دوین بنفشه زلف نشانه افروخته
دوین بنفشه زلف نشانه افروخته

وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي

لاستین در یکس این بود
قوامی کند این
و که عاشق این
خدا خسته شود
که عاشق شود و میزد تا چون

فان علی طبعی بدم و باد غلغله
بی مکاره و درین قفا واجد
سوفانی خود را زنده کرد
بدین تلخ سخن شایسته
من دعا نمودن بجانبش
پایان کرد و آن را بدو وعاد
حایت فیکره اندرین مکان
مهری از خدا بدید

A detail from a manuscript showing a large, stylized red letter 'P' and a large, stylized black letter 'P'. The letters are decorated with intricate patterns and are set against a background of diagonal lines. The red letter 'P' is on the left, and the black letter 'P' is on the right. The background features a series of parallel diagonal lines in a light brown or tan color. The overall style is characteristic of traditional Islamic calligraphy and illumination.

خورشید بلندى تو در سپاهى خاکی
چشم تو بیدل کت که مست منی ایدل
بگنجش روان جام می و تو به طلش
بر سوختن و کف من شمع دل افرو
روزش میر آمد سحری کنش که سلیمان

انجا که تو باشی شو ان گشت که شتم
دل گشت بلی مسم و از دور استم
برداشتم آن کج کو طشتش شکستم
خندید بسی بر من و من جگر شتم
بر خنجر من نیز برد تو نشتم

وایضاً

بدر و دل گرفتارم دوا بی دل امید نام
بششم خورشید می هم که خود پدید رخسار
بیابان است و شتاب و دلش بخش عمره
بجو گویم ای که می پرسی ز حال روزگار من
از ازلین روز دنیا هم من و تو پس حاصل
از آنست در میان دل جو جان که راه جانان
فرار کنید معارف کرد و ترک عشق کن سلطان

دواي درد و کاريست پس مشکل ميدانم
 ندانم چون کنه زباله من غافل ميدانم
 و لي خيانت کرده و من مقل ميدانم
 که ماضي و حال اينست مستقبل ميدانم
 که من خود مين و ديوار اجزن حاصل ميدانم
 که من چاي تو هر عالم برون از دل ميدانم
 و اين را که عاشقش خود عاقل ميدانم

وَلَا يَضُرُّكَ

عنم آن دارم که با پیمایان بیانی کنم
من خراب مسجد و آقا و سجاد دارم
ساقی دوران هر آن غم که کوی ریشه
زاهدان من پیمای قصه پیمان کنم
کر بد و زخ بگردم کوی غالی باشد تم
بر نوای ناله مستانه ام بر آفتاب
رشته جانم بر زوشن تباهی می گویت

وین سبویا زرقی با بر سبک تلاشی نام
میر و م باشد که خرد را در غایت
که بجوینی با یابی خون آن در کرد
لایق بی پیمان صد عهد و پیمان شکنم
و بخت تر شوم میخانه باشد سبک
نمرد همچون فرخه و قصه در موالی
من جاغم کو یا عیسی از حق من روغم

[illegible]

من خایمیل شد

تو ای که بخت ما در کشای سیر کردی
زرق زبانه گدازان یکدیگر می دیدی

چون تو را دیده ام فرشته از جبهه کسب
که بر دهنم حلاوت و عطر افشانی

ما را از این عالم باطنی که در آنست
تا به عالم غیبی که در آنست

زند میگردم بمیانی شب آب حیات
من این صد سال کا نذر زیر کربانم جو

واضح

بر ایشان آستین باین زخود و این بر
بسان فرقه میر قندلها در موآب
بر زن راس یک مطرب زاده لطف و نوا
که راس بیجم سر دی کند و جملک نم
شکل آن کان ابرویم اینک داغ او بر
برو عاقل بدیدم که فریادیه فرزند
اگر تا من ندیدم غلام و طلقه در کو شوم
اگر بر آستانش نماند از پیخو و سلان


وَلَدُ ابْنِ

با نفس من پیا تو بر آید قسم
 که بجایه جفای تو من آنجا بپرسم
 پس ازین وقت من در سر و دای شما
 تو بخونی و لطافت چو گل آبی و من
 کی بودی که بویشت هم ای یار عزیز
 سخت تبارم و غیره از تو دوست دارم
 میت در گوی تو ام را چنان از دست
 ای صبا بل مستم که قطستان جمال
 کار سلمان جونی افتاد کنون با نفس

شمس ندو که خواهر شد
 زار شد جان کوشش شد
 و که خن کرد خواهر شد
 علم خان شد که خواهر شد
 تالست شد خواهر شد
 خلق از بد خواهر شد
 تار از بد خواهر شد
 که خن شد خواهر شد
 جین شد خواهر شد
 که خن شد خواهر شد
 که خن شد خواهر شد

3

فصل در بیان سوره

نام و نام خانوادگی:         

فقد باجون اوجوكان زلفه اوستی

ک

والمريض

جلو منی تو بمانم عجب می مانم
من آب دیده کلگون خواهم انم
شاه بر سرزه من سایه می مانم
فرو گذاشتن آغوشین پریشانم
ز پای بوس رکاب تو باز می مانم
بماندم ام ره میر و ن شدن نمی مانم
فوس نگر گری کر می ره و جا نمی مانم
بنامه یاد من این نانوشته بخرام

تو میری و من هسته یازم تا غم
تو باو پای غنیمت جو باو میرانی
تو آفتاب منیر که میروم ز سرم
شکسته بسته زلف تو ام رو ادا دار
بدت لطف غماز آگشیده و اکر کن
نیای غم و نه جای نشست در منزل
در بیخ نوز جوانی که می رود غم
تو آن نه که کسکی کاه کاه سلمانرا

وَاَيْضًا

کای زدل بود که کای ز دیده ام
از دل ز ندیده ام همه از دیده دیدم
اشک کش خون جگر پرور دیده ام
سودای خام ختمام و نارسیده ام
از مهر و ماه جگره بکلی بریده ام
بر جان خویش دشمن جانم از دیده ام
حاضر انداده دغ غشت خورده ام
لیکن ز باغ وصل تو یک گل خورده ام
سلطان قبول کن که این از جان کشیده ام

من سرچو دیده ام ز دل و دیده دیدم
من سرچو دیده ام ز دل و دیده آنگون
اول کسی که ریخته است آب روی من
عری بدان امسکه روزی دهم بکام
تا ماه چهره تو در دلم نیست
عشکان خردیم و قصدم بجان کند
باز که در غم تو بیازار عاشقان
شیدا هست شراب نشسته خورده بسی
کویند بوی زلف تو جان تازه میکند

卷之九

[illegible][illegible]

ببین نیک دوست
چو برون در میان منهای
نستی که خواب اندر ما شست
چو برون در میان منهای
نستی که خواب اندر ما شست

خواب از خود بانگی تانم که خواب
مرا نشاند مرا از خود بانگی تانم که خواب
مرا نشاند مرا از خود بانگی تانم که خواب
مرا نشاند مرا از خود بانگی تانم که خواب

بجایمان که تارفتی ز چشم بخور و خوابم بجایمان یعنی آب که بدست حاتم نخاک که نه گوشت بخن حلقه نموت بغضای که بارت نران لب شایدم بصبح عاشقان یعنی لب که بدست حاتم بصبح عاشقان یعنی رو که مهر خدایم بدیدارت اگر چویم حال قبله روت بعاش که ز نفس سلیمان بجان آمد دران بندم	با بر وقت که من بپوشتم چون لب تو درایم نخاکای تو یعنی سرم که سر گذشت ایم که ممکن نیست که ز روی تو سر گردی ایم که شو دشت نمی سازد بغیر از قد تو ایم نخاک پای تو یعنی سرم که سر گذشت ایم نزد روی آرام می کردی که در دست خوابم محالست این که مرکز سر فرو دایم که یام فرصت پیرون شد ما در نمی یام
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و ایضا

پیم آفت که در صومعه دیوانه شوم من اگر دیر و کرد و دیو و آخ کار وقت کاشای و اصلیت مرا بخورم بوی آن سلسله غایب بوی شوم تن و جان را که بستم بصلوت آفت که من کرت ای شمع سر سوختن بلیست بکو من که کشته سر پایمه تن سر شستم	به از انشت که هم بار میخانه شوم با سر خم شوم و در سر خمیانه شوم که ازین مصیبت مرگ کاشای شوم باز وقت که شوریده دیوانه شوم ترک این سر و کتم طالب جانایه شوم تا جبین دم بپندای تو جو پرده شوم تا بنام در طلب موی تو جو نشانه شوم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و لک ایضا

بسر کوی دلارام بجان میکردم غم دوران جهان که در این پرده غم دیدم ام طلب لبش که آتش آرد تا نیسم زلف تو یابم جو حسابا	رو زوشی دل کرد جهان میکردم نخاک کرد یار شو و باز جو آن میکردم این چنین راه دست از این میکردم تو که شب من پیار بجان می کردم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و ایضا
باز که می بینم میان دل و دل
باز که می بینم میان دل و دل
باز که می بینم میان دل و دل
باز که می بینم میان دل و دل

خواب از خود بانگی تانم که خواب
مرا نشاند مرا از خود بانگی تانم که خواب
مرا نشاند مرا از خود بانگی تانم که خواب
مرا نشاند مرا از خود بانگی تانم که خواب

باز که می بینم میان دل و دل
باز که می بینم میان دل و دل
باز که می بینم میان دل و دل
باز که می بینم میان دل و دل

میرزا کاظم

ناو ک غزه جا و یمن انداز که من
 تا مگر نوش ای چون تو یمن باز خورد
 تو جو کل حرقش غنچه و من جلیل
 دامن از من کش ای سر و که جوانی

و

صبح مشه که من از خواب کران برخیزم
در مقامی که شیدان عرطلین است
چون شوم خاک خاکم که در کن کن جو
عربا سوز تو چون شمع پیا پیان ر م
نویسمندار که از خاک سر کوی تو من
در میان من و تو هیچ نمائدت بجای
سر که انم ز شراب بشو شین ساقی
چو سه روز از سه سجاده مرا نم سلمان

والسورة

مرغ کشته بدست تو کجا افتاد
 دست من گیر خنجر اگر زیبا افتاد
 بگنبد سز زلف تو گرفتار شدم
 تا جگر که درم درین ملا افتاد
 کلین عمر ما حیرت تو از رخ بکند
 تا نکوی کرمن از بیا و لا افتاد
 پیش از آن که زب و دندان تو یابم کامی
 چون زبان هر دین خلق خدا افتاد
 بود با و حبیبی بود زبوی تو من
 در پی قله مبارک و سبا افتاد

ای طاعت کر سلطان سر زلفش این
تا بدانی که حرم دایم جلالش دایم

و این کتاب را در روز شنبان از بیست و یک سالگی
از آن کاتبه که در آن روز از بیست و یک سالگی
از آن کاتبه که در آن روز از بیست و یک سالگی

و ل س

و ل س

در کات میروم تا کو و جو کات شوم
بر سر رات چو خاک افشاده ام یکده بران
آخر ای ماه جهان شام چه کم کرد و تو
کر کنی قصه من نیستم بر سر سخن
ای کسی و خرامان بایه بر من نگوین
در سرم بود ای زلف مستمدا که کن
در مسلمانان روا باشد که غو و یکبارگی
کشمش تو جان من شوکت سلمان رو بگو

از برایت میکشم خوراک که قربانت شوم
بر سر من تا بخار نعل یکرات شوم
کرشی پروانه تسبیح نباتات شوم
کرون طاعت منم محکوم قربانت شوم
تا فدای سایه سر و خرامانت شوم
عاقبت هم در سر زلف بریشانت شوم
من خراب شمت شوخ فغانت شوم
ترک جان و آنکه بیانا جانانت شوم

ایضاً

ای هم بر زده زلف تو سر اسیر کارم
کرده ام نرم بفرمان تو کردن چون
که چه در راه تو چون خاک نرم رفته بیاد
نظری کن من آخر که چه چشم خوش تو
شوقی بر سر من نیست که بر آتش من
نفس جویج و رایگنس محمد م
شعله آتش من سوخت جانی و منور
خادم طبعان طمع تو بهر دوزخ من
سودای ورع در سر سلمان یکسکن

من جو می توانم آسفته فرو مگذارم
چه کنم من که بفرمان تو سر در نازم
تو میسندار کزین راه بخاری دارم
مدتی شد که بهم بر زده و میسارم
زند آبی حسودیده هم در دارم
کوه سحر که کند یک نفسی در کارم
هم بدم میدی قی نئی ای کلزارم
ز آنکس من سوخته خام خنخارم
حلقه زلف تبارخی شکند باز دارم

و ل س

و ل س

در ایام حیات و در غایت
شدی از دم این بوی خوش
سینکین دلم از بوی این
ولی سینه سوزان فرشته اند
مزار دوزخ سوزان فرشته اند
وین فرشته کیور و فرشته
حیدر کیور و فرشته
چه سودمند بود بر سر
عجب جاکه چشم ابرو
کره ابدان جلوه مند و شادمان

دلیل اولت محمود
دگر نه عاقبت گلشن
علامت تو کس نشاند
خلاص داد و دینم کار می
برون فرام ز فرات
نیده به بود فلان صورت
دگر و آنکه و دیده
نکته من چشمی
دلیل من چشمی
نکته من چشمی
نکته من چشمی

بهار روز که می از دیار باغی
گویی شادمانی
لب لبوت اینجایان
بقدست دایر سلطان
بهار روز که می از دیار باغی

ولی در ماسی رانده و در کلان را به
حسام خدیو از طرف
ولی او در

[illegible]

والا این بار را سیاهی لایق می شود
بعضی شش فصل را سیاه می کنند
حسن جان را سیاه می کنند و دردی که
نموده دردی که این سیاهی را می بیند

و
ن اندامه در این پند
بیدار بخت و زمان
در این عالم هر چه هست
همی گشت و همی ماند

شاهان خوش فرمان برون دادند
همه اند خواب بال کشته شدند
بنی خواب جوی خضری شود ایام
کر آن دست آفاق در داری ام
نیخ و بر این شهر از غنای او
کر آن علی پوری رضای او
بی آدم عیدونه شکلیدین

نو بیروی و بگویم که پدر چو تو بر اعم
 مگو که اشک آید از چشم بگو من میکن
 تو در حق من پدری کن ای پادشاه از این
 بریدم از چو از لب تو بگو و رفت که از تو
 ز جان خویش حاصل ما بدم ای فلک مددی
 مرا بپای هر آرد و دست بر دوخت
 مرا که ایستد و ای همین زلفت که باری
 بهر کوی تو بهر دم چو زلفت صمیم
 تو گفتی که زلف من را بپوشد و چو زلف

وَإِضْمَالُهُ

بسر کوی خوشبید که کاسه دارم
حلقه شدت من از نثار و من این
ای که در خواب غرور و غرور
ساغوم بدمی و می گفت سر برفت
میرد و در لب چون آب است سخنم
گفته در قدم من که انداز چشم
کرد سلمان ببنای تو ناز و سر بوسه

وَلَدًا يَصِيًّا

چون جمع در دسترس این دانشکده بودی
بروزم هرده از ایران و شیراز می
۱۳۱۱ آفتاب من بیا از خاک بردارم
و کرکته من شش خاک که کورس فرزند نام

[illegible]

فصل

بعکس من پوسته بیدارست حرم
مرا جان داد عشق بارو میخوایم که جان را
سسی دهم که بر کار همه کس سایه می دارد
برش چون سایه سلما را اگر جز نیست سایه

در بیخ ابرو زهری بر آبی چشم بیدارم
ز راه جانم به هم وصل و یار بیدارم
زمن کاری نمی آید که آرد سایه بر
مرا این سبیلندگی که من قضا دهم

و ایضا

از سر کوی تو بانی سر و سامان رفتم
ما جو یعقوب مصرازی دیدار عزیز
چند گویند رفیقان بغیر از غریب
سالها با مید نظری سر کردن
ما چرا آب گذران بر قدم سوسوی
بیطافیم جو مارا ز بهار دانه بنود
مانگدیم گناهی سبجی بر بایست
سر من رفت و ز رفتم ز سر سمانست
عشق چون بی سر و پای مرا پیش تو

کشته و در زهره شمع چو آن رفتم
آیدیم اینک در آینه اجزان رفتم
که کدایان بر دین ابرو طایر رفتم
بر سر کوی تو کشته شمع و بیان رفتم
سر نهادیم خروشنده و گریان رفتم
چرخ بر کوی تو ای ز کاشتا رفتم
جان سپردیم به پیش تو بی جان رفتم
فدا آمد که ما کس به میان رفتم
گفت خسته که ما کس به میان رفتم

و ایضا

سوا میسکیم چیزی نه پیش از پیش محو
مرا در جرمیران میخوام ز تو چیزی
به بیغیره خون و یونم که جان و تن خود
همه کس را اگر دردی بود خواه که کردم
مرا کشتی که چون میری زیارت خواهم کرد
ز تو سر کار کسلطایت چشم حرمت دارد

صبرم هر می به هر خون دیش میخوام
ولی ستانده از من متاع خوشی محو
شده قربان آن کان کافور کش محو
بغیر از من که در عشق سر دم پیش محو
پس از من که این امید و من از پیش محو
نمیداردی که این شمعان در محو محو محو

و ایضا

گلشن شبنم شگفت تر شد
چو اوصاف لبان لعل خط شد
زنده و بیند کس که شکست
حال او در آن شال و کشت
سلام از زبان آنکس که
بدل کفتم کمران و بهر چه
دل بخت و آفرینش کرد
دل بخت و آفرینش کرد
شما که محبت و ناست کرد
چو در آید زان رشت
ما کس که کار جهان رشت
حساب را ایشان سبب شد
یک سر و دین و جان کرد شد
لین را من سخن طری کرد شد

حدیث عاشق شهنش نمائند
قوله کای یکسان نمائند
نشان آنکس که از هر چه
نکو گویند چون پنهان نمائند
آکر نه بهر بینش نمائند
حال او در آن میزان نمائند
مرا زان آفرینش نمائند
کریش بیند و جهان نمائند
دلا به جان می آردند خلق
توبیا جاناب و آفرینش نمائند
جرات حاد و آن که توان نمائند
کای حال از هر چه نمائند
حلیه بر کشت از هر چه نمائند
آکر بهر کشت از هر چه نمائند

[illegible]

غمت کرده ام سلمان که در راه عشق

بیاؤم تمت از یاران نیک اندیش محو

وَالْمُؤْمِنَاتُ

کترین صید کند زلف تو مسموم
 در هر غم بخور دست و کمر خنجر نیست
 در گذشت از سر من آب کی کرد و هر دم
 جان باز و کشتار ده جانان سازم
 با خیال تو نکرد و در کوی هر نظرم
 شود سو دای من تو فانی بشیم بکدار
 قوت کند ناله جوف را دم شکست
 ساقیا باده که من برسد پیمان تو ام
 مطرب باره برون شد ثنا سلا مزا

چون توانی دوست بهم گفتی چو کلمه
یوسف است من آلوده بخون پیر منم
آشنایی مددی دستی دریای بزم
یاسر چیست که دریای غزنیش قلعه
خبر حدیث تو پندار و خنجر در دهنم
شنوای حسد و خوبان که شیرین بخم
سنگ غم روم انصاف و جانانی بکنم
درمن این کس که پناه و پیمان شکم
بدو دوست کرم کرم کند خوشتر

وأيضاً

ز اب هر کان خرقه را بهشت نماز می سکون
در سر نهاد و دوزخ کافرت بجهنم
گمراه کشیده است که تا عاقبت محمود با
خاک کایات شده سر بر سر من میگذرد
رفیق این راه شوارت و راه قیامت
جان قلم را این باز اسودای تو نیست
صددم را ندی میگردم بگرد تو میگرد
غره اندی بر رخ تو هم گفتم این از جنت
گفتی نه تو غایت جنت اهل نظر

سره وقت یا دعا جان درازی میکنم
غازیم غازی بخون خورشید بازی میکنم
سایه شد تا بدین درگاه بازی میکنم
تا جو که دانه کدورت سر نوازی میکنم
دیگر آن رفته و در هر کار سازی میکنم
لاجرم هر بوی خوش جان کدازی میکنم
با درخوان یک نو تیر تا شادمانی میکنم
بر تو روح آید مرا میکنم نوازی میکنم
گفت سلمان این زلفی بی بازی میکنم

و در کمال توکل مایل کن بیکبار

۹۰. غم دیده فتح باب بنود

[illegible]

کمال
 در کمال از تمام و اعیان بود
 در دوی شکوه در فغان بود
 در دست و پا بر آسمان بود

این آیه در هر روز و هر وقت که
 بخواند عظمه غایتی که
 در پیشانی او است که
 در پیشانی او است که

از پیش عید یاد میداد
آن که در دلش را
فرومانی کردی و دلش را
آن که در دلش را

و در سر
آن که در دلش را

آن که در دلش را
کلام حاصل شد
دست حلقه شد
خالد ب...

آن که در دلش را
دست و پا را
آن که در دلش را

و در سر
آن که در دلش را

آن که در دلش را
آن که در دلش را
آن که در دلش را

آن که در دلش را
آن که در دلش را
آن که در دلش را

و این کلام

آن که در دلش را
آن که در دلش را
آن که در دلش را

و این کلام

آن که در دلش را
آن که در دلش را
آن که در دلش را

آن که در دلش را
آن که در دلش را
آن که در دلش را

و

بسیار باستان دارم و دی بستان
حدیث بستان در دستم شکست
بیم صافی که بر خیزم جو صوفی از سر در

بساط حضرت جانان بر باید سپرد ای
مقام کو در وصل بود و افتاد و ای
را غیرت خلوت دل را ز غیرت کرده ای
بیوی لب شکری تو تا جان فرزند باشد
خیالت آشنای شد در آب چشم گوی
ازین درج نکشاید تر اسلمان سبی باید

که جای سر ز رفتن باشد جانای بیارفتن
نه سازد وقتت آنگاه را بی برکت ناز رفتن
کو غیرت را نمیزید درین خلوت ساقی
من بیمار خواهم در پی باد صبا رفتن
چه واجب آشنایی در درون خون رفتن
سر کاری طلب کرد و لای کادی فرا

و لایضا

خوش آمدی و کجا میری بیابن
همین که روی تو دیدم باز شد در دل
داتو در دهم شمی هر دو ز سرم
اگر قصد ملاک آمدی پهلای بر خیز
سواد دیده من لایق نیست
فواغشت بر وصل را ز نور چرا
میان چشم و دلم غم شد و دلت می
ز آب دیده ماهر طر و دلت جو
صبار رسول دلم بود و دست جندی
چرخ کرد و لایضا سوی دل سلما

بیا که یکمکت برو دیده جان بشین
چه حاجت من دل زدن بیابن بشین
مرا تو عمر غریزی بیابا بشین
درت ادا و صلح جان بشین
اگر تو در می میکنی پهلای بشین
بشع کو سه خود کیر باز یا بشین
نیایشان بس رفیع باجر بشین
دی زهر تفریح حیان ما بشین
شمال کنت تو در غوری صبا بشین
برو مکر و دکر کو این موا بشین

و لایضا

بسیار باستان دارم و دی بستان
حدیث بستان در دستم شکست
بیم صافی که بر خیزم جو صوفی از سر در

که میگویند عهد و بی شریعت شکست
ولیکن عهد تو نام که نه از عهد بشین
جو در دق درین میخانه خواهم وقت بشین

و

بسیار باستان دارم و دی بستان
حدیث بستان در دستم شکست
بیم صافی که بر خیزم جو صوفی از سر در

بسیار باستان دارم و دی بستان
حدیث بستان در دستم شکست
بیم صافی که بر خیزم جو صوفی از سر در

و

بسیار باستان دارم و دی بستان
حدیث بستان در دستم شکست
بیم صافی که بر خیزم جو صوفی از سر در

وایضه

در کتب حسن در یاد در دست
مستات این از در یاد در دست

ای بهین بیکان لعل حیات
نیکو بیکان لعل حیات
نیکو بیکان لعل حیات
نیکو بیکان لعل حیات

برمجان که تابان در شد و شش عشره
سلان بنام و نامه در کش قلم که خوا

چون سایه در کابش خوابم بره بود
این نامه ستره دن وان نامه درید

وایضه

یار ما دندست یا اریار می باید شد
بنا و لعل آتین بر فاشا ندر جعه
تابسته نقطه و لعلش رسیدن
در ستره الکار ما که رفت زان پدید شد
در صومع خود پیرش از جسد از پدید شد
نار جنگت می باید شد از کوشش
دست خضودیده رای باید شد شستن
باتو تا موی مستی مستی در جفا
من نمی خفم بگویش و کشید انجا را
آه من بیداری دار و همه شب خلق را
که تو بغیرای که در شتم آبی سلان جو

غزه اش سبقت یان شیار می باید شد
سالمه خاک در خاری می باید شد
دور بهر کشته چون پیکانی می باید شد
عاشقانه در سر این کار می باید شد
پای کو بان بر سر بازاری می باید شد
خرم این پروه اسرار می باید شد
بعد از انت طالب بیداری می باید شد
بر سر کوشش قلندر وار می باید شد
سر کجا دل می کشد ناچار می باید شد
خلق را از آه من بیداری می باید شد
اولت در شتم مردم خواری می باید شد

وایضه

جالت دارم از گوشت زب در در سر آورد
جو خمر که بر آرم زین مردم آتین
نذارم تاب سودای کند ذلت و دین
اگر کام نمی نشینی لبای دمی می ده
بده زان راج پرورده و بیانش ساقیان
حرا در جلت نه یک شانه را موزن

بر پیشانی و روی خست خاکیت از رون
زروی حرمت باید بیداری امن کشته دن
ولی اکنون به تنبیر است چون افشاء در کرد
که از آب حیات من بوسه ارم دمی چون
که می نورون میا و یار باشد روح درون
ستاون شمع سنان بر نایز سجد سحر

خند بیکان لعل حیات
خند بیکان لعل حیات
خند بیکان لعل حیات
خند بیکان لعل حیات

ای در جو و کج واصل در کج
ای در جو و کج واصل در کج
ای در جو و کج واصل در کج
ای در جو و کج واصل در کج

ای در جو و کج واصل در کج
ای در جو و کج واصل در کج
ای در جو و کج واصل در کج
ای در جو و کج واصل در کج

ای در جو و کج واصل در کج
ای در جو و کج واصل در کج
ای در جو و کج واصل در کج
ای در جو و کج واصل در کج

ای در جو و کج واصل در کج
ای در جو و کج واصل در کج
ای در جو و کج واصل در کج
ای در جو و کج واصل در کج

نیست که در از جنهای ابرو و
کمان سیه اشکینان زنده
شیدایی قصه زنده و شمع
در او شمع از دل زنده
یا مطرب همان است که
کوش بدای که جای
من را خفته و عشق جوان
از آن کو اندرین جوان
سوره

بخورستور در پستان ورق رباب از کوه
 کشته ابرو بخوری باز کس بخور خور
 لاله و کس به جام صبو جی می کشند
 راستی پستان مغامی و نوازیست اینان
 میدهند آوازه کل بلبان نیز ای صبا
 از سر نازت بایل برب جو سر و قد
 باش فایز با حقون بیلگی ز ارباب مال
 سوسن آذاده را بکشایان در برده شاه

عارفان از نام ستودی ورق رباب از کن
 و در جویی بیکیتی بایبیل و مسناز کن
 صبح خیزان جن را مطبایا و از کن
 خوش نوای در مقام دنوا از آغاز کن
 از دامن فتنه و در کوش ساقی از کن
 سر و قد ارباب جو میل سر و ناز کن
 مت و عاشق در هوای بیلگی بر و از کن
 و در نداری نطق آن باخودم ادم ساز

واضداد

جان قیلت بردارش مکن
چشم مست را ز خواب خوش بمال
لفاف را یکبارگی بر بند دست
صوفیا صافی کن از غش لب را
عاشق خرد را بسراسو اکتی
لاشه سلمان ضعیف افاده است

مکن
مکن
مکن
مکن
مکن
مکن
مکن

جون عزیزش کرده خواش
فته در خوابت پداش
درستم با خویشین یاکش
یا دگر سودای بازارش
گشته شد پیاره بر دارش
پیش زین بردوش غم بارش

وَلَمْ يَنْصُرُوا

سبلخ قنوع از در میخانه طلب کن
 آن یاد که در صومعه جستی و فویدی
 هر کوی خرابات که گشته بیای
 قصود درین ده تصور نتوان یافت
 عاشق جو بجز دشت و دل ادا بدریا
 کام دو جهان در میخانه طلب کن
 باشد که توان یافت بیخانه طلب کن
 رو خون من از ساعز و میخانه طلب کن
 برنجی ز قدیم مرده و در خانه طلب کن
 کوه دل در میخانه و در خانه طلب کن

در این شهر که از شهرهای قدیم است و در زمان شاهان و سلاطین
 و پادشاهان و امیران و بزرگان و اعیان و اشراف و ارباب و
 و در این شهر که از شهرهای قدیم است و در زمان شاهان و سلاطین
 و پادشاهان و امیران و بزرگان و اعیان و اشراف و ارباب و
 و در این شهر که از شهرهای قدیم است و در زمان شاهان و سلاطین
 و پادشاهان و امیران و بزرگان و اعیان و اشراف و ارباب و

دختران

عشق طریق ورع و زهدند
شکر غم و تشای جهان عیلت
ای دل تو اگر سوخته منصب قرینی
نه سخن عشق تو در پیشه سلمان

وَلَدُ اَيْضًا

چندان شاد و ماکار از شراب خورد
بیدار روی خوابان می بخوریم و الحق
نزدکان بشم تست آورده اند رسمی
از مستی صیوچی قطعا نمی توانم
می راحساب فردا خواند که خوانم

وَاَيْضًا

تا تو دل در بند جان داری و جان در بند
خفته جانان که آنجا با جان نازنین
سوز او چون شمع در جان کیر و زبانه
جان ندارد لذتی بی حست طنان ولی
شاید خفته شمع نمی براند از دشت
در درون آتش صد راز دارم سر عمر
بر کنه رکابی که با صبح غمازی کند
کو در آتش مرغ را بویی ساند از هوا
ساقی از مستی خرابم گوشه ای نیستی
من بخوام حیات از منت آب خضر

زهد و ورع از مردم فرزان طلب
سرشته این کار ز دیوانه طلب کن
پروانه این شغل پروانه طلب کن
بکسیت همان کشته بویران طلب کن

کز شوق آن ندارم پروای خواب و بیدار
ذوقی تمام دارد و هر یک شراب خوردن
از خون شرابانم و ز دل کباب شدن
یک جام می جو عیسی با آفتاب شدن
ز امر و زنا بفرجامی بی حساب خوردن

چون مرا خوش گری در کنار خوشی
در نمی گنجید کجا بر تا بد آخر بخت
همه او چون صبح باخیزد و از خواب بیدار
دوست میدادم بیوی و صلیب و صلیب
تامن و او بر میزد و از میان ما و من
آه دود آلوده و خمار و کز یک کس می سخن
کاروان شک را مستور دشوان داشت
مرغ کربان طوطی گویا شود و بر باب
جام مستی در ده و بنیاد مستی بر کن
خضر و قلم قیامت آب حیاتم در دهن

مردان با بستر و دو چشم و دو لب
عندی که در پیش و میگردان
این است با خلاقش از مردم باریار
المحده از کس می خورن و قند
کشتار و قتل از یکدیگر ابراز
در این قتل از یکدیگر ابراز
سودایان از این بگوشت شادوار

دختران

دل جایت که دلدار نمی آید باز
دل جایت که غم خوار نمی آید باز
غم خوار نمی آید باز
دل جایت که غم خوار نمی آید باز
دل جایت که غم خوار نمی آید باز
دل جایت که غم خوار نمی آید باز
دل جایت که غم خوار نمی آید باز
دل جایت که غم خوار نمی آید باز

دختران

چون مرا خوش گری در کنار خوشی
در نمی گنجید کجا بر تا بد آخر بخت
همه او چون صبح باخیزد و از خواب بیدار
دوست میدادم بیوی و صلیب و صلیب
تامن و او بر میزد و از میان ما و من
آه دود آلوده و خمار و کز یک کس می سخن
کاروان شک را مستور دشوان داشت
مرغ کربان طوطی گویا شود و بر باب
جام مستی در ده و بنیاد مستی بر کن
خضر و قلم قیامت آب حیاتم در دهن

و در این

که در این مکتب حضرت بی نیاز
نیازی که از شوق داری کن
نیکو بدارش و دیوانه وار
ش اندر دلم چون کوام بنزد
امام محمد طه

دل بقصد بیدلان داری
کار با بوم خردی و بزم نند
کوی دل شکسته و تنهای سوز
ناگفته و نمانده و نماند
کوشه و بزمی و دوشین را
ای جو با ده در کشیده خون من
عم از ان می در فوج داری

شهری از انعام حاکم تازه
از غریبان یاد می ناری
از دکان و دست بستاند
تو گشت به از خاک ناری
و در این حرف
ای همه با تو تمام
نمانده با تو تمام
تو است که در جبین سینه بجای
رفیق تو در یافتن کن
سخن مودت که از این
فغانه سالار بخشان
بای نمی آری ازین شیوه
بافتن ازین دست و پا

طبیعت اول نظر میکرد و سوس حال سهار
بدر ویشی سوس دارم که در پات نیم کن
کسی را که تمنا بد و مضطرب که سلسله را

کمون که ز نامی پرسدشان سوس حال سهار
سرا اندر پیش میدارم که جای انفعالی
بود و خرد و دست در خاطر تمنای می

و ایضا

دل است خوشتر از شش ساخت جای خوشتر
دیده بی در رختم خرم یک من این ره کند
من نه دارم خون دیده و دل لا جرم
با خیال پاک گفته ترک خود کند سوسری
شمع سنان شست آن خواهم خوشتر پاک کن
بر تنایم فرده از مهر روی مهر
در خطا با خاک لایت خود فروشی کرد
در دلو و با مهر که گفت اگر داستی

صید سرگردان بدام آید سوس خوشتر
دانی دارم بهر آشکارا خوشتر
در کنار خوشتر دارم سوس خوشتر
با خیال پاک بکنج یا موی خوشتر
در فضای خوشتر خرم تنهای خوشتر
مجموعه ارباب پیغمبر در فضای خوشتر
لا جرم آید سوس در از خطای خوشتر
جاوه خود کردی سلمان بجای خوشتر

و لک ایضا

جو دیده در طلبت و اجست کردید
صبا سوس تو خندان دیده بود کردی
جمال روی ترا دید دید من
بیاد نام تو خواهم خرقه کردن جاک
بهج باب زکوی تو باز گشتن نیست
سیر سوس ز منی غمنازین دیبا
تغیر بر کت کان می توانم خید
حدیث خاک درت از چشم سلمان پرس

سر شک با همه جانمی ده ایند ن
نداشت تا بسج که مجال خید ن
نمیتوانم ازین رشک دیده را دید ن
بنیک نامی پیرامنی مرا دید ن
که نیت کوی ترا راه پاکر دید ن
که مت عمر اوقت پای عید ن
بهج روی نیت بر کل خید ن
که کار و دست مرین کار در چکانیدن

دل از عشق آتشان و دگر
 دل از آتش آتشان و دگر
 دل از آتش آتشان و دگر
 دل از آتش آتشان و دگر

دل از آتش آتشان و دگر
 دل از آتش آتشان و دگر
 دل از آتش آتشان و دگر
 دل از آتش آتشان و دگر

خیال خود همه باید ز سر بدر کرد
 زمان زمان بجهانی سیدن آید
 بهتری که نباشد حبیب اگر باشد
 جو شمع در نظر او شبی بوسه دارم
 مطولت نجات حکایت عشق
 فروکش کن موی در میان ای دل
 دل اگر بیویت قانع از تو چو شک
 درین موی که تویی باید اول ای سلاک

دگر بعالم سوای او گذر کرد
 در زمین جهان بجهانی دگر سر کرد
 سزاو دید نباید در آن نظر کرد
 به پاستای و خوش شدی بهر کرد
 نمی توان نصیحات مختصر کرد
 چه کار است سخن را در از سر کرد
 چه باید این سر شومیه در حکر کرد
 سوای دینی و عقی ز سر بدر کرد

و ایضا

ای درو عشق در دل شک از وی من
 جز در عشق نیست مرا آرز و مباد
 هر خاستم چو کرد و گوی تو عشق گشت
 خون میخورم بجای می و ذوق بستم
 از جشم من برفت چو آب و در آستم
 آن سده و سرکش تمایل که میل او
 سلمان ز جلد خلق بگفتار بر و گوی

عشق عادت تو در دست خرمی من
 آن آرزو که کم شود ای آرزوی من
 بنشین که نیست راه برود شد ز گوی من
 داند کسی که خورد و می از بسوی من
 کان رفقه نیز باز کی آید بجوی من
 باشد بجانب همه الاموی من
 فی الجمله تا بجا رسد این گفت و گوی

و ایضا

سکین تنم جو موت خود که با جان
 جیف آیدم بریدن زلفت آن روز
 بوسه طوف که سر و دست بکند و می خوا
 باد صبار کویت جان می بود بداد

و در بن بست از تن دور راه تا جان
 سر دو کیست کلان دل سپوسته جان
 می درید از زمین تن می بار از سوا جان
 در تیرم که اینجا چون می بر جهان

چشم سیمیان
 روز باریان زشت و عجا
 و ایضا

سکین تنم جو موت خود که با جان
 جیف آیدم بریدن زلفت آن روز
 بوسه طوف که سر و دست بکند و می خوا
 باد صبار کویت جان می بود بداد

و

از شوی و صلیت آمد جان غریز بر
در کوشمای چشم طایعی کرد جان
جان و دلم قشاد اندام محیط عشقت
در خلوت و صلاحت سلمان چگونه بخت

که میشود میسر سلامت کوبرا جان
زیر نیافت بهتر زان کوشه هیچ جان
ولی تو گوشت و تنای آمد بعد بلا جان
سلمان تنه و آنجا جای دل جان

و ایضا

ای غبار خاک بایت توتیا چی چشم من
چشم من خبر دیدن رویت ندار و هیچ رو
هر دم چشمی می دم ندارد و خانه نور
من ز چشم خود ملوک کاشکی بر خاک
هر کار در دست شد در کین جان ما
تا خیال آشنای هر چشم منست
میزند چشمی تر آیدمان کاند در حق
که چشم من گشته است ایام شکم میرود
چشم من گشته است ایام شکم میرود
ای صبا که خاک پای او بدست افتد ترا

و ایضا

دماغ تازه میلاد و نسیم و عدیداران
که تا کی خردستان کرد و ز کوشه سیاهاران
که بیمار است و می سوزد و سیر بیمار
بده کامی که در تلخی سر آمدن معیاران
قلع خون در جگر دارد و دماغ از دست
دین زنده میگردد و میوی و صلا و لادان
الای هیچ شافان بکوشد و خورشید و باران
شبلی احوال بیمار آن پیش از سحر و نور
هر ای بخت شاقی ز جام لعل شربت
بشیان برده می بایستد و ده که در شمس

و ایضا

ای غبار خاک بایت توتیا چی چشم من
چشم من خبر دیدن رویت ندار و هیچ رو
هر دم چشمی می دم ندارد و خانه نور
من ز چشم خود ملوک کاشکی بر خاک
هر کار در دست شد در کین جان ما
تا خیال آشنای هر چشم منست
میزند چشمی تر آیدمان کاند در حق
که چشم من گشته است ایام شکم میرود
چشم من گشته است ایام شکم میرود
ای صبا که خاک پای او بدست افتد ترا

از شوی و صلیت آمد جان غریز بر
در کوشمای چشم طایعی کرد جان
جان و دلم قشاد اندام محیط عشقت
در خلوت و صلاحت سلمان چگونه بخت

که میشود میسر سلامت کوبرا جان
زیر نیافت بهتر زان کوشه هیچ جان
ولی تو گوشت و تنای آمد بعد بلا جان
سلمان تنه و آنجا جای دل جان

دماغ تازه میلاد و نسیم و عدیداران
که تا کی خردستان کرد و ز کوشه سیاهاران
که بیمار است و می سوزد و سیر بیمار
بده کامی که در تلخی سر آمدن معیاران
قلع خون در جگر دارد و دماغ از دست

دین زنده میگردد و میوی و صلا و لادان
الای هیچ شافان بکوشد و خورشید و باران
شبلی احوال بیمار آن پیش از سحر و نور
هر ای بخت شاقی ز جام لعل شربت
بشیان برده می بایستد و ده که در شمس

ای غبار خاک بایت توتیا چی چشم من
چشم من خبر دیدن رویت ندار و هیچ رو
هر دم چشمی می دم ندارد و خانه نور
من ز چشم خود ملوک کاشکی بر خاک
هر کار در دست شد در کین جان ما
تا خیال آشنای هر چشم منست
میزند چشمی تر آیدمان کاند در حق
که چشم من گشته است ایام شکم میرود
چشم من گشته است ایام شکم میرود
ای صبا که خاک پای او بدست افتد ترا

دماغ تازه میلاد و نسیم و عدیداران
که تا کی خردستان کرد و ز کوشه سیاهاران
که بیمار است و می سوزد و سیر بیمار
بده کامی که در تلخی سر آمدن معیاران
قلع خون در جگر دارد و دماغ از دست

فغان تو حال حسنه نشانه کرد
برخیزان بیلین بشاید جزو زناغ

فی حرف الکاف

از دوات چشمه دایم زینک
که دوات چشمه دایم زینک
از دوات چشمه دایم زینک
که دوات چشمه دایم زینک

وَلَدِ اَيْضًا

داشتم روزی لی بر من بسی پیدا از تو نال و فغان و من رفت از زمین آسمان از لی دیدم که دم کابویم ریخت ل ولی زوت دیده خون شد بر رخ از دم خایه چشم بدوده دل سیه باد که است فی نشاند که در دل چراغ عمر من	رفت و جز خون جگر کاری که کشاد از تو نال و فغان از لی میگفتم فریاد از تو فریاد از تو وت خواست شست این دل هر چه بود اما حال لی دیدی که آخر بر چه وجه افتاد از تو خانه صبر من سکین خوار آباد از تو حاصل عسر و هم نگر چون میر و در آباد تو
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وَلَدِ اَيْضًا

آخر ای چشم جهان بین مرا نمود از تو جان شیرین منی تا شده دور از من آرزو میگفتم ای چشمه نوشین جفا خیالی شده ما خمن من سکین وصال تو بدین خوبی اگر در چمن خلایق که چمن ترکست تو به بیند هر چمن داصل تو از من روی شده ستودار من	چند با تم من سودا زده مجبور از تو تک و وار از سوت سوخته ام دور از تو شربت این جگر تشنه حرو از تو بجای شده قانع من بر کجور از تو ز حیا روی پیوسته شد پری و حور از تو چه خجالت که کشد ترکس مجبور از تو بر ستمندان بد و عالم شده مستور از تو
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وَلَدِ اَيْضًا

دور از جانان و سکین آنکه باشد دور از تو کونیم هیچ کز خاکش بر رخس بر پی دید که چون چشم من آید آن آب حیات ای خضر زان چشمه نوشین نشانی باز	چون تنی باشد که جانش نه باشد دور از تو بو که بستانم و می آید ولی مجبور از تو تم خراب آباد جان من شود و مجبور از تو کار روزی شربت می آرد ولی مجبور از تو
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وَلَدِ اَيْضًا

دش تو آمد از دم آید منی ناله
از لی ناله ناله ناله ناله ناله
دش تو آمد از دم آید منی ناله
از لی ناله ناله ناله ناله ناله

وَلَدِ اَيْضًا

کونان از تو ناله ناله ناله
کونان از تو ناله ناله ناله
کونان از تو ناله ناله ناله
کونان از تو ناله ناله ناله

اینکه اندک کوه در دماغ کل
 عشق کلگون در خشت زخم کل
 زبان خوب اندر کشت اندام کل
 عارض صف می خواهد هر کل
 بی که را بر بود ایدام کل
 ذوق نفس امارتی در بند کل
 این که کلام کند سکلام کل
 کلام حریف از سوی کل
 این که از روی زیبا دور کل

د

ای داده بودیم کل
 از دست فغان و جان دل
 اینست دلت زینک دل
 بپنده جی کل که آن دل
 دل سبلی که چون دل
 از زبده می دم روان دل

یکدیگر زیان زلف سنی
 یکدیگر اندر این بیان دل
 یکدیگر شمع در آن سواد
 یکدیگر جگر در آن سواد
 یکدیگر زلف بیخاک و آرد
 یکدیگر سینه در آن سواد
 یکدیگر خوش تیغ در آن
 یکدیگر زلف در آن
 یکدیگر حسن در آن دل
 یکدیگر زلف در آن دل

د

این که کلام کند سکلام کل
 کلام حریف از سوی کل
 این که از روی زیبا دور کل
 عارض صف می خواهد هر کل
 بی که را بر بود ایدام کل
 ذوق نفس امارتی در بند کل
 این که کلام کند سکلام کل
 کلام حریف از سوی کل
 این که از روی زیبا دور کل

راوق افشان کرد چشمش
 دل جوارش کنایان تن نبود اندر
 سر جبارا و با و خرام قصه را با با کت
 بر بیاض دیده سلمان یکدقت

و ل د ایضا

که مطرب ای زندی می ندارد دلب
 آواز تیر خنک فی بی می ندارد شور
 باد و خشک در زن تاجند با و ساقیا
 چون دور دور من بود پیمان هر دو یک
 خور و نکامر که زه می باشد طریق نایب
 من بای و مشوق از دور ازل خود کرده
 در راه او باید شدن کاسی به کاسی بیا

لما جیخواهد سلام این نرگس مجور ازاد
 در میان او بود و بس شده از دل سپور
 خرم است القصه نتوان و این مستور
 کان چو یکشاید بسیار و لو نشود ازاد

و ربلی عشق کندی کل ندارد درک
 شیرین جوشی میکند ساقی شراب تلخ کو
 آبی ندارد و رود او آبش را ز آور بود
 من چون صراحی شستم کلام بجای فرود
 دندان درد آشام را پیمان باید با بود
 اری محال است این که من بای خود کرده
 سلمان نخواهد شد به الا حین در راه او

و ایضا

بازی افکند آن زلف کند افکن او
 کش ای با حساد امن کل اگر نهاد
 آتش عارض او از دل ماهر و دی
 ای که موسی شده ام در غم آن موسی
 حکم حال درون عرض که حال دل من
 آمن کسر در کوبم کردم آتشیم
 باز بر سر زده زلف بهم بر زده کرد
 در کمین بردل سلمان که بیک ایده اند

کار داشتند ما را همه در گردن او
 کار خود بیل سو داده در دامن او
 که بر او زد بر آمد به پیرامن او
 کاج موسی شدی بجهان برتن او
 می نماید رخ چون آیند روشن او
 نکند حج اشر در دل چون آمن او
 کاد و باد دل سکین من و سکن او
 مردم از شیوه چشم تو از شیون او

این که کلام کند سکلام کل
 کلام حریف از سوی کل
 این که از روی زیبا دور کل
 عارض صف می خواهد هر کل
 بی که را بر بود ایدام کل
 ذوق نفس امارتی در بند کل
 این که کلام کند سکلام کل
 کلام حریف از سوی کل
 این که از روی زیبا دور کل

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

فردا که بیاید

[illegible]

وايضاً

لعل ایاز فتاب حسن کو یا کرد ده
قتل با قوت از درج سخن کشود
در سمه عالم نمی کشی ز فرط کبر یا
تا بقصد جان سبکین در میان بستی که
کنه با عاشقان در زیر لب فرموده
بعد ازین کر پیش چشم کو نشان آکنده
گفته احوال را را اشک اسلم یا فاش کرد

وَلَدُ اِيْضًا

سر و سخی که کارش بالا بود همیشه
از تنگی و دواست یکدزد گفته باشد
تا شاید حاجات مستور باشد از من
دل در خروای زلفت محزون رود سلسل
بای دل بر کوشش انجمن ان بگوش
انوار عکس رویت در دیده و دل من
سر خطه شبها بیت بر سر زنده مجلس
آباد چون به مانند آن دل که در سو او
آندل که در دو عالم خرابه که با تو
الطرف و عطا و احسان پیوسته از تو آید
انکس که از دوز لغت بر بی فرج بجائی
تا در کنار من بگردد چون تو در می

از لایحه

این جو در این کتاب است که می گویند
و این جو در این کتاب است که می گویند

این کلمات را در هر روز
 بخواند که در هر روز
 بخواند که در هر روز
 بخواند که در هر روز

این کلمات را در هر روز
 بخواند که در هر روز
 بخواند که در هر روز
 بخواند که در هر روز

وایضاً

ای پستی پستی	پستی پستی
چون زخو میرد باندست مستی	پستی پستی
از بلمندی جو باز خراپد کشت	پستی پستی
با خود آتما خدا پرست شوی	پستی پستی
در همه حالتی خوشبخت آری	پستی پستی
در هوا تیرد و شو چون برق	پستی پستی
ره روان را جو باد در ره مهر	پستی پستی

ولم ایضاً

نیازی که با خدا داری	که دلمش ازین نیازی
من نیازی ارم ارتو نازاری	من نیازی ارم ارتو نازاری
دل من پرده ز دوست مده	چو بود کرد لی بدست آری
ای ز زاری عاشقان بیزار	عاشقان چون گستید زاری
ز ارم از بی ذری وحی ترسم	که کشد کار من به بیزار
بخت خود را بخواب می دیدم	کاشکی دیدی به بیداری
من افتاده بر تو ام خاست	از سحر جان اگر کنی یاری
مانیادیم کرد در تو نظر	نظری کن بیا اگر یاری
بوی زلفت تو کردد مده	بر نخی و صبا ز بیاری

بار دل بس بود سلما را
 عشق در میخورد بهر باری

وایضاً

این کلمات را در هر روز
 بخواند که در هر روز
 بخواند که در هر روز
 بخواند که در هر روز

این کلمات را در هر روز
 بخواند که در هر روز
 بخواند که در هر روز
 بخواند که در هر روز

این کلمات را در هر روز
 بخواند که در هر روز
 بخواند که در هر روز
 بخواند که در هر روز

وَلَدَا اِيْضًا

خنک جها که زلفش طاهر از آب حستی
 عالم تمام آن بعبق کس و سهی
 بیا و عهد نه که ای نیکار اگر چه
 زلفش چشم تو من در ششم کلان
 تو تا حدیث نکر دی در انکشت محقق
 مرا توین زلالی و کی کشته زرقی
 بنو و دید که سواران کی جابجا تو باشد
 عهد است و دل سخت قوت ناله ملک

صبا فدای تو بادم برو که نیک هستی
شکست قد بلندش بر آستی و درستی
میز از عهد بیستی جز زلفیاد و کوستی
نغمتم و چه بگویم حکایت شستی
که چون بدید شد از نیستی لطیفی
مرا تو تازه فکاری و بی برفته زدی
تو لطیف کردی و در روی پر دمی شستی
تو زخوی ترا کن دل باسخی و رستی

و

خوشید رخسایه ز من باز که رفتی
آخر شدی هر کل تا مذکور دیدار
چون خاک بر رسم ساختی از خوار و مذکور
و هیچ کردان و چو توان زیست ندارم
کیم نگرفتی دل پیما مرا دست
شبنام دلم باز بنید تو ایست
در حال که ایمان قطریست شمع خام
دادی دل غارت ز کاشان اکبرم باز
درد و دل سلمان ز زعفران راه میرفت

و زمین تظلمه سرور و فایان ذکر
 از بیلش بشمارک و دنیا باز ذکر
 پای از سر این کس و بیا باز ذکر
 جز روی تو توان نیز ز با باز ذکر
 پا از کس پیار چرا باز ذکر
 این صید ندانم ز با باز ذکر
 خاص از من درویش چرا باز ذکر
 تنها دل مسکین چرا باز ذکر
 ای سوخته دل راه سوا باز ذکر

وَإِضَاعَةُ

تذکره در بیان احوال و صفات و مناقب و کرامات و غیره از حضرت مولانا ابوالحسن علی دهلوی

تو خوش خوش چو گل خنده جان
که چون آب پیچیده شد دهنم
من زانای خسته خضر رو
که دلفران توست پر ایمن

پیکر فشانده نام کاک
 بر لبی باخود ایوب اسم علم
 شد اندر دم زار و دما حاتم
 ز جرم جوی کاهری گماند
 من این عشق زین عشق آفرم
 چون دیدم چمن خشم من باده
 حسن زاکر تو خشم من خرم
 دوست با یار من خرم

این بادیه که شد تپان تپان
بوسه زدن از پیران و پادشاهان
بوسه زدن از پیران و پادشاهان
بوسه زدن از پیران و پادشاهان

مزارت دیده می بینم که می بیند جوکار افتاد با چشم منقش روی و موسی نمی ارزد بدان خرم که ساعد اربابانی من آن باشم که بر نام عثمان از موسی قوحا خطا میدادم و آمو یا حو نوبت خست سکان کوی تو در این محبت و جوی خون از آن می در قلع خند که می از آن می ز سر میخوام از بهر تو کوی بر تر نشین و عاکوی تو بیارند و سلمان از نمته	در غم آید مرا الحق بر خشمی جان روی بخت من ز مستوری فرو نگذاشتی موسی تو بنشین و اشارت کن خشمی بابا برو همه خلق جهان سوچی اگر باشند و موسی که چشم شیر که تو ندار و مسیح آه موسی می پویند و می پویند خاک بر سر کوی از آن کلی بی وفا باشد که کل را بست ولی جوکان تو سر در می آورده کوی ولیکن چون دعا گویت بود مگر دعا گو
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و ایضا

دل بر سر کوی تو نهادیم بخواری دل بر غم عشق تو نهادیم همه عمر تا چند بگیریم من و تا چند بنیلم من زره و ناچار و تو خوشید دل از د فریاد زلف تو که صد بار بباری من چون به آرام خیم بنمای تو که جان مریش از درد و شربت کجاست	جان در غم عشق تو بردایم بزاری زیرا که بیغم است غم و غم کداری از شوق کللی دوی تو جان ابرهاری صد مهر است و تو یک زره نداری درد و ز پیسیدم بنیایدشت تباری خواهم بری از چشم و خیالت نگدار سلمان بهمان مهر جانان سپاری
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و لایحه

گفتم خیال وصلت کشتا بخواب منی گفتم بخواب دیدن زلف جگر به با گفتم رخ تو یستم کشتا زنی مقصود	گفتم مثال رویت کشتا در آیینی گفتم که خورشید را در ج زتاب منی گفتم بخواب یستم کشتا خواب منی
--------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------

گفتم کشتا در آیینی
گفتم که خورشید را در ج زتاب منی
گفتم بخواب یستم کشتا خواب منی
گفتم کشتا در آیینی
گفتم که خورشید را در ج زتاب منی
گفتم بخواب یستم کشتا خواب منی

[illegible]

و

و

دیفقان خسته و بیدار شد تا دوزخ
میان باغچه از من بجای نیست میدانم
بزارای و فغان از من چرا پزارای کرد

در بیخ آن عهد پنداری که خوابی بودی
چه باشد که جرای من بجای از من شد
دل سلمان بازاری خواهد کرد دیزاری

وَلَدِ اَيْضًا

سکین دل من کم شد که دم طلبی
خامد کسان که بدامت نرسیدند
ساقی فقال که هم جام جم آور
صدبار می لعل تو جانم طلب آورد
مطرب بزن آن از کمر سوز و دمام
در شرح فراق تو سخن راجه دهم
بی رویت اگر دیده بخورشید کنم باز
سلمان ده سودای تو میرفت عکس

بردم بیکان خانه ابروی تو اشکی
من سوخته آن کین میرسد آن کی
تایم چو سکند رنجوم در قح کی
ای دوست بکلام برسان سکدم از آن
ساقی بده آن جام دل فروز پیایی
شهر طایر آفت کین نامه کنم طلی
صد بار کند چشم من از ریشک رخت خوی
کین داه بیای چو تو می نیست موی

وَلَدِ اَيْضًا

بدر دیده کل چون تو بکزارایی
حلقه غم و باز از گل آشفته کنی
تن پیمای زبانی مرا مدج شود
اگر ای صوفی از آن آب شنی چاشینی
دعوی زید تو آن روز تسلیم دارم
قد و بالای تراست والا دادند
میر و باد صبا بر سر زلف کست خاخ
مدعی تافشوی منکر سلمان که تو نیز

بر و کسر و زجا چون برق آرای
تو بدین زلف و رخ ابرو آرای
که قدم رنج کنی بر سر پیمای
جان فشان در قصه کنان بر رخ آرای
که روی برسد آن کوچه و شیارای
تو کجا در قطره کوته اعتبارای
مروای باد مبادا که گرفتارای
زود باشد که هر چه بر سر این کارای

و

و

و

و

و

[illegible]

من ان شکاری غریب
 بودم باریتا و منم باریتا
 بودم شوقی و منم شوقی
 رسید بروج و منم رسید
 گشت کینه و منم کینه
 گشت درون و منم درون
 بودم در جگر و منم در جگر
 بودم در دامن و منم در دامن
 بودم در کمال و منم در کمال
 بودم در غایت و منم در غایت
 بودم در کمال و منم در کمال
 بودم در غایت و منم در غایت
 بودم در کمال و منم در کمال
 بودم در غایت و منم در غایت

و انضام

قانع شده بودم ز تو غری بسلا می
 محروم ز دیدارم و پنچو دز تجلی
 کمره شوم در سر کار تو چو پر کار
 تا خالی ترا بندم و تا زلف ترا صید
 چون فاخته بد مهر نباشم که نشینم
 آتشک حجاز از دگر می است زشت

وَلَدًا ضَا

تو که خود رشید صفت بر کسی قایل
آفتابی شده طالع محبت است
که گم کنم روی سوی قبله بدان شرط کنم
شمع واد از موت ششمه شیدارم
جاء سیمین ز نخلدان توئی آیم کرد
مردم حرم از حضرت غلب است
خنده بر کمر سلمان زانی است

وأيضاً

نرم و تشنه بودی و لا کفایت نوشیدی
بغیر از قدم بر کار و چون بر کار بسیار
چو خامه سبز نش کردم تو از من کشیدی
چو ساز دور با کشتی و زو یکدم نیاموشی

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

عشق جان ترن من حالت
 به من خط و لبش زده که جان
 از لبش که افروخته شد که
 می داشت لبش زده که جان
 یوسف از دینش زده که جان
 مصر از دینش زده که جان
 نیکو است از دینش زده که جان
 دل که از دینش زده که جان

وَلَدًا اِذَا

سری از سر نه اربابا مهر و وفا دار
بهر باید سپهر این در تو این صفت کداری
چو می بر این سان جاندارا اگر کار نامم
بعد سخن بگو نشان عهدستان نام
مهر نیز از ملک تن بقای جان اگر خواهی
روح زلفت آسود و اشک گرم و خون
مس زنگار غرور شدت تاب بر رویم
دل و جان باختن شرط سلان در در جانان

بشک سهرنگو انکه بیکر بای ما داری
 ز جان باید که کش اول تو این مقام
 چو کمر براده خود را که برکش خود را
 برو بدین چیز خواسی ز کل بوی وفای
 نمیدیش از سر دارا سر دارا بقدا
 نشان هر دو مان تو این معنی جهاداری
 تو خود و مسکن نمیدانی که با خود و کیمیا
 اگر جان و ولی داری بیا آخر جهاداری

وایضاً

تا تو ای مدد از کف یهدار ای ساقی
 تو بهار است و گل و سبزه و ماه و عمر عزیز
 موسم گل شود تو به عشاق در دست
 اگر از روز بهار است سخن روز شمار
 شاید و باغ و گل و گل همه خوب است
 نیزه از بوی سخن بوی بهشتی غارت
 جام نوشین تو تا میری حلاوت تمام
 می نوایم غزلی نه زبیر ای سلمان

لب جام و لب جوی و لب یاری ساقی
 میکدایم بوقت مکدای ساقی
 تو به یعنی چه بیایا ده بیاری ساقی
 چون منی که در در و بشمارای ساقی
 یار خوش خوشتر ازین سره جبارای
 خیزد از رشک چمن نقش نگارای ساقی
 می کشد جام تو مارا بخارای ساقی
 در خامه قدحی می زخم آرای ساقی

وَالِدُ ابْنِ

دلاراہ سوا خالی تھو اہد بودن از کردی

قدم مردانه کا بنجا بکروی می رود

که تو را هم نهی که بر این کز آن
هم نشنیده و نه شنیده ام

بانی ایام در او رفتنی
و رفتنی می کنم

چون سخن مساله کی گویم
تو بداد مشایه بیانی

بنی رازی تو کوکمش کنی
سوزان تو به خودم

در میان من و تو
خود را می بیند

و

و صفی کی دوزی کو کثرت برع
۹ غش کی توحید خداوند
طاف دو اوردت عیاض

[illegible]

من وادع

وَلَمَّا يَصْطَلُّ

وَلَا يَضُرُّكَ

[illegible]

و

دل فرشته جانداران بتو می
 جان کبر و شارب غل دار
 جاننا به تو باشد نه به خود
 تا این بتو می آید آن بتو می
 تو منظر دنیا ایوان تو می

تو علیست می نامم زین
 لبویتی زینم ز حال شوی عالم
 ای باد فغان که چه تنگداری
 منی منی خود و آن کلان
 که غلامی منی کلان
 بسا که منی کلان
 کنی کنی کلان
 کنی کلان

[illegible]

کز شوخ و دل پرست دوست تو دارم
 خون دل پرست دوست تو دارم
 دامنهای که درون شکسته شده
 تم زینب با جگر دارم
 همه عجب این ستم دارم
 ای مولای من دارم
 آه که می بیند غمی دارم
 چون بوی زدنم دارم
 بی خبر این غم نمی دارم

و ایضا
 در دیوانه ها
 در دیوانه ها
 در دیوانه ها

و ایضا

می آیی و دمی دوسه در کار می کنی
 دین می خری بخت و دلی می بری ز
 سر دم سزای سر و پا را جز لطفش
 دارم دلی خواب بغایت ضعیف تو
 بر خواب آن دو چشم گران خواب را
 در حلقهای زلف طوطا آتش و خنک
 من پرده بر سر ابر عشق تو می کشم
 زان خط که کرده ابره بر روی می کشی
 سلمان جو آفتاب بکوش بر اجرا

و ایضا

سوز تو بجا گیر و در سمن سر خانی
 در بای می عسوت در کاسه سر دارم
 بدنام اندر دم خود را و نمیدانم
 از عشق تو زاهد را دم گرم نخواهند
 دیوانه دلی دارم کارام نمی گیر و
 از تو قطری سلمان ار دطع و شاید
 لب را بچن بکشانیر که نذار و دل
 آغاز غم که دم تا چون بود اینجا می

و ایضا

مرغ تو فرو نایدای دوست سهر دانی
 دردی سره باید که زین کشته جانی
 در نامه اهل دل تکیه تو این نامی
 زیرا که بدان بخت سر که ز سرده خانی
 جز بر در خدای یا پیش و لا با می
 درویشی که خواهد از پادشاه انعامی
 غیر از دست کاهی و انگاه جز خوش کانی
 این نیست زان کاری که روا بود اینجا می

و ایضا
 دست بجا میرسد از لب
 در سمن سر دارم
 در سمن سر دارم
 در سمن سر دارم

و ایضا
 در سمن سر دارم
 در سمن سر دارم
 در سمن سر دارم

دو روز تو سیکدارم عمری جهان کردی
اما اگر تو آیی و از منم کمی توانی
ذوقی جهان نداد و بی دوست زندگانی
دو دم بهر برآد زین آفتی نهانی
کافست عاشقانه از اسباب کجای
باز آری تا بوصلت باز آیدم جوانی
روز آنچه بر نیاید ز نه روزان کرا
کین نامه بهر ادا یاد آورسانی
برخوشتر چرا باشد یاری کشر بخوانی

باز که بن حضورت خوشنیت زندگار
 من آمدن بدشت دانی نمی توانم
 از غرق و فراق دلتی بوم که یا تو بوم
 چون بحر از فراق دارم دلی پر از
 از در خویشم یکدم مدارا خالی
 عهد جوانی من یکدشت در فراقیت
 در بر من عشق او جان باید که خوشتر آید
 که بر زمین مملوت او ای صبا جان
 کو سی جوانمده سلمان می خدا زما

فاضلہ

چه دلبری کنی ای دانا تو دلدار
چرا جوسنگ مرا میدی سحر خوار
کن که ما تو اینم کو و بیزار
دو حالت داری کن و بیمار
تو یار کن و بگرد بر ما آفرین
چو شمع روشن و کربلایست بیدار
جانک دانا و بلبلت کربان
مگر هر روز پیدا آید این شتاری
که در حساب است این خری رنگبار

چو می روی دل با جون نکه نمیداری
سراچوندا آید بهرین از من
باوه نالودناری مشق من بیزار
بسوی من گذری کن که جز غریبی و عشق
بگویی آمدن ای یار ما نمی یارم
شمار دو من این کسکار من سکه
دشمن من است آموخت کوهل فشانای
سز و کز در سکه کارم کنی چون هیچ
صبر است قاصد سلمان پیش در است

وايضاً

کر دیم سوال شنیدیم جوابی

در حیل تو کسیم بی در همه یابی

شایسته است که در این قصه ای از سر نو بنویسد

و این قصه را در این کتاب

آن که در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

جز دیده که ما را بدی کرد با ای
ای دوست تو بیکدو اگر است شتابی
شرح غم بچران تو در هیچ کتابی
ای بخت بشی بخشش بیکدو خوابی
بهر یکی طالع و بسوس کرد غزالی
تا کی ز خرابات چه آید ز غزالی
تو روی نما کرد و داد و دی

خردیم بسی خون و ندیدیم کسی را
من نگذردم از خاک درت خاک من اینجا
در شرح فرات چه نویسم که نه بگو
در خواب خیال تو بسوسم ارم و کنو
جان غم است که در خطب شکل تو برآ
دی مدعی و عیش من کرد که سلمان
آدم بسهم عشق که مشو سخن اوی

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

و الله اعلم

دل ما را ز غم و تنگی بکشا
باز ما را که قطعه سگمت اینجا
سر بر آورد با شفتی و شیدا
عمر باز آیدم ای عمر اگر باز ای
چشم پیاد مرا عادت شد بکشا
انگ چون چشم من شد در این
بمن ای آینه آروی از جیب کشا
نود چشم منی و جان و دل شیدا
این است نیت که سر هر قدمی بکشا
لاجرم کشت بهم بر زده و سودا

چشم دارم کردل بستنی بنا
تو بکشی که منست هیچ نمی بینم باز
دل فرزند من تا سر زلف تو بند
این چه خشم است که رفتی و نمی آیی باز
نخواهم نظر از زلف تو بر برگشت
گویند از نظر بد رخ منظور و کر
تو را آینه جانی و در عین صفا
آی با جله و تنها ز من فی الجمله
زلف را بگو که در دامن من است بکن
بخت سودای سر زلف تو سلمان بگری

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

و الله اعلم

روی پنهان میکنی من آشکارا می
نیم جانی مانده است امروز و فردا

ترک من می آیی و دلها پیغامی بری
وی دل من برده و امروز و فردا

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

و این قصه را در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

18

دستور

این دستور را در هر وقت که بخواهی بخوانی
 و در هر وقت که بخواهی بخوانی
 و در هر وقت که بخواهی بخوانی

<p>تو چون سرگز نگر دی روز یکشنبه بذانی جزو لازاری و ناز و دلبری تو چون یکشنبه بودی سر زلف پریش بر و زاهد چه بر میزنی ناز و شوق دل کفتم غم خود خود که کار از دست</p>	<p>طبق شب روی و رسم عیاری جمید تو غم خواری و دلبری و دلداوی نه چو دی درازی شب تازی چو دانی پیوسته آن شیوه از سستی و تسلیاری ترا غم خود و دل تو غم خواری و دانی</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و اما

<p>صنم رده آنم که تو جانم باشی روز غم من مسکین شب تا تو باد کرد و غم سر دو جهان بر دل که بسو دای تو ام عمر زیانست غم تو سرا پامه آنی و همه آن تو ام من نهان در دلی ارم و آن دل پر جان برون کرده ام از دل مسکین داده چون در اندیشه دوم کرد در غم گری در معانی صفات تو چه گوید سلمان</p>	<p>میدم جان که کمر جان و جهانم باشی رو شنبایی دل و شمع روانم باشی نه گران باشد اگر تو نگرانی باشی سو دم این من که تو خرم بزمی باشی غرض من مسکین آنکه تو آنم باشی ظاهر با خبر از در نهانم باشی جای دل تا تو بجای دل جانم باشی چون در آیم سخن بود ز بانم باشی هر چه گویم تو منزه ز بانم باشی</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و اما

<p>کشید کاره تنه ایم بشید اری ز بس که در ادب شمع سر نوشت فراق مرا تو عمر غریبی که زلفه ز سرم زبان کشاید که سبایم تاج و تلم با احتیاط گذر بر سواد داده من</p>	<p>بذاتم این همه غم چون کشم ز تنه ای ز سر بشت قلم نامه گشت سودای چه خوش بود اگر ای عمر زلفه باز ای بر کشم بر آن حسی که ز نما یی چنانکه گوشه دامن بخون نیلای یی</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و اما

این دستور را در هر وقت که بخواهی بخوانی
 و در هر وقت که بخواهی بخوانی
 و در هر وقت که بخواهی بخوانی

این دستور را در هر وقت که بخواهی بخوانی
 و در هر وقت که بخواهی بخوانی
 و در هر وقت که بخواهی بخوانی

چشمه است زنده که در دلش
 خفته است غمش و غم
 زنده است زنده که در دلش
 خفته است غمش و غم
 زنده است زنده که در دلش
 خفته است غمش و غم

چشمه است زنده که در دلش
 خفته است غمش و غم
 زنده است زنده که در دلش
 خفته است غمش و غم
 زنده است زنده که در دلش
 خفته است غمش و غم

چشمه است زنده که در دلش
 خفته است غمش و غم
 زنده است زنده که در دلش
 خفته است غمش و غم
 زنده است زنده که در دلش
 خفته است غمش و غم

و ایضا

مر که از روی تو اضع شهید پیشانی
 همه خوابم و ترانها تو که را میخواستی
 زان غمت یا و نیاید که مرا در غمت
 سرگردان ز من آخر که همه عمر گذران
 رفت بر حلقه زلف تو پیوسته صد دل
 ساقیا نوبت آنست که از دست خودم
 کفت در دل خود میطلبی چون طلبم
 باد پایان سخن را تو سوزی سلمان

پیش روی تو ز روی و زنی پیشانی
 همه خوابم و ترانها تو که را میخواستی
 زان غمت یا و نیاید که مرا در غمت
 سرگردان ز من آخر که همه عمر گذران
 رفت بر حلقه زلف تو پیوسته صد دل
 ساقیا نوبت آنست که از دست خودم
 کفت در دل خود میطلبی چون طلبم
 باد پایان سخن را تو سوزی سلمان

و ایضا

ای در سواي درت ذرات کون کروی
 چرخ کبود و از رنگ عاشقا است
 خاک و جو و عالم کمر جله با و کرد
 از ناله های لعلت در سر سری خار
 خورشید بر امیدت چون پاره شینی
 معشوق در عالم چون فروشد بخوبی
 مر و بی نیار و در راه عشق رفتی

وی از صفای حسرت جیات عدن و دردی
 و امن کشیده در خون مهر آفتاب ز روی
 قفا اگر کشند بر وادان تو کروی
 و زلفهای شمشیر در طرف نهدی
 گردون به جگر و جگر به دیده هر زده
 عاشق نشاید آلا از مهر و و کون فواید
 در راه عشق باید مردی و شهر مردی

و ایضا

ای عشق تو را ز غم و غم
 زنده است زنده که در دلش
 خفته است غمش و غم
 زنده است زنده که در دلش
 خفته است غمش و غم
 زنده است زنده که در دلش
 خفته است غمش و غم

دل ناز که در دجایان
 از تو دلم شده خار بخت
 بر دوزخ حسن چون دوزخ وصال
 ای سحر زنده غبارت
 باز در عشق فلان تارین

دل ناز که در دجایان
 از تو دلم شده خار بخت
 بر دوزخ حسن چون دوزخ وصال
 ای سحر زنده غبارت
 باز در عشق فلان تارین

ولادت

مکن غیب من مسکن اگر عاشق شدم چایی چرا آب آشفته می ترکم تا کجا ناکه ملالت کو بر و شرمی بد آرد آه چو نمیداند طبع آخر دوی در و عاشق را حرف عشق باز آفت عشق و جان داد مرا جانی و من تا کی توانم زین دور از تو چرا در روزگارم را بغیر امید می ده ز زلفش لعل طلب کردم مرا آفتاب و	سر زلف میبیدم در افتادم سوختی سعادت در کنار ما نشاند سر و پای ز جان غرقه در مسکین میان موج دری زمین بشنو که این ملک شنیدم زوای بیای جان اگر داری سر و برک گماشتی تن مسکین چایی و جان از نین جایی پس از آمد و ز پنداری تو ای پر بود تو پریشانم نگذارم سر منی سر و پای
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

درم عاشق جیت جان غریب
 میسر است از عشقین غریب
 بر لب کباب بازی قاسم
 از زبان دل بدون زلف
 ازین دل زنده سرور را جگر
 ازین دل زنده سرور را جگر
 ازین دل زنده سرور را جگر
 ازین دل زنده سرور را جگر

وایض

دل کو بارگشت بار نکاری باری بامیدی که بر آید ز تو کاری باری بنده ام که تو هیچ شمار می شمار تا سر زلف تو دگست زمین لاغر تر که چه صد بار غمت خاک مرا دایا د بار بار با غم عشق کشیدیم و بسوز که قرار تو بر آنست که من صبر کنم که پرسیدن سلمان بهادی قدیمی	و کسی مار که زیند جو تو باری باری دست شستیم بقدر آینه کاری باری من که باشم که در آیم بشمار باری در نیفتاد بدنام تو شکاری باری نیت بر خاطر من از تو غبار باری نکشیدیم جو چون تو باری باری بی وصال تو مرا نیست قرار باری بگذر بر سر خاکش مگدای باری
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تو جان از شدت غم
 این چنین زنی می یابم
 کسی او در دو مضرب آرد
 عاقبت تو در دو مضرب آرد
 کعبه عشق تو در دو مضرب آرد
 کعبه عشق تو در دو مضرب آرد
 کعبه عشق تو در دو مضرب آرد
 کعبه عشق تو در دو مضرب آرد

ولادت

نیست میکندم درم از آید ستور
 برو ناهج تو حال ما میبانی و معذوری

نیست میکندم درم از آید ستور
 برو ناهج تو حال ما میبانی و معذوری

دل ناز که در دجایان
 از تو دلم شده خار بخت
 بر دوزخ حسن چون دوزخ وصال
 ای سحر زنده غبارت
 باز در عشق فلان تارین

سپاه جانی پادشاه
دولت این غنی و در اندیشه
عشق پیوسته و خوش
ای مسلمانان در خوشی
دختر تو که کافر باشد
چون دیو مال در خوشی
چون شود حال در خوشی
صورتش با خود آید خوش

و

چون کار کنی پادشاه
زبان از تنم بیایم
زبان از تنم بیایم
زبان از تنم بیایم
زبان از تنم بیایم

خیال ششم شش را که در خواب خوش
بدین صورت که من در خواب شش را
ولی معنی هر دانه باید عشق از آن را
بیایا خانه بیست و پنج را
مکتوب خود فرستی که سر تایا می روی
شب وصلش فراغی از فروغ صبحدم
پیری هرگز روزی که آخر جوانی ای مسلمان

عجب دارم که بر داری سر از سستی
کرم بیدار که دانه صدای نغمه
که نتوان کرد شبها بی یال پر
که خواب بود و بدنه میا جان و تن دور
مکتوب دم ششمی که پاتا سره نوی
چه حاجت روز روشن را بنور شمع کافور
ازین تهمای رنجوری درین ششای بخور

و

ای مخرم زلف تو تماشا که جانی
دل کوشه ز ابروی تو بگریزی
از خال تو در دیده ما مست خالی
ای سرور و ان بر خط ماکدونی

ز بخیر سز زلف تو بر پای جانی
کو کوشه نیکه در زمین بخشاید
وزهر تو بر جهره ما مست نشانی
تا جان من در پای تو ریزم روانی

و

بصنوبری قد دل کشی اگر ای صبا کدنی
جوهری بکعبه وصل و ملکی مقام در گود
اکرت بحال نفس و دین بود از زبان نشکوه
بزیادتی چه شود که بر سر خاک اقدسی بنی
سجری وصال تو از خدا بدعا طلبیده ام
بجلم که چون بر آردم من لعل اشک کدنی

ز سوای جان خرم من دل بسته باغی
زین عاقبتی من ز صفا کدنی کنی
که چه باشد از بوسالت این شکر باغی
ببسیار دقتی چه زبان دهد که بحال نظری
مگر ای سحر نقشی من مگر ای دعا اثری
اگر از درون خراب من طلوعی حاضر کنی

و

عالمی سبای می نوزد نمک
کی فراموش خواهد آمد
ای حسن شمشاد است کی کند
نوشته می خورای مثال ازین

و

و

خون شد لعل می از لبش
آفرید لعل از لبش
انچه در شمع کافور
وان حال سوزش
سر چه زبان بگوید
من کاخ و من کاخ
من در خفاش
من در خفاش
من در خفاش

[illegible]

لا زاندم فغان ز تنه
 پندل کجی ساد بلان
 بون قدم خن تنه بلان
 تو دم طلب کی اینده
 بون دوزم ازل خن
 رسا نغمه کز کانی
 اراج زین بیام
 ای کس روی تو نم

پندش را که در هر کس
 نهامی چون من را که در
 نامش در دنیا عالمی
 تو بدی نامی یا بی آفریده را که
 و
 سبب این روی چو در
 سبب از رخسار

این جبهه کلینیکش فرموده
که جاکلی باشد از سرم فرموده
این شوخ جو نباید روی
چون وقت

ای دیده اگر مراد خسرو انکیزی
از عهدۀ ماتمش نیامی پروان

خاک همه تبریز بخون آمیز ی
ولی فایده آب خود جراحی دین ی

مهمان شد ایم قطر با ما کن
می خواستی و چراغ فی حاجت

سہمانی یاران لب جوں جلوا کن
امشب کہ چراغ واکتی رورا کن

بابا انکه دو جسم سوخ او عریضه جو
بالای تو چشمه که می یار و گشت

در شوخی و دلبری خم ابروی اوست
با دوست که بالای درخشت ابروست

حالت که بدان عارض می‌شود اند
ای بس که در آرزوی رویت خود را

یار کی جہ دل بیاود لکش زده اند
چشم و دل من بر آب و آتش زده اند

ای ذلالت تو باده را بیند افکنده
مر شب دهر زلف تو عیار جمال

هر رخت آسمان سپید افکند
برکنکه ماه کند افکند

دل بارخ تو سر عشق دارد

چون سوخکان داغ شوق دارد
بیا دیم نه دل

در سوسه شکار آید خوشتر از شکار
چون از نه نماند کرد و در هر یک شکار

[illegible]

در

این که در هر کس که در این دنیا است
 و در هر کس که در این دنیا است
 و در هر کس که در این دنیا است
 و در هر کس که در این دنیا است

ما می که همیشه من ز دورت نکرم
 غری که همیشه در کدورت پیغم

در

شاه از تو چشم سلطان را نورست
 در سایه جبه تو جهان مسمورست
 الهنه نقد که عدد و مقهورست
 بر دغم عدوی تو ولی منصورست

در

در معدۀ خالی ندید دل ذوقی
 می ساغر مل نذر دارد از کل ذوقی
 می برک و نوازی عیش حاصل نشود
 از برک کل و نوازی بیل ذوقی

در

ای بس که شکست و باز بستم تو به
 دی روز نتوب شکستم سزا غز
 تو یاد می کند ز دستم تو به
 وادوز بساغی شکستم تو به

در

آن یاد که بی نظیره بی مانندست
 در یک نظر از مقام عالی جانرا
 عقل و دل و جان بقیق او در بندست
 بر خاک نشاند جان بدین فرسند

در

کل زربکف و شراب در سر دارد
 خرم دل انگسی که چون کل بعبوح
 در کوش ز بیل غزنی تر دارد
 هم مطب و هم شراب هم زرد دارد

در

این که در هر کس که در این دنیا است
 و در هر کس که در این دنیا است
 و در هر کس که در این دنیا است
 و در هر کس که در این دنیا است

ای که در هر کس که در این دنیا است
 و در هر کس که در این دنیا است
 و در هر کس که در این دنیا است
 و در هر کس که در این دنیا است

این که در هر کس که در این دنیا است
 و در هر کس که در این دنیا است
 و در هر کس که در این دنیا است
 و در هر کس که در این دنیا است

این که در هر کس که در این دنیا است
 و در هر کس که در این دنیا است
 و در هر کس که در این دنیا است
 و در هر کس که در این دنیا است

<p>ای خدای صفا و افلاک چو تو بختی جهان و میرا چو تو بختی جهان و میرا چو تو بختی جهان و میرا</p>	<p>دل را همه در جاه ز تخدان انداخت و آنکه نه جاه را بغیر گرفت</p>
<p>یک شمع بر وصل خود دروید سودن آن شمع خدای حسن</p>	<p>وای سایه سبیلت سخن پرورده همچون لب تو دما جان می پرورده</p>
<p>کاش شمشیر بدو جایز باشد و کاش خدای روی تو ای حسن</p>	<p>دو زنی که سخن بر لب جو پرورید از مطرب آب بشنو دنا که کرد</p>
<p>عزم خدای روی تو ای حسن عزبت تا کنید دست او به کمر</p>	<p>کل افشای از لعل و که می سازد یک سفره بر آراست بصد بر کل</p>
<p>نی تو چو ماه داشتی کام شام نی تو زنی تمام تر از ماه چو کام</p>	<p>بایاد و لعل که بادا با و شب باغ و رنج و روز با و با و</p>
<p>بزم و یک صاع شکر کای چو کام آتش اگر می بمانی رخ چو کام</p>	<p>وی خار درون غنچه خون کرده است وای باد صبا این همه آورده است</p>
<p>ده می زنی در کس نه می ی لدوده صبر ز دل از ده چو کام</p>	<p>ای ابر بهار خانه پرورده است ای غنچه غرور ساد در پرورده است</p>
<p>آه ای یار که از درون کلاه آه ای یار که از درون کلاه</p>	<p>ای پهلوان تو خط علی الله ای پهلوان تو خط علی الله</p>

ای خدای صفا و افلاک
چو تو بختی جهان و میرا
چو تو بختی جهان و میرا
چو تو بختی جهان و میرا
چو تو بختی جهان و میرا
چو تو بختی جهان و میرا
چو تو بختی جهان و میرا
چو تو بختی جهان و میرا

دل را همه در جاه ز تخدان انداخت
و آنکه نه جاه را بغیر گرفت
وای سایه سبیلت سخن پرورده
همچون لب تو دما جان می پرورده
دو زنی که سخن بر لب جو پرورید
از مطرب آب بشنو دنا که کرد
کل افشای از لعل و که می سازد
یک سفره بر آراست بصد بر کل
بایاد و لعل که بادا با و
شب باغ و رنج و روز با و با و
وی خار درون غنچه خون کرده است
وای باد صبا این همه آورده است
ای ابر بهار خانه پرورده است
ای غنچه غرور ساد در پرورده است
ای پهلوان تو خط علی الله
ای پهلوان تو خط علی الله

و

و ده دای بر روی او کلاه
و ده دای بر روی او کلاه
و ده دای بر روی او کلاه
و ده دای بر روی او کلاه

ای که آشنای دیرینه
بازو مارا سوای دیرینه
عسکر باو خند دونه لباس
عش تو آشنای دیرینه
که ماو آستای دیرینه
کر که ایلج جای دیرینه
عجم آن بیکلای دیرینه
کر که ایلج جای دیرینه
ای تو شادی فزای دیرینه

چون چشم سیه بناز میکروانی
شوخیست عظیم تر کس مهارت
بر من غم دل دراز میکروانی
خوش میکرو و جو باز میکروانی

و

ای قسم از تو حیاتی بنوی
تو همچو نفس مرا عزیز می در هر
حاشا که یک نفس من دور شودی
آن روز میباد که بیایی بروی

و

پساری شمع بین دانه مردن او
بر شمع دلم سوخت که در شمای
تب دارد و میرود و عرق در تن او
کس برسد و نیت بر دشمن او

و

دی سرو بیاض سه فزازی میکرد
در غنچه نسیم صبحدم می بچید
سوسن بجن زبان درازی میکرد
مانند چار دست بازی میکرد

و

از باغ جمالت اربودی کل
با این همه خار پاک در پا دارد
این راه پراز خار نه پیمودی کل
چون آمد و چون رفت بدین زدودی کل

و

من باغ ارم بر سر کویت دیدم
بر وی کج تو راست مانند هلال
من دوز طرب در شب سویت دیدم
فرخنده هلالی که برویت دیدم

من فدو نسیم انده نود
دیکان با جلا و بی نوب
تو خفا با منی در نوب
همینا نبرد های دیرینه

ساقی می لعل خام در ده
نشین و علی الدوام در ده
من هم نسیم نسیم نسیم
من هم نسیم نسیم نسیم

من باغ ارم بر سر کویت دیدم
بر وی کج تو راست مانند هلال
من دوز طرب در شب سویت دیدم
فرخنده هلالی که برویت دیدم

من باغ ارم بر سر کویت دیدم
بر وی کج تو راست مانند هلال
من دوز طرب در شب سویت دیدم
فرخنده هلالی که برویت دیدم

که دست که فتنه کن
ان دشمن تکیه نام کرده
و

والبشر

در رسته دندان قوای غیرت
دری اکو از دود کی گشت سیه
آراسته شد رسته درت بشبه
از جرم حسن تو نشد هیچ تبه

والتحریر

این ابرنگ خیمه بر افلاک زده
از دست زینبای هوا یوسف کفل
صد نقره شوق از دل غمناک زده
بر پر من جریر صد جاک زده

والسور

شاه با خطا اس اگر شاه زرین
کردید و جداشت چه افتاد از
ما شد تو شسوار هر روی زمین

والتور

زلف سیهت که بر مهت می پیوید
در باغ دخت سوسن گل می پیوید

ول

تا ناله خنکیم بکوشش آمده است
دل کز تن خنک بر طایفه است

دل ما بعبیث نماز و نوش آمده است
خون مرتضی جام می بکوشش آمده است

و

دل خواستم از زلف سمن نوشی تو | کشاکش کدام دل چه دل حیات محمود

ای معبود یار بسیار یار و یار
من یار من یار من یار من یار

می نیندیشی
و ده که در عهد خدایان
از این نغمه جان نشینی
می نماند و دعای شکاکان
می نماند و نظم و نثر
صنایع را می نماند

و ايضا

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

فمنه اوى ترا دیده و دعا که
بکارتو نرسیده به شما

دینار و سکه

شیخ زاده در مضیقات اشکار
 در شرفی و در بیان زده
 نیمه اندک در بیان زده
 خنده که در بیان زده
 با رخ خور که در بیان زده
 چون سخن خاسته باران زده
 زلفت از دوه زلفستان زده
 که سخن از کینستان زده
 بای بند زلفستان زده
 دست در سوادای بی پایان زده

قسم همه در دست و دوا چیزی است
 در دست گرفته نه دستم در دست
 در دست بخیزد و عبا چیزی است
 در داکه بجز در دوا چیزی است

و ل س

هر لحظه دامن ناله نو می خیزد
 پیوسته شدت خانه آتاکلم
 پیری ز تنم حسدایی انگیزد
 هر جا که نهم دست فرو می ریزد

و ل س

یا قوت لبها لعل بد حسانی گو
 کونیند حسام و در مسلمان شد
 وان راحت دوح و راج بجان گو
 تومی خودم مخمور مسلمان شد

و ل س

کل این که ز غنایب بگرخته است
 بکشته شده بجهان سختی چون لعل
 باد امن با قلی در آویخته است
 در امن با قلی در آویخته است

و ل س

جان در طلب رطل کران می کرد
 سوا که بچشم نرسیدت بکام
 تن بر سر بازار مغان میکرد
 قبیح ز دست من بجان میکرد

و ل س

زلف تو همه روز مشوش باشد
 خال تو از آن روی سید و شاد
 چشم خوش چنان تو در خواب خوش
 همان که خواب خوش کند خوش باشد

دست در سوادای بی پایان
 بخت خور که در بازده
 رسی شقی در مار ده
 یک لام الف بسته عیار
 بدان حرف کین از بازده

دلجو بود اینک ز شکر
 و لی خویش تو قیامت زده
 بقول او کی رسد آفتاب
 یکی یاد که در دست صرا زده
 من را چون زلف سیارش زده
 همیشه پیرستان و سودا زده

و ل س

او که این دایره را زده
 با تو که این دایره را زده
 او که این دایره را زده
 با تو که این دایره را زده
 او که این دایره را زده
 با تو که این دایره را زده
 او که این دایره را زده
 با تو که این دایره را زده

کمن باز از چو نیک ناز زین سبزی بخت
چرا بایند جان رسیده عشق بدین
زین کجاست که در دلی تو ای پادشاه
پیش تو کمر بند زارم زین سبزی
کجاست که در دلی تو ای پادشاه
پیش تو کمر بند زارم زین سبزی
کجاست که در دلی تو ای پادشاه
پیش تو کمر بند زارم زین سبزی

ولعه

تا سبیل تو غایب سایه ننگند	با دسدری ناله کشایی ننگند
کر را پد صد ساله به بندد	در کرون من که پادسای ننگند

ولعه

چشم تو بجا دویی در آیدم کنم	زلف تو بعشقه بر سر آیدم کنم
کنم بوس ساعد دست ننگم	اکتونی جو بگردم در آیدم کنم

ولعه

کل یادیدم تازه و تر بولس جوی	کفتم ز در دست مر تو این تلک دوی
کشا که جز ز در از کی جوی	خود را بطیبا بخرم می دارم

ولعه

تا دور شدی طبع دجان سپردم	من عاقبت وصال تو می دیدم
می ترسیدم من از فراقت	آمد پیشم مرا بجه می ترسیدم

ولعه

من دوست ترا نخواه دیدم با الله	کانه در من تو لب نهاده بودم
بیدار شدم ترا ندیدم با الله	صد غره ز دم جامه دریدم با الله

والله اعلم ثم واحکم

ترا خدای چو یک سبزی
بزد و سر که ای سبزی
من را در محال آفرین کردی
که در اندر من محال آفرینی

ولعه

نزد دزدی بودی منم کردی
من از تو خوش تر از ماه بودی
دیده چو چشم من در دشت
زلف تو در دشت من بودی
زلف تو در دشت من بودی
زلف تو در دشت من بودی
زلف تو در دشت من بودی
زلف تو در دشت من بودی

ولعه

دلیا با ایمان دلم چو بازی
ز صوم است باشک چو بازی
بازی دین ز نور آفرین بازی
خوب خود دینی بچو بازی

و

ای باد که بجز جوداری
زان آسودگان اثر نداری
که گشته بود در ماه ششم
دو عارضش از نظر فاداری
غش مراد از آن نظر جوداری

کشتی مدافع خواهد داشت
ای من که او سر کرده داری
و ششم لبش فزون درم
و نهمی ز جود داری
زین حسن می ندارد
هر چه حسن کل جود داری
و پای باد و کل جود داری

و

رویی بر صفت کشنداری
فصل شان روزگار
چو که

۶۰ نوابهات خدایا به باری
 ۶۱ نوابهات خدایا به باری
 ۶۲ نوابهات خدایا به باری
 ۶۳ نوابهات خدایا به باری
 ۶۴ نوابهات خدایا به باری
 ۶۵ نوابهات خدایا به باری
 ۶۶ نوابهات خدایا به باری
 ۶۷ نوابهات خدایا به باری
 ۶۸ نوابهات خدایا به باری
 ۶۹ نوابهات خدایا به باری
 ۷۰ نوابهات خدایا به باری

بسم الله الرحمن الرحيم
حمد و پیاس بی قیاس و احدی را که برو حدایتش هیچ کایات
عد حد و شاید خا اند

فقی کلّیّه که آیه تدلیله آنه واحد
وصلوات و نیات بر روضه طیبه سیدی که وجودش میر
چرین کانیات و بیت الفصیده نظم موجود است و برای
واحد باشد که هادی دین و مبتین یقین اند باده **بجبه** این
قصیده است شامل بر صنایع و بدایع بیان و اصول کون و مر احوال
و منشیات آن جانبک شصت و چهار و قریب صد و پست
صفت و دو ایرسته که اوزان شانزدگان و تنطیک بخود اوزان
فعلوم کرده در آن مندرج است موشح بقطعه چند مصنوع که بهین
دولت حضرت رفیع و سیده منبع محمود اهل عالم سلطان النور
فی الامم عیاش الدنیا و الدین غوث الاسلام و نبیّ السّلمین محمد
ضاعف الله جلّاله بالتأیید و مدّ عصبه بالتبید و من خادک کثیر
بندگان سلمان بن محمدات و جی احسن الله احواله ابداع کرده ا

اما ان مدحت محمد ابقالتی
لکن مدحت مقالتی محمد
بران صادق امید که در آن حضرت بسع رضا ایضا افتد
انشاء الله و تعالی
و القصد من هذا في المصنفات والعروض

و چون بخت کند داری
چو کعبه قدمه روان شد
ای سرودن نه سواد
پارا خیمه بیدی خوی
امسال یکی از آن خزاری
بیدیده گمان شکست
رفوسا بودیم شکست

عادت هم از معای تو زند
 هر جانی بود در تاملی
 دست عشق تو در میان من
 و در بیکشایم خنکی را می
 ای بختی که بودی است و شد
 صد طریقتی بل معنی اول
 از حسن و صفت تو فدا شد غلغله

در وصف آن اندک و در آن
 میز فلک آن اندک و در آن
 با خال خوش خط تو در آن
 ماین که سبک آن تو در آن
 بشهر تو در آن تو در آن
 این دولت تو در آن تو در آن
 عالمی که بی تو در آن تو در آن
 این گونه نایب تو در آن تو در آن

نور و فضل کل و صدوق کل
 یک فضل این بان و در آن
 پوی کل و در آن تو در آن
 کل لطف تو در آن تو در آن
 کل ای دمار تازه تو در آن تو در آن

ای دمار تازه تو در آن تو در آن
 پیم و کل سواد تو در آن تو در آن
 غنی و کل سواد تو در آن تو در آن
 ای تو در آن تو در آن تو در آن
 ای تو در آن تو در آن تو در آن

نهان کرده یافت لب و لسان عین کرده بعد کرم میان	
هر مرا بخند ای حال تو کرد	جو حال زلف برستان جوان
نرا جسد و کمن دارم از نواخت	مرا که کوزه خیال و تودام غمخوار
ما بعد ای حال تو در آن حال پیش تو در آن تو در آن	
ساره چون روی تو نیست	عین چون لب تو نیست
ازین غمت که آخر شاید آتش	وزین حیات که یکا کوزه کمر انداخت
یقین که باشد باروت اختر از زور	یقین که باشد باطل تو ز کمر عار
جو روی تو باشد آخر باشد جو اصل تو یکا کوزه کمر باشد	
همی کسی ز لب جام عین لعل	ولیک جز غم ازین غم شدت کمر
جو یاده روز و شبان باک و طرب	مرا می رسد از رشک جان است
جام می بابت روز و شب و طرب لیک ازین غم مرا می رسد جان است	
ازان لیان تو اب تمام و خیمت	جوش ز مهر تو حامل ملک و سیار
همین که حامی گوش تو لولو آمد گشت	فلک که ماه در آورده را بکنار
تویی که خط تو تا مرگ است بر دل	بگرده ماه تو باشد خط با اعتبار
تو حامی لولو خط تو مرگ بر دل تو حامی لولو خط تو مرگ بر دل	
روی لولو تو چیت و نباید دان	ز دیر یافت بلای می تو است شایان
باب لولو و لعل تو بچ لولو و لعل	بچشم هیچ کسی در نیاید الا خود
دشت کلاه و سبیل نادر و لعل	لب تو لولو لالا گرفت در

ای تو در آن تو در آن تو در آن
 ای تو در آن تو در آن تو در آن
 ای تو در آن تو در آن تو در آن
 ای تو در آن تو در آن تو در آن
 ای تو در آن تو در آن تو در آن

و لیکن

دلم جان تو از چشم خود دوری
 بی چون گم شده خویشتن تو دوری
 چو می دانی بیک ناله از تو دوری
 شاگردی که در پهن خیزان تو دوری
 ملک را صوفیان به نام تو دوری
 ملک که در اوردن نام تو دوری
 حسن و دوری می بر سر تو دوری
 آن که معنی این دوران تو دوری
 دوری

نابودن عقل این راه سعادت

تشنه که در قیام منتهی به

تو دل داره بی پیغم باری
بیاد شایسته پیغم باری
چون پیغم این جهان دی دقدا
برستی تو ایست پیغم باری
فرخنده یک خطره از طاعت
عالمین که میسخت پیغم باری

کس طایفه یاران
 خورشید هم یاری
 کرد که شمع را
 به جام جمعی
 از این جام
 بهین راه کار
 دنیا خود را
 به نقد
 به زمین

سنة ١٠٠٠

[illegible]

۱	منا بجان نزاروی بر فروز و ملک	جو کردن و سه ختم تو بر فراز
۲	همی بر دلهای تو چشم دولت نورد	می دهد ز عطای تو باغ دانس
۳	روان کنی ز سواد قل نوال حساب	عیان کنی ز حساب کرم خراج
۴	مهرت کشه زایت منیر بر کرد	کلمت کشه ز خلق فطه در کرد
۵	چشم دولت ز سواد گفت سیم پیر	بانو از آتش ز حساب کرمت آتش ضمیر
۶	خجسته ده زوق حق نواز شکر	زهی بسته ز عقد کرم بودت
۷	لطفات نیت شکر جوی شکر بخش	مهابت محضت کنی کاه شکر

حق بخیر صفت	بر ده دوی خست و شک تنگ بسته و عقید کرمت کوه کمر
دعا و کیسه کاف دست دریا	از انک مرد بین تویت
محبوب و عز تو باشد کرم مستغرق	باطلف و بذل تو داد و دزد
حق بخیر صفت	مک کف دست تو بکرم مرد تویت کفان بدان
امور رای و یار صواب در فرمان	فتوح فتح تو خف خود در اطاق
دکا بیز دقای تو شد زلف و د	نک ز صفت توین مرد اگر د
حق بخیر صفت	رای تو یار و صواب داد و توین داد فتح تو خف خود صفت توین مرد
دماز نا که قهرت که نزد اندر روز	دکا با صفت توین سود گران

کسی نیار : ازین روی برهنه اشکار
 برز ملک تو صادر سود جو فلز از فلک

باز برفت شلایی
بر پی سلسل شلایی
نموده حال بر خضاره خوب
نماند و بی بردل بابایی
کمالی ششین مصطفایی
کشته در فتن حاجت نداری
کشتن در فتن حاجت نداری
کشتن در فتن حاجت نداری

[illegible]

و

این دل با تو می شود
که جانان تو باشی

در این کتاب
چون آن دردی که با درد
در این کتاب

ای دو چشم
کس نیست در این کتاب
کس نیست در این کتاب

کس نیست در این کتاب
کس نیست در این کتاب
کس نیست در این کتاب

بر آفتاب نشسته و می زخمت اگر بر وجود کوه و می طلایه تو اگر بر فلک کار و چشم	ز تاب چشم در آری کشاید آب ملک ز جبهه کس طلایه تو اگر بر فلک کار و چشم
عیش به با جان تو ای جواد رفیق شسته بر وقت تو ای که مانک ازند اگر بخاک سپردی ز بخل قارون ال	عیش به بند فرمان تو معمار و کبار بیاده صفت باس تو بر سر سار کنون تو ای که جو سوس می کشی آید
از ابر دست بود در سما طایه جود مگر جنار ز بود تو طایه دارد و بود	ازان که نزد او برین در هزار که سایه بر سر کلین فلک بر کن حنا
نه صبح زون اثر نود رای تمیز شبهه او نبود آفتاب نیز از ان	که این کمان ز خط آید از کرم که او ز رای صواب تو شد مقام عیا
وجود کمان و کف تو که منج کرم آید روا بود که ز کج و کان تمام است اگر خرج کند بر سیل استغفار	که این دو نیست کمانی ز روی محجج ماحصری نه ز روی استغفار که عین ذات خلق است جود بی
طالع و کف تو که منج کرم آید اینست مای خضر آن من راست	که این دو نیست کمانی ز روی محجج ماحصری نه ز روی استغفار که عین ذات خلق است جود بی

کس نیست در این کتاب
کس نیست در این کتاب
کس نیست در این کتاب

کس نیست در این کتاب
کس نیست در این کتاب
کس نیست در این کتاب

کس نیست در این کتاب
کس نیست در این کتاب
کس نیست در این کتاب

و

من ای شمس در روز اندوه کار
نمی شود بهشت عدوی

اگر زمانه یسا و تراشماو کند
ثبات قدرتش است انکه از او بر جرح

ز دم زدن نزنند دم ولی بر دوشما
کسته می شود از موکشو مدام بد

صفت	حیات بدست
المعروف	مورود دوم

خواجہ ان مامی مار در حکم
بی بسته شود ز موش دم

اگر ثبات تو دندان قهر نمودی
لواى جاه ترا دست مهر که بیکرید
دلر نام تو آورد بر زمانه شرف

نه راه پاس تو گوه گران شندی در
جوامه شاید اگر جوید از بنواصفا
نه بسند از فکته دمده مرد و بهمار

اكرت بوداراد
زرمست و كو

ت کہ بری بام اور

يعين من اكر از پدر تو و عايت تو
نه چون من هستي در حق تواند بود

عنا نیما شد و دولت با شد
نه در عرب که نیا شد کفر

مراکز بود و رعیت

باشد و باشد

1	2	3	4	5	6	7	8	9	10
11	12	13	14	15	16	17	18	19	20

الدائرة

فاذا

فمنه يخرج بها

من

فَاعْلَمْ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَاعْبُدْهُ وَاسْتَعِذْ بِاللَّهِ إِنَّهُ هُوَ الْبَاسِعُ

دایم: در میان کنگنه شانت

نشی چون تو کسی برتر آید از تذکار

سخن در سید

...

١٦٦

عبد الله بن عبد الرحمن

الدائرة
لغة من

مفاهي علمية

والواقف

علی علی

مفت

100

مجلس بیستم

فقد و

شماره ۱۰۰

کتابخانه

چون که در این کتاب

و در این زمانه

في سنة ١٢٠٠

ای شایسته پادشاهان و سلاطین
آن روز که کل ماری بر دوشش باری

این کار را در این زمان

ای پادشاهان مومنان

بسم الله الرحمن الرحيم

از یکی خود را که در این کتاب

و ان کسے سے ارادہ

مجلس ششم در روز شنبه
مجلس ششم در روز شنبه
مجلس ششم در روز شنبه
مجلس ششم در روز شنبه
مجلس ششم در روز شنبه

دردناک
بهری بخت
مرا از جهان بازی نیست
که از شکن رفت
سپه صف

ای تو حسن بدست بدو از سر کبیری
پرده ماهی دری چشم دراز کبیری
دو تو خوش بکبیری پوده دراز کبیری
ای کبر است دیده دراز کبیری

بند حسن بدست بدو از سر کبیری
پرده ماهی دری چشم دراز کبیری
دو تو خوش بکبیری پوده دراز کبیری
ای کبر است دیده دراز کبیری

<p>توزیع بیت دیوان ملکی از اجناد</p>	<p>در اول طبع تراشد بدیج تو که ز جا</p>
<p>دیوان ماده الدارین المختطفه المنهج والرحم والعقل والنفس</p>	<p>فاعلاتن نحو جرس مستقلن</p>
<p>مخبرات جهانی ترا با مختصار</p>	<p>مدین طبع ترا شد سپهر بادولت</p>
<p>مختصر جهانی</p>	<p>ترا شد بدولت مختصار مختصر</p>
<p>ترا شود جو تو داری ز بدل سنگدار</p>	<p>در آنک ملک ترا شد ز بدل و جا جرسک</p>
<p>جامه ترا شد بدولت</p>	<p>مکتب ترا شد بدولت جامه ترا شد بدولت</p>
<p>ولیک درس شای تو کرده ام مکرار</p>	<p>بدانک من فزایم بدین سخن سخن</p>
<p>مختصر فاعلاتن</p>	<p>مختصر فاعلاتن مختصر فاعلاتن</p>

بند حسن بدست بدو از سر کبیری
پرده ماهی دری چشم دراز کبیری
دو تو خوش بکبیری پوده دراز کبیری
ای کبر است دیده دراز کبیری

توسن بین زبان ده هر کالی
توسن بین زبان ده هر کالی
توسن بین زبان ده هر کالی
توسن بین زبان ده هر کالی

از تو پیدای
ای بوی نهاده بیدای
ای بوی نهاده بیدای
ای بوی نهاده بیدای

ای بوی نهاده بیدای
ای بوی نهاده بیدای
ای بوی نهاده بیدای
ای بوی نهاده بیدای

و این خود را جان بخشی
بی داری غنا اند جان بداری
چون کردی تو قلمه ساز و
سازش بر آتش اند ساز

و این خود را جان بخشی
بی داری غنا اند جان بداری
چون کردی تو قلمه ساز و
سازش بر آتش اند ساز

سو کند ز می هزار بی خوردم و
می خوردم و ایمان بکفارت و آدم

و ل س

تا باشد این جان کرا می در تن
چون زلفت تو تا سرم بود بر گردن
خو احم بغم عشق تو جان پرورد
شود تو ز سر بدو نخواهم کردن

و ل س

اسال مکرست وقت کل و مل
با آن همه شوکت و پیرشانی و
در غم سر بر کل ندار و بلیس
بی تیغ و سپر برون نمی آید کل

و ل س

در مجلس کل ز تو پراکنده ترم
از غنچه کل که که در نده ترم
و ز نرگس مخور پراکنده ترم
چون غنچه چون جگر اکنده ترم

و ل س

دانی شب و روز که جوج بود
در غنچه کل تاد کل باشد جوج
آن گوشه نشینی که بجمع نرود
چون رفت در باجنس پراکنده شود

و ل س

انرا که می و مطرب لکش باشد
کل نیست می از می و مطرب خانی
در موسم کل چرا مشوشن باشد
زبان روی همیشه وقت کل خوش

و ل س

من از این عالم گریز
چون از این عالم گریز
چون از این عالم گریز
چون از این عالم گریز

و این خود را جان بخشی
بی داری غنا اند جان بداری
چون کردی تو قلمه ساز و
سازش بر آتش اند ساز

و این خود را جان بخشی
بی داری غنا اند جان بداری
چون کردی تو قلمه ساز و
سازش بر آتش اند ساز

و این خود را جان بخشی
بی داری غنا اند جان بداری
چون کردی تو قلمه ساز و
سازش بر آتش اند ساز

تو از دست خویش جانم از دست

فکر

امان ایل ایمان بادا اینده
عالم فریق تا کیم زب
مان بادا این

جہاں دوی غمزد و بان بیا و اقبال
نوا خط و

1875-1876

عاشق بنموا چون کند آخر پر مینه
بهنا و پیاله که کج دارد و مرینه

ابریت که بار و هوا غنیمت
ساقی پیم بر کف نذر کس نیست

والله

زان کرد و بصد زبان آوازی
با غنچه که غنچه به شکری

سوسن ز صبا یافت خط از ادب
در مرده صبا دوش بذاخ که گفت

في المستند

میدان یقین که خوش نباشد مثل

در باغ بهشت اگر نیاشی خوشدل

اندوخت

از تبرک کل و نوا ای بلیل حاصل

نی برک و ثواب عیش و عشرت جو

خورد و مرست

چندم سی امید زرم در کار است
امید بدولت شما بسیار است

مقصود از احسان درم و دینار
از بخشش اکر وعده امید است

و

ز دست من دل شده چون غرای
از تن که کس در دست نیست

دو ش سزلف یار بگو فہم ست
لفظا شستہ دستہ از دیو

۱۰۰

حال من بیاد ده کی پردازی

براب ما و شه صفت می تازی

۱۰۰

نوروز موسی با دست
خاصه در پیش روی باد باشد
ششصد و پنجاه سال از
زندگی جنت دل بی باد باشد
بادهان پیروز باد باشد
عقل ز راهه برود و شود
دانش خیر باد باشد

از اجزای

قوامه نیز یکدم از سرجه
 کسب چنین پای بندگاه نماند
 هیچ سر دولت سینه نماند
 چون حاصل از آمد از جوی
 هیچ زانی پامگاه نماند
 کاه کاهی بدین خطا نماند
 در هر روز و آنکه نماند
 و آنکه کاهی نماند

ایک سترنا۔

من بان تو جو رخ دست روم لیکن تو
چون فیصل و جو فرزندین محمد کج می بازی

و

آمدن می ندازیم بانه و ما
برخی که پر کشیم بماند زمی

و

آتش و دامن شمع و شب می حست
سهرشته به پایان شد و تا پیش نهاد
ناگاه سپیده دم زبانش نشست
روزش به آمد و هر روزم نشست

من با کمر تو در میان کردم دست
پیداست کز آن میان چه برت کمر

پنداشتش که در میان چه برت
تمامن ذکر چه طرف بر خوانم

والله اعلم

مرجند ترا جامه ما پوشیدن عیست بی لطف کن و عیب تو

و

چون تو سخودی و ثابت قدم و دو

نمات آنکه محمود بود آخر کار

ثم ريو ان افصح المتكلمين اطلع المتأخرين
مولانا جمال الملقون سلمان ساجي
طاب الله ثراه والحمد لله رب العالمين
وصلى الله على محمد وآله وسلم

ای روی

ای عقل تو را بیل اذی غصه
کمان قله گماشت قیله تر

و

ادامہ

والحمد لله رب العالمين
 وصلى الله على محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 وسلم

[illegible]

انسان آن که خاطر شورید قاصد

از مدتی که لا یتصدق اگر است

انکس کہ بود نقوی و حمید کار او
خوشنیم و مہر مار غار او

چون بست بهر دین محم
بر باد رفت خرمن کفار و
خورشید دین با وج کمال آن زمان
دستش زد که گردن قصه بروم زد
هم آسمان دانش هم آفتاب عدل

در هم شکست کردن
چون پر کشید خنجر آتش
کافکند سایه بر سر اسلحه
چون کشت بر ممالک دین
مهر خوا به محمد آخضر زمان

آن کو بتیغ شرع نبی آشکار کرد
بنیاد دین ساز وی خود استوار کرد

خدا برین زمین دشمنان با حیات
شعی که روشنست شبستان چنان ازو
مد پیش خویش خرمی از نور که در کرد
ضم خدا و ضم رسول و ضم خود
تا د این بیامت تا روز استخرا

جاست
است
تاست
است
یاست

آن کو نخست بر بنی سیم و ذریاخت
و آن کو برای قوت در میان و ساخت

سلطان اولیاء و شفا علیہ
شعل فروز شد ده دین و دو انقار او
آن کس که علم و حلم و سخا ختم شد بر او
انکوبات بیخ فروشت کرد او کفر

سایار خیل خان دین خدا علیست
جانبک سوار معرکه لافقی علیست
عم زاده محمد و شیر خدا علیست
از روی دین مبارز خیر کشا علیست

مسکین عبید خاک رسک کوی اکس است
کود از سگان خاک در مرتضی علیست

[illegible]

شایسته جمیع ارباب کینه دار
خوارم چو کل قیامت مارا
بسیه نسیم بلاست مارا
خداوند عالم آن کائنات را
فرغزل باد جوهر صبر
دیده بودم در این

و لک ایضا

بوفز آتش کون ۱۶۰
قاده کسوراه شور از ان نام ۱۶۰
کسوراه شور از ان نام ۱۶۰
کسوراه شور از ان نام ۱۶۰
کسوراه شور از ان نام ۱۶۰
کسوراه شور از ان نام ۱۶۰
کسوراه شور از ان نام ۱۶۰
کسوراه شور از ان نام ۱۶۰
کسوراه شور از ان نام ۱۶۰
کسوراه شور از ان نام ۱۶۰

دو بود که بعد از این کشت
خدا شای عباد را در کشت
چونست لطف بیکم تو عذ خواهد

نیت با تو صبر دل خیزد
بیتان چشید داری ناز موده
ای ناله مدنی کن و از آب حرم
بیدار ساز زنده خفت غنوده
ولی شد بدو در شرافت تو کند
نویان بکوی عقل کشیدان زوده

باغبان بکوی خفته خون جا
خود نون بنیوان ورتی کشید
شاه طریف یار با بخت کشید
زبان و سر سستی کشید
تا گفته از دامن تو بر می کشید
شون قصاص کرد و ناله کشید
شامی خیال خاص بکوی از دامن کشید
چون نیست لذتی بخان شود

و لک ایضا

دولت زمین پی روی مصطفی طلب	ای دل کشیش از راه طلب
اوج سحر ملک تقا و فنا طلب	در بایت که دین جانرا آجلی دی
این سحر نامه بر طبعی از کذا طلب	دینستی کو بر دینستی کرانه کیه
سزار و کو که می طبعی از خدا طلب	کجاست عافیت که بشایان نمی رسد
	بس با جزند خلق کس اینجا کسین

با خلق هر کرم که کند سم خدا کند	
باشد که ناکمان نظری سوی پاک کند	

خورشید عدل کشته و چشید روزگار	یکی زمین عافیت شاه کامکار
در ارای منت کش و روز موعده حصار	سلطان جابر کن و سلیمان چش
خجاست عدن مر نفسی حدیزار بار	کشت آبخنان که باز بر در شک می برند
اقبال شد مسا عدو آبا جهان کار	اجرام شد موافق و افلاک جهریان
هم جو کشت کوشه نشین بچو کوشه	هم ظلم از جهان چو کان کشته کوشه
و زجرم خاک نیست کسوتی بر ولی عیار	از جو رجح نیست کسوتی بر تنی شتم
یا شیر و نشین کوهان کند شکار	رفت آن که قصد خون کوزمان کند
تا عدل پاوشاه جهان کشت آشکار	پنهان شدند و عدم آباد جو و ظلم

سلطان اویس شاه جهان تاج بخش	
آن تاسه از جد و نند شاه و شهر یار	
از ماه تک و از روز آفتاب عار	شامی که عکس بقعه چتر مباد کش
منکام کن ز حیدر کار و ذوالفقار	رستم و کی که زور در تیغش زده

بشتم تو بباخت میجانه مارا
از دید و دل بند و رخسار مارا
سکسین این ساف و میانه مارا
زنده و بکلی ای با دیران آفت مارا
چنانکه باغون دیوانه مارا
بشتم تو بباخت میجانه مارا
از دید و دل بند و رخسار مارا
سکسین این ساف و میانه مارا
زنده و بکلی ای با دیران آفت مارا
چنانکه باغون دیوانه مارا

این باب غایت بر آنست که در این باب
 از شیخ و دانش زاده و در این باب
 و نیز در این باب

آنانی که در غرور و در نای قش بود
 فرمان نماندش چو قشاکشته کامران
 ای خدوی که حاصل دریا و نقد کان
 نقاش صنم اطلس را تو می بسج را
 اقبال بنده ایست و فادار بر در دست
 دولت مساعدت که او را از صدق دل
 گوید بلند مرتبه کنز حلم دم زند
 تروانیت پیش قار تو به سبک
 مقصود کانیات و وجه و شرفیست
 روزی که از خرش در این روزمگاه
 سرهای سرشان شود آن روز بای نال
 از عدل کسی در سر کردن قشطنین
 در کوشن نماید آنجا جز بانک کربنای
 پیکان آب داده کند رخته در زره
 سر با بسان شاد و نور و یزدان هوا
 روزی چنین که کوه در آید با خطر آب
 کوه از یلان بر آرد و افغان زیر دل
 تیغ ذخون پیکر که در آن زمان
 شاه عید آنکه بجان مرغ خوان گشت
 در دبی امید بعالی جناب تو
 تا آب در کد بود و باد در مسیر
 این قدم نور خورشید که خورشید نام او
 باد همیشه جا و جلال تو بر مزید

این باب غایت بر آنست که در این باب
 از شیخ و دانش زاده و در این باب
 و نیز در این باب

ان موج خیز حادثه انگد بر گنار
 تدبیر صاپش چو قد رفته کامکار
 در چشم بت تو ندارد اعتقاد
 از بهر بارگاه تو کرد دست زار کار
 در حضرت تو مانده نه اجداد و اجداد
 با نخت کامکار تو عهدیت امتوار
 بحر کشاده دل که در مهرش ابدوار
 تزدانیت پیش و قار تو میسار
 ای کانیات و ابرو تو آشکار
 دریا بخوش آید و کوه در باضطراب
 شنای پروان شود آن روز خاکسار
 و ز برق تیغ در دلش یان قند شاد
 بر سر نیاید آنجا جز کوه کار و کار
 نوکشان نیزه در خوش کنکلا
 خونه بسان سبیل در آید کوه
 از زخم تیر و جیت تشنه ابدار
 با زدی کامکار تو در دوز کارزار
 از کشته شسته ساز و دوازده لال
 سر جند قایمست به تقصیری شمار
 ای سر که در جهان جناب امیدوار
 تا کوه را سکون بود و خاک را قرا
 جندان که کرد در کوه خالی کند کار
 با دوا مدام دولت و عزت یار

این باب غایت بر آنست که در این باب
 از شیخ و دانش زاده و در این باب
 و نیز در این باب

این باب غایت بر آنست که در این باب
 از شیخ و دانش زاده و در این باب
 و نیز در این باب

این باب غایت بر آنست که در این باب
 از شیخ و دانش زاده و در این باب
 و نیز در این باب

کفایتی که در این عالم
نموده اند و غرض از این
که هر کس که در این
عالم است باید بداند
که این عالم است
و این عالم است
و این عالم است

و این عالم است
و این عالم است
و این عالم است

و این عالم است
و این عالم است
و این عالم است

و این عالم است
و این عالم است
و این عالم است

سواره پادشاه بر تیر بر سیاه

چرخنده باد را می تیر بر زمین

ز ابرو و غنچه دست تیر و کان کند
تاراج دل بطرف غنچه نشان کند
که لاله را ز نیشل تیر سیاه مان کند
خون در کف دست از ده کل و ابرو آن کند
سر و از جن بر آید و کل رخ نشان کند
افسوس بر شمای که سر و دو آن کند
تا بمو بگوید و یک یک بیان کند
تا او مشغ و صف حق تا توان کند
سودش بدست باشد اگر زبان کند
روزی بصل خورشتم میهان کند

ترکم جو قصه خون دل عاشقان کند
آرام جان بدکس بحر آزما بود
که هر کل از بنفشه خطی دلربا کشد
سرست اگر بیاض رود و عکس عارض
از شرم او جو جلوه کند بر کنار جوی
سوسن جو کند و تمایل صد زبان
حال دلم زلف پریشان او پرس
از چشم او فضا نه رنجوریم شنو
سر درمند عشق که سودای او بزد
دام امید آنکه ز اقبال پادشاه

سلطان او پس آنکه فلک سر و مش خطاب
شاه جهان و خسر و کتی ستان کند

در زیر سیاه عشاق نشان کند
از روی خند تاج سر فردان کند
بنشیند و حکایت ز نیش بمان کند
کوه از فتن بلور و در زمان کند
این چنین در ابرو آرد و آتش کرد کند
بهر که که تو بندگی پاسبان کند
کو روز و شب دعا تو در روز کند
تو تیر تیغ و چو شمشیر بکشان کند

شای که هر کس سادت همای فتح
کرد سمند سرکش او را سپهر پر
می داشتی بود که کسی با وجود او
ای خرویی که روز پیر از نیش تو
آه از دمی که روز و کان تو با عدو
یکوان که کوتوال سپهرت سرشی
شهرت بعد از آن که از آن یافت مشری
هرام از بر ای سیاه تو دایما

و این عالم است
و این عالم است
و این عالم است

و این عالم است
و این عالم است
و این عالم است

و این عالم است
و این عالم است
و این عالم است

و این عالم است
و این عالم است
و این عالم است

و این عالم است
و این عالم است
و این عالم است

و این عالم است
و این عالم است
و این عالم است

و این عالم است
و این عالم است
و این عالم است

د

شما که جواد و خیر و نیکو
با دوزخ و جهنم از جهان

کدام عیش و سرور
کدام شادی و شادمانی
کدام شادی و شادمانی
کدام شادی و شادمانی

خورشید نورش و جهانگیر شد از آنکه
در بنم که مجمع شادمان عالم است
تیر و بیر و شاعری آموخت مجبور من
منظور خلق و دشمنان شد هلال عهد
بود تو نام هر که بخاطر در آورد
طبع عید را که جویند شایگان
باد افران فغ و غلظت بر خباب تو
جذبات نر باد که جوخ عطیه غش

سر باد و صحن برین آستان کند
تا سید و سیاهی خنیاگران کند
تا کلک را بفتح تو و طالع لسان کند
کو بر فلک ز نخل سمنند نشان کند
رزق فرا و ساله او را خنایان کند
معذره و ارفاقیه کرشایگان کند
تا مهر نور بخشد و اختر قران کند
صد باد پیر کردی و دیگر جوان کند

س

یا بهی ارسید که نوبه
زان می چون لعل ناب سزد اوام
روح فریادی که از طبع کند شادمان
مدم بر ناله مهر موش شاه و کد
شیفته را و پدید آمده را ناکزیر
موسر آن میر سید باز که در باغ و راغ
الا خوش جلوه راغب تر در میان
باشط و نه بهاد باز در خوش در گرفت
نرکس محمود و ارعشه بر اعضا فساد
و ده که در زیبا بود در لب آرد آن
طالع نفس خودت هر که درین دین کا
حاصل عری نیافت همک دینا پر
یار بار که میدی منی نوت و نازی بها

ساقی کلرخ بیاباده کلکون بیاب
عیش بود بر دوام عمر بود خوشگوار
آب حیاتی که در دست شود و مو
بر همه کس مهربان با همه کس سازگار
سوخنده و دستگیر غمزه را عکس
دست میوای کشد شکستاری
غنچه خوش خنده را غم من کل در
پای جین فرحنا دست سمن در
بس که بوقت سحر آب خور و در خار
عکس کل و ارغوان سار سید و
انده پنهان خور می شود و آشکار
لذت عیشی نیافت زاهد پیر و کا
عمر با خر سید تا کی ازین اشطار

ز

زنی که ملک طاعتان ازین اند
زنی که ملک طاعتان ازین اند
زنی که ملک طاعتان ازین اند
زنی که ملک طاعتان ازین اند

دلائل و اسرار
صیغ و مقام
مندی و بدل
راست و کج
تجربه و عین
شیر و در و چوب
دلیل و سوزش
کد و عاقله
دین و عیض
کیم و جی
درد و غلظت
کلک و نیده
خطت و کیم

دلایم از تو دوری زانکه دوری از تو دوری
 دلایم از تو دوری زانکه دوری از تو دوری
 دلایم از تو دوری زانکه دوری از تو دوری
 دلایم از تو دوری زانکه دوری از تو دوری
 دلایم از تو دوری زانکه دوری از تو دوری
 دلایم از تو دوری زانکه دوری از تو دوری
 دلایم از تو دوری زانکه دوری از تو دوری
 دلایم از تو دوری زانکه دوری از تو دوری

در پی به بود کار خند توان داشت
 فرصت عیشی بد تا مستانم داد
 بنم صبحی خوشیست نظاره ایام گل
 کز اثر عدل شاه بار و کمر شد بدید

نمره و پرویز تخت شاه اوین نکرست
 نظیره لطف خدا سایه پروردگار

جاگر درگاه ارمایه سپهر آشیان
 مجبور و ان ناکزیر مجبور و کام
 غایب از ابد و تاقیاست امید
 اندر پیشگاه روزم و ز کمرش کا بنم
 روز نبرد آن زمان کز سرم سپان شود
 از فرج و عدل کوس کوه شود پرورد
 در صف جنگ آتیه ان کله کز کرد
 سجده بر پیش او چون کشد تیغ کین
 از سر بیکان او مهر شود مضطرب
 یا در به نام مملکت و در زمان ابقا
 باذن اقبال او پایدانش بلند
 نعت او بی زوال عدلش بر خیزد

بنده فرمان او سر و سبیل صفا
 مجبور و ان ناکزیر مجبور و کام
 آدمیان را بدو تا با بد افتخار
 دستم و شان خلی حامی طم اشبار
 پشت زمین بر بلال روی فلک پر
 و زارش برق تیغ دشت شود پیر ار
 تیغ جها نیک شاه از لاله بر کوه سار
 دستم و شان خلی حامی طم اشبار
 و زدم شمشیر او جبرم کند زنها
 برجم زمین را سکون دور کز ابقا
 با دوشی او بازوی دین است
 مملکتش بر دوام سلطنتش پاید

ساقی بیار ساغر و پر کن پیاد عید
 بنمود عید جهم و ازده رسید بار
 تشریف داده باز اساس طرب نهاد
 درده که هم پیاده توان داد و عید
 خرم وصال دلبر و خوشنایدا عید
 ای صدمه از رحمت حق بنیاد عید

با طه و حسن و زینب و علی و فاطمه
 با طه و حسن و زینب و علی و فاطمه
 با طه و حسن و زینب و علی و فاطمه
 با طه و حسن و زینب و علی و فاطمه
 با طه و حسن و زینب و علی و فاطمه
 با طه و حسن و زینب و علی و فاطمه
 با طه و حسن و زینب و علی و فاطمه
 با طه و حسن و زینب و علی و فاطمه

چنانچه از لغت تو بدی نداشت
چنانچه از لغت تو بدی نداشت
چنانچه از لغت تو بدی نداشت

چنانچه از لغت تو بدی نداشت
چنانچه از لغت تو بدی نداشت
چنانچه از لغت تو بدی نداشت

و انکه بگوشت جان شونوش را وعید
باد اجهان همیشه بکام و در اوعید

در برم یا و شاه جهان با ده تو کس
عید آمد و در اوجان بیاد داد

و انکه بگوشت جان شونوش را وعید
باد اجهان همیشه بکام و در اوعید

عید خسته روی به طارکان نمود
جام هلال باز میخوارکان نمود

آن برگ روز عید بی ای تقا کنیم
با پر می فروش بر آری هم خلوق
از صوت نای و نوبت بمانیم و او غم
نه خستگی که از رمضان در وجود ما
چون وقت ما خوشتر از قبال او شاه

عیش کدشته را بصبحی تصا کنیم
یکبند خا نقاه بشیخان را بکنیم
وز خنک و عود کام دل خود روا کنیم
انرا بجام با ده صافی دوا کنیم
هر یا و شاه شرق و مغرب دعا کنیم

سلطان او پس شاه جهان داد کا مکار
خوشید عدل کس و دشید روزگار

فرمان دمی که سر و گردون اعلام داد
احوال خلق عالم و ارزاق مرد و زن
روی زمین ز شعله خورشید حادثات
جرم هلال عید که منظر و عاشرت
کیتی بناده کردن طاعت با امران

وز پرو و بحر خطبه شای نام او
تقیم بعدل شامل را نعام عام او
در سایه حمایت کلک و حسام او
نفل سمند سرکش طرم خرام او
دور فلک مسخر و اجرام رام او

ای چرخ پر تا مع بخت جهان تو
آسوده اند خلق جهان در زمان تو

ز آن پیشتر که کون و مکان آفرین آید
بنیاد این بییط مقورش بناده اند
خاص از برای نصرت دین و نظام ملک
شای بعدل و دوا و یابین و رای تو
باد و نعام دولت چاه تو بر هر بید

وین طاق زر نگار و فلک بر کشیده اند
و اندر میان بساط عظیم کسرتیده اند
ذات تراز جل جهان برگزیده اند
سر کن کسی ندید و نه سرگزشتیده اند
کز دولت تو خلق جهان آرمیده اند

از دینم می بدی و کردار تو
کوین گذار غلگ می گوئی و کردار تو
با یکدل و یک روی حقین و کردار تو
اندر کس که از حقین و کردار تو
دی و مردم از آن طرفی و کردار تو
با یکدل و یک روی حقین و کردار تو
اندر کس که از حقین و کردار تو
دی و مردم از آن طرفی و کردار تو
با یکدل و یک روی حقین و کردار تو
اندر کس که از حقین و کردار تو
دی و مردم از آن طرفی و کردار تو

و انکه بگوشت جان شونوش را وعید
باد اجهان همیشه بکام و در اوعید

چنانچه از لغت تو بدی نداشت
چنانچه از لغت تو بدی نداشت
چنانچه از لغت تو بدی نداشت

[illegible]

از این سبیل و نرسن که که بگوید
چای که تود و دلف و دلف غمازی
یا کون تو از جن که که بگوید
بار دوی تو از نرسن که که بگوید

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على من لا نبي بعده

چون سزایا کل ز کشتن آید
چون سزایا کل ز کشتن آید
چون سزایا کل ز کشتن آید
چون سزایا کل ز کشتن آید

پیش کشش و یکنمان و نیکند
جایانش با خورشید و شای جرخ
مای دولت از آن روز شد جایگاه
سری که کشی با تو آشکارا کرد
قضا بقصد سرش تیغ یکشدن بیا
کز قلم آنک زشایان روزگار کسی
چنین مکر تو داری کورت در عالم
عبید را که در غایت تو بود
دست تو به پیرانه سپید بود
اگر چه قاضیه شد شایگان چه باک را
نخستین ذات شریف تر که باقی باد

سران متاع که بخور کس و کان دارد
ز خاک بوسی این فرخ استان دارد
که زیر سایه جگر تو آشیان دارد
دل که دشمنی با تو در میان دارد
قدح بکشتن او تیر در میان دارد
سپاه بی عد و دولت کی گمان دارد
چنین پدر که تو داری که در جهان دارد
چه غم ز نایبه دور آسمان دارد
امید ما که بدین دولت جهان دارد
که از معانی صد پنج شایگان دارد
ز سر حادثه رخ جرخ در امان دارد

صبح عید و رخ یار و روزگار شبا
موی دهر و غوغای عشق و آتش شوق
نورین سپاس و شره اقبال
دماغ با ده کسار و زخمی در جوش
نشاط دل می دگفت و طرب جان
نمی نمود دولت نمی نشانه تخت
نعمت غمت شمار فرصت عشق
بر پیش خود بشان شایان شیرین
بوش غلامی ای جان نازنین عید
بزم شاه جهان عشق و ان و شاد و کن

خروش جنگ و لب زنده رود و جام شراب
نمای بریط و آواز خود و بانگ ربا
شان بخت بلند و امید فتح الباق
درون مهر پرستان ز عاشقی جزنا
نگاه سرخوش و مای خود و ندیم خرا
و که چه باشد ازین پیش عشق را اسباب
ز با ده دست مدار و رعیش روی شتا
که با شکر و دشان خوش بود سوال
شغاف بیکند این غمنازین بشا
خدا یگان جهان آفتاب عالم تاب

و

نصیب من ز کس در راه آید
نصیب من ز کس در راه آید
نصیب من ز کس در راه آید
نصیب من ز کس در راه آید

وقت کی فغان جوهر من شود
وقت کی فغان جوهر من شود
وقت کی فغان جوهر من شود
وقت کی فغان جوهر من شود

و

نارنج ران ز کس در راه آید
نارنج ران ز کس در راه آید
نارنج ران ز کس در راه آید
نارنج ران ز کس در راه آید

دولت

تا به یکی تو جسد که بگریست اند
 که کو نام نرفت تو زین اند
 از شکستاش تو خشن است
 شکل توان که در خسته نیم زان
 بن بعد مانده و فریاد چون
 این عمرمان که با پیش کشیده اند
 قوتی که بیدار نشانی از تو نماند
 کاین وقت نام تو فرشته اند
 شای بدنام زلف زان کوه
 شربت و یار شسته تعبیه اند

زلف تو را شستن و تاباید
 معانی تو را شستن و تاباید
 شربت تو را شستن و تاباید
 شربت تو را شستن و تاباید
 شربت تو را شستن و تاباید
 شربت تو را شستن و تاباید
 شربت تو را شستن و تاباید
 شربت تو را شستن و تاباید

بلال دینی و دین تاج تخت نشین
 سپهر مهر سنجایاد شاه عرش جانا

جهان کشای جوان دولت سعادت
 بزخم تیر در آرد ز اوج ابر عفت
 جو چشم خست بر اندیش جاه او در خوا
 سپهر حاجب بارت و شتری بوا
 نهاده طاعت امر ترا ملوک ز فاع
 که و هم تیر قطره و نیا بدیش پایا
 جو پیش بحر محطات لعلهای سرا
 حوشت نور تجلی و پر تو شمشیر
 خرد زاری تو آموخته صلاح و ضوا
 هم از خفالت دست تو بحر در غراب
 مگر که قطره خون میگذرد قطره آب
 تیرت خرم مقام وحدت خیر باب
 ز تاب شعله خورشید بر سپهر طنا
 که حصه آن کند و هم تا برو دها

سپهر شش ممالک شان کشور که
 بنوکی نیره بر آرد ز قصر نیل شک
 شدت فقه در آیام پادشاهی او
 جهان پنا بهر آستان دولت تو
 پر بسته خدمت صدر تر اصد و رمیا
 علو قدر تو جاسیت از معارج جا
 به پیش کس خای تو وجود بحر محیط
 شالی رای تو آفتاب است چنانند
 فلک ز قدر تو انداخته شکوه جلالت
 هم از مهابت خشم تو کوه در لرزه
 جکان ز تسبیح تو خون عدوت بندای
 بر آستان تو گشتم قیوم دولت گشت
 همیشه تا فکند دست صبح وقت بحر
 طناب عمر ترا امتداد چندان باد

همدیج دارالامان کرمان

کشد تیغ و باطراف شرق و غرب
 شمال مجمره کرد آن نسیم خرو و رسا
 بدو سر صحره خا و کشد شاهزادان
 جواز ملا و جیش پادشاه ترکستان
 مر اجات کرمان کشیدت عنان

پسیده دم چو شمشیر کشید کرد
 سپهر غایبه ساشد صبا غیر آمیز
 ز بهر مقدم سلطان سرخ بر تو صبح
 طلوع کرد و مشرق طلایه خورشید
 بین دولت و اقبال شاه منده نوا

فای

بیداران کوی تو مقام کشند
 بانگ ترک تنگ نام کشند
 تازیان شمر روزی کشند
 فقه از ترکستان تو نام کشند

ملک

عمری در آن یک تمام شد
جان ریده ناممکن شد
زشت آنکه در میان شایان
زایدی و غنای باقی ماند

نیکو کردی تو خدایا
نیکو کردی تو خدایا
نیکو کردی تو خدایا
نیکو کردی تو خدایا

نیکو کشادم و دیدم خسته ملک
سواد او چرخ زلف جور عنبر بار
هر طرف که روی سبزهای او خرم
ز آب صافی او خط میخورد کوش
فضای او همه پر باغ و دراع و گلشن
گذشته تار که ایوانهای عالی او
با عدل جهان فصلهای او خرم
عجب نباشد اگر مرده زنج کوه اند
آنکه بقلعه او رکن که از بلندی قدر
تر آسمان او گشته با سپهر قرین
ز لک لک طاق و دروازه شانه سدا
هر وضعی و هر نفس غرق ناز و نعیم

مترجاه و حلال و مقام این را
هوای او چرخ باد صبح مشک افشان
هر چرخ که روی غنچهای او خندان
ز لطیف روضه او رشک می بود
زمین او همه پر یاسمین و پوریان
ز اوچ منظر برینس و طارم کیوان
که اینست در و بر کلن باد خزان
نیسم چون کند اندر فضای او چرخ
نه دست و هم بدوی رسد نه پای کا
سم آستانه او کرده با ستاره تران
ز وضع نیکویش نموده همدان
زمین معدلت خسر و زمین و زمان

زینم زلف دل داشت
زینم زلف دل داشت
زینم زلف دل داشت
زینم زلف دل داشت

جلال خدایی و دین پادشاه منت اقلیم
فلک سر بر ملک خلق آفتاب احسان

جهان کشای جهان دولت سعادتی
ستاره لشکر خورشید رای کیوان قدر
سمای همیش آن طایرهای یونیت
بر خرم تیغ بگیری جهان کن تعجیل
بلند مرتبه شاه ز عدل شامل تو
زمین میاوری عدل تو می شود آباد
اگر خرم تو دای قمار و دینی را
ز چرخ تو تو منسوخ گشت یکبار
ز سر خوش به بیتیم بیاد می آید

دست در دهن دهن
دست در دهن دهن
دست در دهن دهن
دست در دهن دهن

دست در دهن دهن
دست در دهن دهن
دست در دهن دهن
دست در دهن دهن

و

در غایت پادشاه خنده دزدی
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد

کین نه سپهر در کف افتاد است
 هم بارگاه فتح و ظفر بر چاه است
 و انکس فلک خطاب کنی پرده دار است
 نصرت کوی فشته در اسطوار است
 زیر که شمشیر از کربلایار است
 آنجا که بر رخسار و کوه و قار است
 دکنی نه نصرت شعری شمار است
 کین بر منت کانه بکار عمار است
 اقدار که در عقل کین کار کار است
 امروز چون اسیران بر نیزه ار است
 باز نیست منت تو که دینی شمار است
 رای تو کافان فلک شرمسار است
 چندان که کرد مرکز خاکي مدار است
 کونیند عمارت کواند شمار است

دارا، منت کش و سلطان شجرت
 هم جلوه کاه دولت و دین بر چار است
 انکس ستاره نام نپی چرخش حسی است
 از سر طوق کرایت او جلوه میکنند
 برق شعاع خیز او ناکمان است
 در یات شک حوصله و کوه سر بک
 این جرم را که طارم نه پایه می بند
 ای خسروی که ملک تو آن فیض گستر
 دکن من بیرم بخ دشمنان
 کردون که داشت خلقی در نیزه ار خود
 جویخت دولت تو که اجرام رام او
 یکشاه منت کش و کیتی بیک سکوه
 یارب و بکام و رای تو باد امداد جرح
 جندانت عمر باد که بر دیر خسوخ

و لک می بچند

زهر برسد آفاق زرد نشان کردند
 بر کین تاز جوش لشکری روان کردند
 سپاه شب در کوهها نشان کردند
 بار دزدان خشن روی در چاک کردند
 جوشم آتش و سوز در دمان کردند
 دعا و دولت شاه از نیان چاک کردند
 و کوه دسم سمن خدا یکان کردند

پسیه دم علم هیچ چون روان کردند
 مدبران امور ملک ذرا ه خشن
 بصد لباس برآ مد سپهر پو قنون
 جوجنه خور خاور خرام مد داشتند
 سحر و شعله خورشید دشمنان را
 دران زمان زهر صدق قدسیان را
 پیران بخ و خورشید قوتیای بصر

پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد

پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد

پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد
 پادشاه ای آفتاب افتاد

این باغ خوشه ای است که در آن میوه های گوناگون است
 این باغ را در حدیث بهشتی می گویند که در آن میوه های گوناگون است
 این باغ را در حدیث بهشتی می گویند که در آن میوه های گوناگون است
 این باغ را در حدیث بهشتی می گویند که در آن میوه های گوناگون است

<p> هزار دستان در وصف می آید که غلام دولت آنم که برکتش از جن پدید آمده که صبا برشایدان بها چه در ناب که بر طره ایستاده ز شوق بیلل شوریده دل بکل می پیام داد بباد سر شکوفه که خیز کل آن زمان سخن حسد و ریاضین خطاب سوسن را می کنند از آن </p>	<p> سزار نهد و دستان بدستان آورد نیت و بابت خود دست در میان آورد بر صحنه سخن از ابر سایه بان آورد چه آب لطف که باروی ارغوان آورد بیایا که فراق مرا جان آورد بیایا که تو نفس بر می توان آورد کرده مجلس سلطان کار آورد که نام بندگی شاه بر زبان آورد </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جالی دینی و دین انکه رای انورا و
 شکست در مه و خورشید آسمان آورد

<p> زمانه باز به پیرانه سحر جان زان شد در سعادت و اقبال شد پرویش باز گرفت جلد جهان آفتاب از نکه پناه جهانینا با عدل تو خلق عالم را خسته ملک که بار غنای افتات تو عین معجز دولت نکر که یک سوی قصاص بعد سرش تیغ از میان کشید عرو تو تو نکلک تاج و تخت مطلقید مران که سر کتی که دبا تو که دوستش جهان زمری و زمر می تنی شده بود بکام خویش بمان جادوان که </p>	<p> که انتخابی بخت دولت چنان آورد سرانکه روی بدین دولت آشیان آورد بر زیر سایه جبر حد ایگان آورد ز جور حاشه پروانه امان آورد بسایلان خجسته شایگان آورد خلاص رای تو مرگ که در کان آورد قد بکشتن او تبر در کان آورد زمانه از بی اودار و ریمان آورد بدو که تو را ناکه بهر شان آورد علو حجت آن درسم جهان آورد زمانه شروه اقبال جادوان آورد </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ولایت مدینه

شجری که در آن میوه های گوناگون است
 این باغ را در حدیث بهشتی می گویند که در آن میوه های گوناگون است
 این باغ را در حدیث بهشتی می گویند که در آن میوه های گوناگون است
 این باغ را در حدیث بهشتی می گویند که در آن میوه های گوناگون است

سیر سلطنت رجا و شاهی بود
 حکایت آن سکه و اعلام بود
 سدی باغ آن سکه و اعلام بود
 باز کار زنده با نام بود
 جان من سر کار چای بود
 عاشق زار دل بعد چای بود
 چون در مژده سبکی شای بود
 روزگار زیندی مای بود
 سستش در دوشانی بود
 سستش در دوشانی بود

سیر سلطنت رجا و شاهی بود
 حکایت آن سکه و اعلام بود
 سدی باغ آن سکه و اعلام بود
 باز کار زنده با نام بود
 جان من سر کار چای بود
 عاشق زار دل بعد چای بود
 چون در مژده سبکی شای بود
 روزگار زیندی مای بود
 سستش در دوشانی بود
 سستش در دوشانی بود

بزم دولت خسرو زمین و زمان
 پیم بخش دریا، عطا، کوه و قاف
 چنانکشی بواجفت شیخ ابواسحق
 حاکم کشت برابری و درفش و ظلم
 بنیاد این فرودفته جسمهای زره
 سهای جرش تا سایه بر جهان انداخت
 بر زم و بر زم چون نیزه و چو شمشیر
 بیک شکوه بکیر و بیک زمان بود
 علو قدرش افزون ز کارگاه تین
 نهی بلند چنانی که چشمه غوغا شد
 فلک بجای تو خرم خاک جان کرد
 بعد عدل تو چرخ کند ناله
 گرفته سایه خرو توبازل شاق
 سموم قهر تو که بگذرد و بسوی شت
 صریح یک تبار و ز کار در تسمیر
 بیادگاه تو چون بندگان که بسته
 چنانی نام در زخم ز جور فلک
 ملول کشم ازین آخر ان پیوده
 بچشم رحمتی سوی حال بنده نگر
 همیشه دولت و اقبال تا شوند قرین
 قران فتح و ظفر بر جناب جاه تو باد

بیض خاک چو خلد برین شد آبادان
 قصا شکوه قدر قدرت زمان توان
 که آفتاب نوال و شتر سی احسان
 پناه یافت جهان در حرم المپان
 ز کوشمال مان یافت کوشمال کان
 خلاص یافت طلائع ز نهار کان
 بین طالع و تدبیر سود و خزان
 ازین کنار جهان تابان کنان
 عروج جانش بیرون ز دستگاه کان
 چو شمشیر بخت بر طراز شادوان
 جهان بود تو قایم خاک تن بران
 ز دست حادثه جزوف نیکان
 بسته پاینده قدر تو با ابد پمان
 بیک شرا و سوز و خزان و ابدان
 مشیر تیغ ترک کانیات در فرمان
 سزا چون جرم و دارا و دستان
 تو داد بخشی دامن ز فلکستان
 بجان رسیدم ازین روزگار پمان
 مرا ز منت این جرخ سفلد بازمان
 مدام زمره و چرخسار نکند قران
 که آفتاب بلند سی سایه یزدان

و لک مده

سیر سلطنت رجا و شاهی بود
 حکایت آن سکه و اعلام بود
 سدی باغ آن سکه و اعلام بود
 باز کار زنده با نام بود
 جان من سر کار چای بود
 عاشق زار دل بعد چای بود
 چون در مژده سبکی شای بود
 روزگار زیندی مای بود
 سستش در دوشانی بود
 سستش در دوشانی بود

سیر سلطنت رجا و شاهی بود
 حکایت آن سکه و اعلام بود
 سدی باغ آن سکه و اعلام بود
 باز کار زنده با نام بود
 جان من سر کار چای بود
 عاشق زار دل بعد چای بود
 چون در مژده سبکی شای بود
 روزگار زیندی مای بود
 سستش در دوشانی بود
 سستش در دوشانی بود

جایگاه نامی در مملکتی است که در آنجا پادشاه می‌نشیند و در آنجا همه کارهای دولتی انجام می‌گیرد و در آنجا همه کارهای دولتی انجام می‌گیرد و در آنجا همه کارهای دولتی انجام می‌گیرد

فی حق السیور

عید شادمانی اول بهار است که در آن روز پادشاه و همه بزرگان و اعیان و اشراف و ارباب و رعایا و همه خلق و همه کارهای دولتی انجام می‌گیرد و در آنجا همه کارهای دولتی انجام می‌گیرد و در آنجا همه کارهای دولتی انجام می‌گیرد

پادشاه را ده که فصلی سار می‌آید ز ابرقظه آب حیات می‌بارد سیان باغ صید لب شکوه می‌خند برای رونق بزم معاشران لا دماغ شینک باغ خوش می‌آرد نزار بر من از شوق می‌کند پا بباغ که بهر اطراف شاخ پندار بهر کجا که رود در ده دهنده که رود غلام دولت اتم که دست سوس ز باغ جلوه گنان کل پندار که	نوبه سومی از دوز کار می‌آید ز باغ نغمه شک سار می‌آید که سبزه می دهد کل سیاه می‌آید کوفه بزم می خوشکوار می‌آید خروش مرغ که از غار می‌آید بکوشش نغمه جویانک سار می‌آید کشاده پنجه دهر شکار می‌آید نیم کز طرف غنچه سار می‌آید کوفه هست می چون نگار می‌آید بزم شاه جهان با سار می‌آید
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بحال دینی و دین کا قباب سرور می
بسوی دکه او شده و ارمی آید

نم زوی تو دار و دل بین بر سر
تو را بد که در آنکلی جز بر سر
دل جان تو در دوی و دگر بر سر
هر که بدست ما بود بر سر
کنز صورت گری خوش بر سر
سکری خرم خوانی عشاق بر سر

خدا یگان سلاطین که دولت او را شی که کرده اقبال کار می‌آید فلک خباب در خب آستانه تو بروز معرکه خود شد تیغ زان جسته سبایه ختر خاکشای ترا بر بندگان تو هر که که کش دکتهای کسان عرض می‌کشی ز غر بر خور و دل را نوید شادی	مدد حضرت پرورد کار می‌آید زادج طارم نیل حصار می‌آید کجا سپهر برین در شمار می‌آید ز رخ تیغ تو در زمینار می‌آید ز غم شینی خوشد عار می‌آید ز نام رستم و اسفندیار می‌آید که عرض کردش اینجا بکار می‌آید که بوی دولت از کار و بار می‌آید
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و ایضا

می رسد نور و زوید و میدمد بوی
باد قرق بر خباب شاه کرده اید

کاشی را باغ نامی است که در آنجا پادشاه می‌نشیند و در آنجا همه کارهای دولتی انجام می‌گیرد و در آنجا همه کارهای دولتی انجام می‌گیرد و در آنجا همه کارهای دولتی انجام می‌گیرد

فی حق السیور

شیر
دروزی بدویش
جانی نشت کرد خوشی
می شکست و پیش از این شیر
سارای دولت کشته شد
بی قرارم چنگیز میرود
کوزاوشن یکیم که درش
داغظا مارانکه دوشوی
تو کشارا موده جویی
شیاسرا بندکان نسله ز
نیات سرخ دوش

و

یک کف در دامن
 بایم خوشه دل در دامن
 زار بکوی عافیت
 روی تو کس نیاید
 تابی شکسته
 در دامن کس

به راه اظهار
 از غباری ازاده
 شای غلام
 از کس تو نامی
 از کس تو نامی
 از کس تو نامی

ای در شبی که بوی بادش
در دلش داد و بایش
ایام وصالش زینش زان
کویخت آرد قبايش
و جان نذر آید
بایش

در سعادت و دولت شود بر وی
صد اصیت شما می کشد ز راه
که من غریم و شاه جهان غیبت
چو بنده در دعا شما کند آغاز
مدام تا که نباشد خدا ایرا انبار
چنانک کعبه اسلام قبله کاه نماز

کسی که روی بدین دولت آید
جاینا را بچاره را بدین کشور
هراذقت اعلیٰ میسر یلست
بهدق ناطقه از جان و دل ندامین
همیشه تا که نباشد پسر بر آزارم
و رتوبه حاجات خلق عالم باد

و ايضا

بیاراده، کلرنگ در جباد اباد
 از آنچه هست مقدّم نم و سدر زبا
 جوانای و نی چو دمی عزنا زین بر
 غلام سرودنی باش زجان آزا
 بدست پیک نیم بهار نرستان
 صبا ز لطف سرائه خلق بستان
 به پیش آب روان جلوه می کند شاد
 گشت هر که اعلی شاه نژاد
 که پیر جبرج جوانی جواد ناریاد
 که از صلابت آو آب میشوید پیوناد
 که با سکان دشت دوستی کند آغاز
 سران خدنگ که از بارونی تو بیات
 ز روی لطف مراد دلت خداید باد

جهان خوشت جن خرم تابد
 بش جنت جوارین منت طلبون
 بناد فی نفسی وقت خوشتن خوش او
 بیکه دست بجای و زمانه دست بد او
 بشادان جن صدر او را لایحه حور
 جوشش بند را حین قبا انجلیست
 میان سبزه و گل حق یکند لاله
 ز رنگ و بوی جن چیست ستداری
 جهانگشای جواخت شیخ ابواسحق
 صابنیت سرتغ آبدارش را
 همیشه شیر تلک آرزوی آن دارد
 هر روز نمرک صدم با هم بردست
 فرا وطن ز جود تو می شود حاصل

وَأَمَّا

و چون که موسی بر سر کوه ساینده ایستاد و در آنجا
چو قطب نمازل خواند باغ آیدین

روزنی دو سه نیز بار بار می کشد
شبی هم صحرای بیابان را می کشد

بنات فیم که ترا می کشد
باغهای نام نهاد شمع را می کشد

کوهانی تو نشناختی از این
که غایت دل او جان خود را می کشد

مجلس

۹۱۹

مستطاب

و

دستور

بش از نسی بهی خادو مکی
قدوسی بر سر خفا و دخی
هرگز از سر زدن و حال جان خو
شمارم جو شمع و کشته می
چون ترا دیدم زخمی زده
سایه من لحظه در شش کلان
تو بیا بی من کوی درین
کنه شای بهی در کشتن
دو خاوم بر در سلطان

از کلبه این کلان کرد و دونه
آه در دانه دانه
نشان خود را می کشد
سخت آن قصه را از جان
کیم شود این کار
نمونه این کار
چون از دست خود
بخود از دست خود

تا غم عشق و لبران باشد	طلب عاشقان خوشتر قمار
ایل دل تا کنند پسته	طلب نیکوان شیرین کار
اندوین بارگاه با تعظیم	اندوین تختگاه با تقدیر
سال و سه کاران و شادی	روز و شب عیش ساز بار
دور حکمت فردن زحرف قمار	سال عزت برون زحرف شمار

دستور

خدای تاخم این برگشیده ایوان کرد	در و نشین نایید و تیر و کون کرد
بدست قدرت و چو کان حکم گوی سر	میان عصه میدان صنع کرد
قشاده خورشید در چراغ شب	جراغ ماه ز قندیل هنر تابان کرد
بشدد رجبت انداخت مهره اجام	محل نامه در چار طاق اکران کرد
امادتش ببطا جسم باروان کشید	بشیش بکرم خاک را سخن دان کرد
ز بهر کوه کیه حادثات تقدیرش	مزار شعبده و کانیات پنهان کرد
ز باد ادا زلی تابا نقرض اید	ز نام ملک بزمان شاه ایران کرد

دستور

ما جان تنهای تو در پیکر
بشیدن سر و پیکر
چون تیغ اردل بچرخد
سکان تو چون از تعلیم
صد بوسه مان از پیکر
ز بس و از این شوق
ز بس و از این تعلیم
از کجایان از غم
چون درین دونه
بازوی که ما جلد

جهان کشای جوا بخت شیخ ابواسحق	که آسمان نقشه بادشاه و سلطان کرد
قضا شکوه قدر قدرتی کوثرش	بهره رفت قضا امتثال فرمان کرد
نجسته قبه قدرش بزر سایه جود	حاتت مه تابان و مهر نشان کرد
هیچ وقت چنین تاج خوش حشم فلک	ندید آکوچه بسی کو دکان کرد
جویم و ایره امن شد جصد حرم	مرا انگ عزم در خسر و جانبان کرد
کش جو حال جهان را خواند و یک	به تیغ تیر و دو کلک غزافان کرد
به ان قضیه که شکل نمود سهل آمد	مران حدیث که دشو آرایان کرد
بعد شده سه خود جو ماد کوفته یات	کسی که خانه نمودی بظلم ویران کرد

دستور

از کجایان از غم
چون درین دونه
بازوی که ما جلد
بازوی که ما جلد
بازوی که ما جلد
بازوی که ما جلد
بازوی که ما جلد
بازوی که ما جلد

خداوندی را که در این عالم است و در این عالم است
و در این عالم است و در این عالم است

در شهبان جلالت چون برافروز
گفته چرخ انکاش یار جزیک خوشه
در ازل عاصرت اقبال چنان است
هر بلبل یار ناکسان که آسمان نازل شود
از قدس انکه خواستد شملک جزیک

جرم خوید روان شمع شبستان تو باد
خوشه جین غرم انعام احسان تو باد
تا قیامت چمنان در عهد چمانی تو باد
بروز مین یکسره نصیب خصم نادان تو باد
حق تو من دایم دعا گو و شاخوار تو باد

امروزیست را فلک محکوم فرمان بادوست
خان ومان دشمنت پیوسته ویران بادوست

والله في الشهادة

گذشت روز و سر مار سپید عید و
صبح عید عید و ساغر که در رمضان
دی که بی و معشوق نوای و تنی گذرد
غنیمت غنیمت شمار و رفت
بیاد بزم طرب ساز کی که خوش باشد
به قیج که دی بر تو با و کمره صدق
چنان کشای چو انجمن شمع ابواستق
ستاره چش قضا حله قدر قدرت
مدبری که بجا سر از تیغ اوست نظام
صدای صیحت سکوتش بگوید سکون
هم از ما تر بخش ستاره در لاله
چو رای شایق او میاید بر نیک اند
کرم پناه جواد کی که دستش
خدا بکشد آن که ما معانی تو

کجاست ساقی ما کو بیا و باده بیا
 بسوختیم از تب و زهر و استغفار
 محراب هر دوش درینا و در شما
 توانگری فرج و جان و عیش و باده
 شراب و سهره و آب جان و دوی
 دعاء دولت شاه جهان کنی تکرار
 خدا یکنان جهان پادشاه کنی در
 سپهر نشین یا نوال کوه و قمار
 شهنشاهی فلک از عدل او تملک
 شهاب عزم فریفته بیا و داده قرار
 هم از مقدار گلشن جهان پراز ایشان
 درست مغنی می مهر شد تمام عیار
 جهان و هر چه در دست خوار بی مقدار
 خطاب جز خرد بود و لیس هر کس و دمار

[illegible][illegible]

در

۱. ملک و خرد و دین و دولت
 ۲. دین و دولت و خرد و ملک
 ۳. دین و دولت و خرد و ملک
 ۴. دین و دولت و خرد و ملک
 ۵. دین و دولت و خرد و ملک
 ۶. دین و دولت و خرد و ملک
 ۷. دین و دولت و خرد و ملک
 ۸. دین و دولت و خرد و ملک
 ۹. دین و دولت و خرد و ملک
 ۱۰. دین و دولت و خرد و ملک

کینه بند اهرت سماکی که کرد
 درین حدیقه ز نکار کون مسیهر
 ز عمر و جاه و جوانی در غر بر خورد
 افک مطیع و جهات یک نام و دولت

کینه یک جناب تو ماه حلقه بکوش
 همیشه بنا کرد بود ماه و مهر و کیوان را
 بکارانی و اقبال باش تا باشد
 عدد و دهم ولی شادمان و نخت چون

در

تا ز ما نشا و قدر خواهد بود
 پادشاه جهان ابواسحق
 ای خدیو کی که تیغ تیز ترا
 سپهرت را همیشه نصرت و فتح
 که کجا کاد زار خواهی کرد
 که بندگیست هر که نیست
 در همه کاد اجتناب از تو
 در چنین دولت ارب و عمار
 در چنین عهد عدل آشفته
 که کی نا تو افی ارا فند
 این دیر کی از حد گذشت
 ملک بر فلک و عا کو باد

در

جو دست قدرت خراطقه و مینا
 مشغول فلک از زیر جوی پدید کرد
 زهر زلفت و زرب خنجر است فلک
 فشانند بر رخ کافور و غیره
 مزار بیدق زربین بدست سحر
 زمانه نافه کشا شد سپهر غایب

در

ای با جسد شرم یار من کج
 با بکلی شمشیر کج
 ای با جسد شرم یار من کج
 با بکلی شمشیر کج

دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک

دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک

دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک

دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک

دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک

دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک

دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک

دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک
 دین و دولت و خرد و ملک

مسلم
در بیان خرد و اندیشه
در بیان خرد و اندیشه
در بیان خرد و اندیشه
در بیان خرد و اندیشه

در بیان خرد و اندیشه
در بیان خرد و اندیشه
در بیان خرد و اندیشه
در بیان خرد و اندیشه

سایه کورت و اندیشه در میان زان قد
فضای هر فکری ملک خردی دیدم
شیم طارم مفتاح معری دیدم
از کوفته جهان رسم خرقه و زمار
فرا ز طاق ششم قاضی مبارک روی
خجسته طلعت و یزید زحمت و دفع خال
ایمیر خطه پنجم دلاوری دیدم
حسام قاطع ارمادم اساس امل
سریرگاه جبارم که جای پاویست
هی دواتی خالی ز پاوشه دیدم
فرود از وصنی با هر غنچ و دلال
کی بزخمه سحر آفرین زوی رک شک
هذوب و عرصه دیوان پیشگاه دوم
توی کفایت و بار یک فکر و دور
هلال عید ز جرخ یکم در نشان شد
شهر بر چهارم که شاه انجمن است
کلاه شادی بنهاده و فرقدان بر فرق
سبحان ملک در سحر و کاه اغول
زمان بیخ شهابان و سن قوت فکر
که حیت حاصل این روشنائی حاصل
درین تنگ و اندیشه مایه تا دم صبح
که ای خیمه تو از حاصلات کائنات ماضی
مصول که دشمن جریخ بلند و سیر غم

قدم ششم در پیش عقل پیش بها
درون هر تنقی جای والی و ال
رفیع قدر و قوی میکل و بلند عطا
وز و کوفته جن ساز و برک و شفا
نه چون قضاة زمان قاضی مبدی
سعی طالع و مسعود و رای و خوب لقا
خضاب کرد و بخون و قهر و عوا
سنان هر کشش و ناک و جو و دقا
فزون ز قیصر و فقیر و در قی و دارا
دلیک لشکرش از پیش نشا و بر پا
چو دران و دلا و یز و لعلتبان خطا
کی گرفتگی بر دست ساز صبا
محاسنی سه و دیدم غنی بعتل و کا
لطیف خاطر و شیرین زبان نکته سرا
ز طرف کاه کشتان بر مثال کاه ربا
کشید بزور و منش و دولش طغرا
کشیده در بر خرد و توانان ز شکفتا
زبان کشته و تبسیر و بنا الی
فلک بود و در افشاده من بچون چرا
که حیت مقصد این قاصدان رده و عا
بیکوش جان من آمد یکی خجسته ندا
مذاتی این قدر و خویش را نهی دانا
غرض ز فطرت ارکان و مبدا ایشیا

در بیان خرد و اندیشه
در بیان خرد و اندیشه
در بیان خرد و اندیشه
در بیان خرد و اندیشه

در بیان خرد و اندیشه
در بیان خرد و اندیشه
در بیان خرد و اندیشه
در بیان خرد و اندیشه

در بیان خرد و اندیشه
در بیان خرد و اندیشه
در بیان خرد و اندیشه
در بیان خرد و اندیشه

در بیان خرد و اندیشه
در بیان خرد و اندیشه
در بیان خرد و اندیشه
در بیان خرد و اندیشه

در بیان خرد و اندیشه
در بیان خرد و اندیشه
در بیان خرد و اندیشه
در بیان خرد و اندیشه

خودنما

دران سال سی و پنج و شصت و هفت و هشتاد و نه
 دران سال سی و پنج و شصت و هفت و هشتاد و نه
 دران سال سی و پنج و شصت و هفت و هشتاد و نه

و چون قدسی این پادشاه داد کرد
 پناه دین محمد امین ملک خدا

جمال دولت دنیا و دین ابو اسحق

خدا یگان منو چهره دارا را

دلک همت کرد و سیر ملک را
 خیمه روشن او کشف موز سما
 زبان سوسن نصرت بدشت کربا
 یکا شات اعلی کست غنچه کشت
 خلاص کشد خورشید را از استفا
 زمی و چو دشریت جهان ستوفا
 حصول پنج خواست روح و نیت اعضا
 بر غم حاسد ملعون درین پیچ سرا
 همیشه طبع سخا پیشه تو کام روا
 نزار سال بانی هزار معنی را

تضا شکوه قدر قدرت زمانه تو
 صیر رخا مشرف خزینه غیب
 دیان غفر دولت بطقش خندان
 جهان پنا ما کمر نافدت نخواهد
 دماغ و سر سودای شکند خالی
 جز آن تو یکتا کس از روز در جهان
 همیشه تا که ز تائیر منت و جاد بود
 ازین سهج ترا نام و کام حاصل باد
 بدام رای منبر پرور تو حکم روان
 نزار عید بدینی بکار افی و عیش

وایضی الدمد

یا حرم کعبه یاف دوس یا ایوان شاه
 بر عباد آستانش بادشاهان اچاه
 در فودغ شمسهایش بیکر خورشید و ماه
 دیده چیرانی شود چون می کند در می
 چشم بکشا تا به بنی جنت بی اشتاه
 شاه کیتی او میشد فریدون و شکاه
 سایه حق شیخ ابواحق بن محمود شاه
 بارگاه عالیش کردن فراز از آناه

کویا خلد برینست این مهابودن بارگاه
 پیشگاه حضرتش کرد کشا و ابوسه جای
 چون ستاره در شعاع شمس نهانی شود
 در ره ادراک لطفش عقل بیک می کند
 که تفرج کاه جنات یعتب از دست
 و اندر وخت سلیمان دوم دارای دهر
 آفتاب منف کشور خضر و مالک تاب
 سر و امان ادر که کرباس او امید کاه

دران سال سی و پنج و شصت و هفت و هشتاد و نه
 دران سال سی و پنج و شصت و هفت و هشتاد و نه
 دران سال سی و پنج و شصت و هفت و هشتاد و نه

دران سال سی و پنج و شصت و هفت و هشتاد و نه
 دران سال سی و پنج و شصت و هفت و هشتاد و نه
 دران سال سی و پنج و شصت و هفت و هشتاد و نه

دران سال سی و پنج و شصت و هفت و هشتاد و نه
 دران سال سی و پنج و شصت و هفت و هشتاد و نه
 دران سال سی و پنج و شصت و هفت و هشتاد و نه

دران سال سی و پنج و شصت و هفت و هشتاد و نه
 دران سال سی و پنج و شصت و هفت و هشتاد و نه
 دران سال سی و پنج و شصت و هفت و هشتاد و نه

با هم و دل از دست رفته
 دیوانه قمارباز رفته
 از کوی تو بیا مسکین رفته
 از کوی تو بیا مسکین رفته
 دل از دست تو خورده رفته

وای شمع را ترا تا به کاشانه
وای آفتاب وای قوتی هر دو را

ی بیدار و کشته ای
غباری بپوشان کوه
کوه

تشریف یافت صدر وزارت بنال
 تشریف آسمان بزرگ عید ملک
 ای شری عطیت نایب خاصیت
 ای غصه تو زین محمول کایت
 اری بکا شش و کانی بجا وجود
 ملک تو مری عیبت که مردم شراره
 این ابرو را فیض بر کس می رسد
 فی ابرو را دنیا و میان تو از کجا
 شادمان میان غری درج میکنم

از سایه مبارک مخدوم نامدار
آن تاجرو وجود پدوشاه و شهر
ای آسمان مهتاب خود شد اقدار
وی ذات تو نیکه الطاف کردگار
بحری بکاگو کش و کوسی که دقار
تا ملک چین تیار و تا حوز نکبار
اسیبت زون بحر بیان مستحار
کلان قطره دوا باشد و این دوا
تا باشد این طریقه ز دواعی یادگار

کل باز جلوہ کردہ اطراف جو چہار
ای ترک نازنین من ای رشک نو بہار

از خانه دور شو که کنی چانه دور
باغ فجر مصاحب و بیا یمن شین
کل ریزد مطربان نشان کن سباز
طرف کلاه گنج کن و بند مکر بند
تا زان بشکند تار فرو ریز خون می
مرخیل دل بطره و سهند و کشاکش
صوفی و گنج مسجد و سالوس نمان
مکدم خیال و روی تو از جان نمی رود
بر خشکان جنا و قسمش این کن
و امن نجات من بچاره در کش
تا از نلک نباید اجرام مستی
با د وجود قدسیت این ز طافا

خزگاه سازدن کشت مغزا
بارغوان طرب کن و بالاله می کش
یا قق بخواه شیر به بنه جغتو سار
پای بی بکوب دست بزن کاسه بد
شادان دروی عریده بشکن سر خار
در ملک جان بغزه جادو کن شکار
ما و شراب و شاپد و رنژی شکار
ایک نیم دروی خیال تو شر سار
آخند نگاه کن جفا پای روزگار
دست عبید و امن لطف تو زینهار
تا جرخ تیز گرد کند بر مد ردار
ای کاسات را بوجود و تواقتار

تحت عنوان کتابخانه

و قیام
را نده شایسته
میکازم است تو کمالی
داده
شکسته
اس که با ط
قیم دور
مهر گل
شمن چون

دانش چون تو بخاری که در آن علم
که بوی بسیار بر دست آمده
برای خوش بوی که با حسن آید
شایسته آن در آب با دست گرفته
شسته آن در آب با دست گرفته

کتابخانه عمومی
دانشگاه تهران
تاسیس ۱۳۰۲
شماره ثبت ۱۳۰۲
شماره قفسه ۱۳۰۲
شماره کتاب ۱۳۰۲

ف

دفع برافکنند زجا
 ام بادشمال
 ن مبارک ایست
 ز برای منصب
 ایدشن خیال
 ریده اعمال
 سال
 همان هزاران
 شرعین کمال

والت

کند
شمار کند
و شمار کند
دنگار کند
لکون کند
شار کند
کنار کند
شمس‌نار کند
نوبهار کند
والله اعلم
کلدار کند
تویبار کند
مقار کند

مجله جادوی پیاپی

بردی دل جان کشم چادری
 دایه شمشیر بر چادری
 روی یک دایه شمشیر
 دایه شمشیر بر چادری
 دایه شمشیر بر چادری
 دایه شمشیر بر چادری

دایه شمشیر بر چادری
 دایه شمشیر بر چادری
 دایه شمشیر بر چادری
 دایه شمشیر بر چادری
 دایه شمشیر بر چادری
 دایه شمشیر بر چادری

دود اول چون شتری دید رخ طاق
 بند کانت پاید بر دوش حلا سخته
 هر کجا پر دوش بختی شهرهای صفدی
 از قبولت هر که او جوکان دولت یافته
 سلطان بر دم جان بخش بر آواره
 ابو وقت بر جان باران درخت
 هر کجا که غم کرده بجز ترشاشان ز رخسار
 با سیاحت هر که یک ساعت بیکار آید
 هر سالک احش حدیث در دل و دجسته
 کرده بر روز آستان را جو شایان
 تا ابد نام تو باقی باد و نام شمشیر

در جهانگیری بهامت خال اسکندره
 پر با سبانت علم بر طوام اختر زده
 از دل و جان لاف خود تکار این فرده
 کوی در میدان این ایوان پناورده
 طعنیا در لغت نامید خنیا کرده
 ابریت در نهاد دشمنان آفر زده
 دولت آغا سایه بان انداخته جاده
 از دویگر زخمهای پیش بر سیکر زده
 سم شهاب تابش صد تیر بر مغز زده
 هر سو کز جیب کردن جرم خورده
 همچو هر سوم نقش ناکه قلم بر سر زده

خواجہ حمد مجتبی الدین عید الملک

علی الصباح که سلطان جیح آینه
 ضایع دل صادقان بپوشش آورد
 بدست خسر و خاد و فنا ملک شش
 بکوش جان من آمد خورشش نو بد
 ز بس تجلی نور آن زمان ندانستم

چنان فضل مگر مکن الدین عید الملک
 وزیر شاه جهان خواجه سیر غلام

فلک ز شمشیت اوست در سیر
 خباب عالی او بجای و ضعیف
 ز تاب حلا او گاه کینه ست

زمین ز عدولت اوست با قرا و ام
 هر چه در که او کعبه خواص و عوام
 دم ننگ و دل سیل و پنجه ضرغام

دولت و صلح و جرم را با تو دوی
 که در حال کعبه بخانی غنی زده گوش
 باغ کوکب و کعبه آغان فایز با کوش
 ماکو فدا از زندان قفسی از کوش
 از نقان را از دین کعبه و نقان
 دزدی بکار دین کعبه و نقان
 چو بهار دین کعبه و نقان
 ای بیکر دین کعبه و نقان
 یاد که در کعبه و نقان
 کعبه و نقان

بسی در کتب تاریخی
نقش دارد و چون
در این کتاب

و

ایمانی که در این کتاب
نقش دارد و چون
در این کتاب

نقش دارد و چون
در این کتاب

هر که بشود طاعت و بندگی
کشد آخرت سعادت بدو گردد
و کبریا با بدقتله کبار و کرام
ز دولت تو مرا بود کار و بخت
بهر درص مرا پیش هر کسی بلام
نی توانم بخت بر بندگی اسرار
چه میرسد ز جهان کسیر نافرمان
کسی بجای عسقری چون چکانم شام
نه ممکن است قعود نه ممکن شام
مرا امید اجازت ز پادشاه انام
دوام تا نبود دور رحمت را انجام
همیشه خشن فلک اگر دشوایم
مرا رسالت بمان کار ان نیکو نام
معین و ناصر تو و اولاد ان اکرام

جانیان با احوال خویش خواهم گفت
آنگون دوازده سال است تا ز ملک تو
نبود مقرر من غیبت را آستانه تو
ز نعت تو مرا بود کار و بخت
طبع نکردم را پیش هر کسی رسوا
بدان رسید که آنگون که هر درت
ملالت آورد اگر شرح آن دهم کین
کسی بدست عاقلی کشد مرا دین
ز ریخ و درو جان کشته ام که یک قسم
رخس تربیت خواجست و روزی چند
همیشه تا نبود سیوه ماه را پایان
بکام و رای تو و دوستان چاه یاد
مرا و ترون بزی شادمان و دولت یار
معین و ناصر من این دوست لطف

نقش دارد و چون
در این کتاب

و

لطف کن نشسته لبان از لالی خراب
در سر با جگر خسته مستی جو حباب
کو در بختی که ندارد خبر از در حجاب
خبر بران زند که افتاده بود در حجاب
هر شمش شمع و شعله است و در حجاب

ساقیا موسعیدت پره جانم سرا
قدحی با ده اگر هست بن دهان
در حجاب ز رویت و غم داد و
بر کسم هیچ حد نیست غم امید اند
مر که اگر این روزهای دوزخ بود

انکه امروز عذاب و مصائب دیده بود
من برانم که بدو رخ نکشدش بعدا

و

نقش دارد و چون
در این کتاب

این دعا را هر روز بخواند که در هر روز از هر که بخواهد
 از هر که بخواهد از هر که بخواهد از هر که بخواهد
 از هر که بخواهد از هر که بخواهد از هر که بخواهد
 از هر که بخواهد از هر که بخواهد از هر که بخواهد

جرح را تریت اهل سزمه شود
 این حکایت کرم و جو تو پیدا کرد
 ای سواد پرده سمت زده بر جرح بلند
 امرت انداخته در گردن خورشید کند
 تا زمیست زمان تابع فرمان تو باد
 والی کشور مستقیم که ز جلد او و نام
 تیر که ناظر دیوان قضا و قدرت
 شیر که درون که بدو باز می خورد
 جام جشید که در برزم طرب نوش کنی
 در وعیدت طرب ساز که تا گزیند

مدت عمر تو از حصه و عدد بیرون باد
 تا ابد دولت و اقبال تو روز افزون باد

وله قدسیه

خدایا تو ما را صفایی بده
 در کج و حجت بما بر کشتا
 همه درد نا کان در ما ندلیم
 سک کوی دندان از ادهیم
 بمانیت این نفس که فر عید
 بمانی تو یان نوی ای بده
 و زمان داد هر جا کدایی بده
 کلیهی هر یک و دایمی بده
 در آن کو چه مار کسرایمی بده
 کرشم می توانی سزایمی بده

وله طابت نه اه

یارب از کرده بملطف تو پناه آوردم
 مگر چه مانده سیاهیم خشنای که ما
 بامید کرم روی برآه آوردیم
 و سیاهیم از آن نامیده آوردیم
 از ندامت حشر و تو پناه آوردیم
 بر سر نفس بد آموز که شیطان رست

این دعا را هر روز بخواند که در هر روز از هر که بخواهد
 از هر که بخواهد از هر که بخواهد از هر که بخواهد
 از هر که بخواهد از هر که بخواهد از هر که بخواهد
 از هر که بخواهد از هر که بخواهد از هر که بخواهد

این دعا را هر روز بخواند که در هر روز از هر که بخواهد
 از هر که بخواهد از هر که بخواهد از هر که بخواهد
 از هر که بخواهد از هر که بخواهد از هر که بخواهد
 از هر که بخواهد از هر که بخواهد از هر که بخواهد

این دعا را هر روز بخواند که در هر روز از هر که بخواهد
 از هر که بخواهد از هر که بخواهد از هر که بخواهد
 از هر که بخواهد از هر که بخواهد از هر که بخواهد
 از هر که بخواهد از هر که بخواهد از هر که بخواهد

در این دعا

ناله زار و رخ زرد گواه آوردیم
تا تویی من نیایم گناه آوردیم

ناله زار و رخ زرد گواه آوردیم
تا تویی من نیایم گناه آوردیم

برگه کادی خود که چه مریخ ولی
بر در غم تو مانی سر و پایان جوید

ناله زار و رخ زرد گواه آوردیم
تا تویی من نیایم گناه آوردیم

والدین

روح تنیده کار میبایم کند
شب نیست تا درون پریشان غم
روزی نمی رود که هر قرضی
آسایشی و خوشدلی در جهان جویت
یاد بچه موجست که دولت به حال
مردی و عقل و حیل و کوشش چنانند
کنم هر روزم بدعا باز عقل گشت

سج از جفا ندکه بامانی کند
صد بار از حیات تیرا نمی کند
سر دم خدا و خلق تقاضائی کند
خاطر خود این قضیه تنائی کند
میلی بسوی مردم دانا نمی کند
اور که سخت کار مهیا نمی کند
رحمت مکش عبید که دروانی کند

وایضه

هر غم را که آنه پیدا نیست
سج جا طیر امید را
آنجنان موج غم گرفت وجود
کویا خود کجاست آسایش
امن و راحت چو که در سینه
طبع از نقد خوش دلی بر دار
نعت با ما همیشه در غضب است
شد بنوعی خراب خانه فضل
آنچنان جمل یافت استیلا
این چنین است جار حیت عبید

خاطری شادمانه پیدا نیست
بیضه در آشیانه پیدا نیست
که دلی در میان پیدا نیست
کاند رین کار خانه پیدا نیست
سج یک زمین دوکان پیدا نیست
که کلید خزانه پیدا نیست
وین غضب را بنانه پیدا نیست
کش در آستانه پیدا نیست
که کان از گمانه پیدا نیست
سر و کار زمانه پیدا نیست

ای عشق مگر روی بیا آورد
بازل تن درستی بجا آورد
ای شعله آه خانه دور
ای غم تو شدن می صفا آورد

ای عشق مگر روی بیا آورد
بازل تن درستی بجا آورد
ای شعله آه خانه دور
ای غم تو شدن می صفا آورد

ای عشق مگر روی بیا آورد
بازل تن درستی بجا آورد
ای شعله آه خانه دور
ای غم تو شدن می صفا آورد

ای عشق مگر روی بیا آورد
بازل تن درستی بجا آورد
ای شعله آه خانه دور
ای غم تو شدن می صفا آورد

ای عشق مگر روی بیا آورد
بازل تن درستی بجا آورد
ای شعله آه خانه دور
ای غم تو شدن می صفا آورد

ناله زار و رخ زرد گواه آوردیم
تا تویی من نیایم گناه آوردیم

بیت اولی از این
بیت دوم از این
بیت سوم از این
بیت چهارم از این
بیت پنجم از این
بیت ششم از این
بیت هفتم از این
بیت هشتم از این
بیت نهم از این
بیت دهم از این

خداوند را که
تو را به این
بیت نهم از این
بیت دهم از این
بیت یازدهم از این
بیت بیستم از این
بیت سی و دوم از این
بیت سی و سوم از این
بیت سی و چهارم از این
بیت سی و پنجم از این
بیت سی و ششم از این

بیت سی و هفتم از این
بیت سی و هشتم از این
بیت سی و نهم از این
بیت سی و دهم از این
بیت سی و یازدهم از این
بیت سی و دوازدهم از این
بیت سی و سیزدهم از این
بیت سی و چهاردهم از این
بیت سی و پانزدهم از این
بیت سی و شانزدهم از این

بیت سی و هجدهم از این
بیت سی و نوزدهم از این
بیت سی و بیستم از این
بیت سی و یکم از این
بیت سی و دوم از این
بیت سی و سوم از این
بیت سی و چهارم از این
بیت سی و پنجم از این
بیت سی و ششم از این
بیت سی و هفتم از این

اگر عیض را که عطا بشی نهند پیش از وجود اینج و ارکان نهاده بود رو به بر و چون که بر ایشان کند سبا که در از بلان بر آرد و افغان زبرد را شیام من انکس که شب و روز که در کس را که در اندام و جان نباشد صد سال اگر بفارس توقف بود و فر روزم بود و خسته و کام بود یکام اکس تویی که بجهت صد هزار جدا که در صفای بنی آدمست	عوق جالست فیض سخای بجز رحمت کج سعادت برای تو کیسوی برجم علم سدره سای تو از که در راه بازوی بجز کرای تو از روی اعتقاد و سر و جان ندای تو جز آستانه و در دولت برای تو و چه معاش من بود جز عطای تو که که با عدا به پیغم نقای تو و انکس منم که نیست مرا کجای تو با د اسعادت ابوی و صفای تو
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایضاً

نشن با نشا ط و کارانی سبار که باد بر شاه جهان ابو اسحق سلطان جوان	طرب کردن بدین کاخ کیانی سلیمان دوم حمید ثانی که بر خور دار باد از جوانی
-------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------

ایضاً

جسته بار که پادشاه خست اعظم بشکل شسته او آفتاب با تکین فضا حضرت او دلکش چو چین بر آسمانه او غفل و روح جسته طواف کاه ملوک جهان حرم درش سیده کلنگ را بی بلند او جایی	مترجاه و جلالت و جای ناز و نیم پو وضع رفعت او آسمان با تعظیم سوی خرم او جانفزاج و بوی نسیم بر آستانه او فتح و نصرت و تقیم چو قید کاه جهانی مقام ابریم که قاصرت از و دم در برین حکیم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بیت سی و هفتم از این
بیت سی و هشتم از این
بیت سی و نهم از این
بیت سی و دهم از این
بیت سی و یازدهم از این
بیت سی و دوازدهم از این
بیت سی و سیزدهم از این
بیت سی و چهاردهم از این
بیت سی و پانزدهم از این
بیت سی و شانزدهم از این

[illegible]

شده جو عقلی محسوس و زانیان
 شده جو روح مقدس زانوات سلیم
 نشسته خسرو روی زمین یکلام درو
 کرفته جامه شب پوشانده و سرگرم
 جلال دینی و دین شیه حلاشاه شجاع
 که مت جا کاور ماه و اقبال تلیم
 سر یک کلکش چون ابر بر جهان فیض
 خدایش بر همه طایعین و حافظان
 خمیر یکش بر خلق چون خدای رحیم
 حق احمد رسول حق موح و کلیم

اضافه

بنده دزدی درین قصر جایز
بیاد بزم سلطان سیاه بخت
که باد از تاج تو خشم بد
نقاد امر و جبر خرم
همیشه دایه عایشه منصور
که بادا تابیع صور معور

المسألة

نماند هیچ که تنگ که پای خاطر من
خیال بود مرا کان غرض که مطلق
بدان بنویس بر سلطان کا را ان
نویس شاه و وزیر هر یک شاد شدند
عیب حاجت از ان در طلب که رحمت او

ایضاً

ای دل ز اهل آرد و دیگر کش ملاط
در شه خویش بفتن بالخیر والسلام
آن قوم بی گرم را یکبار از خودی
من جرب الحرب حلت به الندام

[illegible]

از دست فتنه غفلت می جوید
درین غفلت غفلت می جوید
از دست غفلت غفلت می جوید
از دست غفلت غفلت می جوید

در میان عشق می گردند
دست تا در نزد بدامن عشق
خیم آن عارفان که دینی را
آدم از دانه او نشاء بدم
نه در باختیم تا اکنون
بعد از احوال که بدستیم

روح بدینوش عقل دیوانه
ده بختی نبرد فزانه
پشت پایمی زودمردانه
آه ازین دام آه ازین
که بافتون و که بافتنه
دامن یار و کج بیخانه

با معانی با دانه معانی خوریم
تا یکی غصه زمانه خوریم

غفلت را داشتی در این است
طلب وصل و عشق و دزدید
نام حبت میر عاشق را
پای در کوی زهد و زرق منه
به در خانه مرو که در و
پیش با مجلس شرب خوت
راه بیخانه که تاش و در

بسته از عشق و سبب است
کار در فلسف کدایت
خوشتر از کوی دوست جانی
کانه دران کوی آشنایی
جز ریاضی و بوریانیست
مجلس و عطر احفای است
چون در اسلامیان و فای است

با معانی با دانه معانی خوریم
تا یکی غصه زمانه خوریم

آه ازین صوفیان ازرق پوس
رقص را همچو بی میان
از پی صید در پس زانو
شکر از آن که نیستی صوفی
خیز تا پیش از آن که ناکامی
با صبحی کتمان در آتشم

که نثار اند دین و دانش و پوس
لذات را همچو سوره طلقه بکوش
مترصد جو که به خاموش
عیش میران و با دانه میکن
هر کشد صبحدم خروس خورش
با خرابانان عشوه فروش

از دست غفلت غفلت می جوید
از دست غفلت غفلت می جوید
از دست غفلت غفلت می جوید
از دست غفلت غفلت می جوید

و اینک

این سر کافور است
چون آن که در اوقات
عمری از دست غفلت
چون زده که بگوید
چون زده که بگوید
از غفلت غفلت می جوید
از غفلت غفلت می جوید

که با دانه معانی
در این غفلت غفلت
از دست غفلت غفلت
از دست غفلت غفلت
از دست غفلت غفلت
از دست غفلت غفلت
از دست غفلت غفلت
از دست غفلت غفلت

از دست غفلت غفلت
از دست غفلت غفلت
از دست غفلت غفلت
از دست غفلت غفلت

اول آن که در وقت جان سپردن
میباشد که در وقت مرگ
رویاها در درون یک چشم
بدنش بین تو عجب
روز و ماه و سال
نمیست که در یک لحظه
نمیست که در یک لحظه
نمیست که در یک لحظه

نظام
 مدد جو مقام و دولت و
 چون آتش غلج و باد و باران
 بوی تو شیرین تر است از دشت
 با شکر و گل و کبود و زعفران
 ای بیخود اگر کند بر تو زلفت
 چای خاک چمن کند از لعل و زلف
 زلف و زبان ملک شش پا بر جای
 زلف و دیده اندک و بی خبری
 زلف و دانه و کرم و کرم و کرم
 زلف و شمع و زلف و زلف

کجاست که در شمشیر
سوزده اند که در شمشیر
کجاست که در شمشیر
سوزده اند که در شمشیر
کجاست که در شمشیر
سوزده اند که در شمشیر
کجاست که در شمشیر
سوزده اند که در شمشیر

کجاست که در شمشیر
سوزده اند که در شمشیر
کجاست که در شمشیر
سوزده اند که در شمشیر
کجاست که در شمشیر
سوزده اند که در شمشیر
کجاست که در شمشیر
سوزده اند که در شمشیر

کجاست که در شمشیر
سوزده اند که در شمشیر
کجاست که در شمشیر
سوزده اند که در شمشیر
کجاست که در شمشیر
سوزده اند که در شمشیر
کجاست که در شمشیر
سوزده اند که در شمشیر

از وصال چون به بوسی قامت	بوسه پیش آرویشانی مکن
وَاللهُ اَبْسُ	
ما سر بر سلطنت در پی نوایی یافتیم	لذت دلدی ز ترک پادشاهی یافتیم
سایه در یوز که دیم از در صلابت	پایه آن پادشاهی زین کدایی یافتیم
پر تو شمع تجلی بر دل ما شعله زد	این همه نور و صفایان رویشانی یافتیم
سمت ما از سر صورت پرستی در کرد	لاجرم بر ملک معنی پادشاهی یافتیم
صحبت میجو ارکان از خاطر ما میجو کرد	آن کدورتها که از زهد ریایی یافتیم
پیش ازین در سر و در سر نواری یافتیم	ترک سر کردیم و زمان زحمت را بی یافتیم
کرچه آسب فلک شکست ما را چون	از در و نهما و بر کان سومیایی یافتیم

اَبْسُ لَدُ	
دوشم غم تو ملک سویدا گرفته بود	دو دم ز سینه راه ترا گرفته بود
جان را از روی لعل تو در شک آمده	دل را از شوق زلف تو سودا گرفته بود
میدید شمع در من و می سوخت تا بود	زان آفتی که در من شیدا گرفته بود
از دیده ام خیال تو محروم باز گشت	کا طاف خانه اش همه دریا گرفته بود
میخواست تری که کند در دلم وطن	تا او بسید لشکر غم جا گرفته بود
چهره از بوم رسید و مرا بی قرار کرد	کوی مگر که خاطرش از ما گرفته بود
سکین عسید را غم عشقش بکش از آنکه	او را غریب دیده و تنها گرفته بود

و اَبْسُ لَدُ	
سعادت رو بیا لیلن تو داور	غنیمت خانه ازین تو داور
زی طالع زنی دولت زحمت	کشت پوشش و عین تو داور

کجاست که در شمشیر
سوزده اند که در شمشیر
کجاست که در شمشیر
سوزده اند که در شمشیر
کجاست که در شمشیر
سوزده اند که در شمشیر
کجاست که در شمشیر
سوزده اند که در شمشیر

چهارم در بیان فضیلت و برتری ایشان
و اینها را از انوار کلامی که در کتب
مقدس و معتبره مذکور است

که سکن اهل شیرین تو دار
که در پسر و سیمین تو دار
که در پوزلف و چمن تو دار
که در یوم کس که آیین تو دار
عبدی بی نژاد من تو دار

چه مقبل مندی می کان خال عفا
تبا کوی چه نیکی کرده باشد
صبا دینی معطره کرد کوی
بسی دیدم پری دوایان در آفت
عالم هر کسی را کشور نیست

وَإِضْلَالُهُ

دیوانه را طریقه عاقل پسندست
اورا که دل بیدوار کند نیست
رغبت بیوش و دور و حاکم نیست
کویت تمیست که محسن نیست
این شیوه کار بدعیان لوگو نیست
جان بر فشان بفرق کای پیست
سجاده را راضی با سو و ملاست

دلاوه را ز تیر ملامت کردند
از دروازه فکر و ز احوال باج ما که
فرزدار که بال شیرین تعلقت
نکرده که با قدش و خونی نظربا شد
جلا نیکت مایه و ندی و عاشقی
بر ما که اش غم دلاور شعله زد
در آن عهد مایل سرشته داری

والراضا

بیگانه وار میگردد و آشنای
 تا خود بگفت دشمن با رفقای
 زیرا که فرافست طبع از دوی
 ترسم بگفت و گوشت را با چرای
 دیوانه می شود دل آشفته رای
 بی شک مبودن دل نیکوئی
 او میگفت همیشه خرابی های

روانازی نکر و دل باری
 با حق دوست روی نافر کشید باز
 با دل بدو مجبور و بی نوا هم
 با هیچ کس شکایت جز رشتن می کنیم
 سرمه ز شوق حلقه از یخ زلف او
 بر کهو اگر گذر کند این آه آتشین
 شاید کون دیده بر می یابد از آنکه

این جنس که در عالم نبات است و از حیوانات است و از جمیع اجزای
عالم است و از جمیع اجزای عالم است و از جمیع اجزای عالم است

که از اینها و در هر یک از آنها که در این کتاب مذکور است

دارند از خفته نسبی تو را که
 یارب که ابا عالم تحقیق بر می
 گویند لطف خالی با برساند تو را
 کانی که تو را برساند تو را
 یارب که ابا عالم تحقیق بر می
 گویند لطف خالی با برساند تو را
 کانی که تو را برساند تو را

و این غزل که حاصل از غزل
 گویند که این که از اقبال
 و این غزل که حاصل از غزل
 گویند که این که از اقبال

یارب که ابا عالم تحقیق بر می
 گویند لطف خالی با برساند تو را
 کانی که تو را برساند تو را
 یارب که ابا عالم تحقیق بر می
 گویند لطف خالی با برساند تو را
 کانی که تو را برساند تو را

نه مسجد بودم جای و نه هر میکرده
 بر من خسته بچاره برخشید که من
 و غنیمت سوی بقافت و لیکن دونه
 با و با از سه جلی که مرا بود بهیو
 زاهدان از می و عشوق مرا منع کنند
 گفت دستان که عید از پی سا کو سر

و این غزل

چنان که جفا رسم دلربایی نیست
 و فامودن و برگشتن و چنان کرد
 خدام آتش شوق در درون نیست
 ز عکس جبهه خود چشم مامور کن
 من از تو بوسه تمنا کنی تو اعم کرده
 بسی دولت و خلعت نمی شود چاکل
 عید پیش کسانی که عشق می ورز
 ند

و این غزل

زلفت به پریشانی دل برده پریشانی
 که زلفت پریشانی صد جانش فرو بار
 یک خط به پنهان کو وصل تو در بام
 صد بوسه تا سانی از لعل تو در بام
 آخر نه سلمانی رحم آور بر من میکن
 می بینی و میدانی احوال عید آخر

و این غزل که حاصل از غزل
 گویند که این که از اقبال
 و این غزل که حاصل از غزل
 گویند که این که از اقبال

[illegible]

فلا بد ان دفع الحرام من
بعض قردا که بعضی را
می بیند چون فرقه
شومط که از اذکار
ایمانی است چون متو
حد و ناسیمن فرقه اعدا
امل در کتب اهل
اهل الحرام است و دفع
و یا چون بنو سیم

در احوال جهان تسکینه
جهان علم الطبع و تدفین
سپه ملک روح و قوه
و حسن لطیف الهمل و
تکون و بوی تو در بدن
بوی شکر و بوی باد
که دانی جهان را
بوی اشپزبان جهان را
مردون اختیار افکند
بی تیرگی و کار

فریاد از آن حریف که بر تخت نرود
و امن گشتن بیمت از شاق بهر گشت
سینه تا قدم در دمن از تاب عس
دید ی عید کین دل دیوانه عاقبت

بامن نباخت نزد که تا صد دعا نکرد
وز کبره اوقات بشتی کدا نکرد
می سوخت موج سیل بر شکم با نکرد
نیشتم تا مرا ایلا مبتلا نکرد

وَلَدٌ اَيْضًا

چون قلندر را نیم بر ما جفا باشد
در چنگ ملک با ما کس دوستی نبرد
کز نام ما نماند بکدر و تاندا نماند
شود یار یکان عار و خند و نه حسنی
در ملکداری که بایتم اندو کس نمید
از عجب تر بیم و خوشه غم ندانم
با جادو خوشش بر ایام هر کل بدست
پی کم کنان را بیم کس وضع نماند
دینی پرست نام از روی پی نیند
هر کس بهر کوی داور داد میدهری
بچون بیدار در بیزه عار ناید

تفرود زرق و سلاوس این جانب
 در هیچ شهر یا ماکس آشنا نباشد
 و همچنان نباشد بکدر از آنها باشد
 دیوانگان را با بغ و سران باشد
 در تکیه که ما بیم غیر از صفایا باشد
 تسلیم شکر از بیم از اطمینان باشد
 بر خاک در ششیم که بودی با نباشد
 بر حال ماکسی چون و چرا نباشد
 کسان بی حرحی که میدارند او نباشد
 ما را باید کامی غیر از خدا نباشد
 در دلب فکند عارف که با نباشد

وَلَدًا أَيْضًا

تغشای از دوشهر آوای جانان بر
زهره ارمایه لایق آنکه دل رخ نمود
سر که در عهد از لایق عاشق میان تازا که
خستگان را در سودای دل از نسودای او

از جهانی مردوزن آشوب افعال بری
مدعی خوانند او را که سر جان بر تخت است
تا قیامت از سران عهد و پیمان بر
نمایند آتش دود از کمر پیمان بر رخا

[illegible]

و این چنین فرمود که هر که از این کتاب را بخواند و در دلش دعا کند که
 اللهم انی استعینک علی کل شیء و انی استعینک علی کل شیء و انی استعینک علی کل شیء
 و این چنین فرمود که هر که از این کتاب را بخواند و در دلش دعا کند که
 اللهم انی استعینک علی کل شیء و انی استعینک علی کل شیء و انی استعینک علی کل شیء

[illegible]

وايضاً

ناکاه خبر و خوشی آن در برابر د
 بهمن و روزی خوب و خجلی که ماه را
 تاراج کرد وین دول را ز دست عاشقا
 جان و دل که بود مرا چون پیش او
 پیدا و عقل در دسری پیش ازین کنو
 سودای زلف او همه کسی می زند و دل
 گفت که حال غم عید از برای او

خشم یک گشته دل از دست ببرد
 بکش ازلف و رونق شک خطا ببرد
 سلطان ننگ که مایه نشی کوا ببرد
 قهر وی داشت هیچ ندانم چرا ببرد
 عشق مرا از دستم آن با چرا ببرد
 این دولت از غنیم صبا ببرد
 گرفت هیچ در وی و باد هوا ببرد

وایضاً

پوسته چشم سوخت مار افکار دارد
آن تنگ است آخر با جگر دارد
باز لعل تیرا رت دل بدی قریب شد
این رسم تیرا دی دوی با کلاه دارد
خیم کسی که با تو دوی بخت رساند
یا چون تو از زینت شکر کند دارد

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the text from the previous page, written in a cursive style.

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

و در این سینه دل سودا رسیده باشد
 باد که در آن سینه شکسته شود
 چنانچه در سینه شکسته شود
 باد که در آن سینه شکسته شود
 چنانچه در سینه شکسته شود

بسیار از وی خردن سودا
 جان را که در سینه شکسته شود
 می خورند و در سینه شکسته شود
 و در سینه شکسته شود
 و در سینه شکسته شود
 و در سینه شکسته شود

و در سینه شکسته شود
 و در سینه شکسته شود
 و در سینه شکسته شود
 و در سینه شکسته شود
 و در سینه شکسته شود
 و در سینه شکسته شود

و در سینه شکسته شود
 و در سینه شکسته شود
 و در سینه شکسته شود
 و در سینه شکسته شود
 و در سینه شکسته شود
 و در سینه شکسته شود

خویش ساز کن باد و سه ماه خر کن
 یا رقتی بوسه با من اگر ادا کند
 ما و شراب و نانی صوفی و کج صومعه
 در درجایت و کل نیزه بشویش

و ایضا

در کشاشکم سر بچگون می کشید
 ناتوان شخص ضعیف مر زمان
 گاه اشکش سوی صحرای دواند
 ناگهان خیل خیالش بر سرم
 ویدکین چشم بلبابین دم
 آستین برزد و خیالش تا برود
 ناله اش تیری که میرد بر عبید

و کذا ایضا

ای از فزع روت مرزده آفتابی
 در حلقهای جانها از حلقها و گشت
 یک خیال روت در خوا و دیده ام
 تشریف ده زیاری یک شکوشت با
 دلم سر شک خوین بر جهره می فشام
 بر خاک در که تو سر کس کجای یابید
 روزی عبید خود را دلشاد کن سیر

و

و در سینه شکسته شود
 و در سینه شکسته شود
 و در سینه شکسته شود
 و در سینه شکسته شود
 و در سینه شکسته شود
 و در سینه شکسته شود

فصل در بیان عفت و پارسایی
 در بیان عفت و پارسایی
 در بیان عفت و پارسایی
 در بیان عفت و پارسایی

و در بیان عفت و پارسایی
 در بیان عفت و پارسایی
 در بیان عفت و پارسایی
 در بیان عفت و پارسایی

و در بیان عفت و پارسایی
 در بیان عفت و پارسایی
 در بیان عفت و پارسایی
 در بیان عفت و پارسایی

ترک شاه و وزیر خواهم گفت
 هر چه در باغ یا بزم از انگور
 بنه و شراب خواهم و بخت
 در خراباها بر غنم عبید
 خدمتی فروش خواهم کرد
 در خم و در سبوش خواهم کرد
 بنه بخته خوشتر از بزم کرد
 همچو مستان فروش خواهم کرد

و ایضا

و در بیان عفت و پارسایی
 در بیان عفت و پارسایی
 در بیان عفت و پارسایی
 در بیان عفت و پارسایی

و ایضا

و در بیان عفت و پارسایی
 در بیان عفت و پارسایی
 در بیان عفت و پارسایی
 در بیان عفت و پارسایی

و در بیان عفت و پارسایی
 در بیان عفت و پارسایی
 در بیان عفت و پارسایی
 در بیان عفت و پارسایی

و ایضا

و در بیان عفت و پارسایی
 در بیان عفت و پارسایی
 در بیان عفت و پارسایی
 در بیان عفت و پارسایی

عشق ازین که آن کعبه است
سکران سکران است
و
صنوبر دشت میانه است
شکوه ازین زاربان است
نفس اهل بیابان است
کینه دشت میانه است
ایمان دین نام است
خون ازین دین و دین است
خون ازین دین و دین است
خون ازین دین و دین است

[illegible]

بوشن را از راه درختان او درخت
 جایی که درختان او درخت
 درختان او درختان او درخت
 درختان او درختان او درخت

من تو ندیدم چندان شایسته
 و این هم ازین عالم نیست
 و این هم ازین عالم نیست
 و این هم ازین عالم نیست

بر تو دشار تو مایه مهر
 ز کس قنات تو لبست هر دم
 کیت که از دوی لطف در تو رسد
 از تو همه سر کشی و ز طرف ما بدو
 که بکشند عید سر سینه و دم

طرح پر چین تو سایه لطف خداست
 غره غمان تو جادو معجز غناست
 یاور ی بخت کو قوت عالم کرات
 دوی امل بر زمین دست طمع بود
 عادت خربان کس تم بشته عاشق دما

وَلَدُ اَيْضًا

کای کسی که مرا مرده جان
 ز درستان و عزیزان که باشد انکار
 خوش کسی که چو زندان ز خانه وقت
 غلام دولت آیم که سر چه بستاند
 ز غم بنیادی بر کوی بخت
 هر و بشو ز راه که او دام
 با عتقا بشنویند سودمند عید

علی الصباح بمن یاد مسکنه دهد
 نشان کوی معان وی غمان دهد
 بدر کینه و دوشن باشد انجان دهد
 بشم و شاپو و جنگ و دجانه دهد
 یقین عیش خوش و عجز جادو دهد
 فریب هر دم نادان بدین دهد
 که او همیشه ترا پیدا عاقلانه دهد

وَاَيْضًا

ما که ایان بعد ازین از کار و بار آسوده
 سر کسی بر قد و سمت اختیاری که آید
 رو بدر که خداوند جهان آورد دایم
 طامعان بر بوی بود و اشتغال بی عاید
 دیگران در حرص است و بیای میزند
 چو بیستی بخاری بود و بار اوین زمان
 اهل بیخی فخر خود جوید و عار دیگران

چون بروزی قاصم از روزگار آسوده
 ما تو کل کرد ایم از اختیار آسوده ایم
 و ز هر در که شاه و شهبان آسوده ایم
 ما طمع نیزیده ایم از افسار آسوده ایم
 ما قناعت کرده ایم و بر کنار آسوده ایم
 ترکستی چون گرفتیم از خمار آسوده ایم
 حالیا ما عید از فخر و عار آسوده ایم

وَلَدُ

من تو ندیدم چندان شایسته
 و این هم ازین عالم نیست
 و این هم ازین عالم نیست
 و این هم ازین عالم نیست

و این هم ازین عالم نیست
 و این هم ازین عالم نیست
 و این هم ازین عالم نیست
 و این هم ازین عالم نیست

[illegible]

شنیده دم بصیحو می شد آب خوش باشد
 بخی که مست و خرابی در چشم افتد
 سر کمان که از خواب بخار بر خیزد
 میان باغ جز فصل یکادست دهد
 اگر آب خوار و در یک نهد و بوی
 شمایل خوش جانان خواب دم دو
 عینان دو سه بیتک بیکان گشت

نژاد نغمه جنگ و ربا خوش باشد
 نشسته پیش توت خراب خوش باشد
 خیال بک و نشاط شراب خوش باشد
 کند آب و شب امتنا خوش باشد
 که از فیه دلان اجناس خوش باشد
 امیدست که تعبیر خواب خوش باشد
 کرش تو گفت توانی خواب خوش باشد

باد صبا جیب سن بر کشاد
 زنده کند مرده صد ساله را
 و خرمه مرغ محسوس خان شنو
 وقت با فوس نشاید که است
 تا بتوان خاطر خود شاد دار
 موسم عشق است غنیمت شمار
 چراغ همانست که در خاک ریخت
 خاک همانست که بر باد دار
 انده دینی بکداری عسید

پیش ازین برک فراق جانانم نیست
پیش ازین قوت سرخه بحرالم نیست

دوست
سلطنت شوشه و قزاقستان
از کتک کاروانی از قزاقستان بود
قزاقستان به ایران و روسیه
روسیان در آن بودند
و قزاقستان به ایران و روسیه
و قزاقستان به ایران و روسیه
و قزاقستان به ایران و روسیه

در اینجه
 میج که را بر دل در پیش
 خنده برین دلموخته دلعلیت
 لذت آن نمک از کبر شست
 میماند پودا درون فاخته ام
 صفت دل تراست در میان
 جان شد این چرخ اندیشه دل
 عشق غایت کار و بند
 کرامت و عافیت این
 کرم

و

ای کائنات شسته بود غم ز تن
 ای کائنات شسته بود غم ز تن
 ای کائنات شسته بود غم ز تن
 ای کائنات شسته بود غم ز تن

و

خداوند در این عالم
 خلق کرده است
 هر چه را که
 میسر است
 و هر چه را که
 میسر نیست

کرده ام غم وطن بگو میسر کرد
 روی در کعبه جان کرده بسمی بوم
 سب کو راه فرو بندن خواب شک
 دل که در شهر کسان ماند و با خواهم کرد
 نه اگر میرود از دست سبیل تا برود
 حسرت دیدن یاران حکم سوخت شید

و

چون دل بردن آیین می کند باز
 و سنان دریا چین را در کربا
 نیم خوش نفس با غنچه دم
 شکو فرم درم کار و دما
 کشاده چشم خواب آلود
 زمین از ابر احسان می پرد
 عید از دولت خسر و درین فصل

و

ای خط و حال حوت مایه سودای
 چونک قدم می نهند شوق تو در دل ملک
 بر جایون عشق سایه جو بر ما فکند
 از رخ زینا و خویش قلبیک عام را
 درم لولی و شیم ما کو مسجد کد ام
 صوفی افرد ده راز حمت ما کو مده

و

کرمش که در این عالم
 میسر است
 و هر چه را که
 میسر نیست

ای کائنات شسته بود غم ز تن
 ای کائنات شسته بود غم ز تن
 ای کائنات شسته بود غم ز تن
 ای کائنات شسته بود غم ز تن

و این شهر است که عالم را بر
 می سازد و وی را به جان در کار
 از حق عالم از آن خودی بود
 که بودی از آن خودی بود
 آید از آن خودی بود
 آید از آن خودی بود
 آید از آن خودی بود

و طبل کران دازد و تاتاهی ای عید

زانکه روان سید و سبک پای ما

و ایضاً

ترا که گفت که با ما و فاشاید کرد
 غلام لعل لب تبت جان شیرین
 بر سه قصد لب کردم از میان
 میان مو میان تو نکته بایست
 من از سال ز جان کرتیم جدا ماند
 حدیث در و دل مستند و سینه
 مگو عید بجان تا کنیم مضایقه کرد

در و گفت که جفا باشد چرا فاشاید کرد
 چنین حکایت شیرین چرا فاشاید کرد
 بغض گفت که شاید هلا فاشاید کرد
 در آن میان سخن از و فاشاید کرد
 هنوز مهر تو از جان جدا فاشاید کرد
 حکایت نیست که تا سالها فاشاید کرد
 که این مذهب اصحاب فاشاید کرد

و ایضاً

و میدیدم و دل از من خود لند از بر
 سوار کشته و عدا که فقه باز بدست
 بگریه چشمه چشم برخت چندان خون
 جز از خیالی قدر زلف یار و غصه کرد
 ز شمع خلق از این پیش محتره بودم
 در پی و در و که در عجب یار و غصه کرد
 عید چون هرست ناله سود می کند

چهاره سازم از این پس چرا به ساز
 نمود و وی به پیکار کان و باز بدست
 که کشته خرقه سالوسم از نماز بدست
 در و خاطر م اندیشه در آن بدست
 کنون حدیث من از خدا احترام از بر
 بر فرت عرو و حقیقت که بر مجاز بدست
 جو کار و آن نفس جلدی جواز بدست

و ایضاً

ما که دندان کیسه پر و از نیم
 یار و دی کشان شکویم

کشته شاهان شیر از نیم
 عدم جسر بیان طنا از نیم

و این شهر است که عالم را بر
 می سازد و وی را به جان در کار
 از حق عالم از آن خودی بود
 که بودی از آن خودی بود
 آید از آن خودی بود
 آید از آن خودی بود
 آید از آن خودی بود

فاطمه زنده است که بکلی از این
 غنیمت آن کل غنایم که بکلی از این
 دولت و غنایم که بکلی از این
 دولت و غنایم که بکلی از این
 دولت و غنایم که بکلی از این
 دولت و غنایم که بکلی از این
 دولت و غنایم که بکلی از این

[illegible]

شکر این ذکر مانده ایتم
والله به شکر و میثم
مهد با جنک و غوغایم
روز و شب لعل یاریم
از چنانچه خیر انگریزم
راه خار خانه بر کبیرم
سمه دردی و سیه کاری

مست حق که مانده من ازیم
عاشق مطرب خوش آوازیم
حمه با جام باد و مسازیم
سال و مه روی دوستی بازیم
وز بلا با سپهر نیندا ازیم
می بنوشیم و خرقة درازیم
روز و شب با عبید انبازیم

وَالَّذِي يَضِلُّ

جمال روی تو ای آفتاب رخساری
رعایت خط مشین ممکن که عیب بود
چو موجبت که بر لاله مشک می بوی
و طرّه تو بر دم حسنه از دریشانی
بود سندی زلف تو مرد دلورز
عرا امید وصال تو فرغد ما امیداد
ز جام لعل تو آن روز مست گشت بچید

گرفت مملکت جان غلظت بخاری
که آفتاب شود زیر آفتاب
چه حالت که بر کل نقشه بخاری
دختره تو ندیدم خلاف بخاری
ز چشم ترک تو آموخ این سیکاری
و بی چه سود که دولت بیند چو باری
که غمزه تو بر انداخت رسم بخاری

وَ اَيْضًا

منکر محدث خرقة پوشان
آویخته شانه دان بگردن
از دور جو سگشان بینی
از بندیا و ذرق برخیزند
مردوشن ملک مرد عالم

آن شخصه لان سکهوش
مجموعه در سال از مردان کوشا
از راه بگرد و رو به پیشان
با باد نشین جباهه نشان
خاک سکهوشی می فرودشان

[illegible][illegible]

[illegible]

وَأَيُّهَا

[illegible]

ولمّا يَضْمَكَا

نوی لعل است مرج نانی
 جو شمت کشتم از پیما و شکلی
 مدوی تراب در حوالی
 جو زلف کشتم از آفتة حالی

[illegible]

و

چون من نیارم در دل تو
در صبر مرا در دل تو
از علم و حکمت و تدبیر
در صبر مرا در دل تو

درد بدای که در صبر
دشمن وقت عاشقی
هر یکوی سکن عکین و شاد

ای دردت شادمانه بعد کمان
ای دردت شادمانه بعد کمان
ای دردت شادمانه بعد کمان
ای دردت شادمانه بعد کمان

خوشی که با کمال اندیشه
خوشی که با کمال اندیشه
خوشی که با کمال اندیشه
خوشی که با کمال اندیشه

و

سایه ای که در دل تو
سایه ای که در دل تو
سایه ای که در دل تو
سایه ای که در دل تو

حدیث زلف خود از چشم من پرس
ز شوق قامت مردم خدا را
ز جوت نالای که دم خرد گشت

و ایضا

رفتم از خط شیر از و جان در خطر
بیروم دست زان بر سر و پا اند کل
گاه چون ببل شویده در آیم بپوش
من ازین شهر اگر بوشکنم در شکنم
خبر راه پر سید و راه بر سر راه
ای خود و بی دلی یار ز شیر از بر
قوت دست ندارم جو عنان می گیر
این دار که در دلم نه در ده عشق
ای عید این سزای نیست من بخوام

و ایضا

از حد گذشت درد و در مان نمی رسم
کرده روان بکعبه مقصودی روند
حرکت بر عشق که روی پای مثل
انگار راه عشق سپردند پیش این
ایشان حرم در حرم وصل و در شب
بوی زردی شود جان مای
چون صبح در صفا نفس صدق می زینم

و

[illegible]

<p>عشق تو را چون خاک ره خواهد کرد دلش تو را بیاد بر خواهد داد</p>		<p>خال تو مرا حال تباه خواهد کرد چشم تو مرا خانه سیاه خواهد کرد</p>	
<p>ناساخته شخص من و پر داخته اند کویی من زرد روی و لسوخته را</p>		<p>درین بر لکد کوب غم انداخته اند چون شمع برای سوزن ساخته اند</p>	
<p>که وصل تو دست من شد آید هم حال من از روی تو نیکو گردد</p>		<p>وین در دسوق راه چو آید هم کار من از قد تو بالا آید</p>	
<p>اعل لب او چون سخن آغاز کند از غنچه شوق غنچه لب بکشاید</p>		<p>و آن رنگ رخس که بر سن نماز در کل بطلب چو کل و من باز کند</p>	
<p>ای مصلحت خورشید پرستان رو سرمایه عیش تنگ دستان و دست</p>		<p>محراب جهانیان خم ابرویت سر رشته دلهای پریشان موت</p>	
<p>از شوق تو ام مست پیرانش خاطر در حسرت ابروی و سر زلفت خوش</p>		<p>ای وصل تو ام نمی شود خوش خاطر یسته نشسته ام بر پیش خاطر</p>	

عشق تو را چون خاک ره خواهد کرد
دلش تو را بیاد بر خواهد داد
خال تو مرا حال تباه خواهد کرد
چشم تو مرا خانه سیاه خواهد کرد
ناساخته شخص من و پر داخته اند
کویی من زرد روی و لسوخته را
درین بر لکد کوب غم انداخته اند
چون شمع برای سوزن ساخته اند
که وصل تو دست من شد آید
هم حال من از روی تو نیکو گردد
وین در دسوق راه چو آید
هم کار من از قد تو بالا آید
اعل لب او چون سخن آغاز کند
از غنچه شوق غنچه لب بکشاید
و آن رنگ رخس که بر سن نماز
در کل بطلب چو کل و من باز کند
ای مصلحت خورشید پرستان رو
سرمایه عیش تنگ دستان و دست
محراب جهانیان خم ابرویت
سر رشته دلهای پریشان موت
از شوق تو ام مست پیرانش خاطر
در حسرت ابروی و سر زلفت خوش
ای وصل تو ام نمی شود خوش خاطر
یسته نشسته ام بر پیش خاطر

عشق تو را چون خاک ره خواهد کرد
دلش تو را بیاد بر خواهد داد
خال تو مرا حال تباه خواهد کرد
چشم تو مرا خانه سیاه خواهد کرد
ناساخته شخص من و پر داخته اند
کویی من زرد روی و لسوخته را
درین بر لکد کوب غم انداخته اند
چون شمع برای سوزن ساخته اند
که وصل تو دست من شد آید
هم حال من از روی تو نیکو گردد
وین در دسوق راه چو آید
هم کار من از قد تو بالا آید
اعل لب او چون سخن آغاز کند
از غنچه شوق غنچه لب بکشاید
و آن رنگ رخس که بر سن نماز
در کل بطلب چو کل و من باز کند
ای مصلحت خورشید پرستان رو
سرمایه عیش تنگ دستان و دست
محراب جهانیان خم ابرویت
سر رشته دلهای پریشان موت
از شوق تو ام مست پیرانش خاطر
در حسرت ابروی و سر زلفت خوش
ای وصل تو ام نمی شود خوش خاطر
یسته نشسته ام بر پیش خاطر

این شعر در وصف زنی است که در خانه می ماند و به کارهای خانه مشغول است و به شوهرش وفادار است.

باز آن تو قصه ایست ما را مشکل
 همچون شب یلدا بدرازی شهود

دور آن بقای می و ساقی شوت
 چندان که فک جفای می بستم

و ز غم نه نای ساقی شوت
 باز ز غم نه نای ساقی شوت

دل برین وصل لاله افت بندور
 کفایت کرد او بهم پسر شویم

و ز غم گذشته در کفایت بندور
 ما پر شدیم و او جوانت بندور

دل میشد از غصه که دون خورد
 تا چند جوانی مر نفس ناله زد

و ز دست ستم سیلی مردون خورد
 تا کی چو پاله دم بدم خون خورد

و زان مقام مات ز جای شست
 بر آتش غم ز دیده آبی پست

و زان پیش که در خاک وی باد بدت
 و زان پیش که در خاک وی باد بدت

و زان پیش که در خاک وی باد بدت
 و زان پیش که در خاک وی باد بدت

و زان پیش که در خاک وی باد بدت
 و زان پیش که در خاک وی باد بدت

و زان پیش که در خاک وی باد بدت
 و زان پیش که در خاک وی باد بدت

و زان پیش که در خاک وی باد بدت
 و زان پیش که در خاک وی باد بدت

و زان پیش که در خاک وی باد بدت
 و زان پیش که در خاک وی باد بدت

و زان پیش که در خاک وی باد بدت
 و زان پیش که در خاک وی باد بدت

و زان پیش که در خاک وی باد بدت
 و زان پیش که در خاک وی باد بدت

و زان پیش که در خاک وی باد بدت
 و زان پیش که در خاک وی باد بدت

و زان پیش که در خاک وی باد بدت
 و زان پیش که در خاک وی باد بدت

و زان پیش که در خاک وی باد بدت
 و زان پیش که در خاک وی باد بدت

ولعه

ای دل بگزین کوشه از ملک جهان	زین شهر بدان شهر و سرگردان
هم چون مرد آن خیمه بکن موزه بود	با جا در موزه چند کردی چونان

ولعه

مر لطفه رسد بمن بلایی و بیکر	اید بدلم غمی جایبی و بیکر
بر در کسری کز فلکم را تب بود	از در فزوده درد پایبی و بیکر

ولعه

در در کسم زین دل سودا پیسته	کورا بنود بخته نمنا پیسته
پیرانه شش آرزوی بر نایست	فریاد ازین پرک بز نا پیسته

ولعه

نامر توام در دل شوریده شست	اقتاد در چشم بدان ترکست
این غم زدم نمی خند پای برون	دین اشک زده انتم نمی اردت

ولعه

پای مندران و اسر پرستان	ارزش نه تونست با قوس و سنان
و یلم ده جین نواش و یان سنا	میش آرا مکاه و هم شوستان

ولعه

برسم احاله وی کامم میوید	که در و سنان کامم بو مید
ز بدم اوشی سهاکه زنده مردم	این وی سک وی نامم بو مید

ولعه

کربا و در دین کوشه از ملک جهان
هم چون مرد آن خیمه بکن موزه بود
ای دل بگزین کوشه از ملک جهان
هم چون مرد آن خیمه بکن موزه بود
مر لطفه رسد بمن بلایی و بیکر
اید بدلم غمی جایبی و بیکر
بر در کسری کز فلکم را تب بود
از در فزوده درد پایبی و بیکر
در در کسم زین دل سودا پیسته
کورا بنود بخته نمنا پیسته
پیرانه شش آرزوی بر نایست
فریاد ازین پرک بز نا پیسته
نامر توام در دل شوریده شست
اقتاد در چشم بدان ترکست
این غم زدم نمی خند پای برون
دین اشک زده انتم نمی اردت
پای مندران و اسر پرستان
ارزش نه تونست با قوس و سنان
و یلم ده جین نواش و یان سنا
میش آرا مکاه و هم شوستان
برسم احاله وی کامم میوید
که در و سنان کامم بو مید
ز بدم اوشی سهاکه زنده مردم
این وی سک وی نامم بو مید
کربا و در دین کوشه از ملک جهان
هم چون مرد آن خیمه بکن موزه بود
ای دل بگزین کوشه از ملک جهان
هم چون مرد آن خیمه بکن موزه بود
مر لطفه رسد بمن بلایی و بیکر
اید بدلم غمی جایبی و بیکر
بر در کسری کز فلکم را تب بود
از در فزوده درد پایبی و بیکر
در در کسم زین دل سودا پیسته
کورا بنود بخته نمنا پیسته
پیرانه شش آرزوی بر نایست
فریاد ازین پرک بز نا پیسته
نامر توام در دل شوریده شست
اقتاد در چشم بدان ترکست
این غم زدم نمی خند پای برون
دین اشک زده انتم نمی اردت
پای مندران و اسر پرستان
ارزش نه تونست با قوس و سنان
و یلم ده جین نواش و یان سنا
میش آرا مکاه و هم شوستان
برسم احاله وی کامم میوید
که در و سنان کامم بو مید
ز بدم اوشی سهاکه زنده مردم
این وی سک وی نامم بو مید

بیاغ از کعبه کمال عشق و محبت
در آن کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

بیاغ از کعبه کمال عشق و محبت
در آن کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

سرا فکنده برش سر فروزی
بد و باد فلک و اسر بلند
در او قند آفتاب بادا

ز باغش بر تدری شاه باز
مبادا و شمش و لوز و مند
حریمش کعبه مال با

در صفت دل

کرم اقبال روزی یار کرد
بر آن درگاه خواص داد ازین دل
ولی دارم دلایجان بر کمر فتنه
ولی ریش غم اندوزی بدایی
ولی دارم غم دوری کشیده
ولی شوریده شکلی سقراطی
ولی کوار خدا شرمی ندارد
شقت خا عشق آشیانی
نمون آغشته سودایی مزاجی
جو چشم شایدها پیوسته منی
جودلف و لبران آشفته کاری
همیشه بر بلای عشق بختون
نباشد در پی مانی و جاسی
ز غم مردم بصد دستان برآید
نشد این و خود را بی ترسد
شود حیران مر شوخی و شنگی
در دن خویش دایم ریش خواهد
همیشه سوکوار بی شبه دارد

غشوه بخت من بیدار کرد
مسلمانان مرا ضیاء این دل
امیدای کز و ایمان بر کمر فتنه
بدام عشق قربان متلاسی
جو چشم یار و بخوری کشیده
ولی دیوانه آشفته کاری
ز روی خلق آزر می ندارد
محبت دوده ولی دود مانی
کمن چار عشق من علاهی
منی کافر نهادی بت پرستی
صیبر روی پریشان روز کاری
سزای پای و جو چشم قطره خون
نباشد بر کز رویی براسی
و بهر خط و خالش جان برآید
جوداد انان زر سوایی ترسد
نباشد بر کز شامی و تنگی
بلا جندان که بیند پیش خواهد
همیشه عاشقی اندیشه دارد

زبان شکر و دود آن کعبه کعبه
خداوند بیداری این کعبه کعبه
صد بار بیداری این کعبه کعبه

کونان نه دل و دهنش را
چون در خفته افشای می
مگر که خود خرم ز کعبه کعبه
عصمت جانم و دهر را کعبه کعبه

بیا بادا که افسانه ای
ز کعبه کعبه کعبه کعبه

کونان نه دل و دهنش را
چون در خفته افشای می
مگر که خود خرم ز کعبه کعبه
عصمت جانم و دهر را کعبه کعبه

دوست

دوستی که در دل تو نهاده
دوستی که در دل تو نهاده
دوستی که در دل تو نهاده
دوستی که در دل تو نهاده

دوستی که در دل تو نهاده
دوستی که در دل تو نهاده
دوستی که در دل تو نهاده
دوستی که در دل تو نهاده

دین بهر تو در پیشه نیست شدم پند و دل در عشق بستم بدست عشق دادم ملک جان را دگر دادم عشق انداختم دل ازین پس کعبه من کوئی اوس	دین بهر جهان اندیشه نیست چو مدح و شواش ز جام عشق بستم سلوا عشق در دادم جهان را شدم آماج محبت سا ختم دل را محراب جان ایوی اویس
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دعای عشق

شی شوقم شیخون بر سو آورد تنم ز نار کبر ان بر میان بست بکلی از خرد بیگانه گشتم چو ز افش سترای پیشه کردم ز مرشکان اشک خوین می نشاند می آسودم از فریاد و زاری خوشتم کوش کردن خیره می کرد پیای زمر حیدر ان می کشیدم سمه شکر دفتر کلاه یارم ضمیمه با خیالش از می خواند	ز غم دریای دل جوشی برادر دل شوریده شوری در جهان بست چو افقون خورد کان دیوانه گشتم فغان و آه و زاری پیشه کردم بآبی تش دل می نشاند نمی رسیدم از دشنام و غواری هوار بود آسم تیره می کرد تلم برستی خود می کشیدم طواف کعبه جان بود کارم ببوز این قیما را باز بخواند
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل

دلم زین پیش غوغا بر نشا بد ز شوق تو بر دل دیوانه گشتم عنت را کو بد از آید جان ما بدست ز چشم هر شبی شرکان بر اند	سرم زین پیش غوغا بر نشا بد عنی کان سنگ خار بر نشا بد کو آن دیوانه بهر نشا بد جنان سبکی که در بر نشا بد
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قصیده

خامه در شوق کمال بر می آید
خامه در شوق کمال بر می آید
خامه در شوق کمال بر می آید
خامه در شوق کمال بر می آید

دوستی که در دل تو نهاده
دوستی که در دل تو نهاده
دوستی که در دل تو نهاده
دوستی که در دل تو نهاده

دوستی که در دل تو نهاده
دوستی که در دل تو نهاده
دوستی که در دل تو نهاده
دوستی که در دل تو نهاده

دوستی که در دل تو نهاده
دوستی که در دل تو نهاده
دوستی که در دل تو نهاده
دوستی که در دل تو نهاده

و

بیا است مگو فردا که این کار
 سر اندو پات اندازیم چون رفت
 عید از عشق کی یا بد را می
 و کرا در و فردا بر نشا بد
 اگر زلفت سر از ما بر نشا بد
 جو در د دل مدا و ابر نشا بد

واقف شد معشوق و حال عاتق

زان شب تار از بیخاری
 مگر که آه من سر کل اندام
 بران نالیدم من رحمت آورد
 یکی رازان پری رویان طشان
 که این مسکین سودایی که است
 ز کوی ماکر ای چه بد آخسر
 که کر و ش این چنین پنجا دارم
 که زینسان بی خود و پنجا کوش
 که امین غم و در جان او شیر
 که امین سیل بگرفت گذرگاه
 جانش و او کین و لدا از دست
 کسی در خاک می غلطد چوستان
 کسی زدن شود جز ناله آواز
 درین درخش کسی فریاد و رست
 هر وقتی دران شبهای تاری
 شب یا آخران و ساز کرد
 دمام از دیده خون بر چهره راند
 غنچه گفت کین خام او فداست

چو بسیار نالیدم بزار ی
 صدایی کوش کرد از گوشه بام
 خرامان در بنه دیکان خود کرد
 حکایت باز می پسید در را ز
 که زینسان در شش بود ای فاست
 بگر و ما جرای پیوید آخسر
 که امین دانه افکندش من دام
 که از غم دیده پر خوناب کوش
 بکجا بخیر یا شش کرد بخیر
 که امین شوخ شمشیر از راه
 بکوی مادر آید سر شش مست
 کسی جین بر و چون بت پستان
 ز شیدایی بگوید با کسی راز
 بعین از آه سر و شش و نفس
 کسی نالده کی موبد جزای ی
 جو در و آید و کرده باز کرد
 کسی حوال این مسکین نداند
 همانا درین دام او فداست

و

قصه

چرا خوارم هر کس عرضه داری
ز اشعار مہم این نظم و مسوز
چو اینجا هست این ابیات و ککار
بگو میگوید آن پنجو اب و آرام

یکایک قصه من بر شمار ی
اواکن پیش آن ماه و نعل و ز
ز استادان نباشد عادت عالم
از آن ساعت که ناکاه از سر بام

چرا خوارم هر کس عرضه داری
ز اشعار مہم این نظم و مسوز
چو اینجا هست این ابیات و ککار
بگو میگوید آن پنجو اب و آرام

غزل

که ام وایردلی کو یابی مست
بمهرت هم بشی خوش کانم دست
لوات ملاوچ من و کیا ن بست
که ارج ای سر مر وای کشت کشت
چشم شمه اندر و اسر زان دست
سوا جش کان ایران بمر دواوت
بیویت خسته بی جہنماہ سر مست

بیدم چشم مست و دم از دست
دلم خور دقت و بی ترسم کو دوزی
باب و ندکی ای خوش عمارت
دعی بر عاشق خود و مر بان شو
بکر روزی نه بیم روی خوبت
بشست که مہم از جان بر آید
ارش خا و اگری بشش بویی

عشق

جو این افسانه کردم شش آغاز
جو آتش کشت و شد با باد همراه
باستادی ز سر جشی نشان دست
حکایت جرب و استادان می گفت
ز در یابی نمی خند بیری کرد
سمن بر زان سنجی خبر یاد کردی
پرد آیین مسکو ی نمودی
و کر کو بی بر من باد شد با هو

صمیم باک آن مرغ سخن ساز
شد از حال دل پر دروم آگاه
معلمه تکه آن آرام جان رفت
بر و از روی افسانه می گفت
از من سر دم عسی تر بیری کرد
جو دوزی زین حکایت یاد کردی
بصنعت زین سخن دوری نمودی
گر با من زین سخن دیگر مکن یاد

دوست

دوستی من را که در این عالم
دوستی من را که در این عالم
دوستی من را که در این عالم
دوستی من را که در این عالم

Handwritten text in Arabic script, likely a title or chapter heading, written diagonally across the page. The text is partially obscured by the binding edge on the left.

(Handwritten Persian script)

ایمده از خراسانی زاده امی عالم را در حرم
 بهان که در قلم این سخن بدم
 دایم عرصه کن از غم اشک

خطاب معشوق با قصد

بمنده و در آن آشفتنی گفت
بدان محسنون بی سامان بگوید
سر خود که تا ناسر بر نواز
نرسد سودای ما بگذارد و بگذرد
پریا بدیدگی کرد آشنایی
کیما با سر و هم آغوشی کشید
کجا بر شمع شد پیر و دانه پسر و
هر وقت که مردای عشق و روز

چو زلف خویشم ناک بر آشف
بآن رخ نه بری در مان بگو
مید
مکارست این نیرنگ سازی
چو سودا داری ای دیوانه در
بجایان ز وصلم روشناسی
که ایی باشی هم دوش کسی شد
تویی پروانه من تنغ دل افروز
دلست که مجسمای عشق و درد

دو شمع که در آنجا جلا شده اند
که در آنجا جلا شده اند
دو شمع که در آنجا جلا شده اند
که در آنجا جلا شده اند

عندك

زو مہ پیدا و پھانت یو
 زو کہایت بفر دانت یو
 زو بصد نیر تک و دستان یو
 زو کہر ساعت ثبات یو
 زو کہ آن آتش کر پانت یو
 زو کہ آن کہ تاب حرات یو
 زو عبید آن نامسان یو

دوز عشق من جانت بسوز
 آه سرد دوز دل خنجر کن
 مبریز نک و دستان پیش آن کو
 بدست خویش شمع میفروز
 چه داری آتش در زیر دامن
 دل اندر وصل من بستی و ترسم
 بذار دودت انگار که کوی

کتاب پند و مصلحت زندان عالم بنویس
نویسنده میرزا فتح محمد کمال از اهل
این شهر است این کتاب را میرزا
عاجا در شهر کراچی
مهر ۱۲۸۵

شکلیا می درین دهش کی
که از دوه نیاید شبه کی

تو آن به که راه خویش گیری
مکن با چشم سه مستم دلدی

فانزع از میدان خود شیدگان را بفرست
و از ایشان که در میان ایشان است

[illegible]

می که سر غلط روی او میکند
 برون گشتم از ششم خلق نهان میکند
 که تا جرمی همه را در آن آرزو میکند
 پیوسته می کشم که شکرش میکند
 و یک یک بدی عافیتش میکند
 که از آفتاب خندان شکرش میکند
 بدو ز کبریا شکرش میکند
 که هر که در کمال شکرش میکند

کمن بازلف شستم عشق باز کی
 مرا آنکس کوندا چنانچه خیرش
 کا ما بتد تو نسکین کد ای
 بد چردین کر بیان چاک کردن
 نیکو دست این آشفته کاری
 ندادم باکل کردل کردوت خول
 مرا آنکو عشق باز و هر دو بیدند
 تو ای سکین بدین بی تنگ و نامی
 تو ای بگون که عاشق نام داری
 ترا آن بکه با هر دم نشینی
 مگر نشیده ای از خرد و در
 بردی ساز با نازده و خوری

بکلی تنگی عقل و هوش کردم
 دلم دریای خون از دیده بکشد
 که با او زردیایم آشنا می
 جو دولت یار باشد غم نباشد

بر این پناهما در کوش کردم
ز شوقش آتش در جام افکند
ولی میداد ولی هر دم گویای
زدوری کرد ولی خشم نباشد

معاذ الله من عايشه

دران پچارگی وراثتوا فی
جو کہ وہ باکس ایضاً نہ رہتے
ہو و لقمہ زرعی مقساری

دگر بار از کسر سوزی که دانی
ملکوت پیش آن فردا بذر فتم
شادم باز در پایش بزاری

و

چو در این عالم بگردی
 بگویند که این عالم
 چو در این عالم بگردی
 بگویند که این عالم
 چو در این عالم بگردی
 بگویند که این عالم

و در حق کثرت و در این شایسته
 خدایین المومنین و در این شایسته
 و در حق کثرت و در این شایسته
 خدایین المومنین و در این شایسته

<p>خو امان شد بر آن سر و آواز کرای تو باوه باغ جوانی جمالت چشم جانرا حشم نور بلا لایست غنچه خوی کرده کل صد برک در پای تو مرده جل شکستار از آزار مویت همیشه شاد و دولت یار با دی رام جان تو یی هم زندگانی نصیحت کوش دار از دایه خوش جوانی از جوانی مهر بردار جوانان از طریق عشق سنان و جوانی کونکشت از عاشقی تشاد بدلی داری دل مردم بدستار در جان آن غریب ناتوان را خرد میدان که در غلم سفشد جوینل خورشید یابی خریدار</p>	<p>شیرینی زبان جرب بکشد دلم را جان و جانرا زندگانی زو خشار تو با حشم بدو نیست باغ غنچه بوی کرده صنوبر برش بالای تو مرده قشاده ماه و خور در خاک کویت ز حسن و عمر بر خور دار با دی مکن زمین پیش نامن سر کرانی غنیمت دان غنیمت مایه خوش ز روز شادمانی بجزیره بردار شنیدستی که پری عشق بازو یقین دان که جوانی داد بر باد کسی را تا توانی دل حیا زار کسی دشمن ندارد دوستی ناز نکه کن کین سخن چون لغز کشتند اگر در نیل ماشی باز کن بار</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جواب کفر معشوق و فایده

<p>جو بشید این محنت سر و آواز من آن شمع که صد پروانه دارم ندار دسوی این افشانه گفتن بدست خود کسی چون مادر کرد چنان شود دیده با کس نشازد</p>	<p>جو باشی که کای فرزانه استاد کجا پروای این دیوانه دارم حدیث آبخنان دیوانه گفتن غریبی را کسی چون مادر کرد بود چون او که با او عشق یازد</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و در حق کثرت و در این شایسته
 خدایین المومنین و در این شایسته
 و در حق کثرت و در این شایسته
 خدایین المومنین و در این شایسته

دست

کوفه از دست توام تمام میباری دید
گاه آن از خندان بدی با خود کرد
از جیغشان در دل با خود کرد
کار از چرخ توام تمام میباری دید
از خنده پیران توام تمام میباری دید
تا بشک کوی توام تمام میباری دید
ز آن چشم حاد و کبریا توام تمام میباری دید

کلان تو تو هم بر دست توام تمام میباری دید
مست تو تو هم بر دست توام تمام میباری دید
کبریا تو تو هم بر دست توام تمام میباری دید

دل خورشید و دردمند توام تمام میباری دید
می سویم و دردمند توام تمام میباری دید
تو توام تمام میباری دید

ای فیکر تو توام تمام میباری دید
چون تو توام تمام میباری دید
بهر کس تو توام تمام میباری دید
تا که تو توام تمام میباری دید
تا که تو توام تمام میباری دید
تا که تو توام تمام میباری دید
تا که تو توام تمام میباری دید

دگر پیش کسان چون سر بر آرم	من از باوی میباری سر در آرم
درا خرابه حال اندیش هر دست	چه نادان و بیبال اندیش هر دست
نشید یک زمان روزی بجای	کسی کو با جان آشفته رای
میان مویان بد نام کرد	حمانا زود دشمن کام کرد
حنین تاجند کوی آیین سرور	بکوفتی بکن زین کار بر کرد
بسل تانیه ند جوشی کفاحست	دلت در عشق بازی ناتمامست
اکو البته باشد ناکزیرت	زدل داری که باشد دل پدیدرت
ازین دیوانه بی نام و تسکی	طلب کن صبور خود بی آب و درنگی
بسوز دل درین سودای خام	کزین در بریا بد مسج کاست

حدیث قاصد بامعنی

برو افسونی از تو کرد و بنیا د	دگر باد آن منون پر از است
کفن زمین پیشتر بر بیدلان ناز	جایش داد کی سر و سر افراز
سری پوسته سودای تو دارد	ایبری کو تمنا ی تو دارد
تیرس آ خر ز آه سوز ناکش	جین تاجند کوشی بر ملاکش
جوا عشق را بیاید سر دگشتن	پس این پیاده را در دگشتن
بود کز دروش آد می بکیرد	بسل از لبست کامی بکیرد
جوانان از من آموزند بجار	من آن پر کهن سالم درین کار
دوای درد بی دردمان عشق	طیب و نج و بنوران عشق
کنم بجار کان را جاره سازی	کنم دلداد کا مراد لوزازی
ترا از منون درین افسانه دایم	علاج عاشق دیوانه دایم
دو باره نیست کس را زنده کافی	زمن بشنو غنیمت دان جوافی
کفن کز حلقه خوار ی نداری	دگر بر عاشقان خویش خوار ی

جان شکر و عده بیدار باد
جان شکر و عده بیدار باد
جان شکر و عده بیدار باد

دست بجان کسی نهد
چون بیلان که بگذارد
خنده و دشت شکسته
خفتی برین خطبه در دود و دیر

دست بجان کسی نهد
چون بیلان که بگذارد
خنده و دشت شکسته
خفتی برین خطبه در دود و دیر

برین دلوخته آتش چه ریزی
کوبین آتش بجز دودی نه پختی
بهاری دخت خاوی نیر ز
کمی با همه بانان کین نوزاد
بدین سرشکی مسکین جوانی
دل اندوه و سودای تو بسته
ردا چون داریش مجور کردن
کفرم که تو کاخی بر نیکه و
نی گویم که در پشت نشینم
چو دست این جفا بیاور کردن
زبان باغچی هم زبان شو
بدین آتش دل او گرم می کرد
میانشان مدتی این ماجراست
هر عذری که می آورد در کار
چو بسیاری ازین معنی برو خند
حالت مرغ در پشت آمد آخر
بت تو سن مزاج از بد لکامی
بخشی نازی انداز می کرد
عقابش که میرد شیشه بر سنگ

دکان بعد این شدی و تیزی
شیمان کردی و سودی ز پختی
همه عالم بازاری نیر ز
خصوصت کن بدین آیین نوزاد
غریبی در مندی ناتوانی
دام از مهر و سودای تو خسته
نحوای ز آستانش دور کردن
جرا باید که در مجسمه ان بیمه و
بعل یکدم که از دورت به پلیم
دل یاران ز خود نیز او کردن
دی با همه بانان محسوران شو
دش میداد و آسن نرم میگردد
ز سر جاب بی چون و چرا رفت
جوابی می نهاد و شش تازه در بار
بت شکلب از پاخ فرو ماند
دمیده بان بادست آمد آخر
تایپی که می گوید قطعی
بدیک چشم عذری تازه می کرد
عقیقش مرغ می پرسید در جنگ

جواب کفر معشوق با قاصد

چو بیا از خود سداستان شد
صدای زمرگت ای همریان یار

زبان بکشد و با او هم زبان
برو آن خسته دل باد بدلت

و
از طرافت جبهه
که در خاطر خیال آن
سجای رسیدگی با تو لاف

بیا که کرم فانی زبانی
چو شش آمد بر آرد و صد
که گویم تو هم خوانی
درد و فصل غافل بودم از شش
که در دلم شادی و غم
زخمی که در دلم شادی و غم
چون شتر و لایق تو را

و
بیا که کرم فانی زبانی
چو شش آمد بر آرد و صد
که گویم تو هم خوانی
درد و فصل غافل بودم از شش
که در دلم شادی و غم
زخمی که در دلم شادی و غم
چون شتر و لایق تو را

و

کشتی تا زخمی افروزم دل
 از آن آتش که او را جگر است
 و در او در نبود از عشق میلی
 دلم کرد است خراسی خود بر او
 اگر که گاه نازی می نمودم
 کنون باز آدمم زان سر کشیدن
 ز جوجوبی وفا می سر کشتم
 اگر در راه ما خاری رسیدش
 بهر آرزوی جانی بیابد
 لطف من بخوانش عذر سیا
 تر که دل میرم در دنا گشت
 نمی پردازم از سوقت بکاری
 بیایان آمد آن عمنما کردی
 حدیث وصل با فردا می انداز
 بی نشین و ما را مشطرباش
 زهر نام خود کو کشیده بهتر
 خفت آن شب زین تبر گردن
 چکایت از من دیوانه می گشت

و

و

و من ان عمره از او می شود
از او می شود که در آن روزی که
او را خداوند بکشد و او را
آنگاه از او عفت کند تا

[illegible]

و

و ازین که عقل
شناخته با ما از چه
از آنکه عیش
باز با ما از چه

خیالی در دلم با جا اسکرتنه
ششم دردی که دردی باز گویم
سه اندر پیش چونستان بکند
رخ چون لاله از بس شک کلانک
بیاید روی آن سر و کل اندام
کمی بر یاد آن کل می شدم مست
خیال من آنک کوی سنا کمانی
درین حیرت ز حد بگذشت سوختم
شب آید باز ششم بر دل نهادم
همی گفتم درین شب زنده داری

فردا آن سودا دلم حصبه اگر نشد
 نه سم رازی که باور از کرم
 چو بیل ناله درستان فکند
 حوکل خونین حکم جرن بنجه و لشکر
 گرفته باکل و با سدر و آرام
 کبی چون سر و بره می زدم دست
 بود کمر وصل او یام نشانی
 درین سودا بر پایان رفت روزم
 زمام دل دست غصه و ادم
 دران بی یاری و بی عکساری

2128

کرتان مهر او فای بودی چه بودی
دی خواستم که با او خوشتر آیم
دل مرا از لبش بویست حاجت
تبی کردی بخود پروا ندارم
و کردی لطف آن یادش را
خود که کردی کشتی جکشتی
بوصلش که عبید بی تو را

و ر ش ت ر س ا ز خ د ا ب و د ی ج ه ب و د ی
 ا ک ر ا و ر ا ر ض ا ب و د ی چ ه ب و د ی
 ک و م ی ن ح ا ج ت و و ا ب و د ی ج ه ب و د ی
 ک ر ش پ ر و ا ی م ا ب و د ی چ ه ب و د ی
 ن ظ ر ی ا ا ی ن ک د ا ب و د ی ج ه ب و د ی
 و ک و ص ب م ب ن ج ا ب و د ی ج ه ب و د ی
 م ع ا د ا ر ح س ا ب و د ی ج ه ب و د ی

مشق

درین اندیشه شب زار و زکرم
فرادان ناله و دلسوز کرم

زبانکده لذت بود میوه

کتابخانه

عاقبت

و این کتاب را از جیب خود بیرون آورد و به دست خود
گرفت و با خود برد.

و

میون کوه بادرسایه بستند	ز کوه سر برفک پیرایه بستند
فرود شد شاه خاور در سیاه	بر آمد ماه برادر نک شاهی
دران کلشن که ما و جای من بود	بران آیین که رسم و رای من بود
تأیین جایگاهی سازگرم	بروی دوستان در بازگرم
مقامی همچو جنت جان فزایی	چو گلزار ارمستان سزایی
ز خاکش عنبر تر شک برده	ز آتش عرض کوشه غوطه خورده
نشم کوش بر در دیده برادر	همین دولت بیدار ناسا
خود خشم خوام و خود هموش	کل نازک مزاج و سده و سه ش
چو کج از دین مردم نهانی	بدان رونق بدان آیین کردانی
در آمد ناکتمان برست و دلشاد	غلاب از روی خوب خویش کشاد
مبارک ساعتی فرخند روزی	که باز آید در مجلس فروزی
بدیدم در پیش دیوانه گشتم	بر شمع خشم پروانه گشتم
بدستی جامه از رخ بازمی کرد	بدستی زلف مشکین ساز می کرد
خود و خورشید رویش در هر اتیغ	برون آمد کل از غنچه در از تیغ
فوزیایی کلشن در پای می مرد	صنوبرش قدش بجای می برد
کند زلف مشکین تاب داده	دنبل خمی بر کل نهاد
لب از با و نفس افکار کشته	خارین ترکش سحر کشته
دماش ز آب حیوان آب برده	عقیقش رونق عناب برده
صبا زلفش بریشان کرده در را	کلاب انگیز کشته کوشه ماه
ز غیرت بر سر و خشن نشاند	ز روش بر سر و سرش در پا نشاند
ز رویش خانه بستانی و کر شد	سرای ماکلتانی و کر شد
کسی کامی که می جویدم سال	چو بادست آید کش چو بادستان
نشسته او من استاده خاموش	هر و کشاده چشم و رفته در پیش

باید که به نیت و نیت و نیت
 در آن کوه بادرسایه بستند
 فرود شد شاه خاور در سیاه
 دران کلشن که ما و جای من بود
 تأیین جایگاهی سازگرم
 مقامی همچو جنت جان فزایی
 ز خاکش عنبر تر شک برده
 نشتم کوش بر در دیده برادر
 خود خشم خوام و خود هموش
 چو کج از دین مردم نهانی
 در آمد ناکتمان برست و دلشاد
 مبارک ساعتی فرخند روزی
 بدیدم در پیش دیوانه گشتم
 بدستی جامه از رخ بازمی کرد
 خود و خورشید رویش در هر اتیغ
 فوزیایی کلشن در پای می مرد
 کند زلف مشکین تاب داده
 لب از با و نفس افکار کشته
 دماش ز آب حیوان آب برده
 صبا زلفش بریشان کرده در را
 ز غیرت بر سر و خشن نشاند
 ز رویش خانه بستانی و کر شد
 کسی کامی که می جویدم سال
 نشسته او من استاده خاموش

و

و

قصیده

بیاوردی که در آن باده
ز دل آتش فروزان پیش رویش
تقطیر بر شمع رخسارش نهاده
رمیده صبر و دل از جای رفته
چو شمع فتنه چو میان رفته در خواب
نشاط انگیز بر می سازد کردم
در آید ساقی از درخشم و شاد
کز قلم از لبش فانی مبارک
ز باغ کانی فلک را کوش بگرفت
بخا و می خرد را خانه پرد از
پای جام زهرین دور میکرد
خود را چون دماغ از می بکشد
نشم شمش از کتاف روی
چو خلخال زرش در بافتا دم
حدیث تن بر جان عرضه کردم
از آن اندوه بی اندازه خوردن
وز آن آب سرشک و آه و سوز
وز آن رندی و آن بی نام و تنگی
وز آن غمزه غلام و دایه برون
چو از حال خودش آگاه کردم
در آن آنگه آن بی خویش دید
پیش آن کشت و بادی از روی کرد
حکایتی همه آینه می گفت

چو در آن مرد جوان باز باده
چو شمع از دور سوزان پیش رویش
چو شمع آتش در جان فاشده
زبان از کار و زور از بای فتنه
سلطنت بر آفاق مهتاب
زهر سو مطربان آورده کردم
می آورد و وصلای عشق در داد
ز می و قتی و خوش حالی مبارک
جهان آواز نوشا نوش بگرفت
بخور و عود و عنبر گشته غلاف
دو شمش از وسایق جور می کرد
حیاء ایشیده دعوی شک شد
شدم کتاف در پیوده کوی
بیزت بوسه بر بایش نهادم
شکایتیهای حیدر آن عرضه کردم
وز آن مرطبه زنجی تازه خوردن
وز آن نالیدن شبهای بی رون
وز آن سستی و آن بی نام و تنگی
حاجت بر هر مسایه بردن
فعل گشتم سخن کوتاه کردم
بخشم رحمت در حال من دید
زبان بکشد و مسکین پرورد
روایتیهای شوق انگیز می گفت

بیاوردی که در آن باده
ز دل آتش فروزان پیش رویش
تقطیر بر شمع رخسارش نهاده
رمیده صبر و دل از جای رفته
چو شمع فتنه چو میان رفته در خواب
نشاط انگیز بر می سازد کردم
در آید ساقی از درخشم و شاد
کز قلم از لبش فانی مبارک
ز باغ کانی فلک را کوش بگرفت
بخا و می خرد را خانه پرد از
پای جام زهرین دور میکرد
خود را چون دماغ از می بکشد
نشم شمش از کتاف روی
چو خلخال زرش در بافتا دم
حدیث تن بر جان عرضه کردم
از آن اندوه بی اندازه خوردن
وز آن آب سرشک و آه و سوز
وز آن رندی و آن بی نام و تنگی
وز آن غمزه غلام و دایه برون
چو از حال خودش آگاه کردم
در آن آنگه آن بی خویش دید
پیش آن کشت و بادی از روی کرد
حکایتی همه آینه می گفت

بیاوردی که در آن باده
ز دل آتش فروزان پیش رویش
تقطیر بر شمع رخسارش نهاده
رمیده صبر و دل از جای رفته
چو شمع فتنه چو میان رفته در خواب
نشاط انگیز بر می سازد کردم
در آید ساقی از درخشم و شاد
کز قلم از لبش فانی مبارک
ز باغ کانی فلک را کوش بگرفت
بخا و می خرد را خانه پرد از
پای جام زهرین دور میکرد
خود را چون دماغ از می بکشد
نشم شمش از کتاف روی
چو خلخال زرش در بافتا دم
حدیث تن بر جان عرضه کردم
از آن اندوه بی اندازه خوردن
وز آن آب سرشک و آه و سوز
وز آن رندی و آن بی نام و تنگی
وز آن غمزه غلام و دایه برون
چو از حال خودش آگاه کردم
در آن آنگه آن بی خویش دید
پیش آن کشت و بادی از روی کرد
حکایتی همه آینه می گفت

بیاوردی که در آن باده
ز دل آتش فروزان پیش رویش
تقطیر بر شمع رخسارش نهاده
رمیده صبر و دل از جای رفته
چو شمع فتنه چو میان رفته در خواب
نشاط انگیز بر می سازد کردم
در آید ساقی از درخشم و شاد
کز قلم از لبش فانی مبارک
ز باغ کانی فلک را کوش بگرفت
بخا و می خرد را خانه پرد از
پای جام زهرین دور میکرد
خود را چون دماغ از می بکشد
نشم شمش از کتاف روی
چو خلخال زرش در بافتا دم
حدیث تن بر جان عرضه کردم
از آن اندوه بی اندازه خوردن
وز آن آب سرشک و آه و سوز
وز آن رندی و آن بی نام و تنگی
وز آن غمزه غلام و دایه برون
چو از حال خودش آگاه کردم
در آن آنگه آن بی خویش دید
پیش آن کشت و بادی از روی کرد
حکایتی همه آینه می گفت

و

نویسم ز می جبت ز می خور
 بیده ساغ که یاران می پرستند
 باش ارعاقی یک لحظه بشمار
 بخور غم تا که شادی می توان
 غم نهوده پایانی ندارد
 درین ده روزه عمرت بشمار

ازین مجلس خدایا جسم بدو در
 زبوی خبره کلمه نهم مستند
 که میشیاری ملکات و در بار
 غم دور فلک تا کی توان خورد
 بغیر از یاد در ما می نذار
 میاور تا توان جسم فرمی یاد

غنیمت زیبا نگاری دستانی
 چنان بر عاقل خود مهره بان بود
 بنوی یامش جز مهره بان
 همه روزی سلسله یاد خود دریم
 اندام حشری و ساز بودی
 بدگشتم که ای بدوش سار
 گزین خسته کسی و لب سیاه
 بهم خرس بود دمار در زنگاری
 سعادت یار و اقبالم قرین بود
 زلف خسته و دلشاد بودم
 جهان محکوم در دولت یاورم بود
 نون زان عیش جز خون و تلک

بر عیالی و دغوی داستان
که گفتی عاشقش جان و جهان بود
ندیدم زو بحر شیرین زبانی
همه شبها پای عیش کردم
برویش چشم جام باز بودی
غمش در میان جان نکه دار
بخوبی کس ازین بهتر نیابد
بوصلش داشتم خوش کار و باری
زمان در حکم و عظم نم نشین بود
ز بند غمش آزا بودم
فلک ما مور و اختر چاکرم بود
وزان شاد کی سر غم خاکمست

حدیث در فضیلت

دلالتا چند ازین صوت پرتی

قدم بر فرق هستی زن که رستی

[illegible]

السلامة

و در بارگاه داغ عشاق تو سوزد
 جز لاله در دشت زردستان تو سوزد
 چو می سوزد جان در آتش تو سوزد
 که از خست سر در بالای تو سوزد
 از شسته زبان غم بروردن تو سوزد
 داغ عشق علم از آرای تو سوزد
 دلخسته را از آتش تو سوزد
 بمان تا از دوق غمایت تو سوزد
 جو عشق تو زهرت بر لب تو سوزد
 از شعله آتش تو سوزد

[illegible]

در این کتاب که در علم خود
 و در این کتاب که در علم خود
 و در این کتاب که در علم خود

و در این کتاب که در علم خود
 و در این کتاب که در علم خود
 و در این کتاب که در علم خود

و در این کتاب که در علم خود
 و در این کتاب که در علم خود
 و در این کتاب که در علم خود

حکایت گفت پیرو ده ما چند
 ز جام نستی سرمستی کن
 جوستان بر در میخانه میگردد
 کنی با پاک بازان آشنایی
 بکمره تران قناعت کن که داری
 غم صاحب کلامی سدر سهری
 پس آنکه در قه را از نزل برکش
 موسی را نیز سستی پر سپهر
 تو آوری کرد و دیگر کسی کند
 رسیدی و صراط مستقیم
 تو معذوری که بینایی نداری
 علایق هر یکی غولست در راه
 باضون خرد زین غول بگریز
 تو باز آشتیان لا محکمی
 نه جندی خانه در میان جو خای
 نفس را پیشه بروی باست
 قناده کشتی از ساحل بگردان
 بپاید رخت بر ناموس کشید
 منت این خود همی گویم و لیکن
 ازین کرداب کی یابی رهایی
 بکاری می نیاید کار دینی
 رحمت بیشتر و دره توشه دار
 وزین سارنده قراب و کیاست

غم هر پیرو ده و ما بود ما چند
 جو رندان خیز و جا یک دستی کن
 را با کن عقل و در دیوانه میگردد
 که از میخانه بیامی روشنایی
 و که خوی زحمت رشتکاری
 سر بر سلطنت بی داری نیست
 بر و چشم عوا میل در کش
 طبع کس تا خشد با یکی پروزی
 از آن ترسم که چون بیایدت مرد
 اگر دوحه ز آتایش سلیمت
 اگر در جاده نفس افتی بخواری
 درین منزل که هم راهست و هم جاده
 جو مردان باره دولت برانگیر
 تو طوارس سر ابدان جانی
 ازین بفرور و غولان جو خای
 درین کشتی که نامش در کجاست
 نشاید خفت و غوغ در شکر خواب
 درین کرداب نتوان آمید
 ازین دریا شو یک لحظه امین
 بدین ملای و این ناخدا بی
 بسادی بشکند بازاردینی
 نه جای تنگی زین گوشه دار
 ترا جای و کردار امکا هست

و در این کتاب که در علم خود
 و در این کتاب که در علم خود
 و در این کتاب که در علم خود

و در این کتاب که در علم خود
 و در این کتاب که در علم خود
 و در این کتاب که در علم خود

و در این کتاب که در علم خود
 و در این کتاب که در علم خود
 و در این کتاب که در علم خود

و در این کتاب که در علم خود
 و در این کتاب که در علم خود
 و در این کتاب که در علم خود

و در این کتاب که در علم خود
 و در این کتاب که در علم خود
 و در این کتاب که در علم خود

[illegible]

ازین منزل بر آن کوه نشین
 بوقت خردی هر چه در آن کوه
 نثار و کار جز نیز آنکس سازی
 یکی از موبدی پرسید در راز
 جوابش داد که احوال این دیر
 قصت کس نشانی باز ندهد
 اگر جست مهر و زود در دست
 درین پیوه خرد و نیست راحی
 بدین چشمه که نورت می فراید
 پای جسم چون شاید رسیدن
 طلسمی این چنین از دور دیدن
 از و حبه دور سامانی نهی
 نصیحت کرد موبد کوس ازیم
 بجز توفیق یادی نیست اینجا
 جهان را نیازی ازیم و دست
 کسی آغاز و انجامش نداند
 خود این احوال ما که کوشداری
 بنیازی عشق و دل در کس نبندی
 عید از پند گوئی دل پیر دار

قد شوی و زلف تو جو است
 کس دیگر درین منزل نه بیند
 مشو غافل ازین کرد و نه در کار
 سر خود کیست تا سر در نیازی
 ز دور و جبهه و ز انجام و آغاز
 که دایم میکند کرد زمین سر
 کسی نیست از فلک آواز ندهد
 چنین در دور تا دیرست و دیرست
 ندارد و افش اینجا دستکاری
 بدین ایوان که دورت می نماید
 بجای روح می باید پریدن
 کاشاید مرا احکامش رسیدن
 تر آن به که خاموشی گزینی
 همان بهتر که ب خاموشی ایزم
 بجز تسلیم کاری نیست اینجا
 همیشه عادت کیتی چنین است
 همان بهتر که کس نامش نداند
 نه سخی روی کس که کوشداری
 و که چون ابلهان بر خو د بخندی
 و که ره با کس ادبانه شو باز

ازین منزل بر آن کوه نشین
 بوقت خردی هر چه در آن کوه
 نثار و کار جز نیز آنکس سازی
 یکی از موبدی پرسید در راز
 جوابش داد که احوال این دیر
 قصت کس نشانی باز ندهد
 اگر جست مهر و زود در دست
 درین پیوه خرد و نیست راحی
 بدین چشمه که نورت می فراید
 پای جسم چون شاید رسیدن
 طلسمی این چنین از دور دیدن
 از و حبه دور سامانی نهی
 نصیحت کرد موبد کوس ازیم
 بجز توفیق یادی نیست اینجا
 جهان را نیازی ازیم و دست
 کسی آغاز و انجامش نداند
 خود این احوال ما که کوشداری
 بنیازی عشق و دل در کس نبندی
 عید از پند گوئی دل پیر دار

حیدر اصفی

من اندر عیش و مغمم هر کمن بود

چرا شاید که چون طالع چنین بود

ازین منزل بر آن کوه نشین
 بوقت خردی هر چه در آن کوه
 نثار و کار جز نیز آنکس سازی
 یکی از موبدی پرسید در راز
 جوابش داد که احوال این دیر
 قصت کس نشانی باز ندهد
 اگر جست مهر و زود در دست
 درین پیوه خرد و نیست راحی
 بدین چشمه که نورت می فراید
 پای جسم چون شاید رسیدن
 طلسمی این چنین از دور دیدن
 از و حبه دور سامانی نهی
 نصیحت کرد موبد کوس ازیم
 بجز توفیق یادی نیست اینجا
 جهان را نیازی ازیم و دست
 کسی آغاز و انجامش نداند
 خود این احوال ما که کوشداری
 بنیازی عشق و دل در کس نبندی
 عید از پند گوئی دل پیر دار

این کتاب را در روز جمعه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در کتابخانه
 سلطنتی در روز ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در کتابخانه
 سلطنتی در روز ۱۲۰۰

مرا پیرانه پندی داد مشهور
 ز حسن و لغز و زان و دیده برود
 سکن با جان خود و نه خوارگی
 ازان کشته بدین خواری گرفتار
 چنین تا کی بود آشفته عالم
 خدا را جاره اندمدم کشیدم
 نه راه از پیش میدانم نه از پس
 نذارم برک ججوی بذارم
 ز موج اشک در سحر خفته
 روان خوان به از وی جوی در جوی
 وجودی تا عدم را می نمانده
 زمن دلداد و میشد اجزای
 خدا یا جاره و کارم تو دانی
 فرد بار و ز چشم عقد پروین
 غیر از روی مرمان برآرم
 بوجه صف الحال خدا بر سر خم

پدر کز من رواش گشت پر نور
 که در دلش بسود امیغ و ز
 مکن باد بران پیوندویاری
 من نماند آن جویندش داشتم خوا
 ز جور و دور کردی چند تا نام
 مسلمانان ملاست کم کشیدم
 نه در دل تو نام گشت با کس
 ندارم طاقت دوری ندارم
 تنی دارم ز دل در خون نشسته
 دلی دارم در غم تو ی برتوی
 روانی ناکس غم در لبها نده
 غایبم خسته شهادت خوا
 دلم سیر آمد از جان و جوانی
 جوید آید مر از آن عیش شیرین
 جان از شوق او افتان برآم
 بر آری جوی خون از دمده راغم

عزل

شب ممتاز و فصل نو بهاران
خامان به کف و جویباران
منور چون دل پر میسر کاران
بجو احوال پریشان روز کاران
دل و چشم میان برق و باران

خیلی بود و خوشی و صلی باران
میان باغ و باران و باران
چون می شد ز عکس عارضی او
سر زلفش باد نو بهاری
برفت آن نو بهار حسن و کدشت

و این کتاب را در روز دوشنبه
اول ماه رجب سال ۱۰۸۵
در شهر تبریز به اتمام رسانیدم
و بسم الله الرحمن الرحیم

و در این کتاب

میرزا میرزا و از غایت روی جو
بافه خون میگردانند کفش
عجب این شکنج طوطا کش
زرقون بیند

[illegible]

[illegible]

اینکه بر این کیفیت حق عالم را

[illegible]

خداوند انموزم هست امید
عبیدان تو بهار و سبزه و گل
و ماه و روز و جهان و دیم خوشی
بده کام دل مید و داران
نمی یابد صفائی روی یاران
اوی آنان را مدول با همه و داران

مشق

درین آن روز کار نوجوانی
کجاست آنکه طبعش روان بود
درین آن در تنم زندگانی
ایدم حاصل و ختم جوان بود

خواب دید عایشه معشوره

شبی چون شام در فریاد و زاری
 صبا می ناکامم خواب پر بود
 زان آن آمد اندر خواب تو نشین
 مرادید او نشاند زار و درویش
 در آب دیده خود غرق گشته
 بجان مجروح و تن بهار و گلش
 ز نثر کان اشک خوین بر زمین
 برین می گشت کای خود کرده بامن
 تو آن در روی چشم داستان
 که یکدم می من آرامت نبود
 اکنون چون بی مراد از حکم تقدیر
 درین سرشت کی جویست حالت
 مرا تا از تو دورم نیست آرام
 خیالی گشته ام مرا از رویت

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

دست

کند و دم که غصه در کار
 از کجاست و چون در کار
 از کجاست و چون در کار
 از کجاست و چون در کار

از کجاست و چون در کار
 از کجاست و چون در کار
 از کجاست و چون در کار
 از کجاست و چون در کار

کند و دم که غصه در کار
 از کجاست و چون در کار
 از کجاست و چون در کار
 از کجاست و چون در کار

<p>پیشانی حال چو زلف تبار نمائند از سر و قدم چرخ تبار تنم از زندگانی بهج و درشت رجا زبوی و صفا شمعان خبر یا تصور شد و لم را کین و صفا شدم تا نقشه و خو و عرسه ادم در آمد طالع شود دیده در سکار جو خالی دیدم از دل بهر شست دل به روح دارم زار تر شد خروشی از من حسد زون بر آمد بجز با و صبا یاری ندیدم که از زمین بجای نام رساند پس از نالیدن و سر یا و وزاری</p>	<p>چو چشم مت خوبان ناتوانم نمائند از روی ماسم جز میلالی ترا از حال زار من خبر نیست ذبی حوشی زمانی دوی بر تافت چه داسم که در خواهم خیالات یکایک زخم جحان بر شتارم شدم از سعی خست غصه بیدار بر آمد از دل پیر دردم افغان درون خسته ام بهار تر شد نفیای از دل پر خون بر آمد و زوبه مسیح علم خوار می دهم ز درون پیر مانم رسا ند بدو کفتم ز روی بیکداری</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خطاب بابا کوید

<p>الای با و خبر بوی مشکین شفا و راحت هر درو بندی علاج و سینه دل خستگانی تو آری نامه از یارانی بیار این خط طهر بهار کانی حدیث در و دله با تو گویند ز روی بیدی و ز راه یاری سخا کاهی کداری کن بجایی</p>	<p>ندیم و موس عشاق مشکین دوا و جاوه همد مستندی مدا و این پیوستگانی تویان می مرهم امید واران معجز نامه آوار کانی کلید شادمانی از تو جویند دی بازم ریان زن تو حکای بکوی مهد بانی آشنایی</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خون من شام از راه شکار شد
 سکارم از شوقین اندک و شام
 با داند شمع سحر و شام
 در پی تو شمع شام

این کتاب در بیان حقایق و معانی است
و در بیان اسرار و رموز است
و در بیان اسرار و رموز است

این کتاب در بیان حقایق و معانی است
و در بیان اسرار و رموز است
و در بیان اسرار و رموز است

بدان منزل که شیرین جامه ایجا
بدان رنگ بهشت جاودانی
قدم بر آستان دستان نه
بازدم از جانش پرده بردار
سلام و بندگی می رسد اوان
سلامی که شیش جان و اید
دلارام و دل و جانم تو بودی
وصالت سمد و همراهی بود
بر صلت سال و مه هر کامرانی
جان در وصل تو خورده بودم
که که یک لحظه بی دورت گذشت
بصدای برفتی بدو شرمش
بر فتنه و راهش مانند ک
دل در آتش سوزان فکندی
بنای دیوایع جبران برداشتی
تو آنجا خسترم و شادان شسته
تو آنجا در نشاط و کامرانی
کجایی ای مدای دل من
کجای آن سرزمانی و لغواری
کنون عریض ای سر و قبا پوش
نیکیویی مرا بچاره هست
اسیری در مندی محرمانی
ز خویش و آشنا بیگانه گشته

دوای درونی مرا نم آنجاست
که مسکن دارد از جان و جانی
ز خاکش چین جان را جلی ده
بنه در پیش او بر خاک خزار
ازین مسکن بدان خورشید خزان
سلامی که ز شش دل بگشاید
مرا در آغوش و ایام تو بودی
خیالت سمد و همراهی بود
همی کردم بهشت زنده گانی
جنان مرت بجان پرورده بودم
جهان بر چشم من تاریک گشتی
تنم در تاب فتنه در جوش
جو مجنون بر سر دامن نشاندی
مرا در غصه محبران فکری
کوفتی چون دل و شمع ز خویش
من اینجا در غم از جان گشته
عشرت میکداری زنده گانی
بیا کشای بند شکل من
کات آن در وفا کردن فزونی
ز کوفتی مرا کردی سر اموش
ز ملک عاقبت آواره هست
غریبی بی بی جان و مانی
ز سودای سمد دیوانه گشته

این کتاب در بیان حقایق و معانی است
و در بیان اسرار و رموز است
و در بیان اسرار و رموز است

این کتاب در بیان حقایق و معانی است
و در بیان اسرار و رموز است
و در بیان اسرار و رموز است

این کتاب در بیان حقایق و معانی است
و در بیان اسرار و رموز است
و در بیان اسرار و رموز است

بنده پیر معانی و معانی
 تا بکلام دل از حقایق معنی
 سخن تو از این که گویم
 سالها از زبان کس نگوید
 سر از دهن تو نگوید
 کانی تو نگوید
 (تسبیح)

کتم جانفش زنده عصبه ازاد
 بدرمانده دلش گامی فرستم
 باخروستان کردن فراموش
 فراش گامی از یاری نباشد
 بجان آمد دلم در اشتیاق
 مرا بپسند در مهران ازین پیش
 دلار اما بحق چنان سپاری
 حسن یوسف و حزن زلیخا
 تازه و ناله من ز اشتیاق
 مجوز پر جان من ز دنیا و زنها
 که که هر زنده کی یکبار دیگر
 در قبای بر من پر کشاید
 بکام خورشید پست نشینم
 بناید بردت از من شرمساری
 چو پیغام سر اسیر عصبه دای
 بجوی شادیم بار بار آبی
 مرا یکبار دیگر زنده در یاب
 ز بویش مغز جانم تازه کردن
 زیاری حرمی بر جان من نه
 دمت و دیند جان خوش حالیکه

من ممکن به کرد ان بی یاد	بعادت شیون آغازم و کربار
--------------------------	--------------------------

[illegible]

ازین پس در دردم میفرمای
دل ریش عبید از غم جدا کن
خداوند با حق پاک بازان
که هر جا هست چون من مبتلای
دل فکرای اسیری عشق بازی
ز غفلت و عاقبت بیکانه گشته
هر روزی کن جمال و لغزشش
برده مقصود جان درومند
چو من کس را مکن در عشق چار

بوی وصل یادم راه بنمای
بفضل خویش کاش را و آکن
بوزینه صاحب نیازان
که شاد کند دل را با پی
بکوی عاشقی کردن فراری
مبوی بوی دیوانه گشته
بتاب آتش بجان مسوزش
بکن داردی ریش درومند
بحق احمد معصوم شکار

در خانه کتاب و عدد آیات و نوح

بهر طالع و فرخنده تر فال
بنظم آوردم این درود را
دو هفته منتقصیدیت از عاری
غرض آن بود کین آیات و سوز
مگر کز سوز دل روزی بجایی
نمیشد حق برین و سوزی من
چو کوته کردم از تحریر نامه

دوم روز از رجب بنون الف
هر کس باز گفت قصه خویش
بر آوردم جو خاطر گردای
بدست بیدلی افتد یکی روز
کند صاحب دلی برین دعایی
مگر کان ماه کرد روزی من
نهادم نام این عشاق نامه

حسن سازان که دل پر نوز دارد
حدیثم چون ندارد و ننگ بوی
ولی پر در و بختی خفته دارم

که خواب کردن او بابت و جوی
دماغی سجود آشته دارم

ازین پس در دردم میفرمای
دل ریش عبید از غم جدا کن
خداوند با حق پاک بازان
که هر جا هست چون من مبتلای
دل فکرای اسیری عشق بازی
ز غفلت و عاقبت بیکانه گشته
هر روزی کن جمال و لغزشش
برده مقصود جان درومند
چو من کس را مکن در عشق چار

دوم روز از رجب بنون الف
هر کس باز گفت قصه خویش
بر آوردم جو خاطر گردای
بدست بیدلی افتد یکی روز
کند صاحب دلی برین دعایی
مگر کان ماه کرد روزی من
نهادم نام این عشاق نامه

حسن سازان که دل پر نوز دارد
حدیثم چون ندارد و ننگ بوی
ولی پر در و بختی خفته دارم

که خواب کردن او بابت و جوی
دماغی سجود آشته دارم

مجلس
 در این مجلس از کتب و کتب
 در این مجلس از کتب و کتب
 در این مجلس از کتب و کتب

در این مجلس از کتب و کتب
 در این مجلس از کتب و کتب
 در این مجلس از کتب و کتب

ز ما دانا دلان معنی بگویند	وماغ آشفنگان آشفته گویند
کنون وقت اگر کوتا کیرم	سوی جاموش کشتن راه کیرم

کسی را مای دل در کل مبادا
 چنین کار کسی مشکل مبادا
 تمام شد کتاب عشاق
 نامه محمد قدس رب
 العالمین

کتاب هزلیات

وقت آن شد که غم کار کنیم	درم الحاد آشکار کنیم
خانه در کوچه صفان کیریم	روی در قبله تنار کنیم
روز کار واد بیکام مابنود	یکه در کون روز کار کنیم
هر کون تا بچند غصه خوریم	بهر کس چند اشطار کنیم
کون و کس چون بدست می یابید	جلق بر سر و احتیاد کنیم
بیشین ای عزیز و تابنوران	به ازین در جهان چکار کنیم

جلق میزن که جلق خوش باشد
 جلق در زیر دلق خوش باشد

کار بی سیم بر سر آید	در عشق سیم می باید
کنده بی درم نمی خسد	قبه را بیکان نمی آید
خوش بخور مال ورنه از نان کا	در چید روز کار و دیر باید
پیش اهل دلی دی بصفا	بیشین تا دولت بیاساید
بعد ازین ناز کون و کس کش	بر تو توین و دسج نکشاید
در غم آن قلقلان که کون طلبید	کوی مردکی که کس کااید

در این مجلس از کتب و کتب
 در این مجلس از کتب و کتب
 در این مجلس از کتب و کتب

در این مجلس از کتب و کتب
 در این مجلس از کتب و کتب
 در این مجلس از کتب و کتب

این سخن از کلامی است که در روزگار
 از اولیای این دین است که در روزگار
 از اولیای این دین است که در روزگار
 از اولیای این دین است که در روزگار

<p> طلق میزنا که خلق خوش باشد خلق هرگز بر خلق خوش باشد </p>	<p> دوستان کار گیر باز یست که من چون علم براندازد پیشه کار است که خلق درون چو نوعی برای وضع جماع که رایس کون بحسب درار </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p> رند و قعاط و دزد و سقا سال و ده ستمین شتا کشته شاه سمن سا دشمن شیمان ترا سر و در اگر چرخ شفا پند ما که شش کن که جلا </p>	<p> نامه حسریان فلما قسم روز و شب ستم و شاق مشق قسم مرده و دلبسته شک و ستم متکروا عظام دم سهر دم بعد ازین ترکی کون و کس و دم ای برادر اگر ترا عقلیت </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p> خانه می از روشی جویم فتنه شایدهان مه و جویم نخستگان کمان ابرویم فادع از روزگار بدجویم ماکه رندان زور بازویم خلق خوش میز نیم و میکویم </p>	<p> روز و شب کرد و سهر می پویم مت شکنج لیانی بیایم بستگان کند زلف کشیم این از و سهرنا جو اندویم که نیفتد بدست ماکس و کون بنشینیم و گیر ما بکشیم </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فوج و القاف
 که در این دین است که در روزگار
 از اولیای این دین است که در روزگار
 از اولیای این دین است که در روزگار

این سخن از کلامی است که در روزگار
 از اولیای این دین است که در روزگار
 از اولیای این دین است که در روزگار
 از اولیای این دین است که در روزگار

این دیوان عجب در اسکانی
 بیرون دلی شود و در دلی
 در این دیوان عجب در اسکانی
 بیرون دلی شود و در دلی

از زبان عجب در اسکانی
 برو و با خطیب شهر بگو
 خلق می زن که خلق خوش باشد
 خلق هر زیر خلق خوش باشد

در مثنوی گوید

بست نازک سیم سیاهی من جو خورشید تابان درآمد در روانم ز بند خشم آزاد شد بصد ناز و خشم مرا غش کرد ولی در میان خزه سستی نمود و سبکین نواز می بصد لطف نواز قدش چون علم عالم آدای کرد ز راه جیل شد و علم خواستار چون من مت بودم نمی کرد و سود بدست خود این فتنه انگیز چه در کوشش کردم بر آشتی و دیشان امید بهی داشت بحیب اندرون مار پرورفت	من بر نگار دلارای من خوانان و سینه خوش بکا حسد ز دیدار او خاطرم شاد شد بر آمد غش و ساغری نوش کرد بکم که چه در پیوسته جستی نمود چه بر راست کردن شد شرط ساز ببالید بسیار و بر روی کرد چه آمد جنان و لبس در کنار بر آورد و افغان و زاری نمود می گشت من خون خرد و ریخته به چید نا جا دو در روی خفت سر ناسد ایان بر انداختن سر رشته خویش کم کردت
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و ایضا

عشق حسن و دم ساز و پیرایه بود مدش دلم وصل او خواستی حباب کرد و می خورد و مت اوفاد	در شاه پای عجز ممسایه بود همه روز خود را بیاد آستی ز ناکاه و دشمن بدست اوفاد
-----------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------

کاش زود می شنید ای که کاش
 کاش زود می شنید ای که کاش
 کاش زود می شنید ای که کاش
 کاش زود می شنید ای که کاش

این دیوان عجب در اسکانی
 بیرون دلی شود و در دلی
 در این دیوان عجب در اسکانی
 بیرون دلی شود و در دلی

این دیوان عجب در اسکانی
 بیرون دلی شود و در دلی
 در این دیوان عجب در اسکانی
 بیرون دلی شود و در دلی

کز این شایسته بودم که با
 کمالی غنای آید و کمالی
 در این دنیا و در آن دنیا
 کز این شایسته بودم که با
 کمالی غنای آید و کمالی
 در این دنیا و در آن دنیا

و لست

آفرید خدایت ز جود سرشته این ره را نکرده و سالم نهشته در هیچ حلقه نیست که ز کت نمیرد	ای که گاه دویی و گاهی نه بروی روزگار و کن و کن در هیچ حلقه نیست که ز کت نمیرد
-------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------

و لست

در اندام من زشتی اوجاره چون کنم در سم هر دو زخم که بیان و دام که بر عهد زجای گرفتارون قرار کنم صد تنگ داشت سر دروی مشکم که تیغ بر کشد که شبان همی زخم اول کس که لاف بخت زخم منم	ترکی که از فروغ زخم جسم و تنم چون ساز می دو خور و خور می پرور که بر کشد جفا که کین و کینم بر من بشت حمله کند با وجود کمک بگریزش ز پیش و بگریزش نهان شوم و آنکه که خفت و عقده شلوار شوم
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و لست

بیا بید کی کن که فرزند کیت برین در ترا که سر بند کیت سر از پیش در سر افکن کیت جو در تیر کی چشمه زند کیت	پیام آمد از کس بکرم که چسند نعت که بند و بر پای باش سر افکن کیت عیب شمر که کبر از آن مو نکندم که کس بر نیوی
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و لست

بکشت و باز زدم آتش و خون در یاد آتشین در دین و دین خون	کس گفت که کز آتش بر جوی کون چندان در آرزویش که بستم که ناک
-----------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------

و لست

کاش فرمودی شایسته تا ناری زینت زینت	زنی اصل باز است سواد وین باریک است
----------------------------------------	---------------------------------------

کز این شایسته بودم که با
 کمالی غنای آید و کمالی
 در این دنیا و در آن دنیا
 کز این شایسته بودم که با
 کمالی غنای آید و کمالی
 در این دنیا و در آن دنیا

کز این شایسته بودم که با
 کمالی غنای آید و کمالی
 در این دنیا و در آن دنیا
 کز این شایسته بودم که با
 کمالی غنای آید و کمالی
 در این دنیا و در آن دنیا

و

از آن روز که عالم نظر حقید از این عالم
بجای خود رفته و در جهان اویخته
مجلس خلقه سودان تو را بیم
صاحب دین و جهان بهر مذهب
تراش روی شمع قند و نور
سازگار با هر مذهب و هر
واجب بود انداز اندیشه
در این عالم

این که که گفتی سحر می خیزد
وقتی بزار حیلہ می خفت می

و ز کیه خر عنکبوتر می خیزد
و اکنون بجز از حیلہ بر می خیزد

و

سنگ چشمی میکند با ما گشت
از برای کون تو غش میکند

آخرش متعی بکن پندی بده
ماورت کر نیست سوکندی بده

و

آمد رمضان و موسم بادیه پرفت
مر بادیه که داشتیم ناخوردیم

دور می سرخ و زرخ ساد بهر
سرخه که بافتن نا کا ده بهر

کمی گفت کس بلیه که ای یار سبک دل
در اشتهار دیدن تو چشم آرزوی
باز آئی و حلقه بر در احجار شوی

ما را مدوای تست ترا دای دیگرت
چون کوش روزم داب بر اعدا کبر
کامخاب را مدوای جو مسار بر در

و

کمال الدین حسین آن آل عسی
بجالمہر کجا یثمر سکی بود

که ترسایان کیشش نام کردند
بهم کردند و ریشش نام کردند

THE ALL'S

جو ریخت بر در کتب آب کفتمش
برختی بر کتب آب خودم کویت

چه بیخودی و سبک سر چه خیره جوشه ای
تو قدر آب چه دانی که برکنار آفری

عشق و عشق از این
نظم بازی و عشق از این
۶۴

فشانده

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تهران

عمری و دیوید و دیگران

مناجاة من مشركين

...

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor creases and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page is bound, showing the stitching and the inner cover material. There is no text or other markings on the page.

1-3.

منه

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلس ششم

عمر بن الخطاب

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

ای بوان

و اما در این دو

و

این خم فیه و ذاکری عمل ابرام
نام دیده بودی چو نیت
راستی قش در بسته بود
کند این نیت چو نیت
یارم در آن نیت
که ای نیت
کراتی نیت
خاک را

<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطاهرين</p>	
<p>دین سو معاد که جای تو ویر و ریات از حجت بنگ و بیکم دل بکرفت</p>	<p>بیزار شدم راه خرابات کجاست هم می که حریف و همدم کهنه مات</p>
<p>و لعل</p>	
<p>دیدم ز نکی ساخته از بسدم ذکر گفتم بکست بخند و گیرم بکدر</p>	<p>بر بسته که کاو می کند چون خرنه بر بسته و کمر باشد و بر بسته و کمر</p>
<p>و لعل</p>	
<p>گفتم که رخت آینه لطیف خدا گفتم که یک موی برین گونست</p>	<p>کشایختت چو بالایم رات گفت که بلی از نظر پاک شگفت</p>
<p>و لعل</p>	
<p>این گیر که سر بر فلک افراشتش اشتباه همان کس آمد گونست</p>	<p>می کاو کن کون و می بنگد آفتش نیکو دارش که من نکو داشتش</p>
<p>و لعل</p>	
<p>ای کیسر ز شوق این بوسون اکون چو بیافتم بر جسته</p>	<p>مارا همه شب نمی برد خواب ای خفته و دور کار و در باب</p>
<p>و لعل</p>	
<p>در حیرت کون یار از کسر می مالم و جاره و ندارم</p>	<p>تا بهم و می و صد شکایت تا خود و بجا رسد حکایت</p>

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد وآله
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد وآله
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد وآله
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد وآله
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد وآله
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد وآله
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد وآله
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد وآله
الطاهرين

و لک

و لک

پیدا میکنی و خه کی خوش حرکت	بر کون و کشتن بدوق میزن خه با
کان باشی سیست پراز و طلا	دین خه لعلیت پراز آب حیات

و لک

آن حال که هست راز و کس تو	در حوت و دست کار و بار کس تو
ما از تو چنین جو و چنان زنگی	خسته شب و روز در کنار کس تو

و لک

این کیم من از جو کور و سر کل کیم	می تو سم از و کیم دل و کیم
تا که پستی که سرنگون پیکر و زش	در جا کس انگنم که کاف و کیم

و لک

در هر مرم افتاده چنین نام و درد	از حجت و کستان و محمودان فرد
سند و مریخ ترک می باید کا	بنیون بجای با ده می باید خور و

و لک

کیم که خزان را بنفغان چه اید	بر نیم شش مرا بجان می آید
هر جا که حدیثی از درازی گویند	او سر بفضولی بسمان می آید

و لک

هر چند که کون لطف صغایی دارد	کند و میا و تنگ جایی دارد
هم کس که در و آب علف بسیار	وان عرصه او فسخ نایب دارد

و لک

خدا را بگویند حق جهان را
که زنده اند و جان را
عشق از این کیش و دین را
پیش از این کیش و دین را
عشق از این کیش و دین را
پیش از این کیش و دین را
عشق از این کیش و دین را
پیش از این کیش و دین را

خدا را بگویند وید وید
خدا را بگویند وید وید
خدا را بگویند وید وید
خدا را بگویند وید وید
خدا را بگویند وید وید
خدا را بگویند وید وید
خدا را بگویند وید وید
خدا را بگویند وید وید

کامه در بیکم و بیکم
کامه در بیکم و بیکم
کامه در بیکم و بیکم
کامه در بیکم و بیکم
کامه در بیکم و بیکم
کامه در بیکم و بیکم
کامه در بیکم و بیکم
کامه در بیکم و بیکم

و

[illegible]

والله

چون نوع و س باغ به پوشید سرخ و
بند عید بشنو و بشین و شکر

کشت از منیب با و خزان آب بر که سرد
بنک شراب و کادن کونی و زخم سرد

ولعل

به کجاست در عالم
بخزاین کشور خس کن معلوم
حال آن کوزه ز آن بایست

قرشی فعل و ماشی شب است
علوی نیست مردکی عجیبست
آل بیت پیدا ابی لهبست

ای برادرشهاب الدین حیدر
بد او که چه گفته ام سوار
دی یکی گفت کیست این کفتم
دست فرار کن ز نش کفتم

خونمايد و دل سبکی باشد
چون که را پس اندکی باشد
خدمتش زشت مر و کی باشد
سخن مر و ملان یکی باشد

و

در کش که می کردم و کونش می
کس ز صاحب فطری گفت بخواب به خشم

کینست آن سرو که پورا کند ز می
نور چشمیست که پورا یل بصر می کند

و

تا در خم این طاق دورنگی باشی
دورنگی من نیز خود در صحرای

یابید که حریف می و جنگی باشی
یابید که همیشه مست و سنگی باشی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
مدرسة للعلماء وداراً
للهدى وهدى للناس
إلى صراط مستقيم

سواد هستان یکی از نه فاعل
 ماضی است نه از هشت
 عصب است نه از هشت
 از وی از هشت است نه از هشت
 ۷۸

و

دیکھو ان پختہ اعیانہ
کل میں ہیں مگر
رجت از حد ہے
مستم از دم
پروانی

محمود ارباب پادشاه
از انجمن کرامت و عبادت
در روز جمعه که این بار می آید

و

کس کت کر که دایما میت
کس کت کر که دایما میت
کس کت کر که دایما میت
کس کت کر که دایما میت

صاحب اعظم جمال الدین حسین
راستی راستی بار و مر و گیت

موشی بی صغای کوه پست
بی تکلف دشت غر خواهر پست

کس گشت که کیر دایماست
که شش کفتا بکون چرخندین

گرفتکم و گرفتارم
تنگی و فراخی تو در دست

و

از روی تو حاصل نظر با سحر
نیکی کن و مارا بجای دریا

از هر چه که داشتیم بر آوردیم کرد
امروز حصیر و دیک خوردیم فردا

و

پندی ز عید بشنو ای مرد خدا
که کرده کیست تا تو افش میزن

و

بنگر اندر روزی که معز و ل
مست غمناک و سر فلکده بهش

و

بالعل تو قیامت شکر با سحر
نیکیست که نیکیست و درگاه

و

در هر چه از خارش کون باغ و در
کا ندیشه و کون بکو دکی با اید کرد

و

جز نیکی و پاره مدد چیزی نیست
از هر چه بر نذیرت غیر از سودا

و

از هر چه که داشتیم بر آوردیم کرد
امروز حصیر و دیک خوردیم فردا

و
از روی تو حاصل نظر با سحر
نیکی کن و مارا بجای دریا
پندی ز عید بشنو ای مرد خدا
که کرده کیست تا تو افش میزن
بنگر اندر روزی که معز و ل
مست غمناک و سر فلکده بهش
بالعل تو قیامت شکر با سحر
نیکیست که نیکیست و درگاه
در هر چه از خارش کون باغ و در
کا ندیشه و کون بکو دکی با اید کرد
جز نیکی و پاره مدد چیزی نیست
از هر چه بر نذیرت غیر از سودا

و

و
از روی تو حاصل نظر با سحر
نیکی کن و مارا بجای دریا
پندی ز عید بشنو ای مرد خدا
که کرده کیست تا تو افش میزن
بنگر اندر روزی که معز و ل
مست غمناک و سر فلکده بهش
بالعل تو قیامت شکر با سحر
نیکیست که نیکیست و درگاه
در هر چه از خارش کون باغ و در
کا ندیشه و کون بکو دکی با اید کرد
جز نیکی و پاره مدد چیزی نیست
از هر چه بر نذیرت غیر از سودا

صد اندیشه و در پی رسیدن
تنگای بیرون و درون
چراغی که در دلش
جای شعله را شعله
باز آید و باز آید

و ل س ر

با وصل تو در این عالم
چراغی که در دلش
باز آید و باز آید
چراغی که در دلش
باز آید و باز آید
چراغی که در دلش
باز آید و باز آید

و ل س ر

پس از دوزخ می خورد و دیدی پهل	که خوش گشت آن پسر فرخنده فال
یکی شربت آب از پس بد سگال	به از زندگانی هفتاد سال

و ل س ر

امروز خواجه فاضل ما در محالبت	افضاف سخت زیر کد و آنا و عا
مر کور تازه را که به پیچی درین دیار	بر روی نویسی کین عمل خواجه قات

و ل س ر

کس کیون گشت که جانانه ما یعنی کیه	کی کند صلح و مینه که عشاق آید
کس بدو گشت بشکری که جان قربا	اگر آن عهد شکن بر سر مشاق آید
و در آغوشش من آید قد و بالای خوش	جان رفقت که با فالت شتاق آید

و ل س ر

دی ماوی و مطرب بنم اراییی	وامر و ذکر سبکی و جان فرساییی
ز بد ان پی فاستقی زبی بی شرمی	در موسم کل توبه زبی سواییی

و ل س ر

دل خسته همیشه از زن و فرزندم	یارب که درین بند بلا بسندم
کردنی ازین بند ظلمی یا بم	ای پس که بریش که خدا یا خندم

و ل س ر

و ل س ر
چراغی که در دلش
باز آید و باز آید
چراغی که در دلش
باز آید و باز آید
چراغی که در دلش
باز آید و باز آید

و ل س ر
چراغی که در دلش
باز آید و باز آید
چراغی که در دلش
باز آید و باز آید
چراغی که در دلش
باز آید و باز آید

از زبان کلام که از زبان کلام
 و قضا که از زبان کلام
 و قضا که از زبان کلام
 و قضا که از زبان کلام

از زبان کلام که از زبان کلام
 و قضا که از زبان کلام
 و قضا که از زبان کلام
 و قضا که از زبان کلام

ترک مست و خوش غافل حبه بود
 خانه خالی بود فرصت یا فتم
 بیمت بر سه سیمون بردش
 بخت یاری داد و در کون بردش

و لعه

تستی در شمس بر من سته اند
 کرمی و معشوقا باز آمد عبید
 کان نشاید فی المثل که رخ کند
 او کجا و توبه و زهد از کجا
 ادا از اینها ظاهر است که کند
 تیز بر ریشش که این کار کند

و لعه

نکار چون ز روی لطف ما
 تمام این کیه در کون کیه ریر
 بهو جل غنیمت کردی که ای
 و اما لاهام آا بالمشای

و لعه

ای شیخ سرت ز تن جدا شو ام
 ای خرد طمع خدای داناست که من
 بجایت هدف تیر بلای خوا هم
 حرکت بقضای از خدای خوا هم

و لعه

عجب بمانده ام از بخت ما سعادتمند
 بفسق و رندی و قناشی آخر از که کم
 که هیچ حسره ندارم ز شاه و میروز
 منزیکه و فضاحت کیه و شکر کیه

و لعه

خدایا و ارم از لطف تو امید
 بگردانی قضای زهد از من
 که بر کیش من محموداری
 بلاء و توبه از من و برداری

و لعه
 من برویت نه چشم سوز
 که در آن آینه سینه سوز
 تو ندیدی خود از خشن از آن
 من ترا دیده ام از خشن از آن
 و لعه
 روزگار است که در دهان
 که در این است که در دهان
 و لعه
 که در این است که در دهان
 که در این است که در دهان

و لعه
 که در این است که در دهان
 که در این است که در دهان
 و لعه
 که در این است که در دهان
 که در این است که در دهان

کتابخانه خانقاه دارالعلوم دیوبند
 شماره ثبت کتابخانه: ۱۰۰
 تاریخ ثبت: ۱۳۰۰
 شماره ثبت کتاب: ۱۰۰
 تاریخ ثبت کتاب: ۱۳۰۰

و ل س د

کس ادسوی کسرم وقت سحر پایی
 لطیفی بکن زمانی تشریف که فی یوم
 این خوش خبر جز شنید بوحالت کبر و

و ل س د

اسمعوا یا قومه انما نصح النصیح
 ان شیئا مزی فی حرفه
 العنوا الذماد بالسم الصریح
 قد قبح قد قبح فی قبح

و ل س د

عاشق بری کلگون و جماع کون
 ای می و کون پسر کار بستی نرو
 می خور و کون پسر کای و مدار اند
 که اگر کار بفر دافکتی فوت شود

و ل س د

زنان کسرم اکنه دور بدستد
 جو بکران را در کس برکشاید
 مفرح نامه و لماش حرا سدا
 کلید بند شکله ماش د ا سدا

و ل س د

جانانرا هنوز بدین حرف این جمال
 دوری تو ای و در بند آخرت
 نه وقت حج رسیده و نه توبه در خور
 بشنو حدیث بنده که این رای بهتر

و ل س د
 قیام خاطر از در دنیا باقی
 نماندنی هیچ
 سنی تدریس
 خلعت سنی
 کلبه بوی صورت
 ای جان را بشنید
 در مکان خود و جیاد وانی

و ل س د
 باغستان ششای جدا ای زاده
 کلانترین نازکی
 باران کاغذ
 نه می در وقت شرب زبانی

و ل س د
 بیل و لاند هام
 به سامه عارده سیدی
 به سامه عارده سیدی

و ل س د
 به سامه عارده سیدی
 به سامه عارده سیدی
 به سامه عارده سیدی

من این ۹۶ می ۹۷ خجسته

زبده مخموم غول و در ویدن
فم از دو ویدن

دندان بود و دندان کار احوال پریشان می

روح خون بجان بود
که در دهنش فرو برد

بریکه من سوار شو از روی اعتقاد

کان با من از حج پیاده برابر است

و

برسم درید و پیش نعل از احتمال درو
در خانه جای رخت بود یا بمجال درو

که م جو در شد از ده کون جوان دو
کوزی بکند گفتش این چیست

و

سر و سیمینا بحمدای روی
یاد میدار این که بی مایه روی

کیر می شد دوش در کس گفتمش
خایه می زد با نکش از کسای عزیز

خداوند اخصاص ده ازین سید
 ذکری خورون نکرد و یک زبان سپید
 نه جفت کردش بری تبشیر
 بما مدینه روی در کج او سپید
 وزین حالت برآمد ساختی ویر
 که از پیش بلرز و نه شیره
 که کیم خیز یاد او از زیر

را که بیت با من شسته عا
 نوا بد در جهان جز کون کو دو ک
 عجب ترا نک جون کو دو ک مرا ند
 شنید مختلف بر پشت خط به
 نو کو دو ک زر گرفت و رفت پیر
 بر آرد سر چو شعبانی و مند
 کرا باشد چنین که ای برادر

وَلَا تَقْرَأُ

تا کی گشتم خجای جهان از برای تو
دا دم بگو و کان و بحبستم رضای تو
از روی کینه چون سرافغی قفای تو

ای که در یک دست تو عاجز
هر سیم و زر که در کفم آید بر وز کار
هر بریار پیش که تا آخر دانش کفم

۶۵

تاجان با تو دنیا را بجای آورستی

شدم خالی می کرد بیکه دوستی
تعمداری که کرد و کرد و کرد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
والحمد لله رب العالمين

دوش آن کس که سینه سپین نهاده
کوفتی نهاده شک از غایت خوش
از جای برخستی و اگر ام او نکر دی

دوش آن کس که سینه سپین نهاده
کوفتی نهاده شک از غایت خوش
از جای برخستی و اگر ام او نکر دی

بر روی خاک و داده مضارب قضای
خاکش به از تو بود به از خون بهای تو
کویی شکسته بود دران خطه پای تو

ولید

گفتی که گشت چرا چنین پر خون شد
از آرزوی کیه خوش موزون شد

ولید

شده ملوک ز خانه ملک نصیر الدین
شنوده ام که حرم را فغانده جانی
زهی تصور باطل زنی خیال محال
جهان را با طغرایست بر کد که کی

ولید

بس چون فرو بر دم این کیرت
سرت سرخ باد و تن و جان درت

ولید

گفتم که مرا با کس تو باقیست
فریاد بر آور که در باقی کن

ولید

هم الکتاب و الحمد لله
رب العالمین

دوش آن کس که سینه سپین نهاده
کوفتی نهاده شک از غایت خوش
از جای برخستی و اگر ام او نکر دی

دوش آن کس که سینه سپین نهاده
کوفتی نهاده شک از غایت خوش
از جای برخستی و اگر ام او نکر دی

و

این دو نام که در این کتاب آمده است
 یکی در این کتاب و دیگری در کتاب دیگر
 این دو نام که در این کتاب آمده است
 یکی در این کتاب و دیگری در کتاب دیگر

و در این کتاب آمده است
 یکی در این کتاب و دیگری در کتاب دیگر

اندر اس پدیدرفته بود و احیاء آن اخلاق بر خاطر خطیره و صغیر شیر این جهان
 کران نمود لا جرم مرد و واپسای مت بر سر آن اخلاق و اوضاع نهادند
 و از بهر صلاح و معاش و معاد خویش طریقه که اکنون میان اکابر و اعیان
 متداولست چنانکه این مختصر بر شرح شده از آن تصور پیش گرفتند
 و بنیاد کارهای دینی و دنیوی بران مبنی مستحکم کردند و ایندند در معانی بازان
 و سلسله سخن دراز در غرض شروع کنیم مدتی شد که این ضعیف عبید
 ز کانی را در خاطر اختلاجی بود که مختصر از اخلاق قدما که آن را اکنون
 خلق منسوخ می گویند و شمه از اخلاق و اوضاع اصحاب و اکابر این روز
 که از اخلاق مختار میخوانند تجدید و رسانند تا موجب فایده طالبان
 این علم و مبتدیان این راه باشد درین تاریخ که سال هجرت منقصد
 و جعل رسید عجلاله الوقت را این مختصر که با خلاق الاشراف موسوم است
 در قلم آورده و از ابر حجت باب موسس گردانید بابت شتم بر
 دو مذنب یکی مذنب منسوخ که قدما بران پنج زندگانی کرده اند و یکی
 مذنب مختار که اکنون بزرگان ما اختراع نموده اند و بنا امور معاش و
 معاد بران نهاده اند هر چند که حد این مختصر بزل منتهی می شود اما

انکس که ز ملک آشنایست
 و اندک متاع ما کجایست
 مامول در سعی تسوید این مختصر آنک
 مگر صاحب دلی روزی بجایی
 کند هر کار این سگین دعای بی

باب اول در حکمت مذنب منسوخ

حکما در حد حکمت افزوده اند که الحکمة استعمال النفس الانسانیة
 فی وسمها العلیه و العلیة اما العلیة فان یعلم حقایق الاشياء
 کما هی و اما العلیة فان تحصل ملکه نفسانیة بها یقدر علی اصدار الال

و در این کتاب آمده است
 یکی در این کتاب و دیگری در کتاب دیگر

و در این کتاب آمده است
 یکی در این کتاب و دیگری در کتاب دیگر

و در این کتاب آمده است
 یکی در این کتاب و دیگری در کتاب دیگر

و در این کتاب آمده است
 یکی در این کتاب و دیگری در کتاب دیگر

الحمد والثناء عن الافعال البعيه ولسي خلقا يعني وقوعه في نفس
 ناطقه مذکورست وکمال آن تکمیل آن منوط یکی قوت نظری و یکی قوت
 عملی قوت نظری آنست که شوق او بسوی ادراک معارف و نیل علوم باشد
 تا بر مقتضی آن شوق بحسب استطاعت معرفت اشیا چنانکه حق آنست
 حاصل کند بعد از آن معرفت مطلوب حقیقی و عرض کلی که انتهاء جمله
 موجودات با او بود تعالی و تقدس شرف شود تا بدیالات آن معرفت عالم
 تو حید رسد و دل او ساکن و مطمئن گردد الایة که اندک تظن القلوب
 و غبار شبت و ذنوب شک از حیره خیمه و آینه خاطر او سترده شود چنانکه
 شاعر گفت **مهر** کبریا که در آید یقین گمان بر خاک
 و قوه علی آن باشد که قوی و افعال خود را مرتب و منظم کرد و اند جان که با
 یکدیگر مطابق و موافق شوند تا بواسطه آن مساوات اخلاق او درجی
 شود و هرگاه که علم و عمل بدین مرتبه در شخصی جمع آید و او را انسان کامل
 و خلیفه خدا قرار گشت و مرتبه بلندترین مراتب نبوت ان باشد
 چنانکه فرمود عز من قایل یسقی الحکمه من مشاء و یوفی الحکمه
 فناء و قی خیر اکثرها و روح او بعد فراق البدن پیغمبر یقیم و سعادت
 ابد و قبول فیض خداوند سبحان و تعالی مستعد گردد **مهر**
 وین کار و ولست کنونی تا که ارسل این رتبت اقصی سعادت ایشان
 نهاده اند تا انجا مذموب قدم او حاکم است **مهر** محتاج
 چون بزرگان جهان و زیرکان خرد و دان که اکنون روی زمین بذات سر
 ایشان شرفست و تکمیل روح انسانی و مرجع و معاد آن تا مل نموند
 و سن و دای اکابر سابق پیش چشمه داشتند خدمشان را بران معتقد
 و نکاری تمام حاصل آمد میفرمایند که بر ما کشف شد که روح ناطقه اعتبار
 ندارد و دنیا و آن یقینا بدن متعلق است و فناء آن دنیا جسم موقوف

از انکه که در این کتاب
 در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این

در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این

در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این

در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این

مدان

در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این

و در این باب

از آن کسی که در این باب

و میگویند آنچه انبیا علیهم الصلوٰه والسلام فرموده اند که او را کمالی و نقصانی نیست و بعد فراق البدن بذات خود قائم خواهد بود و همچو حشر و نشر امری باطل مرده چگونه زنده شود و حیات عبارت از اعتدال ترکیب بدنست چون بدن متلاشی شد آن شخص ابدًا باطل و نابجا شد و آنچه عبارت از ان لذات بشت و عقاب و دوزخست هم همین دنیا می تواند بود و چنانکه شاعر گفت

او را که داده اند هم اجناس داده اند
را را که نیست و عهد نبرد داشته داده اند

لا جرم از حشر و نشر و عقاب و عقاب و قرب و بعد و رضای محظوظ و کمال و نقصان فزاعنی تمام دارند و نتیجه این معتقد آنکه همه روزه هر یک شب و نعل لذات مصروف فرموده و می گویند

ای آنکه نتجه چهار و معنی
می خورد که هزار بار بشت گفت

روز محنت و جهاد و ایام اندر رفتی
باز آمدت نیست جز رفتی رفتی

و اکثر این رباعی بر صندوق کور پدران می نویسند

زین سقف هر دو واق و دهلیزی
چو بام و باتو عقل و بیهیزی

نابجا که و هم کرده رکان جیست
خوش بگردان خیال کان چیزی

بسی این عقیده است که قصد خون و مال و عوض خلق پس ایشان خوانند
بود یک جرعه می سیرک آفر
کراچی تر خون صد بودا در

الحق ز می بزرگان صاحب توفیق که آنچه بر حکما چندین هزار سال
با وجود تصفیه عقل و روح و ریاضات بکمال محبوب ماندنی هیچ رفتی
برای ایشان کشف شد

باب دوم در شجاعت مذنب

حکما فرموده اند که نفس انسانی را سه قوت متباین است که مصدر افعال

خود را این پیش خیمه دلاوری
زوری می بیند و خیمه شجاعت
چون خزان دیده می شود و خیمه شجاعت
ای شمع که در تاریکی می تابد و خیمه شجاعت
باز خود را که در تاریکی می تابد و خیمه شجاعت
ای ابله که در تاریکی می تابد و خیمه شجاعت
دیده که در تاریکی می تابد و خیمه شجاعت

شجاعتی نیست که با یک کس
ببیند و در تاریکی می تابد و خیمه شجاعت

و در این باب

که شجاعت را در این باب
که شجاعت را در این باب
که شجاعت را در این باب
که شجاعت را در این باب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

از بعد شمرده اند و در حد آن فرموده اند که عنت از یک دامن است و لعنت
و بر آن کس اطلاق کردی که چشم از دیدن نامحرم و کوش از شنیدن غیبت
و دست از تصرف بر مالی دیگران و زبان از گفتار فاحش و نفس از ناشایست
بازداشتی چنین شخص را عذر نداشتی و بدو عنت کردی و آنکه شاعر گفته است
بر همه خلق هر اخرازیو دهم که خوشتر و پاک دامن بود راست بود کوه در
مصدق این معنی است که بنده حکمی بدست کسی از پسر خود شنید گفت یابی
مالک برضی آن یکون علی لسانک مالا برضی آن یکون علی بدن غیرک
شخصی شکایت دیگری و عیوب او با امیر المؤمنین حسن علی علیه السلام گفت
امیر المؤمنین علی علیه السلام بپاسر گفت یابی بره سعلک چینه فانه الی
احث مافی و عاهه فافزع فی و عایک گویند مصور حلاج قدس الله سره را چون
بر دراکر دند گفت در کوهی بر شاری سیکل شتم آواز زنی بر بام شنیدم از
هر نظاره آن زن بلا تکریمتم از دراز در بزرگترین کفارت آن را
بگریستن می دانم **و در حدیث** احسانا میفرمایند که قدما
درین باب غلطی شایع کرده اند و عمر کرانما به فضیلت و جهالت بهر برده اند
و عمر کس که این سیرت ورزد و او را از زندگانی هیچ بهره نباشد و در نفس
تزیل ادرست که انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم
و نکاشتی الا موال و الا اولاد یعنی چنین نعم فرموده اند که مقصود از دنیا
دنیا لعب و لهو و زینت و تفاخر بینکم کردن مال و غلبه نسل است و میفرمایند
که لعب و لهو یعنی فسق و آلات مناهی امری مستع است و جمع کردن مال من
و نجاییدن مردم و ظلم و مکر و بهتان و زبان در عرض دیگران دراز کردن
محال ناچار که این سیرت ورزد از اینها محروم باشد و او را از زندگانی
شودان شمرده و حیات او عیب باشد بچشم این آینه میفرمایند **و در حدیث**
انما طلعکم عیشا را آنکه الدنیا لا ترجعون فاخذوا شئ و حو و حو کلثه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

آدم را بدو در میان کوه و درختان و در میان کوه و درختان
 و در میان کوه و درختان و در میان کوه و درختان
 و در میان کوه و درختان و در میان کوه و درختان
 و در میان کوه و درختان و در میان کوه و درختان

باشد که شخصی را با ماه روی خلوتی دست دهد و از وصال آن فرای او برسد
 نکرد و گوید که من پاکدامن تا بداغ حرمان و خذلان مبتلا گرد و شاید
 بود که او را مدت عمر خیان فرصتی دیگر دست نهد و از غصه میر و گوید
 اضاعة الفرص غصه آنکس را که وقتی عقیف و پاکدامن و خوشیست و از
 گفتندی اکنون کون خرو منده بود و دم سر و میخو اند و میگویند که خوش
 و زبان و دیگر اعضا از بهر جذب منفعت و دفع مضرت آفرین اند
 عضوی را از خاصیتی که سبب او ایجاد بوده منع کردن موجب بطلان آن
 عضو است پس چون بطلان اعضا و اینست سر کس باید که آنچه او را شتم
 خوش آید آن بداند و آنچه بکوشش آید آن بشود و آنچه مصالح او بدان
 منوط باشد از خست و اید و بهشتان و غم و دشنام و غش و کوهی بدو
 آن روز زبان را ندان کرد دیگری را در آن مضرتی باشد یا خاند و دیگری را
 شود کوی شو بدان التفات نباید کرد و خاطر این معنی خوش باید
 هر چه ترا خوش آید میکنی و می گو و سر کس را که دلت خواهد بی تجاشی می کا
 تا عسر بر تو و بال نکرد

خدایان را در این جهان و در این جهان
 و در این جهان و در این جهان
 و در این جهان و در این جهان
 و در این جهان و در این جهان

تا به توانی نگار و لیسری جو
 چون یافتیش مده بجایش
 و حیرت ماید که اگر استادی یا یاری را ازین کسرا عیبه منتی باشد باید
 که بی توقف و تردد و تن چرد و بدو دفع و اذداد که الفرض تر مر السحاب
 از امر و زکاری بفرزادمان
 و منع هیچ و چه در خاطر نیارد که المنع کفر و انرا عینیتی تمام نبرد که
 مشا به میر و کد ازین دم و نه کس که جماع نداد همیشه منقول و منکوب
 می باشد و بداغ حرمان و خذلان سوخته و بهر امین قاطعه بهر منی
 کرد اندک که از زمان آدم صغی علیه السلام تا اکنون سر کس که جماع نداد

و در این جهان و در این جهان
 و در این جهان و در این جهان
 و در این جهان و در این جهان
 و در این جهان و در این جهان

و در این جهان و در این جهان
 و در این جهان و در این جهان
 و در این جهان و در این جهان
 و در این جهان و در این جهان

قصه جان داری و مقصود اول است

میر و وزیر و لشکر شکن و قتال و مال دار و سرافراز و دولت یار و
شیخ و واعظ و معرف و قصه خوان نشد و دلیل بر صحت این قول آنکه
مقصود جماع دادن را عله شایخ گویند و از بزرگی شنیدم که با پدر
خود می گفت ای جانم پدر

چند کن تا فراخ کون گردی
و در نواریچ مسطو است که رسم زال آن سمدنا موس و شوکت از
کون دادن یافت چنانک شاعر گفت

تتمن چو بکشا و شلوار بند	یزانو در آمد پیل ار جمند
عمودی بر او ر و مومان جو دو	بر انسان که بر امش فرموده بود
چنان در ده کون رستم سپهرت	که از در دشان کون رستم سپهرت
دگر باره مومان در آمد یزیر	تتمن میان هنر یزیر و لیسیر
بد و در سپهر زید یک کیر سخت	که شد کون مومان سیم طشت
دو شمشیر زن کون در دیده شدند	میان یلان بر کز پیده شدند
تو نیز ای برادر جو کرد نوی	سز و کر خنهای من شنوی
نخستی و کون سوی بال کیتی	هنرهای خود را بسوید اکتی
که تا سر که آید می کایدت	دل از کیر خوردن براساید
چو بر کس نماید جهان پایدار	سنان به کینگی بود یاد کار
و نیز گفته اند	
سعادت ابدی در جماع کونی	ولیک کوی سعادت کسی بر دگر کرد

حاکم بزرگان ما این سخن از سر بخر به می گویند و حق با طرف ایشان
چون تحقیق معلوم شده است که کون درستی یعنی ندادن در دایه
که کند و دهد تا او را بزرگ و کیریم الطرفین توان گفت و اگر بد
و مادرش نیز داده باشند و اراست الا بون خطاب توان کرد

قصه جان داری و مقصود اول است

میر و وزیر و لشکر شکن و قتال و مال دار و سرافراز و دولت یار و
شیخ و واعظ و معرف و قصه خوان نشد و دلیل بر صحت این قول آنکه
مقصود جماع دادن را عله شایخ گویند و از بزرگی شنیدم که با پدر
خود می گفت ای جانم پدر

چند کن تا فراخ کون گردی
و در نواریچ مسطو است که رسم زال آن سمدنا موس و شوکت از
کون دادن یافت چنانک شاعر گفت

تتمن چو بکشا و شلوار بند	یزانو در آمد پیل ار جمند
عمودی بر او ر و مومان جو دو	بر انسان که بر امش فرموده بود
چنان در ده کون رستم سپهرت	که از در دشان کون رستم سپهرت
دگر باره مومان در آمد یزیر	تتمن میان هنر یزیر و لیسیر
بد و در سپهر زید یک کیر سخت	که شد کون مومان سیم طشت
دو شمشیر زن کون در دیده شدند	میان یلان بر کز پیده شدند
تو نیز ای برادر جو کرد نوی	سز و کر خنهای من شنوی
نخستی و کون سوی بال کیتی	هنرهای خود را بسوید اکتی
که تا سر که آید می کایدت	دل از کیر خوردن براساید
چو بر کس نماید جهان پایدار	سنان به کینگی بود یاد کار
و نیز گفته اند	
سعادت ابدی در جماع کونی	ولیک کوی سعادت کسی بر دگر کرد

حاکم بزرگان ما این سخن از سر بخر به می گویند و حق با طرف ایشان
چون تحقیق معلوم شده است که کون درستی یعنی ندادن در دایه
که کند و دهد تا او را بزرگ و کیریم الطرفین توان گفت و اگر بد
و مادرش نیز داده باشند و اراست الا بون خطاب توان کرد

قصه جان داری و مقصود اول است

قصه جان داری و مقصود اول است

[illegible]

درد

ان غفران است

صید یار خورده غمزد
ما خود لعل کینه در میان
جانم فدای لعل کونین
جشن در

و اگر چه بعضی از عوام طبعاً زندقه جماع و ادن کر می باشند و هر وقت از کول
سویا باشد اما نحن ایشانرا اعتباری نیست و ندانسته باشند که
ایجو و بالنقص اقصی غایه ایجو و هر کس که از بدعتی فرصت و ادن فوت
کند کلبه سعادت کم کرده باشد و ابد الدمر در مذلت و شقاوت بماند
و در حق او کوبند

چون من از طایف پیورده بنیادش
بخشای بیکواری تا دایم نامدار کرده

بیل تا بدیدن از بردیست دست | تنوری جهان کرم نان در دست
آن کیست ترا که مستعد قبول فصیح است | درین باب این قدر کافی باشد
ایزد تعالی حکمان را تا تو فیق خیر کرامت کند و بدین وجه و

و غنچه یانم غارت کرد

اکابر سلف عدالت باینکی از فضایل اربعه شمرده اند و بنای امور معاش
بر این مونس و مرتب گردانیده و معتقد ایشان آن بوده که با عدل
تقامت السموات و الارض و خرد را با مودت اندازد با عدل و الاحسان
دراست بنابرین سلاطین و امار و وژرا و اکابر مست بر اشاعت عدل
و رعایت امور سیاسی داشته و از ارباب دولت و تیکنانی شناخته
و این قسم را جهان معتقد بوده اند که عوام نیز در معاملات و مشارکات
هم طریق عدالت را که در خود بپند و بگفتند می

مدرسه در موات چو تاج
نور مستیست چون
نور مستیست چون

عدلی گشتن زانکه در ممالک
سیرت و عدالت مستلزم خلل بسیار و ارباب دایمل و فتح و گشتن کرد
می گویند که بنای کار سلطنت و فرمان دمی و که خدای بر سیاست
جنانکه اردشیر بابک گفت ایسیاسه اساس البریاسه و تاناکسی
کسی نه سد فرمان آنکس نه دوخ و دامور نکر و اندام شکاکرم دم فرما

فقهیه بیان از شیخ
ریحی در علم
جہالت میرند
چونید

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

کتاب انوار
اشراق مذکور
چون روشن گردید
قطعه موتبت چه روشن شود
کجا فانی بون شود
ای بدور
و قلم

در

ای که آن که به کمال از خودی
چون تو آن دیده نداری که در کمال
تو با ما می و نمیدانی که در کمال
چون تو آن دیده نداری که در کمال
ای که آن که به کمال از خودی

چون بر احوال مجموع واقف شد گفت از محنتی که ما گرفتاریم
داد تا با سر کار خود و رفتند تجار را مایه فرمود دادند تا از بهر او باز اگر کسی
کنند چو دانرا فرمود که قومی عجب ندیدیم از ایشان قانع شد بخشان
را بجز مهای خود در ستاد قضاة و مشایخ و صوفیان و صاحبان و عظام
و معرفان و کدایان و قلندران و کشتی که این و شاعران و نقصه خوانان
جد اکبر که اینها قومی از آفرینش زیادت اند و نفعت حدیسی بر زبان
بی بر خیزد حکم فرمود تا جمله را در شطرنجی که در دوزخی زمین از بخش
ایشان پاک کرد و ما جرم قرب نمودن پادشاهی و در خانه دان او قرار
گرفت و سه روز دولت ایشان در تزیید بود سلطان ابو سعید را امان
آمد بر نامه چون دغدغه عدالت در خاطر افتاد و خبر در ابشار عدل نمود
که در آن ذکر روزگاری دولتش پرسی شد آری
چو پیر شودم در او روزگار همه آن کند کش نیاید بکار
رحمت برین بزرگان صاحب توفیق دوزخی باد خلق را از ظلمت

مال بود و در میان این دو اصل بود و چون
ای که از حال و سالیان و دلو و نوبت
نظر بر این است که غلبه غلبه غلبه
در این است که غلبه غلبه غلبه

در

عدالت بنو هدایت ارشاد فرمودند

باب پنجم در سخاوت و مذهب مسوخی

از ثنات مرویات که در آیان سابق مردم سخاوت پسندیده داشته
و کسی را که بدین خلق بوده شکر گفته اند و بدان سخاوت نموده و
فرزدان را بدین خصیلت تحریص کرده اند و این قسم را جهان متفق
بوده اند که اگر مثلاً شخصی که ستم را سیر کرده یا بر ستم را بر پوشش
یا فرما ندهد و دست گرفت از آن عاوند اشتندی و تاحدی درین باب
بنا نموده اندی که اگر کسی این میرت و رزیدری مردم او را شاکست
و او را قطعاً بدان حبس عیب نکر و ندی و علی در جلد ذکر او کتب

ای که در این دنیا و آخرت
در این دنیا و آخرت
در این دنیا و آخرت
در این دنیا و آخرت
در این دنیا و آخرت

ای خطی که بر کل از شکلی
ای خطی که بر کل از شکلی
ای خطی که بر کل از شکلی
ای خطی که بر کل از شکلی
ای خطی که بر کل از شکلی

در

منه دل جسد کن امر که در این عالم
از غایب بر تو من کلید است
عصمت است که در طلب حجت خود
چون در طلب حجت خود

بهر دل جسد کن امر که در این عالم
از غایب بر تو من کلید است
عصمت است که در طلب حجت خود
چون در طلب حجت خود

پرداختی و شمع ابراج او گشتی و استدلال حجت این معنی از آیات
بینات می توان کرد که من جاء بالحقه فله عشر امثالها و دیگر
می فرمایند لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون و از حضرت سالت
درواست که السخی لا یدخل النار و کوکان فاسقا شاعر نیز در آن
روزگار گفته باشد

بزرگی بایست دل در حجاب بند
سر کیسه بر بند کند تا بند

تا اینجا مذمت قدماست
چون بزرگان روزگار ما که بنورای و وقت نظر از اکابر ادوار
مستثنی اند باستقصای سرجه تمامه درین باب تا مل فرمودند
انوار ایشان بر عیوب سابقین میرت واقف شد لا جرم در ضبط احوال
و طراوت احوال خود کوشیدند بض تزییل را کلو او اشره او لا
تسرفوا و انک میز نمایند عین قایل این الله لا یحب المسرفین
امام امور و غایم خود ساحت و ایشانرا محقق شد که سبب خرابی
خانه دانهای قدیم بخا و اسراف بوده و هر کس که خود را بخاشیت
داد و هرگز دیگر آسایش نیافت از هر طرف احباب طمع بدو متوجه گشتند
و هر یک بخوش آمد و بهانه و آنچه دارند از وی تراشیدند و آن چاره و
سلیم انقلاب بتریات ایشان غره می شود با اندک مدتی جمیع مودت
و ملکیت در معرض تلف آرد و نامراد و محتاج گردد و باز انک خود را
بیسریت بخل مستطیر گرداند و از قصد قاصدان و ابرام سایلان و طمع
طامعان و شر و قف خواران در پناه بخل گرفت از در دسرم دم خلا
یافت و عمر در حص و نفقت می گذراند و میفرمایند که مال در برابر
جانت و چون در طلب آن عمر عزیز صرف می باید کرد از عقل دوری
که از امثال در وجه خوردنی یا پوشیدنی یا آسایش بدن فانی یا از برای

ز دل پر از کینه که با نیکو کاران
چنان بزرگان نامی که با نیکو کاران
زبان خود را در پیش پاهای
بهر دل جسد کن امر که در این عالم
از غایب بر تو من کلید است
عصمت است که در طلب حجت خود
چون در طلب حجت خود

بهر دل جسد کن امر که در این عالم
از غایب بر تو من کلید است
عصمت است که در طلب حجت خود
چون در طلب حجت خود

و در ۹

و در ۹

اینگذ و دیگری ایشان را بر زبان ستایش کند در بعضی بلف آورد لاجرم اگر
 بزرگی مانی دارد به از کلستین یک فلوس از جنگ مردیکش پر و ن
 نمی توان کشیدن و تقدیر کن که اگر مجموع ملک ری قصر آن یک شخص
 آن سنگ که روغن کشن صرافت **کر** بر شکست نهند کوزی ند به
 و اکنون ایمنه بخل که ایشانرا بزرگان ضابط میخوانند درین باب وصا
 نوشته اند و کتب پرداخته یکی از بزرگان فرزند خود را فرموده باشند
 که یا بنی اعلم ان لفظ لا یدفع البلاء و لفظ نعم سبیل النعم و انچه چاره
 مشاهده کردم بزرگی از اکابر که در شرت قادرین زمان خود بودند
 اجل بر سر شیخون آورد و امید از حیات قطع کرد چکه کوشکان خود را که
 طغیان خانه دان کریم بودند حاضر کرد و گفت ای فرزندان از روزگاری
 دراز در کس مال زجهای سفر و حوضه تحمل نموده ام و طلق خود و شما همه
 کرسنگی نشسته تا این چند درم ذخیره کرده ام زنهار از محافظت آن
 غافل مباشید و هیچ دست خرج بدان میازید و یقین دانید که
 زرع نیز آفریده است خدای **کر** که خوارش نکرد و خوار شد
 و اگر با شما گویند که پدر شما را در خواب دیدم و حلوای خواهر
 زنهار تا بیکر او فریفته نشوید که من آن نگفتم باشم و ده چیزی خورد
 و اگر من نیز خود را در خواب بشما نمایم و همین التماس کنم بدان
 التماسات نباید کرد که از ااصغات الاطعام خوانند و مانند آن دیو
 نمایند و من آنچه در زندگی خود کرده باشم درم و کی متنا که این بکنت
 و جان بخانه مالک فرستاد و از بزرگی دیگر روایت کنند که از احاطه
 که با دیگری داشت بدو چو مضایقه از حد بگذراند و راضع کرد و که
 این محقر بدین مضایقه نمی ارز و گفت من چرا مقداری از مال خود توکل کنم
 که مرا روزی بس باشد و حقیقه و وامی و همه عمر بس باشد گفتند چگونه پس

باقی در این کتاب است که در کتاب
 سنگ شکر آن نیست خندان
 بنیان آن که در کتاب اندام ندارد
 دیشو به نازک بدن آن که در کتاب
 کی بود سرفه صحرای که در کتاب
 از لطف شکر خنده به نازک که در کتاب

و در ۹

و در ۹

از دوازده از حقایق این عالم

انک اندک هم شود بسیار
و هم یکی از بزرگان عصر با غلام خود گفت که از ملل خود پاره گوشت
بستان و زیره بابی معطر بهار تلخ بخورم چون سپهر شوم تر آید از این
غلام شاد شد زیره بابی ساخت و پیش آورد و خواجه آتش بخورد و گو
بغلام سپرد روز دیگر گفت بدان گوشت خود آید از مرغ فسیل تا بخورم و
تر آید از این غلام فرمان بردن خود آب پیش آورد و خواجه آتش بخورد و
گوشت بغلام سپرد روز سیوم گوشت از کار افتاده بود گفت آن گوشت را
بزدلش پاره روغن بستان و از آن طعمی ساز تا بخورم و تر آید از این غلام

[illegible]

ای دل باغچه جانان
بیا سیران من در این محو مهر آن
چرخه دارا کلا و کلاه غره و روان

این بوجان می بیند ایداد زین
این بیند که بگوید تو جوان
شکل تو سید کجاست
آست زنده لاف ناز کن

بنت جوان کند که شماراید
و دو عالم بشماردش
روزی ایاد و هر یک کلش زنی
پیش بینی در پیش روی
مستمان از صدها رون

۶

سخاک را بر سر راه و میاستی
پیدا میاید این نظر
دانی که رخصت

۷۷
زلف را بر عارض چون گل
مادی میسوزی و کف را بر جان می

نوشته علامه کی بود بعد از آن که

ایسے ان میں دل میں جو جاننا کہیں
نہاں اور جا

کمال علم و وقار فرمود که عقل ناقص تنها بنگر سر این حکمت مزیده است
حال آن که من بش این که میجو دم بتبنا و اکنون علما میجو دم با سر آرد
و در امثال آمده است که الدیوث سعید الدارین تاویل چنین فرموده
که دیوث تار دین دنیا باشد چون بعلت حمت مبتلا نیست فاخر ابله
شما تواند دیت و مران و دنیا نیز چون رسول علیه الصلوة والسلام پس
که الدیوث لای دخل الحنة او را نیز اینجا چون بیست نباید رفت از کدو
حجت قاضیان و زاهدان که در پشت باشند و روی تویش ایشان چنین
این سیرت آسوده باشد و چه جا که شیخی را بیند که بدست
کوثر در پشت باشد جای دیگران و در رخ اختیار کنند
بدین دلائل دیوث سعید الدارین تواند بود اما اینجا نکته دارد
سوال اگر سبیلی پرسد که این جماعت یعنی اکابر دیوث چون
بواسطه تحت شیخان از بهشت مستغنی و بدو رخ فرسند در دوزخ
نیز بعد دهر شیخی که در سرشتت مرا قاضی و نواب و کلان داشته
است جرفست که از حجت ایشان معلوم نیست جواب کویم چون
شیخان در دنیا بظهارت و عبادت موسوم بودند و اگر چه آن
معنی سیری برپا و رعوت داشت و آن مظلوم دیوث مرکز کن چون
فشته باشد و بجمعه نکرده پس وضع شیخان معابر وضع دیوث باشد
و قاضیان و اتباع ایشان بواسطه آن که بعضیان و تزییر و تبلیس
و مکر و حسد و غارگی و ظلم و بهتان و نکته گیری و کواهی بدو و غرض
ابطال حقوق مسلمانان و طمع و حیل و افساد در میان خلق و بی
شرعی و اخذ ثروت موصوف بوده و در دیوث همین حصال متوال
و موجود پس میانی ایشان جنسیت کلی تواند بود و بدین سبب دیوث
حجت قاضیان از خدا خواهد که الجنس انی الجنس امیل و در کلام حکما

بسم الله الرحمن الرحيم

یاد از آن بیوگان تو جان میدم که
روز از این خاک منس و بخدا تو
عشرت تو بخدا تو

(ت)
 او را چه کند
 این نشانه
 کرم سالار فقر
 چون در طبق
 ای

دینا کز خضر غفر

آمده است که الجندیه علة الضم
لا جسد چون که گشتان و دوزخ بزر
جین را که بیان گرفته بدوزخ کشند آن بزرگ دل خوش کرده میرو
و در راه این بیت می سراید

و در راه این بیستی سراسر اند
که باصلحان بی دوست فرما در پیش آمد
یکی از کبار مفسران در تفسیر این آیه که **وَإِنْ مِنْكُمْ** الا و اما چنان
فرموده باشد که مجموع خلایق از دوزخ چون برق گذار گشتند الا فاضل
و اتباع ایشان و دیوثان که ابدال با دوزخ باشند و با هم شطرنج ایشان
بازندگان که در اجبار بنوی آمده است که **أَهْلُ النَّارِ** بیلابون بالنار
برین دلایل این خلق را بر دیگر اخلاق ترجیح می دهند .

باز بفرم در جبا و وفا و صدق و محبت و شفقت مذکور

حکما فرموده اند که چنانچه احکام نفس باشد تا از فعل قبیح که موجب بیز
باشد آخره از نماید و رسول علیه الصلوٰۃ و السلام میفرماید که ایها المؤمنین
الایمان و وفی الهم طریق موائساة پسند باشد و از چیزی که از دیگران
بدو رسیده بکافات آن قیام نمودن و در نفس تنزیل دارد دست گیر
و من اوفی بما عاهد علیہ الله فسیؤتیہ اجر عظیم و **سدی** آن
باشد که دل بازبان راست کند تا خلف از واقع بر زبان او جاری نشود
و دعت و شفقت آن باشد که اگر طایفه غیر ملایم از کسی شایده بکنند
بر آن رحمت آرد و صمت برزالت آن مصروف دارد و **سدی**

نشد و احسانا میفرماید که این اخلاق مذکوره بغایت محفوف و مکرر است و در مجار که بیکسی ازین اخلاق رویه مبتلا گردد بدت العمر حاصل الذکر و خاسر باشد و برعکس هر ادا ی نفعی یا بد و خود دوستی که صاحب حیا پیوسته از همه نعمتها محروم باشد و از اقبال و مال و اکثنا

[illegible]

عصمت اکبریه
چون درین عالم بید نامی
هو

و

کتابخانه شخصی
آقای حاج میرزا محمد تقی

عزیز است عارف کسی

زن ای بریان

نہایت پر دین

ایزید کی کتاب

جان بقیہ جان

مردمان

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وكرمه

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

ای بیهوشی فانی

سید سلطان

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

و در این باب که در این کتاب مذکور است که هر کس که در این باب عمل کند...

و در این باب که در این کتاب مذکور است که هر کس که در این باب عمل کند...

و در این باب که در این کتاب مذکور است که هر کس که در این باب عمل کند...

و در این باب که در این کتاب مذکور است که هر کس که در این باب عمل کند...

و در این باب که در این کتاب مذکور است که هر کس که در این باب عمل کند...

جاه قاصر و جیای پیوسته میان او و مرادات او مانع عظیم و حجاب علیط شده و او سمواره برکت و طالع خود گریان و گریه ابر را گنجایی خوانند از اینجا گفته اند و رسول علیه الصلوٰه و السلام می فرماید که الجیاء تمنع الترزق و مشایده می رود که هر کس که بی شرمی پیشه گرفت و رزق و رزق و آب رویی مایه ساخت پیوست مردم می کند و مردم دلش خواهد می کند و میگوید و سر بیخ آفیده بکوزی نمی خورد و خود را از مواقع ادنی معارج اعلی می رساند و بر خشم و بزرگتر آن از خود بزرگتر می کند و او را کمال باشد تنعم و تکبر می کند و غلاتی بواسطه وقاحت و سناست از وی نرسد و او را و بیوای او را اطاعت و انقیاد از او اجابت می دهند و آن خرم پیچاده که بهشت جیای موسوم باشد پیوسته در پس دریا باز مانده و در دلیله خانه های پر ز انوی جهان نهاده خوب در بانان خورده و پس کردن خاد و بهرید و حضرت از دور در احباب و قحاح نکرده و گوید

جایل فرزند و عالم بیرون در جوید و بیله راه و بدر بان نمی رسد و اما **وفا** میفرمایند که و فانیته و نماند فتن و غلبه حرص است هر کس که اندک چیزی از محتوی یا دوستی یا دوستی بدو لاحق کرد و تا بولیت آن مخدوم یا دوست او را و در معاش یا معاشرت حاصل آید حرصی شده او را بطبع جذب امثال آن منافع بران دارد که همه روزه چون جام فضول آن سکین و ابرام نماید و آن پیچاده از مشایده او بجان رسیده ملول و فقیه تا خود را چون او شرف و صحت آن وفادار خلاص دهد و چون او را از دور ببیند گوید **و** ملک الموت از اقامی تو بهر قتل و حرکات چنین را نمانده است تحسین می کرده اند و هر کاه که شخصی در وفا باقی الغایت برسد تشبیه بسکی کرده اند و باید که نظر با فایده خود را و چون از شخصی غرضی که دارد حاصل کند توقی دیگر باقی نماند اگر خود را در

و در این باب که در این کتاب مذکور است که هر کس که در این باب عمل کند...

ابو

باستد که بدان التفات ننماید و هر کس که از عمر برخوردار باشد باید
که نظر بدین ترجمات نگذرد و با داد با قومی و هر شبانه نگاه با طایفه و دیگر

و

این چون باد تند و قوی چون
 و لیکن در لب این چاه است
 و ز کوه به سو و دیده از چاه
 که در چاه رود این آب ازین کوه

دعای اینم به معنی هم رس
که کار می برت ای بابا
دو دستم که ای بابا
چو شیدایم که ای بابا
از هم از خدایم که ای بابا
و از خدایم که ای بابا
و از خدایم که ای بابا
و از خدایم که ای بابا

باشد که بدان التفات ننماید و هر کس که از عمر برخوردار باشد طلبد باید
 که نظر بدین ترجمات نکند و مراد با قومی و همه شبانگاه با طایفه و دیگر
 بهر بر و تا از وقت و جهت ممکنان مخطوط و بهر مندر که دوم از و
 بطول شوند و یقین شناسد که **ع** از هر ویکی نواله خوش باشد
 گویند محی الدین اعرابی که حکیم روزگار و مقتدای علماء زمان خود بود
 اسی سال با نور الدین رصدی شب و روز صاحب بود و دیگر زمان بی
 یکدیگر مقرر نکردندی چند و ذکره نور الدین رصدی در عرض موت
 بود و محی الدین بر بالین او بشرب مشغول بود و شبی بخره خود دست
 زد و داد که با هر خانه نور الدین آمد غلامان نور الدین را مویها برید و
 بجز مشغول پرسید که حال چیست گفتند نور الدین وفات کرد و گفت
 این نور الدین و روی با غلامان خود کرد و گفت منشی و مطبقه آخر
 و مرا از اینجا با حجر خود و دو و گویند بیست سال دیگر بعد از عمر
 یافت هرگز کسی نام نور الدین از زبان او نشنید راستی ممکنان را داد
 که وفات از آن حکیم بکانه تعلیم کند و باز کدام دلیل واضحتر از این کس
 که خود را بوفه منسوب کرد همیشه خاسر و غناک می باشد و عاقبت غیر فایده
 در سر آن کار کند چنانکه فریاد آن زحمتکشیده و کوهستان برید
 و هرگز بمقصود نرسید تا عاقبت جان شیرین در سر کار شیرین کرد و در
 حشر می رود و می گشت

مذاکره جنین فریاد مسکین
دیده جان شیرین جان شیرین

و ان سیکس مجنون عامری کو چند جوان عاقل فاضل بود و ناکاه دل پر
دختر کی ایلی نام بہت و دروغا، اور زندگانی پر مطلع شد و سرگز او توختی
نیافت و پیر یا ہستہ در کوہا و بیابانہا گردیدی و کشتی شہر
علی ادا لام ایلی علوم راہ زبیر بیت اللہ وصلہا حافنا

[illegible]

و

بزرگان مارات میگویند خلق را که این شمره باشد سرگ ادلی و اما
صدق بزرگان ما میفرمایند که این خلق ارجل خضایل و مایه دروایل
 است چه بایه خصوصت و زبان زد کی صدق است و هر کس که بر پنج صدق
 زندگانی کند هرگز پیش هیچ آفریده عزت نیابد و باید که تا تو اندیش
 مخدومان و دوستان خوش آمد و دروغ و سخن بریگوید و صدق الایم
 را کارشمارد و هر چه بر مزاج دم راست باشد آن در لفظ آرد مثلاً
 اگر بزرگی در نیش کوبد که این زمان نماز مستحب است در حال پیش چید
 و گوید که راست میگوید و اگر در آفتاب بغایت گرم است و در تکیه
 آن سو کند بصحف و سه طلاق یا گویند و اگر خود در رجبت مخفی پیر زشت
 مسک چون در سخن آید او را پهلوان زمان و کون درت جهان و مؤخره
 شیرین و یوسف مصری و حاتم طایی خطاب کند تا از و زر و کمر و
 خلعت و جمعیت بیا بد و دوستی این کس در دل او متکین شود و اگر
 شخصی بخلاف این زید و جود را بصدق موسوم کرد و اند ناکاه بزرگی
 از راه نصیحت گوید که تو جماع بسیار داده و اکنون ترک می باید کرد
 و زن و خواهر را از کار فاحش منع می باید فرمود یا کلکی را کل کوبید
 یا د به خایه را د به خطاب کند یا قبه ذی را دیوث خواند بشومی آن
 راستی قوم از و بر بخند و اگر قوتی داشته باشند در حال او را بکار و فرو
 گیرند و اگر دیو نمکی یا کلکی عاجز باشد هم بخاصیت و کل کل در آیند
 و انواع سفاکت با او بتقدیم رسانند و باقی عمر بو اسطر این یکسکه
 راست خصوصت میان ایشان منقطع نشود و بزرگان جهت این فرموده
 اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز و کدام دلیل و مستثنی بزرگان
 که از صادق القولی اگر صد گوای است ادا کنند از و منت ندر اند ملک کان
 بر بخند و در مکتب یاع تاویل نکیر نذا اما اگر از بی دینا فنی گوای بد و دروغ خوا
 هند

این سخن را که در این کتاب است
 از کتب معتبره است و در این کتاب
 از کتب معتبره است و در این کتاب
 از کتب معتبره است و در این کتاب

و

ای ملک مانت حال تو بمبای
 در عالم جان تو مشغول
 درات جهان تو در انداز
 اینک تو دعوی و دروغ گوای

از تمکین و نصف حال تو
 از تمکین و نصف حال تو
 از تمکین و نصف حال تو
 از تمکین و نصف حال تو

و

ای اشک خیزان ز دل دیده پیکری
 یا خند پیش و منم زین همه پیکری
 ای دیده ما دیدی زین همه پیکری
 ای زین همه پیکری زین همه پیکری

ده نوع رشوت بدو میدهند با انواع رعایت کنند تا آن کو ای بدید
چنانکه امروز در بلاد اسلام چندین هزار آدمی را از رزقضاة و مشایخ و
فقها و عدول و اتباع ایشان را مایه معاش ازین وج است و میکشند
روغی که طای دولت خوش کند به از راستی کت مشوش کند
و اما رحمت و شفقت اصحابا بغایت منکر این قسم اند و می فرمایند
که هر کس که بر مظلومی یا مرحومی رحمت کند عصیان و درازیده باشد و
خود را در محل سخط آورده بدان دلیل که هیچ امری بی خواست خدا تعالی
حادث نشود و هر چه از حضرت او که حکیمت رسد تا واجب نشود و واقع
نشود و چنانکه افلاطون گفت انقضیه حتی لا یوجب لایوجد او که
اگر چه الراجحین است اگر دانستی که انکس لایق آن بمانیست بدو نفرستادی
هر کس آنچه بدو میرسد سزاوار است سبک کمره سزاغ کو بر ناله
و نیز گفته اند هر چه نیست کوری که بکوری خود را زانی نیست
پس هر که خدا تعالی او را مغضوب غضب خود کرد و آینه باشد تو
خواهی که بر او رحمت کنی و او را عزیز کردانی آن رحمت تو عیبیان
نزدیک تر باشد بدان آثم کوری و روز قیامت تر ابدان مواخذ
کنند و این شل بدان ماند که شخصی بنده خود را زند و میکانه او را بوی
دهد و نواز و کوید بخواند تو بدینگونه که ترا میزند ترا خلعت و
نفت می باید داد البته خداوند ازین کس بر بخند و بر خوشم بگرد
در زمان مبارک رسول علیه الصلوٰة والسلام کفار را می کشند که در رو
طعام و میداد ایشان می کشند که در ایشان بنده کان خدا اند که طوطای خود را
ایشان را طعام دادی چون او نمیدهد ما چرا بر سرم جان که در قرآن مجید
آمده است **لَا تَطْعَمُوهُ** من کویشاء الله اطعمه ان انتم الا فی ضلال
مبین پس واجب آن باشد که بر هیچ آفرین رحمت نکنند و بحال هیچ

قدی بیان
که چون موج تازان بر سر می
نویسد که در این عالم او چه
مهره اسیر مانی بخوار و اندوخته
زیر پی نیمه جود بماند زبانی
بدو کون راز که در این عالم
اکس از منی بجان چه هست
نشانی از دست موی بجا بی

توبه صورت بدی که خست
به بیان نمی نماید ز طاعت و عبادتی
توبه ای که دل را می رسد از توبه
که بهوش آید اندک آنم که پاکیزه شود
چو زبان در گوشت غبار دلت ببرد
چو زبان در گوشت غبار دلت ببرد
دل را که در جوی سرسبز گشاید
ز دست تو دوری از دست خداوندان
نهال ابد که اصل خود است

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

باید که در هر روز از این دعا بخواند
 که در هر روز از این دعا بخواند
 که در هر روز از این دعا بخواند

باید که در هر روز از این دعا بخواند
 که در هر روز از این دعا بخواند
 که در هر روز از این دعا بخواند

سج مطلوبی و بخرومی و محتاجی و غریبی و مرحومی و درمانده و یتیمی و درونی
 و بیعی و مبتلایی و گرفتاری و خدمتکاری که بر در خانه پیر یا مکر شده
 باشد لغات نماید بلکه بدان قدر که تواند آیینی و اذیتی بود
 رساند تا موجب رافع درجات باشد در وقت قیامت در وقت لایق
 مال و لابون و سنگیر او شود ایست آنچه با برادران و عده رفته
 بود امید مست که چون مدتی برین اخلاق مشاغل آکا بر موافقت
 نماید مرجه زودتر در دو ذبح برو کشاده کرده استغفار الله دعا
 من جمیع ماکره الله و نفوذ بالله من شرور انفسنا و من سیئات
 اعمالنا و اخلاقنا اللهم اجعلنا من الغایزین و احشرنا مع المتقین
 بحق محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین

باید که در هر روز از این دعا بخواند
 که در هر روز از این دعا بخواند
 که در هر روز از این دعا بخواند

فصل در بیان

شکر و ثنا خالق باجل ذکر که نوع انسان را نعمه نطق داد و صلوات نایما
 شاد و روضه صاحب دولتی که زبان بکلمه انا افصح بر کشاد بعد ذکر
 بر دایر باب البایب بهر من است که اهل استعداد را از تقسم
 ادبیات و لغات جاوه نیست مر چند قول سلف در آن باب کتب
 پرداخته اند از بهر ارشاد فرزندان و عزیزان این مختصر کرده
 فصل عید موسوم است بخیر رسا بنده امید که مبتدی از حفظ
 این سواد خطی و افزاید و الله ملهم الرشاد و الهادی الی الصدا
فصل اول الدینا انک مبع آفریده در و آسایش رسیده
 العاقل نکه بدینا دامل او ملتفت نشود انکامل آن که غم و شادی
 سبب انتقال او نکرد و الکبریم آن که در جاه و مال مردم طمع نکند
 الادی آن که بیکخواه مردم باشد المرد آن که سخن بر یانه گوید

باید که در هر روز از این دعا بخواند
 که در هر روز از این دعا بخواند
 که در هر روز از این دعا بخواند

باید که در هر روز از این دعا بخواند
 که در هر روز از این دعا بخواند
 که در هر روز از این دعا بخواند

باید که در هر روز از این دعا بخواند
 که در هر روز از این دعا بخواند
 که در هر روز از این دعا بخواند

و

فان از کلام تو شمع غم بکین جان
باز بخت از بخت تو بکین جان
و در غم تو شمع غم بکین جان
و در غم تو شمع غم بکین جان

جان زار باره را پیش تو
و در غم تو شمع غم بکین جان
و در غم تو شمع غم بکین جان
و در غم تو شمع غم بکین جان

الکدر آنچه دم دانی فایده و بجز کند الداستند انک عقل معاش نذارو
النجی بل دولیستار العالم بی دولت الجواد درویش الخیث مال دار
الناس را طالب علم المدحس بزرگ ایشان المعید حسرتی المفلوک
قیمه طرف الحرمان دوات او المکسور قلم او المرنون کتاب او المبره
اجزای او الجرحن جسد و ان النوم مطالعه او و دار التعطیل مدرسه
الخواب و البیاد و اوقاف آن المستهلک مال اوقاف المتولی حال
لوک الادرار و المرسوم و المعیشه انچه بر دم نرسد البرات کاعذ باره
که بی فایده مردم راز مت و هد العشار پروانه و که حاکم بنواب خود متو
و ایشان بدان التفات تمایذ التیزیش مخد و می که نواب بخش
شنوند **فصل ثانی** یا جوج و ما جوج جوجی ترکان که بولای
متوجه شوند الزبانیه پیش و ایشان **عنوان** و الفقه حقایق ایشان
القبالان صفت ایشان الزماش مال ایشان الایاق ایاق
ایشان المصادرات و القسمات سوقات ایشان زلزله الساعه
آن زمان که فرو و آید المنکر و النکیر و جاجوش که بر دو طرف
در نشسته باشند و بر جاق تکیه کرده العاقل کاردار العنیمه
عزل او کلب الاکبر شخته کلب الاصغر ملک النهاب الی الخ
علوفه ایشان الخیمه شراب ایشان الدشتکام حاکم معزول
الانصاف حاکم اوقاف واجب القتل بقاعی شه المشرف
المستوفی در دافتره الشغال تنکی البیاع جله بر المحتسب
دورخی الحس آنکه ش زاده نند و بروز از باز و اجره بخداید
الکدر سیاسی الایسبسا لارا نیاز دزد و خونی الوسواس و
الحقاس و العماز منیان القربان و العوان و الزکون و
الملعون و المراه دار و الکتر بر و المهر تنک مع وفات

این سخن را در کمال
کین بیان در کمال
مرا تا در کمال
آتش بر شیده می دارم
و در غم تو شمع غم بکین جان
و در غم تو شمع غم بکین جان

و

لی یاک یام ظم ظم ادم ادم
ای دل دیون دیکی ادم ادم
آینه یی یی یی ادم ادم
تاصان بنو ادم ادم ادم
دوش بنو ادم ادم ادم
آن ادم ادم ادم ادم
شعلی ادم ادم ادم ادم
کلیان ادم ادم ادم ادم
خوش خوش خوش خوش
خوش خوش خوش خوش

و

از دولت در تودار و در تودار
 از دولت در تودار و در تودار
 از دولت در تودار و در تودار
 از دولت در تودار و در تودار

و غیر آن سازند بخ الحار طعمانی که از بهر شوم تر تیب کنند الکن
 کباب معروف مغرب الملوک قواد المشکور سنی او و این مختص
 بر لفظ مشکور رستم شد و استغفر الله بما جسدی

بیک صید بند

مشکور سپاس خالق پاک که کثرت مخلوقات بر وحدانیت او و لیلی واضح
 و برهانی ساطع است و صلوات نامیات شادرو ضمه مقدس سید کاتب
 محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات باد بعد ذلک
 بر دای احباب خود و کیاست و ارباب نظر و فراست غرض می افتد
 که محرابین حروف عبید ذاکانی بلغه الله الی آلامی مر جند که از علم
 پایه و از من سر بایه ندر ادا ما پیوسته از اوان و یغان زید کانی
 و زمان غنقوان جوانی عطا الله سخنان علما و حکما حصی ثالث شعفی
 حاصل داشت تا همین روز کار تاریخ حجت به مقصد و پیما رسید و صفتی
 که سلطان حکما افلاطون حکیم از برای شاگرد خود ارسطاطالیس
 نوشته است و حکیم بیکه خواجه نصیر الدین طوسی قدس الله روحه
 از اوز زبان یونانی تعبیرات فادسی ترجمه کرده و بر ذیل خلاق تاضی
 ثبت کرده اند باینده با پند نامه و دیگر که پادشاه عالم مختار خضر و عادل
 کامکار نوشته و آن بن قباد فرموده که بر تاج مرصع نوشته بود و در
 از اربع خواص و عوام رسانیدی مطالعه آنها و خاطر را بران تصلیح
 و غنی تمام پیدا شد و موسی باعث گشت که هم بران ترتیب کله چند
 هر ویشانه از شایسته غرض دریا خالی و از عالمه تکلف و تصلف
 عاری در قید کتابت آور و تا فایده آن عموم خلایق را شامل گردد
 و این ضعیف نیز بواسطه آن از ترحم صاحب ولی بهره مند شود و انرا

از دولت در تودار و در تودار
 از دولت در تودار و در تودار
 از دولت در تودار و در تودار
 از دولت در تودار و در تودار

و کاتب

از دولت در تودار و در تودار
 از دولت در تودار و در تودار
 از دولت در تودار و در تودار
 از دولت در تودار و در تودار

از دولت در تودار و در تودار
 از دولت در تودار و در تودار
 از دولت در تودار و در تودار
 از دولت در تودار و در تودار

[illegible]

این کتاب در بیان فضیلت و کمالات حضرت علی علیه السلام است که از کتب معتبره است و در این کتاب
از احوال و مناقب آن بزرگوار آمده است و در هر باب از او تعریف شده است و در آخر کتاب نیز
از صفات و کمالات او یاد شده است و این کتاب را هر کس بخواند بهشتیان خواهد بود

بیت آن بزمی که
 مست چون زلفی توان
 زارده و جگر
 جانان زلفی
 بختیست
 با باده و
 دلی

[illegible]

فرصت خصمه زکوة گیر مستحقان رسانید چنانکه زمان مستوره
از خانه بیرون نماند آمدن و حیران بیفلس و کنکاران ریش
آورده که از کسب بازمانده باشند و زنان جوان شومر بفرز
هریغ ندارند که زکات دادن یعنی تمام دار و طعام و شراب تنها
مخویرد که این شیوه کار قاضیان و شیخان باشد حاجت هر که از او
و دوستیهای اصلاح غرضه میکنند از او کیسکان و ام نحو امید از او بی
عاریت و ~~بهره~~ از او بی غم و شب بوی فکر تو ایند زیت از زیت خوشه
و سفره خیسبان و کوره پیشانی خدمتکاران و ناسازگاری اهل خانه
و نقاضای قرض خوانان سرگزینان باشد غلام بچکان ترک را بر
همانکه فروشد بخرد و چون آغاز ریش آوردن کند بهر بهمانکه خرد
بفرز و غلام مذمومت خریدن سخت است شراب از دست
ساقیان ریش دارستانیند و مکر و کی کون از دوست و دشمن و خوش
و بیچاره و دور و نزدیک هر یغ ندارد بدنام در جوانی بیک نام شوند و در
پیری بر مرتبه شیخی و واعظی و جهان پهلوانی و قتالی و سدا خوانی و امر
و قصه خوانی برسید و رفاهه عمری که دوزن داشته باشد یا بیشتر
محبت و خوش دلی و برکت طلبید از خاتونی که قصه وین وین
خواند و امری که شراب و بیک خود و مستود و کون درستی توقع
ندارد و دختر همسایه را از کون یکانید و کرم بکارست مکر دیدن
طریق امانت و دیانت و شفقت و مسلمانان و حق مسایکی رعایت
کرده باشند و وقت عروسی و شرک در کثمت نیفتد و از داماد و
نبرد و حاکمی عادل و قاضی که رشوت نستانند و از اهدی که سخن بر زبان
نگوید و حاجتی یا دیانت کون در دست صاحب دولت درین روزگار
مطلبید تا بجزمت نرسید و برون جوان شومر بفرزفته و عاشقی که بار

[illegible]

باید از هر جا که بکشد و در هر جا که بخواهد
باید از هر جا که بکشد و در هر جا که بخواهد

باید از هر جا که بکشد و در هر جا که بخواهد
باید از هر جا که بکشد و در هر جا که بخواهد

باید از هر جا که بکشد و در هر جا که بخواهد
باید از هر جا که بکشد و در هر جا که بخواهد

کامل و دوست بی منتعت برخوردار طبع مدارد بر منبر و عطا
بی و ضوئیز مدحید که علماء سلف جایز نداشته اند جوانی به از
پیری و حجت به از بیماری و توانگری به از درویشی و عزایی به از
قلبتانی و مستی به از میثاری و دیند تو به کار مشوید تا چون دیگر
توبه کاران بنعلوک و منده بور و مدبر و بدخت نکر دید عزم ج
کنید تا بد سیرت و بی رحمت و بخیل و کراچان نشوید و در حوض
بر مزاج شما غالب نشود منزل خوار مدارید و نه از آن بچشم خقارت
نگرید این کلمات که گفته شد بمع و صفا گوش کنید آنچه ما در این
ایم و از استادان بهار رسیده و در کتبها خوانده و از سیرت بزرگان
عصر خود مشاهده کرده اینست که از راه شفقت مسلمانان حسیه
تعالی درین مختصر یاد کردیم تا یکجختان و مستعدان بدان کار
کنند و از فواید و منافع آن بهره مند گردند و ما را بدعا و خیر کنند
فیصحت یکجختان یا و گیرند بزرگان پند درویشان بدرند
ایزد تعالی در مای خیر و سعادت و امن و استقامت و صحت و عزت
و صفا بر ممکنان گشاده دارد بحق محمد و آل اجمعین الطیبین
الطاهرین و الحمد لله رب العالمین تم

برسالت پیش

شکر و شایا و شاهی را که بدست مشاطه قدرت شعله جمال نازکان عالم و
نارینان ذریه آدم را بر آینه خاطر محبت زوکان در پای محبت و
کشیدگان پدید آمدن جلوه داد و تحیات زکیات شار غبار شرب
کر آرامگاه آرام جانهای با صفا یعنی روشنه منور مصطفی که قافله یار
سالار مشتاقان کعبه وصال و محبت آری سرستان جام شوق لایزال

باید از هر جا که بکشد و در هر جا که بخواهد
باید از هر جا که بکشد و در هر جا که بخواهد

باید از هر جا که بکشد و در هر جا که بخواهد
باید از هر جا که بکشد و در هر جا که بخواهد

باید از هر جا که بکشد و در هر جا که بخواهد
باید از هر جا که بکشد و در هر جا که بخواهد

باید از هر جا که بکشد و در هر جا که بخواهد
باید از هر جا که بکشد و در هر جا که بخواهد

باید از هر جا که بکشد و در هر جا که بخواهد
باید از هر جا که بکشد و در هر جا که بخواهد

سید محمد باقر بن محمد باقر
 صاحب دیوانه
 در روزی که در کربلا
 در روزی که در کربلا

سید محمد باقر بن محمد باقر
 صاحب دیوانه
 در روزی که در کربلا
 در روزی که در کربلا

شکسته بسته تو از زلف پیکر توام	خراب حال ترا از چشمهای توام
درین مدت	طرفی زلف تو برستم لیکن
چون زلف تو نیز هم سری بر مری	ای آرزوی جان
آخر نه دل بدل و دو انصاف منده	چونست مابوصل تو مشتاق و تو مظلوم
هرگز ز مانی	می گویی مرا بچاره مست
ز ملک عاقبت اداره مست	هرگز ز مانی
نیکویی که روزی آرمش یارو	کنم جانش ز بند غصه ازارو
کامی زبان نصیحت برگشاده می گفت	
مکن که سر چه توانند و لبران نه کنند	از خدا بپرس
چون دور دوری در شطاطی دریا	که کار بوالجبهایی در پیداست
چون این مکالمه بتغویل انجامید و این معاویه دراز کشید با نکلش بر	
بوم و گفتیم	مخت کستخ میرویش دار دل بچاره
باز بانی که امانی کت ای عبید ذاکانی	
راج پیام روانه اچ دست باری	نام ماتحت خود امید واری
یک زمان مرابا او کد ان	که خدا من از اینجا است هم انجامم
نه با او مجال سیر	چون کدایان خیل سلطانیم نه از سر
کویش پای کریز زیدرا	شبه بند موی جانانیم
نه از چورش بدو رمی توان شد	نه از ظلمش تقاضی می توان رفت
این روزی دل بچاره در دو دیوار در قریاد آمد ناگاه	طرفی از خانه و رفتی از
کاش نه مشتق شد از ان اشتقاق شخصی روی نمود	
شخصی که مبینا و کسی در خواش	سرخ و سپید و زرد و سفید
سرگرد بودن و ریش در چشمانید	ریشی و ریشی و ریشی و ریش
گفت السلام علیک از بیعت اول مرز به اعضای حاضران ستولی شد	

و کما ایضا

ای روی تو در صحنه زاده تو هم
 خط در ده خندان لب را زخم
 دهانه زخمی زانست شوال بر
 کوی لایب بد بطل راه علم
 دی لبش زنده ایلا و عودم
 در قامتش آهوی بنفشه
 تارین به جانش نازک کن

از مقام دل از نایابش
 لعلش به چشم و در آید تو ان
 که کزین بی سوز عشق در حال

اولی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

افزونی بخیر و نیکوای ما
و ده بخت عدل شاه دهر

ای انکس تاب جبال توید
سیند و سنید و سنید
سیند و سنید و سنید
سیند و سنید و سنید

کسب و کار
 با دیده اعتبار
 حاجت شنیده
 نازی بس
 این خنده

[illegible]

بندہ آن خط مشیکیم کہ کوہی مور
پای مشک آلودہ بر برک کل نین

در باغ خوش به تماشا که جان
کل بود و بسینه نیز آراسته شد

اگر پیاده و از پشت اسب است راست کند بعد لابد بود
بر عارضت الحکم که خطی خوش دارد آن قمارم که اگر در محبوی جفا
کاری عاشق آزاری بدخویی عسر بدی جویی بنظر قمر نگاه کنم بدان
تیک نظر او را در پیش چاهیان رویا که دامن صحرای روزی در زری
تیش بنشانم پوست آینه داران بروتش بکنم بلاء سیاه پیران
خوش در آرم زیبای روز افزونش بر سوابی روز افزون بدل کنم
مکه خطاب مردم با او این باشد ریش بگویم تیرم پریش سهل
در سر زنی او را این باشد که گویند

اگر دوست تو یک هفته بر قفا بندند
هفته دگر تیش تا میان باد

رندکان سر محلت کویند یاری
ویش آوردی وکنده مدام

دیس اور دی وکندہ میدام
قندران صباچی زاده چون پروکذرند بکلیانک گویند یلا باب
انصاف که اسباب برش آوردی
آن دعوی نمود که سیم کردی یار

ان دعوی خوبی که می کردی پار
اصناف که امثال پریس آورد
طالب علمان در گنج مدرسه پیدا و گویند

جمع بی دیشان بتازی مسترد
زمین جماعت سر که ریش آورد مرد

مر کجاریش نیست چیز می هست

مه سخن که بام دم گوید در جوابش گویند ریش بین که خواجه دارد
روح پاک شیخ سعدی را با او در خطاب آرام تا گوید

تو پار برفته، جو آمو
افسار پیامدی جویوزی

[illegible]

بهر کوشه از بهشت می گذشت ناگاه شمس بر خدشت افشا دادند
 بگویند سبب لعنت من آدم بودم بد که بجای فرزندان او گفتم بدتر از آن
 بنیاد شد که این طوق لعنت تقلید کردن ایشان کرد ایم پس شما را از
 بهشت بیرون آورد و چون آدم را علیه السلام فرزندان شدند ابلیس
 خود را بصورت یکی از شیاطین فرزان نمود گفت از بهشت می آیم و این نعمت
 بهشت است که آورده ام دوستایان آنجا نزد یک بودند بسیار از آن
 نعمت که لایق ریش ایشان بود و از او در بر بودند و مولان بعد از آن
 رسیدند نصیب ایشان پیش ازین نمایند بود که دارند این آوازه
 بخطایان رسید روی بخدشت شیخ نهادند چون پرسیدند و تاره
 پیش نمایند بود یک تاره بر یک طرف لب ایشان نشاند و یک تاره بر
 طاقی دیگر فریلو بر آوردند که ای ولی خدا نوح مسکین ما را از نعمت
 بهشت خالی مگردان که گفت فایده نداد و هر کس عاجز شد جاده ان
 داشت که دوتا ره موی از کون خود ببرد و بر زنج ایشان چسباند
 و تا غایت اش این واقعه بر روی روزگار سرجه لایح تراست و از زنج
 گفته اند **بیت** ریش انده زشت بودی اندوشت
 و در آنک گشت بود مور و مرغ بخوری و نیز این حکایت شنیده ام
 که آدم علیه السلام در اول عمر ریش نداشت ملائکه او را سجده کردند
 چون آغاز ریش آوردن کرد ملائکه هر کس شکل ریش ندیده بودند آغاز
 ریش خند کردند و ازین انفعال از بهشت بیرون حجت و بصحای دنیا
 گرفت و بجهت و وحشت گرفتار شد آری **شعر**
 که ریش را بدی چنان در فضیلتی اهل بهشت ایمه وادی ندی ریش
 و نیز این بیت که شاعر گفته **شعر**
 آدم بهشت بود تا آمد و بود چون ریش بر آورد و برش کردند

در حال قیامت شادمانند
 که در بهشت اندک شادمانند
 که در بهشت اندک شادمانند
 که در بهشت اندک شادمانند

شما را بسیار کین کین
 که از اید و شای که عاقبت
 که در بهشت در می جلد می
 که در بهشت در می جلد می
 که در بهشت در می جلد می

غارت کار از این عازم
 که در بهشت در می جلد می
 که در بهشت در می جلد می
 که در بهشت در می جلد می

این را بخوان که در بهشت
 که در بهشت در می جلد می
 که در بهشت در می جلد می
 که در بهشت در می جلد می

از حق تو چنانکه در این کتاب است

باید از آن غنای بی پایان
از خوشی آن روزی که از این دنیا
از این دنیا که از این دنیا
از این دنیا که از این دنیا

گفت در کتب پنج سهو نیست اگر سہوی باشد در بستن و مانند حکایت
پری پیش طیب رفت و گفت سہون دارم و کورده و کمر کاغذ دارد
نمکند چه خورم که بهتر شوم طیب گفت نه طلاق **حکایت**
خواجہ بہا الدین صاحب دیوان دست بکون مجد الدین بمکر برد او
تیزی را تا کہ خواجہ گفت چه میکنی گفت نشنیده و **حکایت**
نه نیکو بود دست آورده بش تہی باز کردانی از پیش خوش
حکایت فساد ی رک خاتونی بکشد چون شتر بدو رسید
بادی از خاتون جدا شد پرسید کہ این از پری خون باشد گفت
نه خاتون این از فراخی کون باشد **حکایت** قزوینی با پیر
بزرگ جنگ قلعه رفته بود از قلعه سنگی بزرگ انداختند بر سرش
زدند بر بخند و گفت ای مردگان کو دید و سہری بدین بزدکی نمی خند
کہ سنگ بر سر من می زنید **حکایت** مجد الدین بمکر ذی پر
در اصفہان داشت او خود در شیر از پیش اتابک سلجوقی نشسته
بود غلامی در کوشتش گفت خاتون بخانه فرو و آمدت کاشکی خانه
بخاتون فرو و آمد **حکایت** مخفی ماری دید خسته گفت درین
مردی و سنگی **حکایت** جی در کوکی چند روز و در خیاطی
بود روزی استاوش کاسه غسل بدران برد و گفت زنهار تا بخوری
کہ درین کاسه زهر است گفت من با آن چه کار دارم چون استاوش
غایب شد و صلہ برداشت و بجان زد او نان بستند و با آن غسل
تمام بخورد چون استاوش یادگفت مرا من کہ راست بگویم حال آنکہ
من غایب شدم و طاری شود و صلہ بجامہ پیر دین ترسیدم کہ چون تو
بیایی مرا بزنی آن زهر کہ در کاسہ بود تمام خوردم تا چون تو بیایی
من مرده باشم و منورم باقی تویی دانی **حکایت** بریانی

از این دنیا که از این دنیا
از این دنیا که از این دنیا
از این دنیا که از این دنیا
از این دنیا که از این دنیا

از این دنیا که از این دنیا
از این دنیا که از این دنیا
از این دنیا که از این دنیا
از این دنیا که از این دنیا

از این دنیا که از این دنیا
از این دنیا که از این دنیا
از این دنیا که از این دنیا
از این دنیا که از این دنیا

از این دنیا که از این دنیا
از این دنیا که از این دنیا
از این دنیا که از این دنیا
از این دنیا که از این دنیا

و

و
دارد
در
این
نشان
که
میان
شما
بسیار
است
از
کس
که
چون
می
خواهد
باشد
تا
آن
وقت
که
آنها
را
به
خود
کشور
برسانند
و
با
هم
تسلط
کنند
و
پس
از
آن
وقت
که
آنها
را
به
خود
کشور
برسانند
و
با
هم
تسلط
کنند

برخیزد که استقبال او را دریافته کردن **حکایت** جمعی از نوینیان
بکلیک ملاحد رفته بودند چون باز کشیدند یک سری بر جوبی
می آوردند یکی یایی بر جوبی می آورد و کشیدند این را که گفت گفت
من کشیدم چرا سرش نیاروی گفت تا من رسیدن سرش برده بود
حکایت شخصی با دوستی گفت مرا چشم دردی کند جگر من گفت
مرا پار سال دندان دردی کردی و برکندم **حکایت** سلطان محمود
روزی در غضب بود طلیخ خواست تا او را از آن باز آورد و برآ
رفت و گفت که نام پدر سلطان چه بود سلطان برنخند و گفت ای
مرد کل قلبان تو چه کار داری گفت نام پدرت معلوم شدن نام
پدر پدرت چه بود سلطان از آن باز آمد و در خنده رفت **حکایت**
کلی از حمام پرورن آمد کلاهش برده بودند با حامی با جگر کرد
حامی گفت تو اینجا می کلاه داری کل گفت ای مسلمانان این سری
کلاه براه تو آن برون **حکایت** قزوینی یایی راست بر کلاه
نهاد و بر آن جاسوار شد چون بر نشست رویش بکفل است
گفتند چرا او را نمونده بر آب نشسته گفت من و او را گوشت تشنه ام
اسبجاست **حکایت** خاتونی شب پیش چریغان بود
با مادر او با دایکان خود می گفت
که جماع اینست کین خرمی کند بر کن نای ریند این شوهران
حکایت طالب علمی شش مولانا را کن الدین کرخی مرور
درس میخواند و هم می کرد روزی چون کتاب از دم بکشد نوشته بود
که قال بر زمین حکیم او تعجیف میخواند که قال بر زمین حکیم گفت
رفته بر زمین و بکس خواند و زن خود باز روی و زحمت ماندی
حکایت سعدی با مکر سعدی الدین مولتانی را ندیده بود

حکایت
 به کام باد چون آفتاب
 چون بدین شکل شکست
 که تا خارج از ملک
 رست و باد به بر سر
 بگو ساند و بر سر
 نینم روی تیر چون
 به گمان به باد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسى بن جعفر

۹۰. که به بنوادم و آن بنوادم
در آن بنوادم و آن بنوادم

که چاره استلی در قاضی و ...
که او خاله دوستی را در ...
که او خاله دوستی را در ...
که او خاله دوستی را در ...

—

شی صاحب جہا

— 12 —

[illegible]

معمنان کرد طلوع سریش انداخته بود و میخورد سلطان پیرسید کاین

و

و مولانا عضد الدین شیرازی را بزرگی بدعوت برده بود چون
بجای رسید و مردم عوام بپوشیدند که تهر که شیخ بنیخا اسیم یکی از
جمله مولانا عضد الدین را می شناخت گفت خواجه یار ما از آن
نیم خورده و شیخ بمن ده مولانا کت نیم خورده شیخ از دیگر
بطلبید که من تمام خورده شیخ دارم و این مختصر برین لفظ
تمام شد استعمر الله تعالی

مكتبة

که حاضر ترا مطلقاً مقید و مطلق
رواق و عیش کند کسی که کس از رون
صداقت ترا سخت و زنج آمده خرق
بخونم و بخت از پرده های دیده ازرق
کمی بعضی جن علی طلا و سوز
می زند چو کبوتر در می از معلق
کشد سپهر خاکستر شب این همه
صفات و ذات ترا وصف چو ازین
پای پیل کند دی و فرشتان همه برق
غریق بحر بلا شد بار و زنج مغرق
نهاد در بزم است و پای پیل جویدن
کمان کشید چو طالع و بت استیلا حق
در در قصور موثر شود و قیوم مصدق

سپاس و قد ترا ز بیدای محقق بر حق
 دل که ساقی و سوسه بر روی کوچه
 ریا خرافات تراست کلان نشو در
 سپهر بحری در هوای روشن مهر
 کی بسم کشی نقش میوه خاکی
 عقاب عقل که بر خشت بیضه اش
 پی ترین کل مجید با هر تو مرشد
 عطا و فضل ترا شکر و مدح از دوا
 سپاه کش نهرو شاه راز و پند
 جهان ز نسوی تو فروزان تو جان
 ز شاه و پند دین عرصه که تافت
 بطرف بنیه غفلت ز گوشه که کشید
 درون روضه که طریقی بر روی تو نشو

موتی فصل اول است و در این فصل
که بیان بند خطی است از
شکلان در این فصل
و در ملک مندرج است

۱۰۰

وقتی که در دنیا بودی

[illegible]

سند است از ارباب سیاهی
مردم زیاد و افرو باز خود
کرم بر او ز روی نعمت
در خندان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم
أركان
الدين
والعروة الوثقى
والسيد المرسلين
والآل الطيبين
الطاهرين
الذين هم
أركان
الدين
والعروة الوثقى
والسيد المرسلين
والآل الطيبين
الطاهرين

و

2

و

و کرد و زخمان زهر زهر تو باید
 درون بحر قیامت غیبت که کرد
 چه جای شکی که درون که بحر قیامت
 بزد کو از خدا با حرکت دل آنان
 بذات پاک تو یعنی با مصداق
 بدان فزون که جوای در دینیم قیامت
 بدان زمان که بید قدرت بیکم بر آرد
 بره دو کاک که فعلی امان بر غنائش
 بدان اشارت خاتم که بر کسم غنائش
 بصادق که دم عرض حال و کار رسالت
 مطابق با بروی آن بطریق که کعبه دین
 بلوغ پاک که جامع کلام که بود پیش
 بدان مدق کامل که شدن وقت
 بدان دو کوسه سیاحت که با دل
 که در بودی که گران بی مدار دلم را
 بغیر دیده این نشان جو جرح ندانم
 بحسب لطف بیاران که نامه سپهر شد
 مرا جحد که بغیرت ره شای تو توانم
 حدیث بنده همان به که سراج و جود تو
 سخن که وصف کامل تو نیست نیست
 چو کاتبی ز تو توقیع روح بستم و ری

کنند قصه در آتش چه اذیت بر طایبق
 کس سینه که درون ز موج قهر تو غرق
 ز لامکان شوان ساخت چرخ تو غرق
 که پشت کرم زهر تو اندام تو غرق
 که اسم و اصل و شقاق از ارم و سده
 و پدر ز قبل جلی تن جبال مشرق
 بخوم از فلک شقی جو مغز از دین
 فراز صفی فیروزه کشت شقه مشرق
 شراره ایت چو سه شسوار
 نشد معارض و از روی جلال
 برسم خشت زدن ساخته به ز قصه جو
 باهر و منی مطابق در جرح مطبق
 زمین سپهر دقایق زنگتهای مدق
 شد نغمه قهر که دواب بحر و صبر مطبق
 مدار و ادب شهر و صفا و اصل مطبق
 سر شک چون شمعین که مستی از سده
 ز برق سیمیه برای چون ما و مدق
 اگر نه فیض تو باشد بدین طریق
 اگر به باقی آسان که قصیده معلق
 اگر حوضت معری که کلام فرزد
 غبار لوطی دلم نسخ کن غلط محقق

ایمید و از جفا که از عطیه و لطف
 بود همیشه به و کلام بر نیت و رزق

ش

و

و

و

و

ای که در عهد تو دنیا و آخرت را با تو
 ای که در عهد تو دنیا و آخرت را با تو
 ای که در عهد تو دنیا و آخرت را با تو
 ای که در عهد تو دنیا و آخرت را با تو

در نعت سید کائنات علیه افضل الصلوات

تو	ای یک رقم گنایه کل از کمال تو
تو	در طاس انبساط تو خورشید کسین
تو	چون جیب خاک خورده فلفل کاه سپهر
تو	کیوان شونده بر سر این صفت کرد خن
تو	ای طایری که در حق خوشنمای قدس
تو	چرخ کبود نه طبقه تکرار است سپهر
تو	محر و برتری ز جهان در حق است
تو	از هیچ کرد خاک مکدر در لال

این مزارع برآمده پاک دانه دار
 قدر تراست خوشه سبزی ز کشت زار

تو	این مزارع برآمده پاک دانه دار
تو	ای آفتاب قره نور جبین تو
تو	بهر کینزی آب کشیدی و نژاد ما
تو	تو خاتمی جیب کراز شک پاره
تو	و ندان ز رحمت از لی کیند تا ابد
تو	دست تو بود کج سعادت بعینه
تو	از جاه طبع ملج تنی محمد کشت
تو	آن شب که حق خزینه خود بود تو عرض

بر سینه شک مار زده و نه بر وجود
 پوسته شک سترن نهانت از رخ بود

تو	ای مکده یکنی از عرفات صفای تو
تو	در خانه وجود که بمنیست بر کمال
تو	وی بیت کعبه مصع دیوان صغای تو
تو	آدم کینه مشت کلی از بنای تو

ای که در عهد تو دنیا و آخرت را با تو
 ای که در عهد تو دنیا و آخرت را با تو
 ای که در عهد تو دنیا و آخرت را با تو
 ای که در عهد تو دنیا و آخرت را با تو

ای که در عهد تو دنیا و آخرت را با تو
 ای که در عهد تو دنیا و آخرت را با تو
 ای که در عهد تو دنیا و آخرت را با تو
 ای که در عهد تو دنیا و آخرت را با تو

ای که در عهد تو دنیا و آخرت را با تو
 ای که در عهد تو دنیا و آخرت را با تو
 ای که در عهد تو دنیا و آخرت را با تو
 ای که در عهد تو دنیا و آخرت را با تو

ای که در عهد تو دنیا و آخرت را با تو
 ای که در عهد تو دنیا و آخرت را با تو
 ای که در عهد تو دنیا و آخرت را با تو
 ای که در عهد تو دنیا و آخرت را با تو

باید که بدو بدست خود برآید
 چون آنکه در دوازده سالگی
 در میان دو کوه و دو دریا
 در میان دو کوه و دو دریا
 در میان دو کوه و دو دریا

در آتشیم و بادیه بی رحم رشتی
 آبی مدینه را ز تو آمد بروی کار
 دلای بخت نخله اسلام از تو یافت
 بوجمل تو بر دیکس از سر و کمر
 منکام نطق نام طقه را از لوازم

عجبی که بار او کل چندان بود که دید
 جز دانه دانه وقت که زین کجید

ای قاضی پر تو تیغ زبان تو
 زبان ابرو بروی قلمک بر کسیده
 کوشید با تو بره بر زبان حدیث
 شق کشت ماه چار و ده بر لوح بنهر جرح
 میربخشد درزه تو خوار و با من
 کی جان بکام دل بسدای خنجر در
 ننگند سایه بر سر دیکار چینه است

آب حیات کون و مکان کوی
 ابل و بنهار عالم جان روی و موسی

ای اختر ادمه ده چمنار تو
 آن شکر کشت قصه تو سینه اشکار
 در وادی بوادی دین مود میزند
 با آنک عقل خواند ترا خواجه دودلو
 تو جان جلد عالمی و شاه جهان کشت
 در طغیانت ندید کسی لوح برکنار
 بر شش اتناس کرد ز نعلین تو عیار

شاه فلک کدای سر یکداری تو
 نشدنی خود که تیغ و دو عالم شکار تو
 صد بحر جان ز یک کبریا دار تو
 در ملک جز بغیر نبود افتخار تو
 در جنگ بدر چشم شهیدان شکار تو
 بر تر ز لوح بود در آن دم کنار تو
 تا خویش را چو ما شمره خاکسار تو

چون زنده رود از آن خطه
 مایه کاه تو شاخا میساز آید
 چنانکه سوسن دیده نو از آید
 شمشیر کوی تو چار آید
 چایبایم سوز راه چهار آید

مرا را از چرخ عاقل حاکم
 قدس الهی که عالم را ز آید
 عاقل میسازد در خرد و در کار آید
 که با بیدار در دریا و در آید
 از روی دار که در دریا آید
 عنوکی خوشی که در دریا آید

چون زنده رود از آن خطه
 مایه کاه تو شاخا میساز آید
 چنانکه سوسن دیده نو از آید
 شمشیر کوی تو چار آید
 چایبایم سوز راه چهار آید

ای اختر ادمه ده چمنار تو
 آن شکر کشت قصه تو سینه اشکار
 در وادی بوادی دین مود میزند
 با آنک عقل خواند ترا خواجه دودلو
 تو جان جلد عالمی و شاه جهان کشت
 در طغیانت ندید کسی لوح برکنار
 بر شش اتناس کرد ز نعلین تو عیار

دور

شکریه روی این جبل کی کران
مار اسبیه علی سینه خورش خوان

بدیده لامکان زهدای خوش
زان واقف از هر یکم کشت خوش
کز آتش مردن همه را بود خوش
کز کشت دفع پیش هر دفع خوش
از بین تیغ و خنجر نجات خوش
داشست نظام منطق جوهر خوش
زان دم که پاش کشت شرف بود

ای سخن مکان کف دریای خوش
تو کات کتاب جانی دلجو خاک
کار جهان یار زان کرم و نخته کشت
صدیق داشتد الم ماریای دار
فادوق را بدو نه چون شد ادم ج
تذناظم کلام بیک تو راه قیاب
کردید و دست علی بایه علو

جان جهانیان که بر سرست چشم کشت
سر چه آفریده کشت ستمش است

ای طاق نه رواق دانی رطاق تو
کشت و بچو زهر حسودان تیغ کام
خاک ده مکان دشت قبله کاه دل
توفیق حق بگوید موافق با اتفاق
داصل مقرر است و لم در فراق تو
سرمه حیات جهانی ترسج
کر بطن کایتی مثل لعل و در شود

ای طاق نه رواق دانی رطاق تو
کشت و بچو زهر حسودان تیغ کام
خاک ده مکان دشت قبله کاه دل
توفیق حق بگوید موافق با اتفاق
داصل مقرر است و لم در فراق تو
سرمه حیات جهانی ترسج
کر بطن کایتی مثل لعل و در شود

در باب اذان که شد در ویم دلیایه
در آب چشم ما قطر لطف و امیکه

ولک فی مدیکه

او خداوند است
عظمی و بزرگ
مهر و مهربانی
و...

دور

این همه مشق از آن کس
که در راه کمال
و...

این همه مشق از آن کس
که در راه کمال
و...

در نشئه کو نه شرب توحید یافت
 از نافه قبول دامی که بر دوش
 مرد دل که شد ظلمت دین بخت جمیع
 آن مرغ جان که صد نشاء باغ عشق
 از هستی آن که در کف نیستی کوخت
 تیغ قرار هر که ازین خاکدان بکند
 چون تیر گشتی نکه هر سو قفا شست
 و انکو تلخ و شور جهان ساخت بخور
 مرشوار روح که او دیو نفس است
 چون آیین آن که ماندگار جان او
 از خاک عار آمد و عاری شد از جهان
 و انکو چو غنچه خلوت باطن بغیر داد
 بر روی هر کسی بکشایند در ز فقر
 صوره که تافت بر و ملحه عطر
 کجین ^{مط} در حدیث و زیور شاه راه بود
 که رستمی بیای که در هیچ این ^{مط} راه
 آید آن سواد یخ و عرشان تن
 عیشی که تخیل ^{مط} بخت سودنی نداشت
 نقدی درین خرابه جنگ از ازان کج
 چشم جهان تویدی و ترا هر که باز
 این کسوت طمع شربت جسم را
 صد جامه که چو گل بدی این بیاس
 نشتر درخیش بسکی عرفا نکه او

سیراب شد و در دو چهار اسرار یافت
در حال تیره غایت شکایت
پروانه ای نور از ان جنات
چرخ شکار دام عقاب یافت
آسوده شد در رنج و خلاص از غدا
منزل فراز خیمه زمین طنات
صد جوبش به تن خود در آب یافت
جنین نمک در رحم او یافت
مرنج بیخ اشهد او را شنایت
تن را درین کهن گره مردم شنایت
کم کرد جرم جرم و شیا یافت
از تند باد غیرت خفاضط یافت
نیک اختر انگشت که این فخر یافت
چرخش بلند گو به تر از آفتاب یافت
جنسی که شیخ بود و فتاوی کسایت
صد گشته زال جرخ جو افرو یافت
زمین کن خستی که توان ز ان جنات
کارش جو رسته صدر که در دو و تن یافت
مرافقی که یافت کج خراب یافت
در زیر عفت پرده گلن یافت
بکدر کار کافاب تو در صد جنات
از شیشه ای سبزه خمای کلان یافت
چون کاغذی خمر ز ساق و تن یافت

[illegible]

فرخنده است که تو بهیشتی
 چون در پیشگاهش فرخنده
 خورشید و ماه و ستاره
 در پیشگاهش درخشانند
 و در پیشگاهش درخشانند
 و در پیشگاهش درخشانند

س

دست میدارم بهیشتی
 و در پیشگاهش درخشانند
 و در پیشگاهش درخشانند
 و در پیشگاهش درخشانند

سرشار اگوی شدادی و خون آن است
 فغم پیشانی و کل انگشتان خون سرخ کوه
 حجت کلرا غنیمت ادلی بلیل میباغ
 ادمات و فرخ طبع است با شمس
 چشم کلشن دست از خشکی بدان ماندگشت
 آتش از جانی و نو غیر میاز جلد نیست
 برف در دریا فکند از کوه چون دینید
 ساحران با آواز آب بزم در طوفان
 بیدم در بر سواي فتنان با خواها شاه

سرخی قوس و فرخ کاج است جوگان بهار
 بلیل کم بهر که با گشت قربان بهار
 زانک بنو دباغ و اجا ویدا مکان بهار
 یا جو و دوست بلیل از سلیمان بهار
 پیر ز شیر و قهر آن خرچ لیسان بهار
 شد بوز و دی چشم حست عصیان بهار
 شد بعکس قصه کار و دیو و تمان بهار
 هر نفس از نصد بهین بهر خاقان بهار
 خنجر خود نیز ترسان و بسویان بهار

شاه اعظم با سینه خان که ابر عدل او
 تاج نور و زار و طلش تر سلطان بهار

سایه بان قد و عکس از فرط اعتدال
 بر بهار را و فزاد تاب تهور قهر او
 و رنبا شد خوشه چین خرمن شش
 ای نگو خلقی که از اناس نسیم عدل
 باد ستواند ز خون بر کل کللیستان
 این عدالت نامه عدل بر آینه است
 جلیخ قد و قهر یک رسته سبزی است
 دیده و اعتدات در تیشه کاه است
 کمره از قصص بود و شقی مرغ جار
 یافت از تاثیر فرمان تو سبزی است
 چو زو تحمل سار از ابرالطاف قربان
 تاقی جوهر بر عالم عجب بنو و اگر

جسم کمر رشته آمد رشته جان بهار
 آب کمر و همچو برف کوه بلیلیان بهار
 بر فکندین گفته فرخ خرچ و طغیان بهار
 هر چه عالم راست از بهار او آینهان بهار
 که رسد پروانه عدلت بدینان بهار
 راست چون نو روز کا مد خط عنوان بهار
 نخته و خامی که در او بر طبق خوان بهار
 چشم کرمان حجاب روی خندان بهار
 طبع حست آسمانی کیه ارکان بهار
 هست تاثیر فرمان فرمان زمان بهار
 همچو باران جان فرو و دوز اعصاب بهار
 لاله کرد و لعل کل با قوت در کان بهار

ماه از روی تو ای قدر دوزی
 استخوان بداند بهر که بر لعلی او
 به جرات را با ای خود دوی تو
 آن که فزاد فرخ حست از روی تو

س

دو چشم تو ای بی ارم از آن خاوند
 ای که دوزخ را با ای خود دوی تو
 بسیار از آن که با ای خود دوی تو
 بسیار از آن که با ای خود دوی تو

کینه زانکه از آن که با ای خود دوی تو
 کینه زانکه از آن که با ای خود دوی تو
 کینه زانکه از آن که با ای خود دوی تو
 کینه زانکه از آن که با ای خود دوی تو

س

باغ تو به شاخ سبیل که دیدم
 چو رخ کباب او شدیم ببل تو
 شکستند و بسیار بر سر زدندش
 بی کم طبع دارم از عده کجاست
 چو عاشق بر دانه خندان برآمد
 بی خورده بر فرفری شمشیر حینت
 یکی چشمه از مصحف حینت آمد

درختی که از کسر چو خشک شد
 ز برحد بود و برگش و زرشک شد

ز باغ لطف ترا بر درختان تو بی میوه آن درختی که شش نسیم تو رویانده از باغ عالم که هست از اطفال و برباعان علوت درختیست که شاخسارش شکوفه زلفش جهان لطف حینت بهمدت نما از میوه یافت پنبه که آید نسیم تو در باغ کانون بهات در شوش شاخ سبزی که کرد تنو اندر بخ خطبه قدر و حامت زنده خنده یعنی که آورده غم ولیکن درخت عطايت ندارد نسیم ترا در ریاض لطافت کفون کاغذ بندگی که در حاضر	بر هوای بدین نریت و فرشو خضر شاخ سبز و سکنه رشکو اگر کلای که ریاسن و رشکو که خندان بر آید ز نادر رشکو فلک برک بستاند و غرشکو که ز بنور شهید از شمشیر رشکو جهان که ز محاب مطر رشکو که شمشیر خط شاخ و اکل رشکو مانند دکان بر که آرد رشکو بیالای جویمه بنهر رشکو بی از زرد و نسیم و زینو رشکو بزنج پهل نقش رشکو غلامیت روی و در زور رشکو محضرت زنی خوب خضر رشکو
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

[illegible][illegible]

چشم چون در کسب رخ گلشن
 با وجود کل عین ز کار نیک
 عاشقان بخواند شسته ز کار نیک
 ستایم چه در راه کسب کار نیک
 سوی کسب کار نیک
 کار نیک کار نیک
 کار نیک کار نیک

فردوسی پرست

دم سبز نخل تو با چرخ خود م
عجب نیست که شده از خنک با
تراحت از باغبانان دیرین
ازان دو که چون باغبان میوه تر
سبزان سبک کاسه پر شکفت
هم از احتساب صنادان که آخر
نیمت شی میمان بمن شد
ز تافت آن یک شبه حجت او
بایم که در دست در جهنما
مخروفت در خاک از شر خلعت
مگر عطف سوز نسیم تو آمد
نهالست شاخ که بر شاخ آصف
بسی داد ری داشت سالک مری
برون آمل از حسن و شکست کند
میان در خان نماند جو وصالی
نخامه شمر دارد اکنون بکفت ز
همیدان شهر جو کلزار خلعت
که از بحر لطفت و دایا در بر
ز شاشی بنشانی چند درم آری
عزیز بر و راه کهن ماغ عالم

جو بالای جوین تگاور شلوکو
که از با دکر و دمیته شلوکو
درین جاد باغ ششدر شلوکو
سماپند و شدنه و بیکر شلوکو
که در دورت آد سماغ شلوکو
کد سماغ و کد سماع شلوکو
همین داشت یالین و بیتر شلوکو
چو شکین همین شد بفر شلوکو
سم چشم گشته چو عجم شلوکو
جو اموات جسم کفر شلوکو
که بر جو بهیات چر شلوکو
خورش بر شد و سعدا شلوکو
جو عدل تر انافت داور شلوکو
بسی خنده و دیرت شلوکو
جو هر وام دارتن استر شلوکو
شد از تجل جو رت توانا شلوکو
یکی دار بازیت اعر شلوکو
بخار میفیلان دچر شلوکو
شما از صغ خلق تو کبر شلوکو
تویی خا و اولاد برور شلوکو

در خیت پر پیوه از روی معنی
که او تل من رات انور شکوفه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل العلم نوراً يضيء القلب ويهدي السبل
والصلاة والسلام على من لا نبي بعده
ثم بعد ذلك فإني قد كتبت هذه الرسالة في شهر ربيع الأول سنة ١٢٠٤ هـ

مکان و در صفت و از آن گوی که در زبان
بسیار آری در سخن بسیار

و

ز کجاست خط و سواد
چون سواد غیب از خانه
شده ز قفسه غیب از خانه
ز کجاست خط و سواد

کل باغ فصلات هم دوز دارد
وقار پدر دارد و دست خط
بنایی که از شاخ غریب شش
یکی نخل ستم که در باغ عدت
بلندست و محکم چون شاخ ستم
حدیثم بکاغذ فنا دید و کشتا
ازین نظم بحر شایسته کار
بهزارت و این شعر نازد بیای
چنین گویند و میگویند و می
و لیکن غیب نیست در دوز لطفت
چو بشنود کاوصافیت این قصید
نماید بر پایی این شعری
ازین شعر تو رو شنیدست و شهر
سخن کاغذی را بدمج تو اولی
شتر تا و بدست سبزه عالم
و کبر و دوز بود سبز تر تحلی قوت

که این دوز محنت کش و شکو
چون نعل باشد سوخته شکو
چنین زو غیب نیست از شکو
پرو شاخ طوبیت که شکو
کو امش بذل مطهر شکو
که شد شاخ آب کوثر شکو
به نسیان سه درو کوثر شکو
که صد لون آورده بر شکو
شکرار در غیب جگر شکو
که کرده بدینسان مگر شکو
زرافشان بدردج کستر شکو
رخ خویش ظاهرم نه شکو
اذا در دوزخ مشر شکو
که باشد بهر خبر شکو
که مستش فلک شاخ شکو
که او را ست از شمس خط شکو

بکجا ز قفسه غیب از خانه
ز کجاست خط و سواد
چون سواد غیب از خانه
شده ز قفسه غیب از خانه

که بباد که وصل تو می
بانه که وصل تو می
که بباد که وصل تو می
بانه که وصل تو می

و

چون خاک و لایه زرم زلف سمر می شود
چون می شود خط و روی و جیش و دم
میل سوی و روی و لعل سبکی ای دل
زاد روی که در راه او من که دیده را
از ذوق او جهان که آتش قهر امیر

خاک بود و عود و شک و شک غیری شود
شام صبح و صبح روز و روز و روزی شود
میل بهر و مهر عشق و عشق و عشق می شود
چشم چشم و چشم اشک و اشک و اشک می شود
خاک آب و آب باد و باد و باد می شود

که بباد که وصل تو می
بانه که وصل تو می
که بباد که وصل تو می
بانه که وصل تو می

آن که در این عالم بایست که او را در عظم
 کاد عدل و عدل نخت و نخت جاگر می
 از این می توان که در عظم
 که در این عالم بایست که او را در عظم
 کاد عدل و عدل نخت و نخت جاگر می

شاه عالم بایست که او را در عظم
 کاد عدل و عدل نخت و نخت جاگر می

دشت کوه که در در کان و کان
 ابر سیل و سیل بحر و بحر کوه می شود
 مشتی کیوان و کیوان ماه و ماه خوری
 کوه دیک و دیک خاک خاک صحر می شود
 باغ داج و داج خار و خار خجری می شود
 عقل غش و غش جرج و جرج اختری می شود
 شسته دشت و دشت راه و راه ربری می شود
 آب خاک و خاک سنگ و سنگ جری می شود
 پیش قوت جان تن و تن مو و مو کبری می شود
 که روان دریا و دریا جو و جو بی می شود
 جسم قهر و قهر صور و صور محشر می شود
 نخت یار و یار فتح و فتح یار و یار می شود
 خاک شش و شش قهر و قهر قیصر می شود
 کینه مود و مود مار و مار اژدر می شود
 دست کلک و کلک لوح و لوح قهر می شود
 دوزخ و دوزخ نور و نور انوری می شود
 تیراه و تیراه و هم در خوری می شود

ز آفتاب است یمن افشان آن کج سخا
 از دم نیسان لطیف می گوش جاگر آن
 از شعاع قهر و نور رای و عکس
 ای که وقت تند را ندن زیر نعل است
 ز پرمای دشت کرمی هند در باغی
 چون می جوید بزم اختر نخت ترا
 بر آن کشته که چون آب جویان
 در دل کان از سیل رای و طمعت
 دشمن بد کوسری دست یار و در صفا
 ز آتش نعل سهند شیرت روز نرم
 از بی بحیل و نوح دشت را در جفا
 چون کشتی شمشیر و زکین برای صفا
 وقت بیرون حرکت چون می بدید
 سر و راکبی و در چشم خراب شست
 کاتبی را نه وصف بدست دیوان تو
 تا نماید مهر که تاب شعاع عکس او
 باد و دشت شعلت که تاب و نور زلمه

دنی بظن تو یا باده که در نخت
 دنیا و دنیا دل و نخت و نخت
 که در این عالم بایست که او را در عظم
 کاد عدل و عدل نخت و نخت جاگر می

و کلمه مندرج

بوسه فلک کمر مرا ز آفاق دست
 وین آرزو بداد مرا جبار دست

پا بوس آن مراد دهم روز کار
 زان آرزوی جان دل می بوس

و کلمه مندرج
 که در این عالم بایست که او را در عظم
 کاد عدل و عدل نخت و نخت جاگر می

شمشیر من عشق بود و خنجر من کینه
 شمشیر من عشق بود و خنجر من کینه
 شمشیر من عشق بود و خنجر من کینه
 شمشیر من عشق بود و خنجر من کینه

تا جسم خاکیم بفر کوی او برو
 با آن طیب گفته که من دست گیر
 از پس که دست در غم جگرش خرم
 ای دل بزور بازوی جانان بدار بای
 گویند دست بر دل خود نه چویندل
 ای آنکس سر جو با ختم زین می بری
 جان مندم بسیار بعد تو وقت چشوبل
 آنکس که تاب پنجه حسن تو آورد
 یک جرعه خوردم از می نهر تو درازل
 در دست هندو می سر زلفت از این

در دامن صبا زده ام چون غبار است
 هر موش دست بر تن بهار زار است
 هم سر بر پا ز آید و هم شد ز کار است
 وی جان ز عشق سناعد و لهر بدار است
 بر دلی جهان نهم من بی اختیار است
 یکبار کی مشوی ازین خاکسار است
 زین دست عهد می کنم ای جان پیار است
 پند و پادشاهش مکر آینه و از است
 می لوزوم عبور جو بیدار خمار است
 مشاطاش بعد خدا و نیکو کار است

هر که خنجر از کلبه بر آورده اند خلق
 اندر دوار دولت او چون خنجر است

از شمع جو دواوست که گردن پر کوم
 ای آنکس صبح بدرای رای تو
 ابرار نه پیش جو تو لایق بیکل است
 چون دشت خنجر بدستان برآمده
 بدخواهست از جبین تو آنکست در دشت
 سر یازویی که با تو ز سر پنجه دم زند
 باز و تقارنت از کلبه بغیر لامکان
 کاسی فرور و دیکشای میجو کوه
 دوران بهر یکدام که یازید و طلسم
 بخت ز دست قدر نیست اخراج
 گردن نیم شربت دست عدو بفر

آورده کرد چون پنهان کونار است
 هم مهر و بشوید و هم روزگار است
 در روز بیدار ارجه کند خنجر است
 زان شب زمانه و دخته بر جو دار است
 از زهر ناخشن نکشد آشکار است
 از خود جو ناخشن فلکد کوکناور است
 که پاید کوشت بر سر این نه خصار است
 کاسی جو جرخ خم شود او را ز بار است
 بر باد و دشت آتش آن چون شاور است
 یعنی که به بود جو بود با سوار است
 کو چون خنجر او بود او را سزار است

از خنجر تو باریست بر کوه
 کجاست که برادر دار و دار
 دلا به بهار از غلط و در
 دلایستی بوی خنجر ناخسار
 کینست آب روی که در سراج
 پیشین آب روی که در سراج
 و با دست که در خنجر و در
 چه جان که در خنجر و در
 سر که سناعد از این خنجر و در

در کوه که در خنجر و در
 در کوه که در خنجر و در
 در کوه که در خنجر و در
 در کوه که در خنجر و در

دلا به بهار از غلط و در
 دلایستی بوی خنجر ناخسار
 کینست آب روی که در سراج
 پیشین آب روی که در سراج
 و با دست که در خنجر و در
 چه جان که در خنجر و در
 سر که سناعد از این خنجر و در

یادش تا طریکی کن شود قیاسیم
ماقیلایم دیدیم هر دوری
چشم در این کفر افروز کردیم
سوی نایاب نظر که آمد از نظری

از آن روز به یاد او همه بند و بخت
هر چه بود بریند کشاید گری
که زدی بر صفت دل و ظاهر
بر شد گرفتار و آلاکری

و

دل تو که جان بدوی
در میان من و ساقی

در دریش تیرماشته تا سوار باد
سرخ کاری کرد دریش سرخ ازین کردار باد
هر که مشق کندت بسته چون زان باد
عالم از جان و سپهر از هم بر خرد باد
تا بود نه طاق این معمور آن بهار
گر نلک کرد دعد و زان با زمین هموار
کشته بر خاک رود و جیده همچون زان باد
هم رخ او غرق خون هم پای او بر خار باد
عمر او یک هفته و آن هفته هم عار باد
جاش در باغ جهان بالای جوشن باد
خار مارا چون بهار آید کند گلزار باد
آب او در باغ خلدها نشسته بخار باد
در زیر کشتی بر کار چون بر کار باد
مستیش نامه در جیده چون طوطا باد
کافی است بدین درس خواند آفت
ثابت و بسیار همچون ثابت و سیار باد
قصا اقبال فراز کند دوار باد
چون کنگر چنگان از آتش متعار باد
سینه کج گدازش از پیکان کین انگار باد
غرق خون چون خاک میان درد و زار باد
در درون حبس آن کل روی در دیوار باد
سر زمان او را بر آن اقدار خود انکار باد
عنایت آن نت آن غم خوار از غم خوار باد

این همه بکار او در این جهان بود

[illegible][illegible]

از شکستن خنجر و کشتن پیکر
 از شکستن خنجر و کشتن پیکر
 از شکستن خنجر و کشتن پیکر

از شکستن خنجر و کشتن پیکر
 از شکستن خنجر و کشتن پیکر
 از شکستن خنجر و کشتن پیکر

بر کوزه جامه دلق مار در جلفه غم خلق
 ساقی ز رخ خوان ساخته با قوت که در
 شکل حساب است آن و مل با فیض حق
 در آنجی اولوست آن یا فقل غنیه
 مجلس یغمی و ستان خست میقت است
 ماییده در حلد برین بر سره جوشد دل
 مثل جرفه آتش نشان که در این گور
 از غم پر سودا و دوی که گشته عطر حسا
 سحر ربانی را نگردد که برابر باب نظر
 یا آن مجرور امیر از بهر احباب
 جنگ آید در شکست و دانه که در جوش
 ماند ستوان جوان از کشته بر پیشانی
 دلف جرح کرده خبرش در شش طاحا اخر
 هم مطرب از درج که در کمال کرده
 دل کو جو سیلاب بکس خند و دکل
 صیقل و خور و لیکن جبین چون آن
 یا پس که استاد آسمان فرود شاه جما
 شای که که همچون قدم کوبین خواجده
 آن نکته دلی کن غزل که زمره و جاندار

وزن تحمل جوت خلق را برگ تراخته
 صد چون بدشتان ساخته یک جره جارخته
 یا قطره ای آب کل بر روی زبیا رخته
 یا نیوه میسوست آن بر سقف میا رخته
 قطع از ادم آسمان کل یا تدریا رخته
 در دبی که ساقی بر زمین از باد و بار رخته
 چون قرح که آن دشتان از بزم اجزا رخته
 صد جین و جابین بی خطا بر زلف جورا
 از جوب خشک اشتهار تر و نرفته جلوا
 موسی شده و ز یاد خراج عیسی رخته
 بروی چو تنگی از سنگ آواش کالارخته
 و نظره سیر نشان شود مظهر ارخته
 وز دیده فعل سیکرش مادر یا رخته
 هم زلف ساقی کل تر در چشم صبا رخته
 بکاشته سیر سلف بر کیش تر سا رخته
 یا جرمهای طایب ماین بر جرح والا رخته
 او را شوق اندم که آن خوف دریا رخته
 کوه و جویان تسم ترکیب کبریا رخته
 بر فرق سندی مثل زو در جوش رخته

از شکستن خنجر و کشتن پیکر
 از شکستن خنجر و کشتن پیکر
 از شکستن خنجر و کشتن پیکر

ای مردم از چاه دق اب رخ گاز بخنجه
 بر دل زلف چون رسن صد خنجر سودا بخنجه
 از خنجره میر دم خند ملک بر پیشانی
 بر کل کلفت بر راه رسن صد خنجر غوغا بخنجه

ای مردم از چاه دق اب رخ گاز بخنجه
 بر دل زلف چون رسن صد خنجر سودا بخنجه
 از خنجره میر دم خند ملک بر پیشانی
 بر کل کلفت بر راه رسن صد خنجر غوغا بخنجه

ای مردم از چاه دق اب رخ گاز بخنجه
 بر دل زلف چون رسن صد خنجر سودا بخنجه
 از خنجره میر دم خند ملک بر پیشانی
 بر کل کلفت بر راه رسن صد خنجر غوغا بخنجه

از شکستن خنجر و کشتن پیکر
 از شکستن خنجر و کشتن پیکر
 از شکستن خنجر و کشتن پیکر

از شکستن خنجر و کشتن پیکر
 از شکستن خنجر و کشتن پیکر
 از شکستن خنجر و کشتن پیکر

از شکستن خنجر و کشتن پیکر
 از شکستن خنجر و کشتن پیکر
 از شکستن خنجر و کشتن پیکر

و در

باین خون که شمع انداخته اند
چون در دوزخ انداخته اند
آب در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند

در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند

در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند

بر خاک راحت روی تو نباشد
در کوی تو سر نه کران
تبع فرات تو برسان
شد نام از جان و جگر در صحت
از خاک راه او صبا جان داده
ای داغ تو بر سر دلی داری
چون کای تو که در میم
هر لحظه حشمت از کین
شای که در روز ازل

چون که آن جهان کرده
کیا که در باغ جهان
بر خاک ره پیش خسان
تب دار آبی به از
دار و نگر بعد از فنا
در راه چون تو قاتل
از خانه صبرم
از شسته در حای کین
در خزع دین و دوی

این بر آتش بار تا باران
سیلاب خوی کسار

با تو و مرل که خور و نا و ده
در دشت سپل این زمان
گویا که جو را تبه شک
که باز ده انسان
بنود یک گردن
با خازن کج
که بوده از خوشه چین
کای بزه که ده کان
که برده از دوا

خویمات کش که کمان
کا تشن کانون
پضا شده از زره
همچون سوزی
دیوار تو بر تر
آتش زوم
کای غبار آستین
تیرش جو تو که
که در ساری پیر

آن رفت روز آن طور کن
کشت آن حصار از پنج

و در

در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند

در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند
در دوزخ انداخته اند

کاشکی سوادای بدین مندرج است
 کاشکی سوادای بدین مندرج است
 کاشکی سوادای بدین مندرج است
 کاشکی سوادای بدین مندرج است
 کاشکی سوادای بدین مندرج است
 کاشکی سوادای بدین مندرج است
 کاشکی سوادای بدین مندرج است
 کاشکی سوادای بدین مندرج است
 کاشکی سوادای بدین مندرج است
 کاشکی سوادای بدین مندرج است

کتابخانه خاندان الکمال

تمام کتب متوفیق این و متعال
 کدام جنگ که یویش و یویش
 نغمه دیر سواکش و عین مکر
 نگار خانه او کارخانه یاقانی
 زمین دولت و تدبیر دای و در شش

یکانه ناصر دین و دول عمر گوراست
 ظفر ملازم و دولت قرین و یار اقبال

مکوه خاکی پسندیده و خیال
 جمال طلعت او و گل خورشید
 زلفش که در غنچه یاقانی
 بر درون صفت بسیار و انبیک سال
 غلام طبع که زای و دین و قداش
 بزرگوار خدا یا بختی و دوح و سوان
 که باد و ات شریفش ز باد و حاد و دو

تم الکفاب بعون الله الملك الوهاب الحمد لله
 رب العالمین و ضلی الله علی بنیه و صفیه محمد
 و علی و آله و صحبه اجمعین الطاهر الطاهرین
 علی بن ابی طالب الضعیف المحتاج الی
 رحمته الله الملك الوهاب الحمد لله
 بن حسین بن علی الکفایت
 فی الساعده و هم الناسین الخ
 و مع السانی سید ارضیه
 و مع السانی سید ارضیه



کتاب جنگ شاد و خضاد و عین از دال
 کدام جنگ که یویش و یویش
 نغمه دیر سواکش و عین مکر
 نگار خانه او کارخانه یاقانی
 زمین دولت و تدبیر دای و در شش

ای اندکمه ای اندکمه
 ای اندکمه ای اندکمه
 ای اندکمه ای اندکمه
 ای اندکمه ای اندکمه
 ای اندکمه ای اندکمه
 ای اندکمه ای اندکمه
 ای اندکمه ای اندکمه
 ای اندکمه ای اندکمه
 ای اندکمه ای اندکمه
 ای اندکمه ای اندکمه

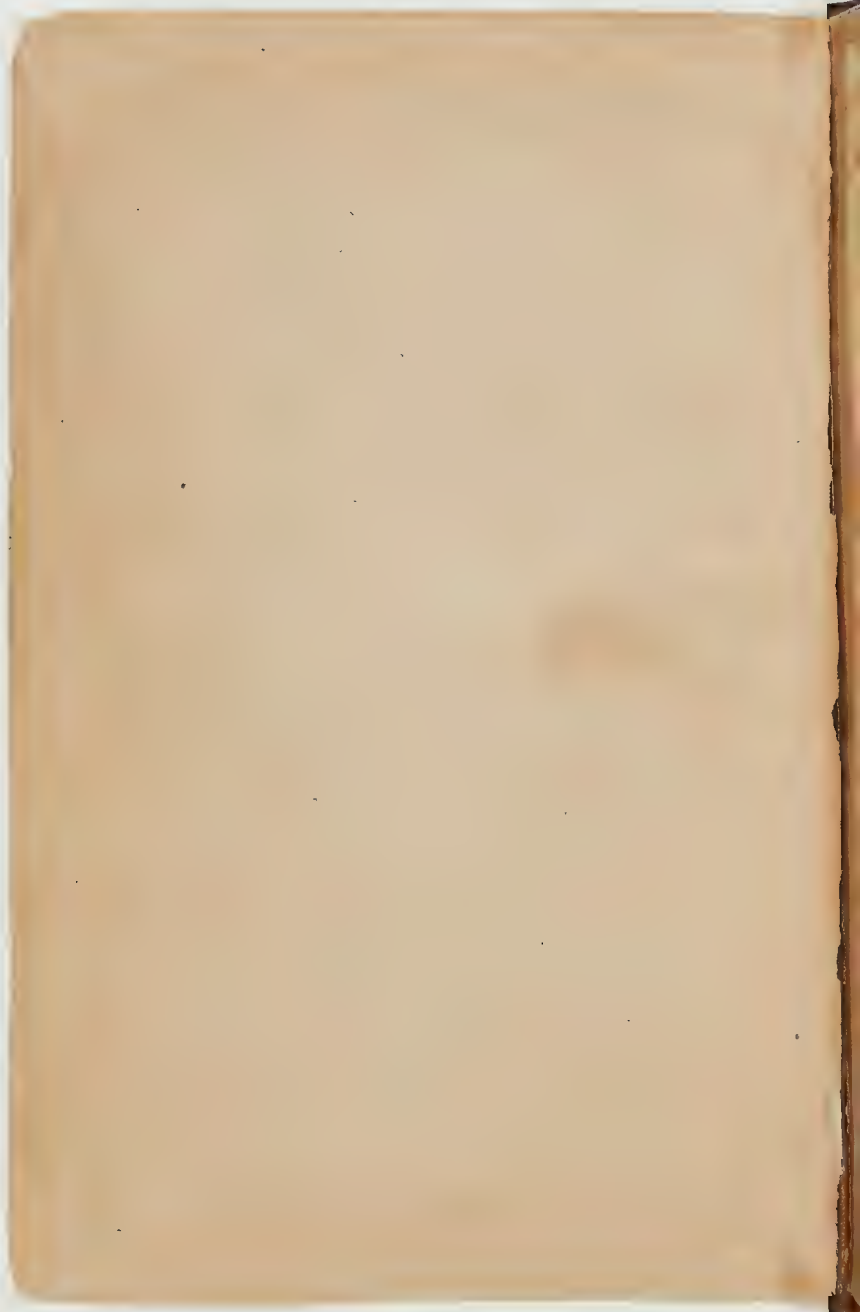
والله اعلم
 م ایوبان قدوده العالی
 آفری نور ادم قدوه
 و علی الله علی و آله و عین
 ایوبان قدوده العالی
 آفری نور ادم قدوه
 و علی الله علی و آله و عین

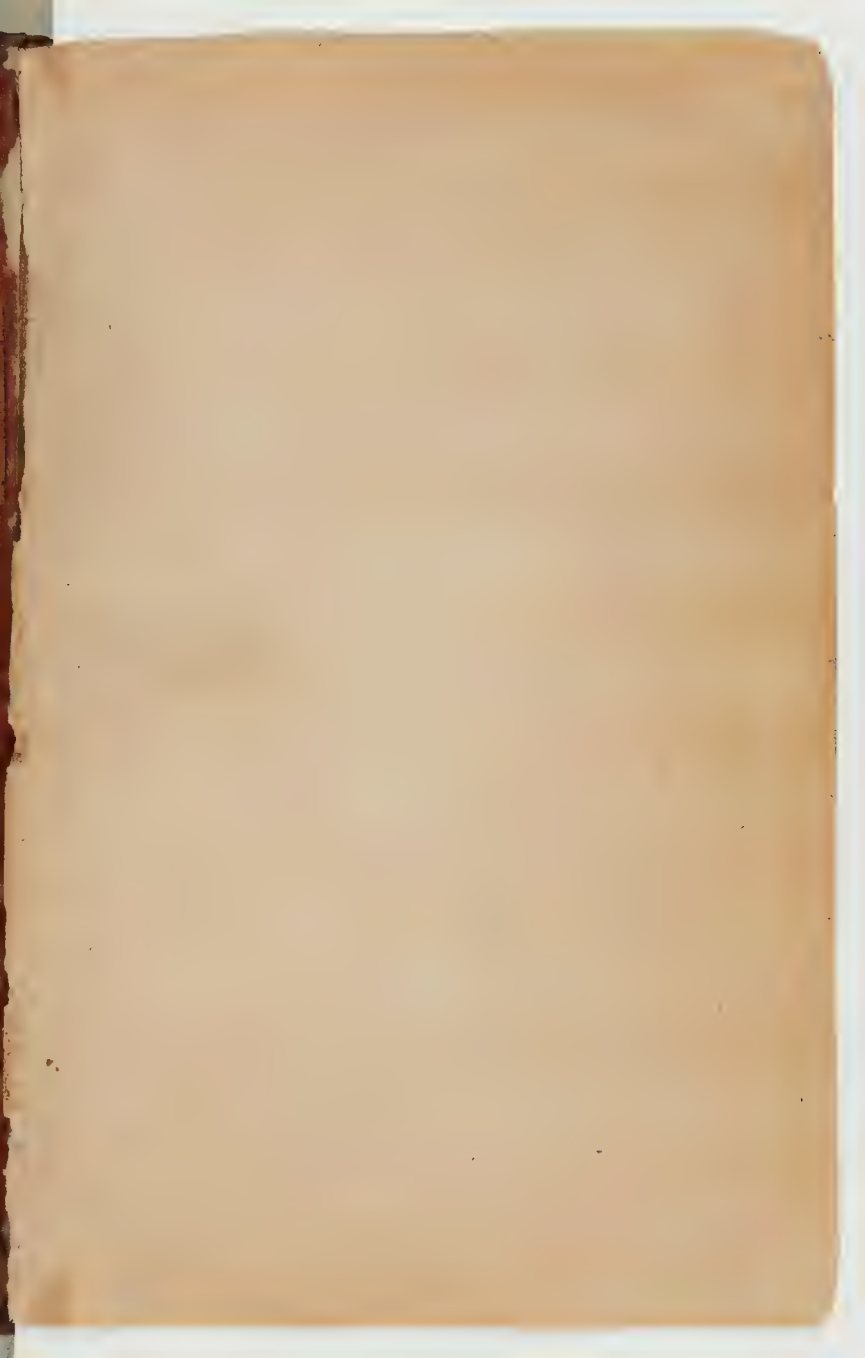
چهارم از دربارش
کاست و در

ساح
بادست نوکل دوت کوردانی عسکر
یک رنگ الیگ دردی نه درمان علی دور
امغ دم کز نشین نکرا

همین
در
در
در

در









MS
PERS.....

115.....







Ms. Pers. 115

[MAČMŪʾ-i HAŠT DĪVĀN]. Recueil de huit dīvān de poètes persans.

Le texte est copié sur deux colonnes au centre des pages et sur une colonne oblique dans les marges (2 au f. 248v). Contient :

I.-F. 1v-250 (milieu de la page), puis 1v-119 (marge).- DĪVĀN-i ČAMĀL al-DIN SALMĀN [SĀVUCĪ].

Contenant :

- f. 1v-133 les qasa'id
- f. 133- 142 les marasi [et des tarġi]
- f. 142v- 173 muqattia'at
- f. 173v-177v tarġi
- f. 178 autre pièces
- f. 178v 235 gazaliyyat
- f. 235- 241 ruba'iyyat
- f. 241v- 248 qasida-i masnu' (finissant en marge du f. 248v)
- f. 248v- 250 divers bayt
- f. 1v- 87 (en marge) ČAMĪD VA HwURŠĪD, poème composé en 763h et dédié au sultan Uvays [cf. BnF Suppl. persan 495]; suivi de 7 bayt.
- f. 87v- 119 (en marge). FIRĀQ-NĀMA.

II.-F. 250v- 357v (milieu de la page).- DIVAN-i [KULLIYYAT-i] 'UBAYD ZAKANI [cf. BnF Suppl. persan 824]; contenant:

- f. 250v 273v les qasa'id
- f. 273v- 297v les gazaliyyat
- f. 297v- 300 les ruba'iyyat
- f. 300v- 317 le 'UŠŠĀQ-NĀMA
- f. 317 328 les HAZALIYYAT
- f. 328v- 341 les AHLAQ al-AŠRAF (divisés en 7 bāb)
- f. 341- 343 les DAH FASL
- f. 343- 346 les SAD PAND
- f. 346- 351 le RIŠ-NAMA
- f. 351- 357v le RIŠĀLA-i DILGUŠĀ

III. F. 357v 367 (milieu de la page) DIVĀN-i MAWLĀNĀ KĀTIBĪ.

Dix qasida en tout.

IV.-F. 119v-200v (en marge), [puis .acune].- DĪVĀN-i ĠALAL al-DIN 'AZUD. [comparer à BnF Suppl. Pers. 795,VI]

- f. 119v- 123 épitre en prose (introduction cf. f. 122v aux œuvres de Ġalal al-Din 'Azud).
- f. 124- 137 différentes qasida dont 2 à la louange du sultan Abu Ishaq, un éloge du printemps, etc.
- f. 134v- 137 deux tarġi
- f. 137-200v gazaliyyat (les derniers ont des rimes en mīm), incomplet de la fin.

V.-F. 201- 250 (dans les marges).- [DIVAN-i HASAN]. Recueil des poèmes de Hasan de Delhi. Acéphale [lacune avant le f. 201].

- f. 201- 250 gazaliyyat ; acéphale (les premiers ont une rime en ta), suivis de 7 autres pièces.

VI.-F. 250v- 274 (en marge).- DIVAN-i KĀTIBI

- f. 250v- 273 gazaliyyat, rangés dans l'ordre alphabétique de leurs rimes.
- f. 273- 273v muqatta'at (4 pièces)
- f. 273v-274 ruba'iyyat (six) et 4 énigmes

VII.-F. 274v- 346 (en marge).- DIVAN-i NASĪR al-DĪN 'ISMAT.

- f. 274v- 287 qasa'id
- f. 287v- 344 gazaliyyat dans l'ordre alphabétique de leurs rimes.
- f. 344- 345 muqatta'at
- f. 345- 345v ruba'iyyat
- f. 345v- 346 mu'ammiyyat

VIII.-F. 346v- 367 (en marge).- DĪVAN-i AZURĪ.

Recueil de gazaliyyat dans l'ordre alphabétique de leurs rimes.

1460 (27 février). Toutes les pièces sont de la même main. La copie du n° III – la seule à comporter un colophon, suivi d'un *bayt* persan – a été achevée (f. 367) au pays (*balada*) de Yazd un lundi, à la fin du mois de rabi' second 864h, par le calligraphe Šayḥ-i islām b. Husayn b. 'Alī al-Kātib. Écriture persane Nasta'liq de 23 lignes à la page copiées sur deux colonnes au centre des pages et de 38 lignes copiées obliquement dans une colonne marginale ; réclames (centre des pages et marges) ; titres en sulus noir ou rouge ou, parfois, en nashi rouge ou doré ; surface écrite 115 x 205 mm. Ms. de 170 x 250.

Encadrements constitués (f. 1v- 367) d'un trait noir et d'une bande dorée ; des bandes dorées délimitent les colonnes du texte. Au f. 1 figure une rosace enluminée contemporaine de la copie, avec sept des titres inscrits dans des cercles [le nom de 'Ismat est omis]. On trouve des sarlawh de frontispice enluminés [de même époque ; décor de semis de bouquets dorés sur fond bleu, etc.] aux f. 1v, 87v, 119v, 173v, 178v, 241v, 250v, 300v, 328v, 346v et 357v. Aux f. 87v, 119v, 173v, 178v et 250v, des triangles ornementaux à motif floral ; aux f. 178v-9, etc. des boules d'or de ponctuation ; les titres de chapitres ou de pièces sont inscrits dans des nuages se détachant d'un rectangle à champ de fine grille alternativement brune, rouge ou verte ou (f. 333v) d'un champ vert. Schémas aux f. 247v-

Papier oriental ivoire vergé (20 vergeures occupent 18 mm environ), parallèlement à la couture. 367 feuillets. Volume constitué de quaternions. Il existe une lacune entre les f. 200v et 201 [selon une note figurant au f. 367 le volume a comporté 398 feuillets].

Une feuille recouvre du texte au f. 81 ; un bayt est d'une main postérieure à celle du copiste au f. 152v.

Des marques « waqf » ont été grattées, notamment aux f. 208v et 274 ; au f. 1 différentes marques, ex-libris ou prix sont effacées. Un cachet ottoman est gratté au f. 1 ; un autre au nom de *banda* Mustafā b. Muḥ. Est encore lisible au f. 1v. Au f. 367 un cachet rectangulaire porte *fazl fa fath min ullah* et la date de 1108h. Au f. 1 une notice effacée concernant ce ms. est accompagnée d'un cachet – ovale – daté de 1108h où l'on lit peut-être le nom de Fazl-ullah ; au même f. 1 se trouvent un cachet ovale avec devise '*abduhu* Bahram' et une note indiquant à la date de rabi' Ild 1012h le don de ce ms. par Muḥ. Bulukbashi de Damas à Bahrām b. 'Abd al-Salam « *mutaferiqa bi l bab al 'ah*, face aux *dafātir* des '*asakir* de Šam ».

Provenance inconnue.

115(3)

Reliure ottomane de maroquin brun dont le rabat et le recouvrement ont disparu, estampée à froid, sur des pièces de cuir qui ont été ensuite dorées, d'une plaque centrale en mandorle polylobée (motif de bouquet et de nuages), de fleurons et d'écoinçons. Doublures de maroquin rouge estampées, sur des pièces de cuir noir, d'une plaque centrale en mandorle polylobée (acanthé au centre et guirlande en bordure) et de fleurons, partiellement dorés ; bordure de filets dorés.

